

پارسی انجمن
دریاسدای وپالایش زبان پارسی

«پارسی انجمن» پیشکش می کند

ParsiAnjoman.ir

فرهنگ رشیدی

از انتشارات کتابفروشی بارانی
طهران - شاه آباد

فہمک رشیدی

لعبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمہ معربات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

مجموعه آثار ایران‌شناسی

- ۱- سیاحتنامه شاردن [دائرة المعارف تمدن ایران] مجلد اول (از پاریس به کلمخید)
- ۲- > > > مجلد دوم (از تفلیس به تبریز)
- ۳- > > > جغرافیای تاریخی ایران (مجلد سوم)
- ۴- > > > تاریخ صنایع و تجارت ایران (مجلد چهارم)
- ۵- > > > تاریخ علوم و ادبیات ایران (مجلد پنجم)
- ۶- > > > تاریخ مذاهب و ادیان ایرانیان (مجلد ششم)
- ۷- جهانگردی مارکوپولو (برنده جایزه ادبی شاهنشاهی ایران)
- ۸- شگفتیهای جهان باستان (سیاحتنامه سلیمان و ابوزید سیرافی)
- ۹- سیاحتنامه مارکوپولو (در ایران و جهان - متن کامل)
- ۱۰- اوضاع اجتماعی ایران در دوره قاجاریه (افسانه‌های آسیایی، ترجمه از کنت دوکویینو مستشرق فرانسوی)
- ۱۱- تاریخ خاور و خاورشناسی (ترجمه از بارتلد مستشرق روسی)
- ۱۲- تاریخ ادبیات ایران در دوره مشروطیت (ترجمه از ادوارد براون مستشرق انگلیسی)
- ۱۳- تاریخ مطبوعات ایران در دوره مشروطیت (ترجمه از براون)
- ۱۴- تفویم التواریخ حوادث مشروطیت ایران (ترجمه از براون)

تالیفات و تصنیفات :

- ۱- فرهنگ مفصل آلمانی بفارسی
- ۲- تاریخ تمدن آذربایجان (زیر چاپ)
- ۳- نهضت‌های آزادی ایران در صدر اسلام (سواران سرخ پوش)
- ۴- نهضت‌های آزادی در قرن بیستم
- ۵- احوال و آثار خاقانی

مقدمه مصحح

در میان کتب لغت مستند و معتبر فارسی، که بر اساس تحقیق و تتبع در آثار منظوم و منثور فصحای متقدم تصنیف شده، بدون هیچ گمان، فرهنگ رشیدی، مهمترین و مفصلترین

اهمیت و ارزش ادبی
فرهنگ رشیدی

و معتبرترین آنهاست.

عموم محققین لغت، بر صحت و دقت مضامین و مندرجات این فرهنگ گواهی داده‌اند، و او را اصح و اکمل از جهانگیری و سروری^۱، و همچنین تنقیح و تدقیقی که مصنف آن در اشعار فصحای متقدم بعمل آورده،^۲ و تحقیقات مفیدی که در ضبط و ثبت صحیح لغات فارسی انجام داده، همیشه مورد توجه خاص لغویون بوده است.^۳

اروپاییان در عصر جدید، پس از اینکه با مطالعه آثار شاردن جهانگرد فیلسوف فرانسوی^۴ بعظمت مادی و معنوی ایران و ایرانیان پی بردند، در صد آموزش زبان و ادبیات فارسی

نخستین دستور زبان
فارسی

برآمدند، و برای حصول این مقصود بفرهنگ رشیدی متوسل شدند، و نخستین

- ۱- رضاقلیخان هدایت، در مقدمه فرهنگ انجمن آرای ناصری.
- ۲- سراج الدین علی خان آرزو، مصنف چراغ هدایت، در مقدمه سراج اللغات.
- ۳- فرهنگ نظام، جلد پنجم، ص ۲۸ از دیباچه.
- ۴- سیاحتنامه شاردن، یا دائرة المعارف تمدن ایران، ترجمه محمد عباسی،

طبع طهران، (۱۳۳۷-۱۳۳۵)

دستور زبان فارسی را در صد و دو اژه سال پیش، با استفاده از مقدمه نفیس این فرهنگ نفیس استخراج، و ترجمه و تدوین و منتشر ساختند، تحت این عنوان:

Grammatical Persicaie praecepta ac regulae quas Lexico Persico Ferhengi Reshidie praefixas duobus cod uno Roedigeri altero bibliothecae. R Berolinensis et ed. Dr. Spieth, Halis, 1846. (1)

مصنف این فرهنگ نفیس در مقدمه کتاب موجبات تصنیف

خویش را چنین آورده: «... چون فرهنگ جهانگیری و

سروری مطالعه افتاد، جامعترین فرهنگها دید امامشتم

انقصاد از جهانگیری
و سروری

بودند برامری چند، که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم گردید:

«اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند، بایر ادعبارت مکرره بی حاصل، و اشعار متکثره لا طایل.

«دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ، و توضیح اعراب، و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده اند.

«سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی در میان لغات فرس درج کرده اند، و تنبیه ننموده اند، که فرس نیست.

«چهارم آنکه بعضی لغات بتصحیفات خوانده، و لغات متعدده پنداشته، چندجا ذکر کرده اند، مثلاً بعضی کلمات بای تازی و فارسی، و بتا و نون، خوانده چندجا ذکر کرده اند، و بعضی را بکاف تازی و فارسی، و بعضی را بسین و شین، و بعضی را بزای تازی و فارسی و رای مهمله خوانده، و این در نسخه سروری بیشتر است و در جهانگیری کمتر، و سوای این نیز سهو و غلط هست که در بیان لغات معلوم شود، و عجبت آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام، و میان واو و را و مانند آن حروف، که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده اند.

1- Persische Grammatik, C- Salemann und V. Shukovski, 1889, Leipzig, s, 169

«مثلاً در نسخه سروری در لغت گراز گفته که مرضی است، و حال آنکه بدین معنی گراز بضم کاف تازی و هر دو زای معجمه است، و نیز گفته که بمعنی کوزه است که تنگ نیز گویند، و حال آنکه بدین معنی گراز بضم کاف تازی و رای مهمله است، چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته.

«و عجبت آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده، بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو.

«و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است، که ستوران بدان رانند، و حال آنکه بدین معنی گوازا است، بضم کاف فارسی و واو، برین قیاس باید کرد!

«و در فرهنگ جهانگیری گفته که زبرقان بکسر زای معجمه و یای معروف و فاء بمعنی ماه است، و حال آنکه زبرقان بیای موحده و قاف عربی است... و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلاً نوجبه بمعنی سیل، بنون و تا خوانده اند

«و پاغوش بمعنی غوطه، بیای فارسی و نون،

«و نخچد بمعنی ریم آهن، بنون و بای تازی،

«و هسرومر بها و میم، بمعنی یخ،

«و هیدخ و ییدخ بها و بای تازی بمعنی اسب جلد.

«و پنهانه و مهنانه بیای فارسی و میم، بمعنی میمون، و امثال آن، در نسخه

سروری بسیار است، و در جهانگیری کم...».

در مقدمه فرهنگ حاضر نام و عنوان مصنف چنین آمده :

احوال و آثار

«..عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التقوی»

رشیدی

و در خاتمه الطبع چاپ کلکته شرح حالش چنین است :

«... در عهد سلطنت شاه جهان و عالمگیر از اجله فضلا بوده، و در حضرت سلطان حلقه

علماء و اعیان اعتبار تمام داشته، مولد او در بلده تته من مضافات سند است، و اصلش از

سادات کبار مدینه منوره، از اینجاست که حسینی و مدنی لقب خودش می آرد، و

صاحب بهار عجم اورا سید رحمہ اللہ می گوید،

علاوہ بر تصنیف و تالیف ، بتقریبات در گاہ شاهی، شعرهای تهنیت و تاریخ گفته، و مورد تحسین و آفرین شده، تاریخ تولد **شاه جهان**، که سنه هزار هجری باشد، **صاحب قران ثانی**، بتخرجه سیزده، که عدد آحاد آن باشد، یافته، و چنین نظم نموده:

از چار ونه گذر کن تا عقل بر تو خواند

تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی

و تاریخ جلوس **شاه جهان**، که سنه هزار و سی هفت هجری باشد، چنین نظم

نموده :

آمده تاریخ جلوسش زغیب

شاه جهان باشد شاه جهان

و تاریخ جلوس **عالمگیر**، که سنه هزار و شصت و هشت باشد، **اطیعوا الله و**

اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته.

«**رساله معربات و منتخب اللغات** که در لغات عربی بنام شاه جهان در سنه هزار

و چهل و شش تألیف کرده، و **فرهنگ رشیدی** از تألیفات او معروف و متداول است،

ازین شعر مصنف :

گشت تاریخ از روی قبول

باد فرهنگ رشیدی مقبول

ظاهر است که تألیف فرهنگ رشیدی در سنه یک هزار و شصت و چهار، بوقوع

آمده، و از دیباچه کتاب و آنچه در ضمن لفظ ابا آورده، هویدا است که این کتاب در

اصل مشتمل بوده، بر **مقدمه**، و چند باب، و **خاتمه**، اما در آخر هیچ کدام از نسخهای

هشتگانه، که مدار تصحیح بران بوده، و دیگر نسخها که باوقات مختلف بنظر رسیده،

از خاتمه اثری پیدانیست.^۱

۱- و در نسخ خطی قدیمی موجود در طهران نیز، که در دسترس اینجانب بود، از خاتمه اثری

مشاهده نشد، فقط **رساله معربات** در پایان نسخه جناب آقای سلطانی آمده است.

رشیدی ذواللسانین بوده، در هر دوزبان پارسی و تازی، تبجری تام و تمام داشته است، و منتخب اللغة و فرهنگ حاضر، شاهد صادق برین دعوی است، بدین طریق مؤلف چون در هر دوزبان تسلط کافی داشته، توانسته است درباره لغات فارسی، که داخل زبان عرب شده، تحقیقات دقیقی نماید، و در کیفیت تعریب کلمات فارسی تتبعاتی بعمل آورد، چنانکه در تضاعیف فرهنگ حاضر در موارد متعدد گاهگاهی در این موضوع وارد شده است، و خوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خود را در موضوع مانحن فیه، در رساله مستقل نفیسی گرد آورده است بنام **معربات** که در زبان فارسی نخستین تصنیف در این باب مهم شمرده میشود^۱، و ما این رساله گرانهای بیهمتارا، تصحیح کرده، ضمیمه فرهنگ حاضر ساخته ایم، تا استفاده آن اکمل و اتم باشد.

فرهنگ رشیدی، یکبار در هندوستان بتصحیح و تحشیه مولوی ابوطاهر ذوالفقار علی مرشد آبادی و مولوی عزیز الرحمن.

چاپ کلمتہ
فرهنگ رشیدی

طی سالهای ۱۸۷۵-۱۸۷۲ میلادی مطابق ۱۲۹۲-۱۲۸۹ هجری در کلمتہ بطبع

۱- چنانکه معلوم است، در زبان عربی در باب لغات فارسی و غیر فارسی (اعجمی) که داخل زبان تازی شده، تألیفات نفیس مفصل و مستقلى موجود است، از قبیل:

- ۱- **فقه اللغة** ثعالبی (فصل مستقلى در لغات پارسی معرب دارد)
- ۲- **معرب جو الیقنى**
- ۳- **ابن درید** (جمهرة اللغة)
- ۴- **تفسیر الالفاظ الدخیله فی اللغة العربیه** مع ذکر اصلها بحروفه لطویا العنسی الحلبی البستانی

۵- **الفاظ الفارسیه المعرب به لادی شیر**

۶- **۱. صدیقی:**

Studien über der Persischen Fremdwörter in Klassisch.
Goettingen 1919.

در مقدمه رساله معربات، که ضمیمه مجلد دوم فرهنگ است، بتفصیل بیشتر در این مقوله بحث خواهیم کرد.

رسیده است، و بسیار خوب می باشد، ولی مع التأسف بعضی سقطات و تحریفات و اغلاط فاحش در آن دیده می شود، که برای نمونه چندتایی ذکر می گردد:

مثلاً در لغت **تور**، چنانکه در حاشیه ص ۵۷ از چاپ حاضر،

جلد اول، تذکره داده ایم، عبارت مفصلی افتاده است! و یا اینکه

در معنی **دریتیم** بجای **پربها**، «بی بها؟ آمده، و نیز در موارد

متعدد و مکرر **رفیع الدین لبنانی** شاعر معروف اصفهانی،

«لبنانی»؟ چاپ شده، و نیز در جایی که به **شفا** استناد شده، «سعاد»؟ چاپ گشته، و

فقط در يك صفحه (۱۹۹ جلد اول چاپ کلکته) سه غلط چاپی مخمل معنی دیده می شود

والنخ و غیره ...»

در طبع حاضر از نسخ معتبر و متعدد خطی قدیمی استفاده

شده است، اگر چه همه این نسخه ها فاقد تاریخ اند، ولی نوع

کاغذ و سبک تحریر کاملاً ثابت می کند، که در سده یازده

هجری، یعنی در همان قرن مصنف نوشته شده اند.

از جمله نسخ خطی مذکور، نسخه متعلق به **جناب آقای ساطانی**، نماینده فاضل

سابق مجلس شورای ملی، بخصوص شایان توجه است، و رساله **معربات رشیدی** نیز در

پایان آن آمده است، و بدینوسیله مراتب امتنان خود را نسبت بایشان ابراز می داریم.

نسخه خطی نفیس دیگری، متعلق به جناب آقای **سرتیپ سرو**، نیز بسیار خوبست،

و اگر چه آنهم تاریخ ندارد، ولی نسخه مضبوط و مصححی است، و بدینوسیله از ایشان

که نسخه نفیس خود را مدتی مدید باینجناب امانت داده بودند سپاسگزاری می کند:

از چاپ کلکته نیز که مبنی بر هشت نسخه خطی بوده است، استفاده کرده ایم،

و حواشی مفید و مستند آن را با علامت ستاره در زیر صفحات چاپ حاضر نقل کرده ایم.

تهران - پانزده اردیبهشت ماه هزار و سیصد و سی و هفت شمسی

م. محمد دلوچا

فرہنگ رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

فهرست مندرجات :

۱۳-۹	دیباچه
۴۷-۱۴	مقدمه مصنف
۱۸۵-۴۸	باب الالف
۳۹۲-۱۸۶	باب الباء تازی و الفارسی
۴۶۹-۳۹۳	باب التاء
۵۵۵-۴۷۰	باب الجیم التازی و الفارسی
۵۵۷-۵۵۶	باب الحاء المهمله
۶۳۲-۵۵۸	باب الخاء
۷۱۷-۶۳۳	باب الدال
۷۶۵-۷۱۸	باب الراء
۸۱۲-۷۶۶	باب الزاء التازی و الفارسی
توضیح : در باب الجیم، چهار صفحه از ۵۴۹ تا ۵۵۲ شماره مکرر خورده، اشتباه مطبعی است ، متن کاملاً مرتب و صحیح است.	

نیمہ نخست

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایشی که آرایش سر نامه هر سخن و پیرایش دیباچه هر نو و کهن ، و برآزش خامه و آمله خردمندان و ترازش نامه و چاهه دانش پسندان، تواند بود، مرداوری را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش و هنگ در ترازی سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیرنگ سازان ارژنگ سخن و چهره گشایی نگارندگان پیکر هر انجمن ، در کارخانه ستایش گزاریش^۱ بیرنگ .

جایی که شیوا زبانان که شیوایی شیوه ایشان و بیشی دانش و پیشی سخن پیشه ایشانست ، با گزاف همه دانی و لاف شیوا زبانی، در افدستای آن دادار بیهمال و همتا و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و ییزبان و چون شمشاد با بسیاری شاخ و برگ آسیمه سر و پریشان باشند، من ییزبان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره و جز فروماندگی و افتادگی چه چاره ؟

بیت

این چه سخن این چه زبان دانیست گفته و نا گفته بشیما نیست
همه هستیها بهستی او هستو و چرخ و اختران بفرمان او در تکاپو^۲ هر بامداد
هورخش رخشان رخس در راه اوتاخته ، و هر شام از بیم دور باش دلخراش او باتب لِرزه
و چهره زرد سپر انداخته .

۱- در چاپ کلکته «ستایش گذارش»

۲- در چاپ کلکته «تکاپو» با کاف فارسی

زاوش وزاور را چه زاور که برخی از نیکبختی و بخشی از نیکنامی بی فرمان او بخش توانند کرد، و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوی چوبک زن بام کهن آستان اوست، و بهرام پدرام را که بهر کس بدرام و بفرمان او رامست چه زهره و یارا، که لختی از بدبختی و بخشی از رنج و سختی، نه بفرموده او بکسی رسانند، تیردیر نویسندۀ فرمان او، و ماه هر ماه پیک رایگان او، گاهی بهراس بادافراه چون تارزار گشته و گاهی بنوید پاداش چهره روشن ساخته.

فرزند سه گانه چار آخشبیج هر کدام بیایه خویش دربندگی، و بفرمان برداری او همه را هوش وزندگی، درس رشت ایشان آخشبیجان از آخشبیجی باشتی در آمده او، و از ان میان آدم خاکی سر آمده او، بنا میزد زهی بزرگی و فر، پادشاهی او را سزا و فرمان روایی او را درخور، بودها همه بیود او بوده و نمودها همه بنمود او نموده.

پس هستوشدن بفرماندگی از ستایش اینجا از هر ستایش بهتر و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده تر. درودی که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک بینان و دشوار گزینان تواند شد مر پیغامبری را که سر گشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی بر راه افروخته و پروانه تاریکی و تیرگی اهریمن ریمن را بال و پر سوخته، زهی فرستاده با دانش و داد که ایران از کیش او آباد و توران از آیین او خرم و دلشاد، تازیان را ازو روی تازه و پارسیان را ازو بهره بی اندازه، سند و هند ازو بهره مند، و روم و زنگ ازو آب و رنگ، راهنمای هر سیاه و سفید و ناامیدان ازو با امید نماینده راه راست و دستگیر روز بسازخواست، از آفریدگار نامه نامدار برای بربروشان^۱ آورده که تا روز رستخیز پایدار و در روشنایی و رهنمایی چون خورشید هویدا و آشکار، شیوا زبانان با آن همه شیوا زبانی در پاسخ آن بنادانی فروماندند و در برابر آن سخن نراندند.

بیت

رساننده نامه استوار

فرستاده پاك پروردگار

و مر فرزندان و یاران و پیروان او را که به پیروی او کار خدا شناسی از پیشینیان پیش برده، و بگزینك هوشمندی و ناخن پیرای دشوار پسندی، خارا ندیشه‌های ناهنجار از پای دل مردم بر آورده. آن رازدانان نبی یگانه دادار و ترزبانان سخنان برگزیده کردگار، آیین پیغامبری را پاسبان و بخدا جوئی و یگانه گوئی همداستان. منش ایشان بنزد خرد پسندیده و کیش ایشان بترازی فرهنگ سنجیده. شیوه ایشان آرایش کیش فریور^۱ و راستی و درستی را زیب و زیور.

چنین گوید معترف بعجز و قصور و معترف از مشرب اهل هوش و ارباب و شعور عبدالرشید بن عبدالغفور، الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید اما مشتمل بودند بر امری چند که احتراز و اجتناب ازان لازم و محتتم گردید:

اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکرره^۲ بیحاصل و اشعار متکثره^۳ لاطائل.

دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده‌اند.

سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی در میان فرس درج کرده‌اند و تنبیه ننموده‌اند که فرس نیست.

چهارم آنکه بعضی لغات بتصحیفات خوانده و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده‌اند^۴ مثلاً بعضی کلمات بیای تازی و فارسی و بتا و نون خوانده چهار جا ذکر کرده‌اند، و بعضی را بکاف تازی و فارسی، و بعضی را بسین و شین، و بعضی را بزای تازی و فارسی و رای مهمله خوانده، و این در نسخه سروری بیشتر است و در جهانگیری کمتر،

۱- «فریور» علی الظاهر از مجموعهات «لفت آذری» است (دبستان المذاهب ص ۸ چاپ

۱۲۷۷ هجری قمری

۲- در موضوع علل تحریف و تصحیف در زبان فارسی و عوامل فساد لغت، رجوع شود

بمقدمه برهان قاطع (صفحات ۱۷-۱۸ از چاپ نگارنده این سطور)

و سوای این نیز سه‌هوا غلط هست که در بیان لغات معلوم شود، و عجبت آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام میان واو و را و مانند آن حروف که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده‌اند.

مثلا در نسخه سروری در لغت گراز گفته که مرضی است و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و هر دوزای معجمه است، و نیز گفته که بمعنی کوزه ایست که تنگ نیز گویند و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و رای مهمله است، چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته، و عجبت آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستوربدان رانند و حال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو، برین قیاس باید کرد. و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرفان بکسرزای معجمه ویای معروف و فابمعنی ماه است، و حال آنکه زبر-قان بای موحد و قاف عربی است، و در هر دو نسخه بوف و کوف بمعنی بوم گفته‌اند و اول تصحیف است، و کوچ و لوچ بمعنی احوال گفته و ثانی تصحیف است^۱ و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلا نوحه بمعنی سیل بنون و تاخوانده‌اند و پاغوش بمعنی غوطه بای فارسی و نون، و نخچد بمعنی ریم آهن بنون و بای تازی، و هسر و مسر بها و میم بمعنی یخ، و هیدخ و ییدخ بها و بای تازی بمعنی اسب جلد، و پهنانه و مهنانه بای فارسی و میم بمعنی میمون، و امثال آن در نسخه سروری بسیار است و در جهانگیری کم، و درین قسم تصحیفات کلمه را درجایی آورده شد که بساحت نزدیکتر بود و اکثر از باب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند.

پس اگر در کلمه‌ای^۲ اشتباه شود هر جا که احتمال داشته باشد باید دید و حمل

۱- در مورد بوف و لوچ، حق با جهانگیری و سروری است، و رشیدی اشتباه کرده است، زیرا در فرهنگ اسدی هم این دو لغت مطابق ضبط جهانگیری و سروری آمده است، و علاوه استعمال قاطبه فارسی زبانان نیز مؤید آنها می‌باشد

۲- در چاپ کلکته «کلمه»

بر فرو گذاشت آن نکنند .

بنابراین مقدمات در جمع لغات این دو کتاب و حذف عبارت زائده و اشعار بیفایده و ترك لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت و تنبیه بران و تنقیح الفاظ و تحقیق معانی بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد، و حروف اول را باب و حروف دوم را فصل قرار داده شد ، بر طریق ترتیب نهایی حدیث جزری و حیوة الحیوان دمیری و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود و هر جا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت:

بیت

گشت تاریخ وی از روی قبول باد فرهنگ رشیدی مقبول

(۱۰۶۴)

امید از ژرف نگه‌بان دانشور و شگرفان صاحب نظر ، آنست که اگر سهوی و خطایی دران رفته بذیل عفو و اغماض بپوشد و در تشنیع و تعریض نکوشند و این کتاب مشتمل است بر يك مقدمه و چند باب و خاتمه .

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی و بیسان معانی بعضی حروف مفردة تهجی، و بیسان معانی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فواید و ضوابط .

بیان حروف مفردة تهجی

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب کلمات است و بعضی ازان حروف معانی نیز دارد، چون همزه^۱ استفهام^۲ و بای جاره و تای جاره و مانند آن، همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد، بنابراین این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد، و هر چند که هشت حرف از ان جمله در فرس نیامده اما در ایراد آن حروف نیز فواید است.

الف - این حرف چون در اول کلمه^۳ ثنایی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود، چون ابر و ابا و ابی بمعنی بر و با و بی و چون در اول ثلاثی و رباعی و خماسی و غیر هم واقع شود، مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باور دهند، و این حرف درین صورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب، چون اشکم و استم و اشتلم و اشتر و اسمندر و اشگرف، و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد به تتبع ناقص مؤلف کلی مینماید، و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود، و هر گاه حرف با برو در آید بیا بدل میگردد، چون بیفگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود، و همچنین چون کلمه دیگر برودر آید، چون آسیاب که در اصل آس آب بود، و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد، و زاید نیز آید چون سیه ساری یعنی سیه سر و آمرز گاری یعنی آمرز گرو آموز گار یعنی آموز گر، و بعضی گفته اند سروسار و گرو گار هر دو لغت است علی حده، و اگر در آخر واقع شود

برای ندا باشد چون دلا و جانا، و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار، و برای افاده معنی اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده، و گاهی محض برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گوید:

بیت

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی خوشادرویشیا کورا بود عیش تن آسانی
و این در کلام قدما شایع بوده و در کلام متاخرین نادرست، و گاهی افاده یای مصدری کند، چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا، و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد، چون دوشادوش و لبالب مالامال، و بیاید دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره، بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است، چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام و قوت، و آسام و سام بمعنی آماس، و آگنج و گنج بمعنی گنجانده، و آزرده و زرد، و آرنک و رنگ، و آکوفت و کوفت، و آهنگ و هنگ، و آرخ و رخ و آدرخش و درخش، و بقول جمهور درین قسم الفاظ، هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد، و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این قول بصحت اقرب است.

ب - برای الصاق و معیت و سببیت و ظرفیت و قسم و گاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بز و بکن، و نیز زاید میشود در جایی که بعد از کلمه متصل بیا، لفظ در یا بر باشد مثال اول سعدی گوید:

بدریا در منافع بیشمار است

مثال ثانی بیت معزی و سوزنی است:

بیت

قهر تو بر اعدای تو مشؤمتر آمد چون تاختن رستم سگزی پسر بر
دی در ره درغان یکی راهگذر بر افتاد دو چشم یکی ماه پسر بر

وایات باقی این قصیده برین وتیره است؛ و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو، و بفا بدل شود چون زبان و زفان.
پ- این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده، و از خواص اوست که بفابدل شود چون سفید و سپید، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند اورا بفا بدل کنند چون فیل و پیل، و گاهی بیای تازی چون پزده و بزده که نام شهری است و بز دوی منسوب است بدان.

ت- این حرف برای خطاب واحد آمده، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر نپیوندد و او معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ، چون تو، و اگر پیوسته باشد و او زیاده نکنند چون ترا، و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت، و برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد، و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو، و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید:

مصراع

گفت با من فروش باغ ترا

ع

وله:

جسم ترا پاکتر از جان کنی

لیکن اکثر بمعنی خود وقتی آید که متصل بماقبل باشد، چون باغت را و جسمت را، و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم، و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود، و از خواص اوست که در آخر کلمات زاید کنند چون کوس و کوست و فرامش و فرامشت و رامش و رامشت و بالش و بالشت.

ث- این در پارسی نیامده اما اغریث برادر افرا سیاب ترکی است و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورث بتا و طهمورث^۱ معرب است، و در قاموس آورده،

۱- اینست در دو نسخه و هوالمشهور لیکن در چهار نسخه قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث بجای غیر منقوطة نوشته و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمه صراح بجای منقوطة.

و کیومرث بکاف فارسی و تای قرشت است و معنی زنده گویا چه گیو بکاف فارسی بمعنی گویا و مرت بتای فوقانی زنده ، و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثانیامده الادر دو کلمه ارئنگ وئغ بمعنی بت، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارئنگ بتای قرشت است وئغ فغ است بقا .

ج - از جمله خواص اوست که بزای فارسی وزای تازی بدل شود چون کج و کژ و چوجه و چوزه ، و بشین بدل شود چون کاج و کاش^۱

چ - این حرف در لغت عرب نیامده، لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده.

ح - این حرف در فرس نیامده؛ و هر جا حا در فارسی زبان زد شده از تغییر لهجه جمعی است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود و امثال آن که مذکور شود .

خ - از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و تناخ، و در ترکی بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق و گاهی بها بدل کنند چون هاگ و خاک و خجیر و هجیر و خالوش و هالوش و هیز و خیز و هیری و خیری و هست و خست و .

د - این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند، چون زند و گذرد و رود . و از خواص اوست که بتا بدل شود ، چنانکه تا از او بدل شود چون خاد و خات و شواد و شوات و زرد و زرت .

ذ - این حرف رادر فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند، که اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك

۱- در يك نسخه قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست اینجا عبارتی یافته شد که بعضی الفاظش از کرم خوردگی مشکوک مانده، اینست : « و جمع را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده و هر جا یافته میشود در اصل زای فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده اند از جهت اختلاط بعرب، و جمهور اهل بلغت فرس گویند که مانند لفظ کز و کاژ لغتی است در کج و کاج، و صحیح قول ثانیهست که کز بلغت در یست و کج بجیم مولدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسی را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و هجده و هژده و لژن و لژ و بژ و بول و بچول و پنزه و پنجه و وکوک و گجک و بژدک و امثال اینها »

بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده :
رباعی

آنانکه بفارسی سخن میرانند در معرض ذال دال را بنشانند
ما قبل وی از ساکن جز وی بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند
لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند، بلکه افصح پیش
قدمای فرس مهمله است ، چنانکه الحال اهل ماوراءالنهر استعمال میکنند و مولانا
شرف الدین علی درحلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند
و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله ، حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال
کنند، و این حرف مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است .

و - از جمله خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چنار و چنال
وریچار و ریچال و سربدار و سربدال و خواه در وسط چون اروند و الوند و خواه در
اول چون روخ و لوخ ، و امثله او بسیارست چنانکه در کتاب بیاید .

ز - از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه
در تبدیل حروف بیاید .

ژ - این حرف خاصه فرس است، و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون
کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد.

س - از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود، چون کستی و کشتی و در قدیم
بشین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی
فرستاده که عربی رسول گویند و لهذا ملك نیز از الوکت گرفته اند یعنی رسالت .

ش - ^۱ ضمیر واحد غایب منصوب متصل ، و افاده معنی مفعول کند چون خوردش
و زدش ، و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش، و از خواص اوست که بجای

۱ - توضیح آنکه در کلام فصحا، ماقبل ضمیر ش مکسور بوده است، از جمله در راحة الصدور
راوندی (۱۷۱ ص ، س ۶ چاپ محمد اقبال) در اصل بکسر تاء مثناة آمده، و نیز در نسخه خطی
بسیار قدیمی مقامات حمیدی ، محفوظ در بریتیش موزیم ، مکرر ماقبل ضمیرش مکسور آمده (رجوع
شود بتعلیقات راحة الصدور ص ۴۸۲ از چاپ لیدن)

جیم تازی استعمال کنند، چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج، و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن.

ص ض ط ظ ع - این پنج حرف در لغت فرس نیامده، بلکه ص ض خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته، اما صد و شصت در قدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند، اما ط را ز و ط پیدن و ط پانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند و همچنین اگر عین در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده اند.

غ - ازین حرف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند، بواسطه آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید :

بیت

چون حرف آخر است ز ابجد که سخن و ز راستی چو حرف نخستین ابجد است
 و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ، و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد.

ف - از خواص اوست که بجای بای فارسی و تازی و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخیج و رخچ و سپید و سفید.

ق - این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل یا غین بوده یا کاف چون قانچه و قلندر و امثال آن، اما قند معرب کندست، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند یا معرب است^۱، یا استعمال عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف ز نند غین یا کاف را بقاف خوانند.

ك - از برای تصغیر باشد، و آن تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردك و گاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید :

مثنوی

بروتا ز خوانت نصیبی دهند که فرزند کانت نظر در دهند
 یمندیش زان طفلک^۱ بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
 و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند خصوصاً کلمه ای^۲ که آخرش
 و او باشد چون زلو و زلوك و رگو و رگوك و پرستو و پرستوك.
 گ- این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده، و مردم فارس بعضی
 کلمات را بکاف فارسی خوانند، و اهل ماوراءالنهر بکاف تازی چون گشاد و خینگ
 و خوگک.

ل- از خواص اوست که بجای رای مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند
 چنانکه در راگذشت و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند.
 م- چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید، چون
 گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تازی مضموم چون قلت و فعلت، و گاهی بجای ضمیر
 منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند، سعدی گوید:

بیت

تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
 یعنی برانگیخت مرا، و گاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی
 گوید:

بیت

گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد بیویی
 یعنی مست شدم و انوری گوید:

بیت

القصة باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز بیست از پس استوار

۱- در چاپ کلکته « طفلکی » ۲- در کلکته « کلمه »

و چون در اول واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو، از احکام اوست که چون با همیم دیگر متصل شود جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید.

بیت

دروغو کن به نیمن استنجا دار مردست و روی نیمن را
یعنی نیم من، و چنانکه شرف شفره گوید:

بیت

چون بشکل خنده بگشاید نمکدان حیات

در میان بسته ای سی و دو بادامغز بین
یعنی بادام مغز، و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بهمیم ندارد، و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کچین و بام و بان.
ن - از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت، و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد هادر آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه، و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش و پاداشن و رشن و زیبا و زیبان و سو و سون، و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان، و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خوانند و راند، و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن، و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد؛ و گاهی بحذف نون نیز همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و رفت و داد و ستد، و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره، و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید:

بیت

بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم
و - برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای با نیز

مستعمل شود، چنانکه با بجای او، و چون در میان کلمه و یا آخر کلمه واقع شود و خوانده شود ملفوظ گویند و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود، و تو و دو و چو، و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود اگر ماقبلش ضم خالص باشد و او معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست و او ی که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است:

اول آنکه محض برای بیان ضمه است و اتمام لفظ، زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرك دوم ساکن، و آن در سه جاست بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو، دوم و او ی که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در نمی آید؛ و بعضی آنرا او اشماء ضمه گویند بدانجهت که این واو بعد از خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد، و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است و چون خوهل و خوهله که مضموم است، و این واو بر دو گونه است، یکی آنکه بعد از واو الف باشد، چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن، دوم آنکه بعد از یکی از این حرف هشتگانه باشد: دال و را و ز و سین و شین و نون و ها و ی، چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله، و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضی ازان مرقوم میگردد، سعدی گوید:

بیت

پس پرده بیند عملهای بد همو پرده پوشد بالای خود

☆☆☆

دران مدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود

حافظ گوید:

رباعی

ماهی که رخس روشنی خور بگرفت گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

وخرد که بمعنی کوچک است بی واو نویسنده و با کلمه مضموم قافیه کنند .
 سیوم واو عطف است و آن در میان دو فعل در آید، چون رفت و آمد و نشست
 و برخاست، یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ، و چون ماقبل این واو
 مضموم بود و جز ضمه ماقبل ازان مفهوم نگردد داخل و اوان غیر ملفوظ شمرده اند و این
 در شعر فارسی بسیارست و در نثر کمترست، و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند
 و این در نثر بسیار است و در شعر کم، اما در عربی همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد،
 چنانکه فردوسی گوید :

بیت

و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای^۱ سپنجی چه پهن و چه تنگ
 و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و در
 نثر نه، و اما واوی که ملفوظ شود دو قسم است : اول وایست که بخوانند و ننویسند
 چون شاور و سیاوش و کاوس، دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن دو قسم
 است: ساکن یا متحرک، ساکن در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید:

بیت

با ما نظری نمیکنند ای پسر و چشم خوش تو که آفرین باد برو
 و متحرک سه قسم است: یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک میباشد
 و در نثر بسیار بود؛ دوم مخفف کلمه او چنانکه گویند و را گفت یعنی او را گفت و و را دید
 یعنی او را دید، سیم زایده است که بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید :

مثنوی

بینیم تا اسب اسفندیار سوی خانه^۲ آید همی بی سوار
 و یا باره رستم جنگجو با آخر نهد بی خداوند رو
 یعنی یا باره رستم

۵ - دو قسم است: ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مخفی، اماهای ملفوظ خواه
ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در جمع بحال خود ماند
مانند رهها و چهرها و اندهها و گررها و زررها و راهها، و در تصغیر مفتوح گردد چون رهك
و اندهك و زررهك، و در اضافت مکسور شود چنانکه: ره من و انده من، و های ماقبل
مفتوح جز در کلمه ای^۱ که ماقبلش الف باشد و ضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده
چون ره و که، الا بندرت چون وه و چه و به، و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش
آن واو بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند، بنظر نه در آمده، چون گره و انده.
اما مخفی چهار است:

اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندان
دست و دسته و کوه و کوه و گوش و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن.
دوم هایی که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند
چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشب و دو ساعته، اما ظاهر آنست که اینجا برای
نسبت است یعنی چیزی که یک شب یا یک روز و یک ماه نسبت دارد، و ازین قسم
است مغانه یعنی چیزی که به مغان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد
و عروسانه و شبانه.

سیم هایی که در آخر افعال بجهت انهای حرکت بیاورند مثل آنکه، شاعر این
بیت گفته، و فلان مروارید سفته، و غنچه شکفته.

چهارم هایی که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آنهایی بود که جز دلالت بر
فتح، در معنی کلمه دخل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر، چون جامه و خامه
و بنده و شکوفه، و اینها آت غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد، چون جامها
و خامها، و در اضافت بهمرة ملینه تبدیل یابد، مانند جامه من و خانه تو، و در
تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامك و خامك، و گاهی زاید باشد چون

۱- در کلکته «کلمه»

ریچال وریچاله و غنچار و غنچاره و انبان و انبانه.

ی - این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی، و برای نسبت باشد چون باد بهاری و خراسانی و هندوستانی، و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف، حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کام بخششی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری، لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکام بخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار، و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده، چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی، لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است، و در فرهنگ گفته که این یا ویای نسبت هر دو در اضافت بهزه ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و زاری من، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی یک مرد، و مردی بمن چنین گفت، و از جهت تنکیر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مرد بزرگ است، و برای استمرار نیز آید چون گفتی و کردی، و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر، اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول، و همچنین کلمه و او چنانکه گذشت.

بیان تبدیل هر يك از حروف بیست و چهار گانه بحروف دیگر

در بعضی از لغات

الف - بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان، و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان، بای تازی بواو چون خواب و خواو و نهیب و نهیو و بزرگ و وزرگ و بسر و و سر، و بفا چون زبان و زفان، و بمیم چون غرب و غزم، بای فارسی بفامثل سفید و سپید، تا بدال چون دستاس و دسداس، جیم تازی بزای تازی چون رجه و رزه، و بزای فارسی چون کیج و کژ و لجن و لژن و هجیر و هژیر و باج و باژ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای فارسی است، و بکاف عجمی چون آخشیم و آخشیمگ، و بتای فوقانی چون تاراج و تارات

خاقانی گوید :

بیت

هم بر سر خاکش از کرامات تاتار همی رود بتارات
لیکن درین مثال نظر است زیرا که تارات درین بیت جمع تاره است، یعنی بکرات
ومرات تاتار بر سر آن خاک میگذرد بجهت تیمن و تبرک .
بجیم فارسی بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاجی و کاشی ، و بزای فارسی
چون کاج و کاژ، خا، بها مثل خجیر و هجیر و بغین چون ستیخ و ستیغ ، دال بتای فوقانی
چون دراج و تراج و گفتید و گفتیت و زردشت و زرتشت ، و بذال منقوطه چون آذر و آذر،
رای مهمله بلام چون سوز و سول و کاجار و کاجال، زای منقوطه بجیم چون سوز و سوج
و پوزش و پوجش و آویز و آویج ، و بجیم فارسی چون بز شک و بچشک ، و بغین چون گریز و
گریغ ، و بسین مهمله چون اباز و اباس و انکز و انکس ، سین مهمله بشین منقوطه چون
بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خرده ، و بجیم فارسی چون خروس و
خروج ، رود کی گوید :

بیت

سگالیده جنگ مانند قوچ تبر برده بر سر چو تاج خروج
شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار و شارک و سارک ، و بجیم فارسی چون
پاشان و پاچان ، غین بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و گوچی ، فا بواو چون
فام و وام ، کاف تازی بخا چون شاما کچه و شاما خچه ، و بغین چون کژ گاو و غژ گاو لیکن
مشهور بکاف است، کاف فارسی بغین چون گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیواج و غلیواج
وامثال آن، و بدال چون آونگ و آوند و کنارنگ و کنارند و اورنگ و اورند و دنگ
و دند و امثال آن، لام بر امثال زلو و زرو ، نون بمیم چون بان و بام ، و او بیای تازی چون
نوشته و نبشته ، و بیای فارسی چون وام و بام و بفا چون یاه و یافه ، ها بها چون هیز و
حیز و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج .

بیان ضمائر

بدانکه در لغت فارس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است: ش و ت و م، شین برای غائب واحد، و تا برای واحد حاضر، رمیم برای واحد متکلم، و سه از برای جمع و تشبیه: نون و دال، و یا و دال، و یا و میم، اول برای جمع و تشبیه غائب و دوم برای جمع و تشبیه حاضر و سیم برای جمع و تشبیه متکلم، و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است، سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد، برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما. و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غائب واحد دهد، مراد ف او، چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش، و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش، و تا در او آخر اسما فائده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت، و در او آخر افعال بمعنی ترا باشد، چون میگویدت و میدهدت، و مانند زوت و کوت یعنی از و ترا و که او ترا نظامی گوید:

بیت

نباشد پادشاهی زوت بهتر و راکن بندگی هم کوت بهتر
رمیم در اسما و افعال فائده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم، و هرگاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید، و گاهی مؤخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذاشت، و گاهی این میم را محذوف سازند بقرینه میمی که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذاشت، و هرگاه که یکی از این شش کلمه را که ضمائر متصله است بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزه مفتوح بمیانش در آرند تا دوساکن جمع نشود چون جامه اش و نامه ات و کرده ام و گفته ام و شنیده اید و دانسته ایم، و چون باشین ضمیر و تای ضمیر الف و نون ملحق گردد افاده جمع کنند چون شان و تان، و بعضی گفته اند که الف این ضمائر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند، و بعضی گفته اند که این کلمات بی الف وضع شده و در ترکیب کردن بالفظی که در آخرش ها است، الف بمیان در آرند، بجهت دفع اجتماع

دوساکن ، و این قول راجح است .

س و ت که برای ربط کلام است افاده حکم کند، و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین بآن شش لفظ شریک بود، در ذیل این ضمائر آورده شد، چون کرده است وزده است . پوشیده نماند که در لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیر از آن بکلمه هست و بود و مانند آن میکنند ، مگر آنکه کلمه سابق را بر رابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه: منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت، یا گویم زید کاتب است و منجم ، و گاه باشد که حرکت یا نون کار را رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است، یا گویم خوشن و گشن یعنی خوش است و نیک است .

بیان بعضی اسمای حروف تهجی که هوای اسمیت معنی دیگر نیز دارند

با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است .

تا کلمه ایست که برای آگاهی گویند ، و برای زینهار نیز آمده سعدی گوید:

بیت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
و بمعنی انتها مرادف الی مشهور است ، و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند
فلان را زدیم تا فلان کار نکند.

خا امر بخاییدن و خاینده، را کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند، و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گوید :

بیت

کسان را نشد ناوڪ اندر حریر که گفתי بدوزند سندان بتیر
وزائد نیز آید انوری گوید :

مصراع

زمانه طی نکند جز برای حنی را
و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید :

مصراع

خدارا يك نظرای سرو آزاد

زا امر بزاییدن و زاینده ، شین امر بنشستن و نشیننده ، فا مرادف و ، چنانکه این سخن را فا گفت یعنی وا گفت ، و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فاو گفت یعنی بااو گفت ، کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده ، فون مخفف اکنون ، ها بمعنی اینک ، یا کلمه تردید است که عربی ام گویند.

بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارند
مر چنانکه مولوی گوید :

بیت

این زمزمه مر کبی است مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یاربرد
و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید :

بیت

مر او را رسد کبر یا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
و در این مثال تامل است ، چه در این قسم مقام بی کلمه مر معنی حصر مفهومی میشود ، در چنانکه گویند در بست یعنی بست ، بر چنانکه گویند بر خوانند و بر گفت یعنی گفت و خواند ، فرا سعدی گوید :

بیت

وقتی افتاد فتنه ای در شام هر کس از گوشه ای فرا رفتند
یعنی گوشه ای رفتند ، فرو چون فرو ریخت و فرو خواند و فرو دوید ، خود چنانکه گویند من خود چه کسم ، بی چنانکه بگفت و برفت ، و خصوص در جاییکه ماقبلش

لفظ در، یا بر باشد چنانکه بگویند: بدریا درو بکوه بر، یعنی در دریا و بر کوه، همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی.

بیان کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند

مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند، گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار، و ر چون تاجور و هنرور، و گاهی این و او را بجهت تخفیف ساکن سازند و مقابل او را ضم دهند و گویند گنجور و مز دور.

بیان کلماتی که افاده معنی فاعلیت کنند

گر چون کاسه گرو شیشه گر، و بعضی گفته اند که کلمه گار در اصل گر بوده الف را در آن زیاده کرده اند چون سروسار، و برین تقدیر این دو کلمه يك معنی داشته باشد، آن چون خندان و گریان، آر چون خریدار و فروختار.

بیان کلماتی که فایده انبوهی و بسیاری دهد

لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ، و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندر آمده، و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد، اما رودلاخ غیر از جاماسپ نامه جایی دیده نشد، لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده، سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار، زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار، بار مثل دریا بار و هندو بار و رودبار، ستان چون گلستان و بوستان.

بیان کلماتی که افاده معنی مانند کنند

دس بالفتح و دیسی بیای مجهول چون خانه دیس و فرخاردیس، عنصری گوید:

بیت

ندید و نیند ترا هیچکس که رزم مثل و گه بزم دس
و سعدی گوید :

بیت

چه قدر آورد بنده حور دیس چو زیر قبا دارد اندام پیس
وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند
خسرو گوید :

بیت

عجب نبود گران بار ار فر و لغزد بآب و گل
که بختی لوک گردد چون گذر باشد پیلوانش
و ون چون استرون؛ و وند چون خداوند و بولادوند و پیوند ، و تحقیق آنست
که این سه کلمه برای نسبت است، بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند
و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پزاوند و دنیاوند که دماوند نیز گویند، اما چون نسبت
گاهی افاده معنی شباهت و مانند می کند، بعضی گمان برده اند که بمعنی مانند است،
آسا چون شیر آسا و مرد آسا، و ار چون خواجه وار، سان چون بیرسان و پلنگ
سان، سار چون خاکسار و سگسار، پش و فش و وش چون شیرپش و شاه فش و ماه وش.

بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند

چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه، ک چون غلامک و اسبک، و او ساکن چون
پسر و چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت.

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند

و امثل شاهوار و گوشوار، و بمعنی مقدار نیز آمده چون جامه وار و نامه وار، اند

چون مردانه و شاهانه و بزرگانه ، لیکن تحقیق آنست که ، در اینجا برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن درها مذکور شد .

بیان کلماتی که افاده محافظت کنند

دارچون پرده دار و راه دار ، و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار ، و این معنی راجع بمعنی اول است ، بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتران .

بیان کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی کنند

ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک ، گین چون شرمگین و خشمگین ، و این دراصل آگین بوده یعنی پراز شرم و پراز خشم .

بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است

چون یای مفرد درعنبری و چنبری ، وین مثل سیمین و زرین ، وها چون یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ، وازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه ، که ها درین کلمات برای نسبت است ، و از جمله کلمات آک است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت ، و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق ، و تپاک یعنی منسوب به تپ ، و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دیوران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان ، و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ، و گاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمین بمعنی چرکین و خسیس ، و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند ، و خلن یعنی آنکه آب ازینمی اومیرفته باشد ، و جوشن بمعنی حلقه دار چه جوش بمعنی حلقه است ، و از جمله الفاظ نسبت لفظ وی است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیرا که درراه زاییده بود ، و مشکویه زیرا که خوش خلق بود

و عمرویه زیرا که پدرش یاجدش عمرو نام داشت، و بابویه زیرا که پدرش باب نام داشت، و نفتویه زیرا که چرکین و بدبود چون نفت، و شیرویه و شاهویه و نامویه، و سیبویه زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بود، چنانکه یافعی از ابراهیم حری نقل کرده که او گفت دورخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود بنابراین باین اسم موسوم شد، و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح، بنا برین در اصل سیب بویه بود، و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد، مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیه سیبویه ندارد. اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست، و در جمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا وهای ظاهر.

بیان کلماتی که مفید معنی لون است

پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته، لیکن این دولفت^۱ غیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه چرته و سیاه چرده، و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر، تنها بمعنی سیاه آمده.

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر میدهد

گی چون بخشدگی و شرمندگی، آرچون رفتار و گفتار و کردار، ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت.

بیان کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند

دان چون قلمدان و سرمه دان، و ند چون آوند که در اصل آب و ند بوده، و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده ظرفیت بقرینه مقام کند.

۱- یعنی دولفت اخیر، که چرده و چرته باشد.

بیان اماله

بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است ، چه در الفاظ فارسی ، و چه در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند . از انجمله اسمای حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بی و تی و غیر آن ، واعتمد در کتب و عتیب و اقییل ، و ازین باب است آ زیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند ، و آید بمعنی آباد که با خرشید قافیه کرده اند ، و ازین قبیل است امیمی اماله امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیح امامی بر مجد همگرا سیه گلیمی قافیه نموده ، و از باب صناعت قافیه درین باب تخطئه شیخ کرده اند ، و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام عذر گویی بلباس عیبجویی میگوید ، که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ، ولیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطاییست بزرگ ، چه شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند ، و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقییل و اعتماد و اعتمد و امامی و امیمی نیست ، و مولوی روم نیز در شنوی امیم قافیه دیهم نموده ، لیکن در قافیه امیمی با سیه گلیمی سخنی دیگر هست ، چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه گلیمی از اصل کلمه نیست ، و اینرا از عیوب قافیه شمرده اند ، و لهذا حکیم انوری در قافیه منادی و مبادی با رادی و دادی عذر خواسته ، و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا ، و در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه ازان جهت است که مذکور شد بلکه بنابر آن است که رادی و دادی بنا بر قاعده دال و ذال ، بذال معجمه باید ، و منادی و مبادی بدال مهمله چنانکه رباعی حکیم که در آن قاعده مذکور شود ، بر آن شاهد است .

فائده - ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد و ماقبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور .

فائده - در املا ی پارسی بعد از ضمه و او نوشتن و بعد از کسره یا ، در بعضی مواضع است ، و در املا ی ترکی در اکثر جا ، بعد از ضمه و او و بعد از کسره یا و بعد از فتحه

الف نویسند .

فائده - هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد، حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد ، حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب .

فائده - هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد، بای زایده و میم نهی و نون نفی در آرند ، الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت و گاهی این الف را حذف کنند چون بفگن و منفگن و نندوخت و چون بر سر الف ممدوده که در حقیقت دو الف است، ازین سه حرفی در آید، الف اول بیا بدل کنند و حذف نکنند، چون بیاراست و میازما و نیازمود ، و گاهی حذف کنند چون مار و بار یعنی میار و بیار ، و این کم است ، و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل آس آب بوده .

فائده - چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند، و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشد یا قریب المخرج باشد ، آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند، و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

در وضو کن به نیمن استنجا دار مردست و روی نیمن را
پس بدان نیمن که میماند پای شوید هر آنچه میداند
وسپید دیورا سپیدو خوانند ، و گرد دهن را گرد دهن ، و سپید دار را سپیدار ،
فردوسی گوید :

بیت

سپیدو از تو هلاک آمدست مرا از تو هم رو ب خاک آمدست ،
وسوزنی گوید :

مصراع

تیره رخی و پر زمو گرد هنی سیاه رو

و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم مانده بود، و همچنین پنهنا که در اصل پنهنا بود چون درازنا و تیزنا و تنگنا، و همچنین یگان و یگانه که در اصل يك گان و يك گانه بود، چون سه گان و چهار گان و پنج گان، و همچنین شب و شباز که در اصل شب بو و شب باز بوده، و مثال ادغام حروفی که با هم قرب مخرج دارند چون شپره که در اصل شب پره بود، و همچنین بتر که که در اصل بدتر بود و بتر مخفف نیز گویند، و زوتر که در اصل زودتر بوده، و آوند که در اصل آب وند بوده یعنی ظرف آب و بعد از آن در مطلق ظرف استعمال یافت.

فائده - در اصل لغت فرس حرف مشدد در يك کلمه نیامده، و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعراست، و فرخ در اصل فر رخ بود پس دو کلمه باشد، و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است.

فائده - لغت عربی که در آخر آن تائیت باشد و در املائی عربی بصورتها نویسند در فارسی تائید دراز باید نوشت، و گرد نوشتن بی املاست، چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت.

فائده - چون انشاء الله و علی حده در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت، و در عبارت فارسی متصل بسبب آنکه در فارسی يك کلمه دانند و قواعد عربی منظور ندارند.

فائده - کلمه ای که نون و بای موحد در آن پهلوی هم واقع شده، در فارسی بمیم مشدد بدل کنند و گاهی تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و خنبه و خمره و دنبیل و دمل و انبلی^۱ و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم و آن شهری است مشهور در عراق که معربش قم است و بدان مشهور شده.

* ۱ - اینچنین است درهمه نسخ بیای خطی در آخر و ظاهراً هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس و مخزن انبلی را هندی گفته اند، و در دشمنی شکسپرو دلیل ساطع امل بالفتح بمعنی ترش و املی بالکسر بمعنی تر هندی را سنسکرت نوشته، آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تر هندی پارسی است و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور و بتازی آنرا صبار گویند، و نیز لفظ کنبلی بنون و با بجای میم که مؤلف خودش هندی گفته، میگویم شاید لهجه بعضی دیار هند باشد.

فائده- چون اشارت بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان کنند آن، و چون کلمه در، یا بر، بر لفظ او ووی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسپان و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و گوهرها، و گاهی برعکس این نیز گویند.

اما در غیز ذی روح، های بیان فته را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظ بحال گذارند چون گرها و زررها، و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسر دگان و بندگان، و اعضای ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها، و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد، و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گرزنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان.

فائده- در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی بر آوردن و فرو بردن، و هر صیغه ای که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید، و فراز بمعنی بستن و گشودن، و گاهی يك لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید:

بیت

نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار
و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود، و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جثه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید، و ما بزرگ را ازدها گویند بجهت عظم جثه.

فائده- چون در کلمه ای با و نون مقارن شوند، بار بار نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد، چرا که با زائده است و حرف زائد در میان کلمه معقول نیست.

فائده- همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تأکید می آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن هم چنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران، و داس و دلاوس بمعنی سفل و دون، و توت و مروت، و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان،

لیکن فرق آنست که در عربی بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف .

فائده - همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد، در فارسی نیز میباشد، جامد چون نماز و فگار و امثال آن، که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و فگارید و فگارید، و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت که میتوان گفت میشتابد و شتایید و میشکافید و شکافید و مینوازد و نوازید، علامات امتیاز آنکه هر صیغه‌ای که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است، چون نماز کردن و فگار کردن و نمازیدن و فگاریدن نیامده، و هر صیغه‌ای که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن، از اصل صیغه می آید آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن .

فائده - چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است، شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده، بدین نمط که شش صیغه مونث غائب و حاضر بالتمام ترك شده، و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر دو صیغه تنهیه ترك شده، چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد، چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته، و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده، و آوردن حروف تهجی ازسی و دوه بیست و چهار، و آوردن چهارده صیغه بشش، دلیلی روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان، و مصداق خیر الکلام ماقول و دل، در شان این زبان دارد.

فائده - هر گاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد، چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند، بحرفی دیگر تبدیل یابد، هر گاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد، چون بصیغه مضارع و امر بریم، آن خا برای منقوطة تبدیل یابد چون ساختن و ساخت، و مضارع و امر آن میسازد و بساز، و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن^۱ که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا، زامی آید، و در شناختن خابسین مبدل میگردد چون

۱۰- در همه نسخ این مصدر درینجا ثبت است، لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضی باشد .

می‌شناسد و بشناس، اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس، یا گوئیم که آهیختن در اصل آختن و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده، پس ازین باب نباشد، و چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر، مضارع و امر، از فروختن، بمعنی بیع می‌فروشد و بفروش آمده، و ازدوختن بمعنی دوشیدن می‌دوشت و بدوش آمده، بشین معجمه، و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه می‌فروزد و می‌فروزموافق قاعده، و همچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدو و فروختن قاعده، و دوشیدن^۱ بشین معجمه، بجهت دفع التباس، و همچنین هر گاه در معنی^۲ مصدری و ماضی حرف فا باشد، در مضارع و امر، بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن، که در مضارع و امر آن، شتابد و بشتاب گویند، و میر و بدو بروب، و خوابد و بخواب، و کوبد و بکوب و آشوبد و بیاشوب و مانند آن، و چون فارسیان طالب تخفیف اند و او روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند.

امادر سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبند و بسنب آمده، چون نون نیک بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینی معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با درمقابل فا آمده. اما تمثیل قلب فا با واو چون گفتن و گفت می‌گوید و بگو و چون رفتن و رفت می‌رود و برو و کافتن و کافت می‌کاود و بکاو.

اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع و امر از گرفتن می‌گیرد و بگیر، و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد، و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف را بدل شود چون کاشتن و کاشت می‌کار و بکار، و گذاشتن و گذاشت می‌گذارد و بگذارد و انباشتن و انباشت می‌انبارد و انبار

۱- قوله و دوشیدن بشین معجمه در همه نسخ جیده موجود است جزیک نسخه ای بمعنی دوشیدن الخ.

۲- چنین است در تمامی نسخ بزیادت این لفظ بجای در مصدر.

وانگاشتن انگاشت می انگارد و بینگار ، و اما افراشت در اصل افراخت بوده و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد، دیگر درین چهار کلمه سین مصدر و ماضی، در مضارع و امر و غیره بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه و خواستن و خواست و می خواهد و بخواه، و جستن و جست و می جهد و بجه، و رستن و رست و میرسد و بره، دیگر درین چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف یا بدل شود، چون رستن و رست و میرسد و بروی، و جستن و جست و می جوید و بجوی و پیراستن و پیراست و می پیراید و پیرای و آراستن و آراست می آراید و بیارای، اما در خواستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز .

فائده - اسمای حروف تہجی سه قسم است :

اول - مسروری و آن دو حرفی باشد و این دوازده حرف است: با تا نا حا خا را زا طا ظا فا ها یا .

دوم - ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد و آن سیزده حرف است: الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام .

سیم - مکتوبی که آخرش از قسم اول باشد و این سه حرف است: میم و نون و واو .

فائده - هشت حرف در فارسی نباید چنانچه شرف الدین علی گوید:

قطعه

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی

تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر

نا و حا و صاد و ضاد و طاو و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عتق را

گویند، و همچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه^۱ بیاید که یکی از حروف هشتگانه

*۱ - اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده لیکن در هیچیک از نسخ موجوده که اکثراً قدیم

و بعضی نوشته قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست، ظاهراً تألیفش اتفاق نیفتاده یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده، والله اعلم.

دارد، اما ظاهراً مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده، و بعضی کلمات که آمده‌اند، از استعمال متأخرین عجم است که بعرب مخلوط شده‌اند، یا در اصل حرف دیگر بوده، و متأخرین ییکی ازین حرف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند، و بعضی متتبعین گفته‌اند که بای تازی و جیم تازی و فائیز در اصل لغت فرس نیامده، و هر کلمه‌ای که ییکی از آنها درو باشد، در اصل لفظ دیگر بوده، چنانکه^۱ در حروف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متأخرین عجم؛ وقاعدۀ آینده محل تأمل، و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده، و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده، و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی‌آید: ثا، حاء، ذال، ضاد، عین، فا.

فائده - تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت، و این یمین نیز نظم کرده:

قطعه

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد

ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش از و بود

دال است و هر چه هست جز این ذال معجم است

و شرف الدین علی گوید:

قطعه

در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال

با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است

* ۱ - قوله چنانکه الخ دلیل است بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازی بر حاشیه ثبت شده بصفحه ۱۷ - اما این قول بعضی متتبعین نسبت بیای تازی و فاداران مبحث نگذاشته، ظاهراً در اصل بوده و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده؛ فتأمل.

پیش از در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است

دال باشد و رزه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند :

رباعی

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود

از جود تو بر جهان جهانی افزود

کس چون تو سخی نه هست و نی خواهد بود

گو قافیه دال شو زهسی عالم جود

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست، و در لفظ آذرین

مذکور شود، که افصح بضم دال مهمله است.

فائده - بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف، بنا بر آنست که ساعات شبان روزی^۱

بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت بنا بر آنست، که عدد تام

است در مرتبهٔ عشرات، چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد.

بیان عقدا نا مل منقول از رسالهٔ ملا شرف الدین علی

در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد، که نوزده صورت از هیأت و اوضاع اصابع

بر بدایع انسانی، بازاء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از يك تا ده هزار بآن

ضبط توان نمود، و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسة یمنی. خنصر و بنصر و وسطی

جهت عقود تسعةٔ آحاد تعیین یافته، و سیابه و ابهام از برای عقود نهگانهٔ عشرات مقرر

شده، و از اصابع خمسةٔ یسری، سیابه و ابهام بضبط عقود تسعةٔ مات مخصوص گشته، و خنصر

و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته، پس صور عقود آحاد از یکی

* ۱- چنین است در همهٔ نسخ موجوده، بنون غنه بعد الف و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده،

و درین تامل است، چه دلیلی قوی بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قایم نشده، و آنچه بصحت پیوسته

همین شمار و روشبانه روز بوزن قبادوز، و زمانه سوزاست کذافی جواهر الحروف و بهار عجم.

تانه، و عقود آحاد الوف از يك هزار تانه هزار يكسان بود، مثلاً وضع راس انملة وسطی بر كف، از جانب يمين، پنج باشد، چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب يسار پنج هزار، و همچنين عقود عشرات و عقود مئات متفق الصور باشند، تفرقه و تميز يمين و يسار کرده شود، صورتی که در دست راست مثلاً دلالت بر نود کند، در دست چپ نهصد شمرند، و چون این مقدمات مهمه گشت، صور نوزده گانه مذکور بتفصيل بيان کرده شود انشا الله تعالى؛ از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت، و جهت اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن، و جهت ثلثه وسطی را نیز، چنانچه در عدد اشيا بين الناس معهود و متعارفست، ليکن درین سه عقد باید که رؤس اناهل نيك نزديك اصول اصابع باشد، و جهت اربع خنصر را رفع باید کرد، و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن، و برای خمس بنصر را نیز رفع کردن، و جهت سته و وسطی را رفع کرده بنصر فقط رافرو باید گرفت، چنانچه سر انمله اش بر وسط كف باشد، و از برای سبعة آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد، چنانچه سر انگشت نيك مايل باشد بجانب رسغ، و جهت ثمانيه با بنصر همان باید کرد، و برای تسعه با وسطی نیز، و درین عقود ثلثه اخير، باید که رؤس اناهل بر طرف كف باشد، تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد، و از برای عشره سر ناخن سبابه يمنى را، بر مفصل اول انمله ابهام باید نهاد، چنانچه فرجه میان آن دو انگشت، بحلقه مدور مشابه باشد، و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که مايلي وسطی است، بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت، چنانچه پنداری که انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته ای، اما وسطی را در دلالت بعشرین مدخلی نباشد، چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغير و متبدل گردد، و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند، و از برای ثلثین ابهام را قایم داشته، سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد، چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهيئت قوس و وتر، اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد، هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع نگردد، و از برای اربعین، باطن انمله ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد، چنانچه میان ابهام و طرف كف هيچ فرجه نماند، و جهت خمسين سبابه را قایم و منتصب داشته،

ابهام را تمام خم داده، بر کف باید نهاد محاذی سبابه، و از برای شصت، ابهام را خم داده باطن، عقدۀ دوم سبابه را بر پشت ناخن او باید نهاد، چنانچه در شصت رماة معهود است و از برای هفتاد ابهام را قایم داشته، باطن عقدۀ اول با دوم سبابه را، بر طرف ناخن او باید نهاد، چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد، و از برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته، طرف انملۀ سبابه را بر پشت مفصل انملۀ او باید نهاد. و از برای نود سر ناخن سبابه را بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد، چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملۀ^۱ اولی باید نهاد، و چون این صور و اوضاع هر زده گانه، که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد، و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد، استحضار کرده شود، و از مقدمات سابق روشن گشته، که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یکی تانه، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تانه هزار، و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تانود، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تانه صد، با صابع هر دو دست از یکی تا نه هزار و نه صد و نود و نه، بدان صور هر زده گانه ضبط توان کرد، اما جهت عقد ده هزار، طرف انملۀ ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انملۀ سبابه و بعضی از عقدۀ دوم او، چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف او متصل، درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانی آن موقوف بدانستن عقدانامل است، مناسب نمود، حکیم سنائی گوید:

بیت

آنچه دوصد باشد نزد یسار بیست شمارند بسوی یمین
و حکیم فردوسی گوید:

۱۰- چنینست در همة نسخ، و بایستی گفت بر مفصل اول انملۀ الخ، الا آنکه اولی بتشدید و او ویای معروف باشد و صفت مفصل، و اینگونه ترا کیب آمده است، سعدی گوید: ع، پسران وزیر ناقص رای، و حنین گوید: ع، سواد سومنات اعظم دل.

بیت

کف شاه محمود عالی تبار نه اندر نه است و سه اندر چهار
وانوری گوید :

بیت

از خنصر چپ عقد ایدایت گرفته اطفال دران عهد که ابهام مکیده
و خاقانی گوید :

بیت

هر لحظه کشی ز صف عشاق چند آنکه بدست چپ شماری

بیان وجه تسمیه کتاب لغت فرهنگ

بدانکه فرهنگ در لغت فرس، مرادف ادب است در لغت عرب، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیزی است، و علوم عربیت، مثل متن اللغة و نحو صرف و اشتقاق و غیر آنرا علوم ادبیه ازان گویند، که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و هیئت الفاظ، و همچنین بکتاب لغات فرس نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس و ضبط ماده مفردات و صیغه مرکبات.

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس نامه چنین آورده، که پارس پسر پهلون سام بن نوح است، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند، و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندی، و آن از رود جیحون تا آب فرات، و از باب الابواب تا کنار عمان است، و بمرور ایام هر ولایتی موسوم با سمی شده، و پارس با ستخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت، و چون بفرس خراسان مشرق را گویند، و آن ملک در مشرق استخر واقع شده خراسان نامیدند، و اسپاهان و مضافات آن و سایر بلاد جیل، بواسطه مناسبت آب و هوای عراق عرب

ب عراق عجم موسوم گشت، ازینست که سلمان را که از نواحی اصفهان است پارسی گویند، و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است، چهار ازان متروک است چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت و شعر نتوان گفت، و آن هروی و سگزی و زاوولی و سغدی است، و از این چهار گانه، دریتی بلکه درغزلی، اگر یک دو کلمه آرند روا باشد، و سه زبان دیگر که متداول است :

یکی پارسی است که در بلاد پارس که استخر دار الملک آن بوده، بدان سخن کنند^۱.

دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن، بدان تکلم نمایند و این منسوب به پهلواست یعنی شهر، چه در اوایل شهرها دران مرز و بوم بوده، و لهذا نوعی از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد، و فردوسی پهلورا بمعنی شهر نظم کرده:

بیت

ز پهلوی برون رفت کا ووس شاه زهر سوهمی گشت کرد سپاه

و بعضی گویند چون پهلوی بن سام اول دران زمین فرمان روا بود، این زمین بدین نام موسوم گشت، و آن زبان منسوب به پهلوی گشت، و جمعی گویند که پهلوانان پایتخت کیان بدان تکلم میکردند و اول اصح است.

۱- محمد بن اسحق الندیم در کتاب معروف الفهرست که بسال سیصد و هفتاد و هفت هجری قمری تصنیف کرده، در فصل «الکلام علی القلم الفارسی» از قول ابن المقفع چنین آورده: «...وقال عبدالله بن المقفع: لغات الفارسیه الفهلویه و الدریه و الفارسیه و الخوزیه و السریانیه، فاما الفهلویه فمنسوب الی فله، اسم یقع علی خمسة بلدان، وهی اصفهان و الری و همدان و مام و نهاوند و اذریجان، و اما الدریه فلهة مدن المدائن و بها کان یتکلم من بیاب الملک، وهی منسوبة الی حاضرة الباب و الغالب علیها من لغة اهل خراسان، و المشرق لغة اهل بلخ؛ و اما الفارسیه فیتکلم بها الموابده و العلماء و اشباههم، و هی لغة اهل فارس، و اما الخوزیه فیهما کان یتکلم الملوك و الاشراف فی الخلوة و مواضع اللعب و اللذة و مع العاشیه، و اما السریانیه فکان یتکلم بها اهل السواد و المکاتبه فی نوع من اللغة بالسریانی فارسی، ... (نقل اذ الفهرست ابن الندیم ص ۲۵، طبع معمر م.ع)

سیوم دری که در دره‌های جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند، چنانکه بزبان پهلوی در شهرها، و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود، گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده‌اند، و گفته‌اند که آن زبانی است که دران نقصان نبود، چون اشکم و استم برو و بگو که در شهرها شکم و ستم ورو و گومی گفتند، و بعضی گفته‌اند که آن زبان بلخ‌بامی و مرو شاه‌بجان و بخارا است، و بعضی گفته‌اند لغت اهل بدخشان است، و بعضی گفته‌اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می‌بودند، چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان.

بدانکه برای فرس قدیم شاهد از شعر قدما آورده شد، و برای استعارات و مرکبات و بعضی لغات مفردة مستحدث از اشعار متاخرین. اما در نسبت بعضی اشعار بقدماء و صحت آن الفاظ، مؤلف را تأملی است، چون دو اوین ایشان بنظر نیامده، از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد، صحت نقل برعهده مؤلف اوست، و باوجود آن، مه‌ما ممکن کوشش در صحت آن نموده شده، و برای معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن، این دو بیت نظم نموده شد:

رباعی

ای فهم کننده معانی	ترتیب لغات اگر ندانی
از باب بگیر حرف اول	و ز فصل بگیر حرف ثانی



باب الالف مع الباء التازی

آب و آو - معروف ، لطیفی گوید :

بیت

کی تواند که همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانه آو
ورونق و طراوت، و طرز و طریق، گویند: بر آب فلاست، لیکن این معنی راجع به رونق
و طراوت است، خسرو گوید :

بیت

نیکو انراندند سوی گلشن و آب روان هر بتی بر هر چمن بر آب دیگر میرود
وله :

زغزنین تالب دریا درین باب همه اسلام بینی بر یکی آب
و بزبان رومی ماه یازدهم سال .

آباد - معمور ضد خراب، و آفرین و تحسین، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن،
و آبادان چیزی که نسبت با آباد داشته باشد یعنی بسیاری ازان آباد باشد، نظامی
گوید :

مصراع

که آباد بر چون توشاه دلیر

وله :

مصراع

آباد بران که گوید آباد

و نام مکه معظمه ، اسدی گوید :

بیت

ز یاقوت یکپاره لعل فام درخشان بدان خاک آباد نام
و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده ، مولوی گوید :

مصراع

اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی

لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت .

آبار و آباره - بمد الف و بغیر مد ، حساب ، و دفتر حساب ، و دیوان حساب ، که آواره و آوارچه نیز گویند ، و آبار گیر ، یعنی محاسب .

آبان - ماه هشتم فارسیان ، و روز دهم از هر ماه شمسی ، و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهمن موکل است .

آب باران - موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سیه یاران ، که آنهم سیرگاهی است ، شاعر گوید :

بیت

اگر چه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجه سیه یاران است
آب برین - بسکون بای اول و فتح دوم ، کناره رود که زیرش خالی باشد ، و هر دم پاره ای ازان آب بیرون ریزد .

آب تاختن - بول کردن ، رود کی گوید :

بیت

ز قلب آینهان سوی دشمن بتاخت که از هیبتش شیرنر آب تاخت
آب تبرستان - چشمه ایست بر کوهی از تبرستان ، که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود .

آب تبریه - چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک ، و سبب آن جز خدای تعالی کسی نداند، و صاحب فرهنگ گوید، بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد، و سهو کرده ، چه تبریه قصبه ایست از اردن، و تبرستان غیر آنست، و معرب آن طبرستان و طبریه است .
آبتین - بسکون باو کسرتا، پدر فریدون، و در فرهنگ بیای مکسور گفته ، خاقانی گوید :

مصراع

قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین
آب جامه - جامی که بدان آب خوردند ، سنایی گوید :

بیت

زمزم لطف آب جامه اوست کعبه اهل فضل خامة اوست
آب چر - ^۱ بیای موقوف و جیم فارسی ، غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خوردند تا آب خورده شود ، و در بعضی فرهنگها گفته ، خوراک آدمی وبری و وحوش و طیور. ^۲

آب چین - جامه ای که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند، و چادری که از حمام بر آمده عرق بدان چینند، و سامانی گوید : قطیفه ای بدان بدن خشکانند بعد از غسل و خصوصیت بمیت ندارد و چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده، و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست، فردوسی گوید :

بیت

به پیمان که چیزی نخواهی زمن ندارم بمرگ آب چین و کفن
آبخود و آبخوست - بفتح خا ، زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و

* ۱- چنینست در همه نسخ لیکن در جهانگیری و مدار و برهان، آب چرا بزبادت الف در آخر .

* ۲- در یک نسخه این قدر زائدست: و سامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بیان

نیازمند نیست .

هموار و نرم کرده باشد، عنصری گوید :

مصراع

تایک آبخوستان افگند

و عمق گوید :

بیت

گویی که هست مردم چشم چو آبخو یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو
و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین شده باشد، و
بحذف و او نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید :

بیت

روی ترکان هست نازیبا و گست زرد و پرچین چون ترنج آبخست
لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضاف خوانیم نه توصیف^۱.
آبخور و آبخور - بمعنی آب خورد، و نیز آبخور مشربه ای که ازان آب خوردند،
و کنارتالاب و رودخانه که مردم و جانوران ازانجا آب خوردند، و بتازی عطن و مورد، و
بهندی گهات گویند^۲، کمال گوید :

مصراع

کبک و شاهین بهم آیند سوی آبخور

وله :

مصراع

کی بآبخور حکمت دل توراه برد

و توقف نمودن و مقام کردن، اسدی گوید:

* ۱- در همان نسخه بعد از اینست: و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب
اورا خسته و تباه ساخته، و بمعنی جزیره آنکه آب اورا خسته یعنی کوفته و مالیده، والله اعلم.
* ۲- در همان يك نسخه این زیادتست: «و بعضی گفته اند مشرب و موضعی که ازان آب خوردند
مانند غدیر و مصنع و امثال آن، و معلف و اب رانیز گویند، و آخور مخفف آنست، و بطریق مجاز بر روزی و
نصیب اطلاق کنند نه بطریق حقیقت، و همچنین در آبخور چنانچه سامانی گفته، و صاحب جهانگیری درین
موضوع و امثال این، فرق میان حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ.

مصراع

همانجا بد آرام و آبشخورت

* آبخورد - نصیب و قسمت، و جایی که دو آب و مردم از آنجا آب خورند، و بدین سبب موضعی را گویند که در آنجا آب ودانه خورند و یکچند مقام گیرند، نظامی گوید:

مصراع

دران خاک یکماه کرد آبخورد

آبخیز - موج آب که بلند شود، و طغیان آب، و زمینی که هر جای آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدی گوید:

بیت

اندرین آبخیز نوح تویی و اندرین دامگه فتوح تویی
آبدار - چیزی با طراوت و پر آب، و نیز مردم با جمعیت و سامان، سنایی گوید:

بیت

ثقة الملك طاهر آنکه چو آب ایزدش آبدار خواهد کرد
و گاهی بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند، فردوسی گوید:

مثنوی

چو با او ندید ایچ جای درنگ همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترك آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورد بار
و در فرهنگ نام گیاهی است که شیه باشد بهلیف خرما.
آبدان - مرادنی آبگیر، خاقانی گوید:

مصراع

ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

و مثانه، چه بود دران جمع می شود، و مخفف آبدان.
آبدست - یعنی آبی که بدان دست شویند و وضو سازند، و نیز رونق و لطافت، و چابک دستی، و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند.

آبدستان - یعنی آفتابه، که بدان آب دست ریزند و وضو سازند، و برین تقدیر مرکب است از آب و دست، و الف و نون نسبت است، و مرادف آبدستان یا مخفف آن، و نیز رواج و رونق، و مکر و حیل، و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان، خاقانی گوید:

بیت

نعیم پائے بستاند چو گرد آلوده بسپارد
نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش
آبدندان - مفت، و زبون، و نوعی از اهرود، و نوعی از انار و قسمی از حلوا^۱.
آبراهه - و آبراه و آبره و آورده، گذر آب.
آبرفت - سنگی که آب آنرا رفته و ساییده و هموار کرده باشد^۲.
آبرود -، بیای موقوف و واو معروف، سنبل باشد، و بعضی بمعنی نیل و فر گفته اند، و بی مد نیز آمده.
آبریز - متوضا و طهارت جای، و هر گوی که برای آب مستعمل کننده باشند، و نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست، و بمعنی دلونیز گفته اند، سنایی گوید:

بیت

دوستی ز آبریز چرخ بیر زانکه آن گه تهی بود گه پر
آبریزان - جشنی که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر باشند، و آب پاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند، و صاحب تواریخ ثلث آورده، که در عهدیکی از ملوک فرس، چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد، چون درین روز باران بارید، از غایت شادی آن روز را عید کردند، و آب بر یکدیگر می پاشیدند، و این رسم از زبان

* ۱- بعد از این در یک نسخه این زیادتست: «و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه ای که از نراکت و شادابی مصادم دندان نشود و زود آب گردد، و لهذا کسیکه از سادگی زود غذا خورد حریف آب دندان خوانند».

* ۲- بعد از این در یک نسخه این زیادتست: و آبسای نیز خوانند و سامانی بمعنی آب کند آورده».

روز باز همچنین در میان ایشان بماند، و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند.
 ' آبزَن و آبشنگ - ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه در آن گرم کرده
 بیماران را غسل دهند، و در فرهنگ گوید: بجهت آن سربویشی سازند سوراخ دار،
 بنوعی که چون آنرا بر آبزَن نهند، سرمریض بیرون باشد، و گاهی آبزَن خشک بعمل
 آرند، یعنی ادویه خشک در آن ریزند و بخور کنند، و بیمار را در آن میان نشانند یا
 بخوابانند، و آبزَن بهر سه حرکف الف معرب آن^۱.

آبزه - بکسر زای معجمه، آبی که از چشمه زهد یعنی تراود، و زهاب نیز
 گویند.

آبز رفت - بابای موقوف وزای منقوط و رای مضموم بفازده، بمعنی آبخست
 است که مرقوم گشت، یعنی خر بزه ترش، حکیم طرطری راست:

بیت

چون آبز رفت روی زشتش چندین عفن و ترش چرا شد
 چنانکه در فرهنگ آورده، و صحیح آپذرفت است، بمد الف و کسر بای فارسی
 و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا، مخفف آب پذیرفت.
 آبس - بفتح با، نام شهر است چنانکه در فرهنگ گفته.
 آبسالان - بسکون با، باغ باشد، فخر گرگانی گوید:

بیت

همان شیور باصد راه نالان بسان بلبل اندر آبسالان
 آبست - مخفف آبستن، مولوی گوید:

مصراع

زانچه آبست است شب جز آن نژاد

و در فرهنگ آبست، بفتح با، گوشت ترنج.

* ۱- دريك نسخه این زیادست: «و سامانی گوید که آبزَن مطلق حوض است و خصوصیتی بمعنی
 مذکور ندارد، چنانکه جهانگیری گمان برده، و فی القاموس الابرز مثله الاول حوض یقتل فيه و
 قد یقتل من نجاس معرب آبزَن.

آبستان - مرادف آبست .

وله (لمولینا):

بیت

درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود
آبسته - آبستن شده، وزهدان که بتازی رحم گویند، و بفتح بازمین راست کرده
برای زراعت .

آبگون - بکسر با و سکون سین، دهی است از تبرستان، که میان او و جرجان
سه روزه راه است، و دریای آبگون بدان منسوب است، و بغیر مد الف نیز آمده،
و در فرهنگ گوید: جزیره ایست سه فرسخی استرآباد، و رودخانه‌ای که آنرا آبگون
گویند، از جانب خوارزم آمده بدریای خزر، که نام آن آسگون است و مردم بغلط
قلم گویند، و فرو میریزد، و محل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبگون می‌گفتند،
و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبگون نام کردند، و رد کی گوید:

بیت

گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو بر تو
زیمین مدح خوانانت ز شر و ان تاب آبگون
و دریای آسگون را گاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبگون گویند،
فرخی گوید :

مصراع

توداری از کنار گنگ دریای آبگون^۱

آبشن - بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا، نهفتن، و بغیر مد نیز آمده .
آبشنکه و آبشنگاه - هر دو بمد و بغیر مد، متوضا، و معنی ترکیبی آن

۱۵- دریک نسخه این زیادت: «امادرا نساب سمعانی بضم با گفته، و سامانی گوید آبسگون مخفف
آب آسگون یعنی آبی که آس آسا در حرکت است، بواسطه کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در
حرکت دوریست، آن موضع را نام کردند بعد از آن تمام جزیره را کشید» .

جای نهان شدن .

آب شیب - رهگذر آب که از بالا بزر آورده باشند، و آبشار نیز گویند .

آبفت و آبفت - جامهٔ ستبر و سفت، ناصر خسرو گوید :

مصراع

شاره و آبفت کنی فوطه^۱ و شلوارش

آبک - بضم با، زیبی و آبق معرب آن، خجسته گوید:

مصراع

گویی که می‌چو آبک از اجزای کیمیاست

و بمعنی آبلهٔ اطفال، و هر چیزی که پر آب باشد نیز گفته‌اند .

آبکار - سقا، خسرو گوید :

بیت

در تتق بارگهش گاه بار مائده کش عیسی و خضر آبکار

و در فرهنگ بمعنی شراب خوار، و شراب فروش نیز گفته^۲، و بغیر مد بمعنی

زراعت آورده، ناصر خسرو گوید :

بیت

چو ورزه بابکار بیرون شود یکی نشان بگیرد بزر بغل

لیکن مصراع اول چنین دیده شد :

مصراع

بورزه چو آبکار بیرون شود

و ورزه بمعنی زراعت است، و آبکار بالکسر بمعنی بامداد است، و عربی است.

آب کبود - بکسر با، دریای چین، که بتازی بحر اخضر خوانند، و گویند که هر

شب زنان خوب صورت ازان دریا برمی آیند و در دامن کوهی، که بر لب آن دریا واقع

۱- شاید «قرطه» اصح باشد .

۲- در یک نسخه اینجا این زیادتست: «و آبیاری که زراعت را آب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر

است بازی کنند چون روز شود فروروند .

آبگون- نشاسته، و کبود نیم رنگ که آبی نیز گویند، و همان رودخانه خوارزم که در لغت آبسگون گذشت .

آبگیر- گوی که آب باران در آن جمع شود ، و تالاب و کولاب نیز خوانند، و افزاری مانند جاروب که جولاهان در آهار فرو برده بر تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند، خاقانی گوید:

مصراع

با بگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب
آبکند- زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد .
آبکامه- نانی که از خمیر ترش پزند و در سر که کنند و بجای ترشی و آچار بکار
برند .

آبگینه- شیشه شفاف و صاف مانند آب ، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته،
و بمعنی شراب نیز آورده، نظامی گوید:

بیت

چو آن جام کیخسروانی نماند ز جام آبگینه چه باید فشاند
و درین تامل است، و در بعضی نسخ ، بجای آبگینه چه باید فشاند، دیده شد،
و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد.
آبلوچ- قند باشد ، و بغیر مد نیز آمده، و ابلوچ بالضم معرب آن، پور بها گوید:

مصراع

تا آبلوچ همچو طبرزد نشد بطعم
آب مرغان- چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب
آن باطراف برند ، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزند ، و
و چشمه سار نیز گویند و سیر گاهی است حوالی شیراز که هر سه شنبه ماه رجب بسیر

بدانجا روند، سمیرم قصبه ایست از فارس، و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمه ای باشد و خاصیت آب هر دو چشمه یکی باشد.
 'آبو - بضم با، گل نیلوفری، عمید لومکی گوید:

مصراع

در باغ دمانده لطفش سوری و آبو
 آبی - میوه به، و قسمی است از انگور، و کبود نیم رنگ^۱ و جماعه ای که محافظت آب
 و قسمت آن کنند، انوری گوید:

مصراع

ای فخر همه قبیله آبی
 آبیار - شخصی که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند.
 ابا - بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است، و بمعنی آتش
 باشد، کمال گوید:

مصراع

که این ابام بسی خوشگوار می آید

وله:

بیت

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سرمایه اباست
 و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیره با، و جمع
 اقسام اباها در خاتمه کتاب بیاید، و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید
 فتح است، و در نسخه سروری نیز بفتح گفته.
 اباش و اباشه - بالضم میجمع که هر جنس مردم درانجا باشند، و او باشه نیز
 گویند، سعدی گوید:

* ۱ - در همان نسخه این زیادتست «باعتبار شباهت آن بآب و میوه معروف رانیز از غایت
 طراوت بآب نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته» و جماعه ای که الخ

بیت

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم که در اباشه اوجور نیست بر مسکین
اما درین بیت ایاسه هم میتوان خواند بمنی یاسا یعنی توره و تزک.
ایبخاز - بالفتح نام ولایتیست سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و
ترسیانند ، و بظلم مشهورند ، نظامی گوید :

بیت

در ابخاز گردیست عالی نژاد که از رزم رستم نیارد بیاد
و خاقانی گوید :

مصراع

در ابخازیان اینک گشاده

اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم .
ابدان - بالفتح دودمان ، و سزاوار .

ا بر - بالفتح معروف ، و بفتح تین مرادف کلمه برو در شعر قدما بسیار است .
ا بر مرده دابر کهن - گیاهیست که در دریا روید و بربی اسفنجیه گویند ، و
بعضی گفته اند حیوانی است زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه از
دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمده گردد ، و چون در آب اندازند آب را برچینند .
ا بر نجن - و ا بر نجن و ا ورنجن و ا ورنجن بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و
هرچه از آن در دست کنند دست ا ورنجن ، و هرچه بپا کنند پا ا ورنجن گویند ، و هر
چهار لغت بحذف الف نیز آمده ،

ا بر کوه و ا ورن کوه - بفتح تین شهری است معروف که معربش ا بر قوه است زیرا
که در ناحیه کوه واقع شده .

ا بره - بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند ، و بالضم مرغیست که چرزو
هو بره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ، ظهیر گوید :

بیت

روزی که بازقهر تو پرواز میکند در چنگ او غاب فلک همچو ابره است
 'ابستا- بفتح الف و کسر با و سکون سین. شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر
 زردشت فرود آمد، آنرا استابالضم نیز گویند، و پاژند شرح دیگر، و این قول میان
 جمهور مشهور است، خسروانی گوید:

بیت

چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند بشاخ او بردراج شد ابستا خوان
 و بمدالف نیز آمده، شاعر گوید:

بیت

چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجا که آستا بخوانم
 و بعضی گفته اند که ابستا متن است، و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی -
 فهمید، آنرا شرحی کردند مسمی بژند، چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه
 در کشف المحجوب گفته، و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد، و چون این
 هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستاست مشروح میسازند باین نام موسوم
 شدند، و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد، چه احکام آتش پرستی در ژند مستور
 است چنانکه آتش در آتش زنه، و پاژند و ابستا آنرا آشکارا میسازند.
 ابلک- دو رنگ عموما، و سیاه و سفید خصوصاً که بفارسی پیسه نیز گویند،
 ابلق معرب آن، سیف گوید:

بیت

گر بداند که بدور تودورنگی عیب است صبح صادق نکند ادهم شبرا ابلک
 ابلوک- بفتح الف و ضم لام، منافق و دورنگ، شاه داعی گوید:

بیت

بود ازان جوق قلندر ابلهی مرد ابلوکی و خیمی بیرهی

ابناخون- بنون و خا بروزن افلاطون ، حصار باشد، و بعضی بتقدیم نون بر با گفته اند، بهرامی گوید:

مصراع

زسوی هندگرفتی هزار ابناخون
ایاری- بالفتح همان آبیاری ، و نام جنسی از کبوتر.
ابی - بمعنی بی باشد ، وایداد یعنی بیداد ، اییکرانه یعنی بیکرانه ، سوزنی
گوید :

مصراع

که تا با ایداد او چون کنم چون
و عنصری گوید :

مصراع

تو گفתי آن سپهستنی اییکرانه و مر
اییز - بالفتح و کسر با ، شراره آتش، و بمد نیز آمده، منجیک گوید :
بیت

هست زاهم آتش دوزخ اییز ناله از من زتندر صداییز
لکن در نسخه سروری بیای حطی آورده چنانکه در فصل یابیاید .
ایو- بالفتح و کسر با ویای مجهول ، رنگ آبی، آذری گوید :

بیت

نساء شام پس پردهای چرخ شدند لوای روز چو برزد سر از فضای ایو

الامتناعات

آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آذرسا و آب ارغوانی و
آب شنگرفی ، یعنی باده لعل فام ، و اشك خونین .
آب آتش زده- یعنی اشك گرم .

آب آتش شدن - آشوب بعد از امنیت.
 آب از جگر بخشیدن - یعنی عطا کردن.
 آب باده رنگ - یعنی اشک خونین.
 آب بر آتش زدن - فرو نشان دادن فتنه و آشوب.
 آب بزیر هشتن - یعنی فریب دادن ، نظامی گوید :

بیت

بجایی نخسپد عقاب دلیر که آبی توان هشتن اورا بزیر
 آب بسته و آب خشک و آب فسرده - یعنی شیشه ، و جام بلورین .
 آب بی لگام خوردن و بی لجام خوردن - یعنی مطلق العنان و مخلی بالطبع بودن.
 آب پیکران - یعنی کواکب .
 آب تلخ - یعنی باده تلخ ، و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند .
 آب خرابات - یعنی شراب .
 آب خفته - یعنی یخ ، و برف ، ژاله ، و نیز کنایه از شمشیر باشد .
 آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد - یعنی مفلس و بی چیز .
 آب در جوی - یعنی اقبال و دولت و بخت .
 آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد - یعنی بی شرم و بی حیاء .
 آب در چیزی کردن - یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن .
 آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن - کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن .

آب دمدار - آبی که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد ، بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد .

آب ده دست - یعنی بزرگ مجلس ، و معنی ترکیبی آن رونق ده صدور و مسند .
 آب رفتن و آب ریختن - آبرو رفتن و بی عزت شدن .

آب روشن - رواج و رونق .

آب زدن - یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان.

آب زن - یعنی آرام ده، و حوض خرد.

آب زیر گاه - یعنی خس بوش، شاعر گوید :

مصراع

هنوزت آب خوبی زیر گاه است

و نیز کنایه از کسی که خود را نیک نماید و در باطن نه چنان باشد، خاقانی گوید .

بیت

باجهان آب زیر گاه مباش تات بی آبت ز که نکنند

آبستن فریاد خوان - یعنی بر بط.

آب سیه و آب سیاه - یعنی شراب، خسرو در وصف قلم گوید :

بیت

آب سیه خورده چنان گشت مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست

و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب .

آب گشاده - یعنی شراب.

آب شدن - شرمنده شدن، و رفتن رونق و عزت و آبرو .

آب شناسان - یعنی قاعده و قانون دانان، سیف گوید :

مصراع

پیش عنان تواند آب شناسان مطیع

و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد، رضی

نیشابوری گوید :

بیت

بنزد آب شناس آنکست طعمه موج کر آب علم تو دارد طمع گذر بشناه

آب کور - کسی که مردم از آب و نان او منتفع نگردند .

آب گردش - یعنی چاروای تیزرو و خوش رفتار، ازرقی گوید :

بیت

آب گردش مر کبی کز چابکی هنگام تک نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار
 و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد .
 آب گردنده و آبگون - یعنی فلك .
 آبله روز - یعنی آفتاب .

آب نخوردن - یعنی درنگ نکردن ، نظامی گوید :

مصراع

بخوردش چو آبی و آبی نخورد

آبنوسی شاخ - یعنی نای و شهنای .

آب و گل - یعنی بدن خاکی .

آب حیات - معروف ، و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی ، و باصطلاح شعرا
 دهن معشوق و تکلم او .

آب خضر - یعنی آب حیات .

آب سیر و آتش فعل - اسب خوش رفتار و تیزرو .

آب صفت - یعنی کثیر النفع و متواضع .

آب طرب و آب عشرت و آب نافع - یعنی شراب .

آب گون صدف - یعنی آفتاب .

آب گون طارم و آب گون قفص و آب گینه طارم - یعنی فلك .

آبله رخ فلك - یعنی ستارگان .

آب مریم - شیره انگور . و می انگوری ، و نیز صلاح و عصمت مریم .

آب منجمد و آب منعقد - تیغ و خنجر و مانند آن ، و شیشه و پیاله آب گینه و بلورو
 مانند آن .

ابرش خورشید - یعنی فلك .

- ابروزدن - یعنی رضادادن .
 ابروفراخ - یعنی خوش و خندان روی .
 ابروی زال زر - یعنی هلال .
 ابریشم - یعنی تار سازها .
 ابجد تجرید نوشتن - یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدن .
 ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلغ جهان یاز - یعنی روزگار ، و روز و شب .

مع الباء الفارسی

- اپراهام - بالكسر نامیست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ،
 ابراهیم معرب آن .
 اپرنداخ - بالفتح سختیان .
 اپسان - بوزن و معنی افسان .
 اپگمانه - بوزن و معنی افگانه .
 اپیون - بالفتح ایون باشد که معرب آنست .
 اپرویز - همان پرویز که مر قوم شود .
 اپرناك - بالفتح و ضم پا ، جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بیای تازی است
 نه فارسی .

مع التاء

آتش افروز و آتش فروز - ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانور که
 دو چشم و بینی و دهان داشته باشد ، و در موضع دهان آن سوراخ باریك سازند ،
 هر گاه خواهند آتش بیفروزند ، اندکی آب دران کنند و بر آتش نهند ، تا گرم شود و
 بخار آب بر آتش وزد ، آتش افروخته گردد . و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه
 نیز گویند ، و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی ، و ریزهای هیزم که آتش بدان افروزند ،

و نام مرغ ققنس، و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند، پس هیزم گرد آورد، و دران نشسته بال و پر بر یکدیگر زند، و آتش افروخته گردد، و وی بسوزد، و از خاکستر آن چوره ای بر آید، و این از خرافات ارباب اخبارست و ققنس یونانی است، و عبری بیضانی گویند زیرا که بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارت بدان اشاره کرده.

آتش پارسی - بتازی نارفارسی خوانند، در کتب طب آورده اند که نارفارسی و جمره هر دو یک مرض است یاد و مرض نزدیک بهم، و آن بشره چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان بادرد شدید و در اوائل چرکی و زرد آبی میدارد، و لون آن بزردی مائل و سبب آن شدت صفر است؛ و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند، خاقانی گوید:

بیت

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب نطق من آب تازیان برده بنکته دری
وله:

بیت

پرخنجر هندوی دل از غم پر آتش پارسی لب ازدم
و بعضی گفته اند آتش پارسی آتش نیست که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند، و آنرا پرستش میکردند، و نگذاشتند که خاموش شود، و در شهرهای دیگر از اینجا می بردند، و در آتش خانها می افروختند و عبادت میکردند، و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد، و ظاهر آنارفارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش، تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت.

آتشدان - منقل باشد.

آتش دهقان - آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد، کاه نو بر آید؛ خاقانی گوید:

بیت

فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی
آتش زن و آتش زنه - سنگ چقماق .

آتشک - کرمک شب چراغ ، و مرض معروف بآبله فرنگ ، و در فرهنگ بمعنی
برق آورده .

آتش کاروان - آتشی که کاروانان در شب افروزند تا بس ماند ها بمنزل برسند ،
و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه .

آتشیزه - باتای فوقانی مفتوح و شین منقوطة مکسوره و یای معروف وزای منقوط
و های مختفی ، بمعنی اول آتشک است ، و صحیح آتشیزه است برای فارسی ، مرکب از
آتش و ژه مرادف چه ، که افاده تصغیر کند ، چنانچه مشکيچه را مشکيژه گویند ، و
معنی ترکیبی آن آتشک باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری برای تازی
بدل زای عجمی آورده ، و آن وهمیست ازوی^۱ .

آتل - بالمد و کسرتا ، رودی است عظیم که عرضش يك فرسخ است ، از جبال
روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ
بندد ، و چهار ماه فسرده بماند ، و جمع اهل الوس بلغار و روس قشلاق بروی آن یخ
کنند .

آتون - بالمد کدبانویی که دخترکان را تعلیم خواندن دهد .

اتابك - ادب آموز ، و این ترکی است چه اتا پدر و بگ امیر یعنی امیری که بجای
پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ، و
سعد بن زنگی اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد ، بعد از فوت سنجر سعد و

* ۱- آمدن باکیزه و دوشیزه برای تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیر است ، صاحب

سراج گوید: میتوان گفت که کلمه مذکور (ای یزه) برای نسبت است و نظیر این لفظ باکیزه است برای
تازی بمعنی کسی که نسبت بجیزباك مثل جامه و بدن داشته باشد.

جمعی از سلسلهٔ اربادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند .
آتش - معروف .

الاستعارات

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین
صدف - آفتاب باشد .

آتش بجان - باشین مکسور^۱، یعنی غم و سوزش و شوق .

آتش آب پرور - تیغ آبدار .

آتش بسته - یعنی زر .

آتش بهار - گل سرخ، ولاله، و نیز رونق و رواج بهار .

آتش بی باد - یعنی ظلم، و شراب سرخ .

آتش بی دود - یعنی آفتاب، و شراب انگوری، و لعل، و یاقوت، و عقیق سرخ .

آتش پا - یعنی جلد و چست، خسرو گوید :

بیت

جنیبت بسکه آتشپای گشته هلال نعل پروین زای گشته

آتش پر آب - شراب انگوری، و اشک خونین .

آتش تر و آتش سرد - شراب سرخ، و لب معشوق .

آتش خوار و آتش خوار - ظالم، و حرام خوار، و رشوت خوار، کفوله تعالی

ان الذین یا کلون اموال الیتامی ظلما انما یا کلون فی بطونهم نارا، و نام مرغیست

که خوراک وی آتشست، و بعضی گمان برند که آن شتر مرغست چه آهن تفته و

اخگر بلع کند، سنایی گوید :

* ۱ - و با موقوف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد.

بیت

ببرد آب عالم ابرار مرحمت پادشاه آتشخوار
 آتش دادن و آتش زدن - بيقرار ساختن ، و ترك كردن . و آوردن در غضب .
 آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن - یعنی تیز زبان .
 آتش زر - رواج و رنق که آتش بهار نیز گویند .
 آتش سخن - یعنی غضوب ، و طاعن ، و عتاب کننده .
 آتش فسرده - یعنی زر .
 آتش کار - خشمگین ، و شتاب زده ، و بدکار ، و مطبخی .
 آتشکده بهرام - یعنی برج حمل .
 آتش نشانیدن - فتنه و غصه نشانیدن .
 آتش و آب - یعنی تیغ ، و شمشیر ، و امثال آن .
 آتش هندی - شمشیر هندی .
 آتشین هفت اژدها - یعنی کواکب سعبه .
 آتشین پیکر - یعنی آفتاب ، و جن ، و شیطان .
 آتشین مار - یعنی آه گرم ، و زبانه آتش ، و جنسیست از آتشبازی که بر هوا
 رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار .
 آتش خاطر - یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از سر میزند و تیز
 فهم بود .

آتش سودا - یعنی گرمی عشق و فکر .
 آتش لباس و آتشین لباس - یعنی سرخ پوش .
 آتش مجسم - یعنی تیغ و سایر اسلحه .
 آتشین دواج - آفتاب ، و شفق ، و شراب ، و دواج بالضم بالا پوش و این عربیست
 نه فارسی ، و در قاموس مسطورست .

مع الجيم التازی

آجاك- خاك باشد چنانكه در فر هنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد كه
بخای معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت كه در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زائد
كنند چون آرنك و رنك مانند آن.
آجیدن و آجیدن و آجده و آجیده- معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی زای
فارسی نیز آمده ، و در شتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیده جامه آرده
گویند ، انوری گوید:

بیت

از ملاقات صبا روی غدیر راست چون آرده سوهانست
آجل - بضم جیم تازی ، آروغ ، روز بهان گوید :

بیت

ناخوشیهای دهر را بالكل بایدت خورد و نازدن آجل
آجنگان - بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و كاف فارسی ، دهیست از
سرخس ، اجنقان بفتح الف و کسر نون ، معرب آن .
اجل گیا - بیش^۱ باشد كه بهندی بس گویند ، سنایی گوید :

بیت

اخترانی كه حال گردانند تیغ او را اجل گیا دانند
اج - بضم كدو .
اجماج - بالضم بهشت .

۱۰- بیش بموحده و یای معروف و شین معجمه ، سیاهیست مانند زنجبیل كه سم قاتل است ،
وقیل بیای مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود .

اجمود^۱ - بالفتح وضم میم، کرفس، اجمود ظاهراً هندیست نه فارسی.
 اجهره - بالفتح بوته پرخاری که چون جامه بدورسد بجامه چسپد که بدشواری
 از جامه جدا شود.

مع الجیم الفارسی

آچار - آمیزش، و آمیخته، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز،
 ناصر خسرو گوید:

بیت

دیویست جهان که زهر قاتل را درنوش بمکر خویش آچارد
 وله:

بیت

راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار
 و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند؛ فخر گرگانی گوید:

بیت

چگونه جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار
 و این معنی از فرهنگ نقل است اما آچار بمعنی ترشی که بادویه گرم و سرکه
 پیورند و بطعام خورند، دراصل فرس نیامده، ظاهراً هندیست و در شعر امیر خسرو
 مذکور است.

و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن
 ترتیب دهند، و این فعل را آچاریدن خوانند، و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه

۱۵ - چنین است در سه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز، لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت
 ها در آخر، و در دلیل ساطع و دکشتری شکسیر اجمودا بالف در آخر در سنسکرت نوشته. در سراج
 اللغة است: اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندی نیز آمده
 ورشیدی چون اژین غافلست آنرا هندی الاصل گفته.

ندارد کذا فی السامانی .

مع الخاء

آخ - آفرین باشد

آخال - چیزهای افکندنی مانند پوست میوه و ریشه^۱ چوب و خس و خاشاک،
فرخی گوید :

بیت

از بس گل مجهول که در باغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
و ناصر خسرو گوید :

بیت

جاهی و جلالی که بصندوق درونست
جاهی و جلالیست گران سنگ و بر آخال
و سنایی گوید :

بیت

دامن تردامنان عقل پر آخال کن ساعد هودج کشان عشق در خلخال کش
آختن و آهیختن و آهختن - بفتح^۲ ها و حذف یا ، تیغ و جز آن بر کشیدن ، و
برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته ، سونی گوید :

بیت

ببوستان شرف خرمی و پیروزیست که سرو آخته قدی ببوستان شرف
آخردست - داو آخر قمار ، وصف نعال ، و پس کارها .
آخریان - بالمد و کسر را ، متاع و رخت ، عسجدی گوید :

۱- چنینست بهمه نسخ بجای تراشه چوب که بدیگر فرهنگهاست.

۲- چنینست بهمه نسخ و درجهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده ، و سروری گوید که شمس
فخری بحذف یا آورد و بآهخت و برهخت بوزن بدبخت ، قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است
آهخته بکسرهای هوزمخفف آهیخته .

بیت

آخریان خرد سفته فرستم بدست هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد دوست
و بفتح الف بی مد نیز آمده، کمال گوید :

بیت

چون میدهی مراتع طاهای به گزین جز به گزین چه آرمت از آخریان شکر
آخسه - بمد و بغیرمد و خای موقوف و سین مهمله مضموم و میم مفتوح و
های مختلفی، شرابی که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و اقسما معرب آن
گفته اند، و بعضی بتقدیم میم بر سین، و بعضی بشین منقوطة هم گفته اند.
آخش - بالمد و فتح خا، ارزش و قیمت، فخری گوید :

بیت

در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم دری که هست آنرا صد ملك نیم آخش
و بفتح الف و سکون خانیز آمده، عنصری گوید :

مصراع

خود فزاید همیشه گوهراخش
آخشیج و آخشیگ - بمد و بغیرمد و کسر شین، و جیم تازی در آخر لغت اول،
و کاف فارسی در دوم، ضد و مخالف، آخشیجان و آخشیگان، بمد و بغیرمد، جمع، و
ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و چار آخشیج گویند، بغیرمد و حذف یا نیز آمده،
اخسیکتی گوید :

مصراع

زشش جهات و چار اخشیجان تویی مقصود
آخور و آخور - بواو معدوله و ملفوظه، معلف کنند چار پایان، مخفف آبخور،
و اگر چه معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه

سامانی گفته ، و آخر بهذف واو نیز آمده ، واستخوان کردن که آخور کردن و چنبر کردن ، و آخورك و آخرك بهذف واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجازست نه حقیقت ، نزاری گوید :

بیت

بزد بر آخور کردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش
و خسرو گوید :

بیت

تیغ توتیزی ایست که شد خنک سوسنی در خورد او بگردن خصم آخورك بود
وله در صفت تیغ :

بیت

بهر آن خنک سوسنی دشمن جای سازد بآخور کردن
آخور سالار - میر آخور ، خاقانی گوید :

مصراع

آخور سالار جبرئیل است

اخ - بالفتح ، همان آخ یعنی کلمه تحسین .

اخ - یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ گویند ، و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تأسف بر زبان رانند ، و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند .
اختر - معروف ، و علم ، خسرو گوید :

شعر

هر طرفی کاختر او رونهاد فتح دوید و در دولت گشاد
و در فرهنگ هندو شاه بمعنی فال آورده ، و اخترى ، یعنی منجم و فال گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود .

اخ تفو۔ یعنی اخ تف، نزاری گوید :

بیت

حق یاری چنین گذاشته اند اخ تفو بر زمانه ریمن
 اخجسته - بفتح الف وجیم تازی، آستان در، لطیفی گوید :

بیت

خنك آن سگ که بر در بسته باشد که بالینش از درت اخجسته باشد
 اخروش و اخروشدن - بمعنی خروش و خروشدن .
 اخسی و اخسیکت - قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثر
 شاعر و پای تخت عمر شیخ میرزا و بابر پادشاه بود .
 اخکر - انگشت افروخته .

اخگل - بالفتح و ضم کاف فارسی ، خسرهای سرتیز که بر سردانه های گندم وجو
 بود که در خوشه باشند ، وداس و داسه نیز گویند .
 اخگوژنه - بفتح الف وزای فارسی و نون و ضم کاف فارسی و و او مجهول، تکمه
 کلاه و قبا، فریداحول گوید :

بیت

دردری فلك که مہراست اخگوژنه کلاه او باد
 اخكوك - بفتح الف و ضم کاف تازی، زرد آلوی نارسیده، اسدی گوید :

بیت

زفروزه و از زمرد دگر نماینده اخكوك نورس بیر
 اخکم - بفتح الف و کاف تازی ، چنبرد ف و غربال و غیره، که بتازی اطار گویند
 بالكسر کذا فی السامی .

اخلکنندو - بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون ، بازیچه ایست
 مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان

مشغول شوند، فخری گوید :

بیت

ظفر از رایت دلشاد باشد بسان طفلکان از اخلکنندو
 آخو چرب و چرب آخور - یعنی عیش و فراخی اطعمه .
 آخر سنگین و آخو خشک - جایی که علف و آب و راحت و نعمت در آن نباشد .
 اختر دانش - یعنی مشتری و عطارد .
 اختر شمار و اختر شمار - یعنی منجم .
 اختر شمر دن - یعنی بشت بیدار بودن .

مع الدال الممله

آداك - زمین خشك میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح
 در ترجمه جزیره آورده .
 آدخ - بفتح دال ، خوب و نیکو ، مراد ف د خ که مذکور شود ، ناصر خسرو گوید :

بیت

گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه ای روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی
 و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی
 بمعنی خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون
 موید اوست ، چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع است .
 آدر - بضم دال : همان آذر بذا ل معجمه که مذکور شود ، و بکسر دال نشتر رگ زن .
 آدرخش - بدال موقوف و رای مفتوح و خای ساکن و شین منقوط ، برق که
 درخش نیز گویند ، و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند ، و بقول اکثر لغت نویسندگان درخش ،
 و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ،
 اسدی گوید :

بیت

خصمت بود بچنگ خس و تیرت آدرخش

تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا
آدرم - بدال موقوف و رای مفتوح ، نمدزینی که دونیم باشد ، و در فرهنگ
بمعنی نمد زین مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

دوپهلوی من از خشکی بسوده است چو آن اسبی که اورا آدرم نه
و مختاری گوید :

مصراع

اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم

و فخری گوید :

بیت

زین اسب کتلچی شه را از مه و مهر بسته آدرمست
و بغیر مد نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

چنان باشنه حمله کرد ادهمش که در حمله خون خوی شد از ادرمش
و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن .
آدرنگ - بدال موقوف و رای مفتوح ، رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ،
سنایی گوید :

مصراع

يك روز مبادا آدرنگ

و معزی گوید :

مصراع

جاه تویی عیب بادا عمر تویی آدرنگ

آده - چوبی که بالای دوچوب گذارند تا کبوتران بران نشینند، سنجری گوید :

بیت

فلک چو برج کبوتر کبوترانش نجوم میان برج خط استواست چون آده
آدیش- دراصل آتش بوده، بقاعده مقرر که در مقدمه مذکور شده تادال شده
ویای اشباع افزوده تادلالت بر کسر ماقبل کند، واین که آتش بفتح تا اشتها را دارد غلط
است چه دراصل بکسر تاست، و تفرقه ای که میان دال و ذال کرده اند اقتضای میکند که این
لغت بذال معجمه باشد، لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تاست،
و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطة تصحیح نموده اند، آنست که
در زمان قدیم بر زبردال نقطه می نهادند، متاخرین آنرا خیال ذال منقوطة کرده اند،
انوری گوید :

بیت

گر کند چوب آستان نوحکم شحنه چوبها شود آدیش
و سامانی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت
شاهد آورده و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد، و در تصحیح آن تکلف
کرده با آنکه شعر بران تقدیر بمعنی محصل ندارد .
آدینده - بدال موقوف ویای تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و های
مختفی، در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته، رودکی گوید :

بیت

علم ابرو تندر بود کوس او کمان آدینده شود ژاله تیر
و درین مثال تأمل است چنانکه در لغت 'آزفنداک' بیاید .
ادرام - بالفتح در فشی که نمدزین بآن دوزند، و در تحفه آدم بمد و حذف
الف دوم آورده .

* ۱- بهیچ یکی از نسخ موجوده وجه تأمل در آن لغت نیامده، صاحب سراج گوید آدینده
بمعنی قوس قزح نوشته اند، بعضی گویند بشبوت نرسیده .

ادرفن - بفتح تین و سکون را ، علتیست که بتازی قوبا و بهندی داد گویند .

ادمن - بفتح الف و میم ، مشک خالص ، سیف گوید :

بیت

صدری که نسیم خلق او عطر اقطاع دهد بمشک ادمن
ادوی - بالفتح و سکون دال و یای مجهول ، وج باشد که بترکی اگر و بهندی
بچ خوانند .

ادوك^۱ - بالفتح واو معروف ، کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی .
ادیان وادیون - چارپای درنده^۲ که فربه باشد ، و بعضی بکسر الف گفته اند
ادیهم - بالفتح رو که دیم نیز گویند .

الاستعارات

ادب آوازه - یعنی بلند آوازه ، نظامی گوید :

بیت

نام نظامی بسخن تازه کن گوش فلك را ادب آوازه کن
ادریس خانه - یعنی بهشت .

مع الذال المعجمه

آذر - بضم ذال ، آتش ، و ماه نهم فارسی ، و روز نهم ازان ماه ، و فرشته ایست
که بر آفتاب موکل است ، و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است ، و در فرهنگ
گفته که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو

* ۱ - چنینست در همه نسخ بکاف در آخر ، لیکن در جهانگیری و برهان و سراج اللغة و برهان
جامع بدین معنی ادرس بسین مهمله مرقوم است لا غیر تنبه !

* ۲ - چنینست در همه نسخ و سه نسخه جهانگیری ، و در برهان و سراج دونه ، و در برهان
جامع رونده .

میدانست هر گاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مرملة میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهورست .

آورده اند که فارسبان راهفت آتشکده بود که هر کدام یکی از کواکب سبعة منسوب میداشتند و بخوری که متعلق بدان کواکب بود در آن میسوختند. ۱- آذر مهر ۲- آذر نوش که نوش آذر نیز گویند ۳- آذر بهرام ۴- آذر آبتین^۱ که منسوب بآبتین پدر فریدون است ۵- آذر خرزین^۲ که آذر خورداد و آذر خراد نیز گویند، و آن آتشکده ای بود عالی بنادر شیراز، و در اصل خورداد نام یکی از مؤبدان است که بانی آن بود ، و بعضی فارسبان را عقیده آنست که نام ملکبست که بمحافظت آتشکده ها مأمورست و در لغت خورداد بیاید ۶- آذر زرد هشت ۷- آذر برزین که یکی از تابغان زردشت که برزین نام داشت بنا کرد، و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت ، و در اثنای آن ، صدای هریب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت، و صاعقه برزین اسب او خورد، نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکده ای ساختند، در آن موضع بشکرانه نجات ، و آذر برزین نام کردند ، لیکن برین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور^۳ بضم

۱- چنینست بهمه نسخ ، لیکن درجهانگیری و برهان و برهان جامع آذر آبتین بدو تثنائی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد .

۲- چنینست بهمه نسخ و بسراج نیز، و درجهانگیری و برهان و برهان جامع آذر خرین.

۳- سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بحسین وفایی نسبت کرده با توجیه نانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ، ظاهراً وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافه یا و نون ، و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبایی و بلندبست پس مفتوح بود، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم با نظراست کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند، یوسفی عروضی گوید :

بکه رفتن آن ترک من اندر زین شد دل من زین آتشکده برزین شد
ذراتش بهرام گوید :

بگفت این و نشست آنگاه برزین روان شد سوی آتشگاه برزین

باست ، شرف شفر وه گوید :

بیت

ستمگارا بیا سوز دل من بین گر آذر برزین ندیدی
واما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده ، و شاید بکثرت استعمال
جز واسم انداخته باشند، فردوسی گوید :

مصراع

یکی آذری ساخت برزین بنام

وسلمان گوید :

مصراع

برزین مثال سوزد کانون سینه ام

وفرخی گوید :

بیت

پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذر خور داد
وفرودی گوید :

بیت

پرستنده آذر زرد هشت همیرفت بایاز و برسم بمشت
آذرباد و آذر آبادگان و آذربادگان و آذربایگان - ولایت مشهور که پایتخت
آن تبریز است، و آذریجان بر وزن عندلیبان معرب آن، و معنی ترکیبی آن آتش آباد،
و چون در آن آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد، و در نسخه سروری گفته که
آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ، و در فرهنگ گوید، که نام آتشکده ایست که در
شهر تبریز بنا کرده بودند بنابراین شهر تبریز را نیز گویند، و در خاتمه کتاب از جامع
رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان در آمد
فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی، بودن آنجا متعذر بود، بکوههای بیلاق آنجا رفتند

بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند ، و اسپان در مرغزار اوجان بستند ، اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر يك دامنی خاك بپارد و آنجا پشته سازند ، و خود يك دامن خاك بپاورد و بریخت ، و چون خود خاك آورد لشکریان هر يك دامنی خاك بپاورد و بریخت ، پشته بزرگ شد ، نام آن آذربایگان کرد ، چه آذر بتر کی بلند و بایگان جای تو نگران و محتشمان .

آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا - همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رود کی گوید :

بیت

نفس را بعدرم چوانگیز کرد چو آذر فزا آتشم تیز کرد
آذر بود آذر بویه - گل اشنان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چوبك اشنان گویند ، و بوته آن پر خار بود و بیخ آنرا گلیم شوی گویند و بتازی قلام خوانند .
آذر خش - ^۱ بضم ذال و خا و سکون را و شین ، روز نهم از ماه آذر ، و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارك دانند و در آن جشن کنند .
آذر شین - یعنی آتش نشین که سمندر باشد ، منوچهری گوید :

مصراع

همچو آذر شین در آتش همچو مرغابی بجوی
آذرشسب و آذرفشسب - بضم كاف عجمی و فتح شین و سکون سین ، آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود ، و ملکیت هوکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد ، و آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسب که سکندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش در وجهنده و شعله زن بود ، و در

۱- همچنین است درجهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز ، لیکن در فرهنگ محمد ابن رستم البلخی المعروف بکری ، بوذن نظری ، آذر جشن ، بجیم و شین معجمه و نون ، بهمین معنی مرقوم است .

فرهنگ بدین سه معنی آذرکشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده، فردوسی گوید :

بیت

سواری بکردار آذرکشسب زکابل سوی سام شد بر سه اسب
وله :

بیت

همان اسب توشاه اسب منست کلاه تو آذرکشسب منست
ونظامی گوید :

بیت

زده موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آن خانه آذرکشسب
وسنایی گوید :

بیت

آب و آذر نخواند او را اسب آن صدف خواندایش آذرشسب
ومنوچهری گوید در صفت اسب :

مصراع

همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابی بجوی

لیکن اصح درین مصراع آذرشین است چنانکه گذشت، و بعضی گفته اند آذرکشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذرگرشسب نام آتشکده بلخست که بنوبهار اشتهار دارد، و آن اعظم آتشکدهای مغان است، و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرزوبوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمانروا تر از ملوک بوده اند، و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده :

بیت

چو بر ساخت کار اندر آمد باسب برآمد بکردار آذرکشسب

لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب بر آمد ، و مؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ، و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق انساب است :

بیت

ازانش گسی کرد بانو گشسب ابا خواسته همچو آذر گشسب
آذرکیش - آتش پرست .

آذرگون - گلیست آتش رنگ که بعر بی آذریون ، و بخراسان همیشه بهار ، و بشیر از خبری ، و گاوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود ، و میانهاش سیاه باشد .

آذرنگ - بذال^۱ موقوف و رای مفتوح ، روشن و نورانی ، و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید :

بیت

فروغی پدید آمد از هردوسنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
و بمعنی آتش نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

چو گوگرد زد مخیم آذرنگ^۲ که در خاکم افگند چون باد رنگ
و بمعنی رنج و هلاک بذال^۳ مهمله است چنانکه گذشت .

آذرهایون - دختری از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود ، چون

۱- و هکذا فی الفرهنج والسراج ، لیکن سروری و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند .

۲- عجب از رشیدی که با اعتراف قاعده مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمعمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمعمله .

۳- صاحب سراج گوید که تفرقه رشیدی در ذال معجمه خطاست چرا که موافق قاعده مقرری هردو ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز .

سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مارمهییب نمودار کرد، بلیناس سحر و باطل ساخت سکندر بدو بخشید، و بلیناس بسا جادو و ییها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند.

آذریون - دختر شاه مغرب که بهرام داشت، و بعضی از زنبون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند.
آذون - بضم ذال، یعنی چنان، سنایی گوید:
مصراع

نگویی کز چه معنی راست این ایدون و آن آذون
و در فرهنگ آذون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی، فرخی گوید:
بیت

خواسته چونان دهد که گویی بستد روی که ایدون کند از شرم که آندون
امادین بیت آذون نیز توان خواند، و در لغت همیدون باز مذکور^۱ شود.
آذین - آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند، که مردم آیین بندی گویند، و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده.

مع الرا

آرا - آرایش، و امر از آرایش، و آراینده، و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا، نزاری گوید:

مصراع

جهانی را بزبایی نگاری کرد و آرای
آراد - روز بیست و پنجم از ماه شمسی که ارد نیز گویند، و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است، و آرد بفتح را و حذف الف، نیز آمده.
آرام - قرار و سکون، و امر بآرام، و آرامنده، و بمعنی جا و مقام نیز آمده، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده، فردوسی گوید:

۱- در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده.

مصراع

بمردی نشیند بآرام تو

ودر فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند، و آرام بن، بفتح بای موحدده، نیز گویند.

آرایش - معروف، و در فرهنگ بمعنی رسم و آیین نیز آورده، فردوسی گوید:

بیت

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای ز آرایش بندگی گشته‌ای

آرایش خورشید - نوایست از نواهای باربد.

آرج - برای مفتوح و جیم ساکن، مخفف آرنج، و نام پرنده ایست، و نیز معرب ایرج پسر فریدون.

آرد - برای موقوف، معروف، و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده.

آرد روغن و آردی روغن - حلوای تر، بسحاق گوید:

مصراع

آردی روغن برم لال آمدست

آرد توله و آرد هاله و آرد دوله - طعامیست مانند کاجی که بهربی سخینه گویند و مردم درویش خورند، بسحاق گوید:

مصراع

آن آرد توله خور که بمن لوت خوار گفت

آردم - برای موقوف و دال مفتوح، نام گل آذرگون.

آردن - بسکون را و فتح دال، کفگیری که بدان شکر صاف کنند، و بغیر مد نیز آمده.

آرزه - با رای موقوف و زای مفتوح و های مخفی، کاهگل، و آزرگر کاهگل کننده.

آرستن - توانستن ، و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آارسته ، و از معنی اول نیارست و نیارد ، چه الف بیا بدل شود چون حرفی برودر آید ، و این لغت نیست در یارستن مأخوذ از یاریدن ، و یارا بمعنی قوت .

آرش - بفتح و کسر را ، سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیری بحکمت راست کرده از آمل بمر و انداخت ، و نام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتندی .

آرغده - برای مضموم و غین ساکن ، دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند .

آرمان - برای موقوف ، آرزو ، و حسرت ، مولوی گوید :

بیت

هر حوایج را که بودیش آرمان راست کردی میر شهری رایگان

آرمده - مخفف آرمیده ، اسدی در توحید گوید :

مصراع

روان کرد گردون و آرمده خاک

آرمیدن - مخفف آرا میدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده .

آرنج - بندگان ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده ، فخری گوید :

مصراع

شکسته است شاه آستین تا آرنج

آرن - مخفف آرنج ، آغاچی گوید :

بیت

زمانی دست کردی جفت رخسار زمانی جفت زانو کردی آرن

آرننگ - بوزن و معنی آرنج ، و سامانی گوید : آرنج مغیر آرننگ است ، و لغتی

علیحده نیست چنانکه مشهور شده ، منصور شیرازی گوید :

مصراع

باد دستش بریده از آرنک!

و بمعنی مکر و حيله، لغت‌یست دررنک بمعنی ریو، شرف گوید :

بیت

بر طبل قمر همی زند رایت کای شاهد پیسه این چه آرنکست

و بمعنی همانا و پنداری^۱، ظهیر گوید :

بیت

آرنک زرد باد چونارنگ روی خصم باداش سر بریده چوسر گفته بادرنگ

فردوسی گوید :

بیت

برو خواندند آفرین موبدان کنارنگ و بیداردل بخردان

چه کنا بمعنی زمین ورنک بمعنی والی و حاکم، و درین^۲ مثال تأمل است،
دلیل رنک بمعنی حاکمست نه آرنک، ورود کی گوید :

بیت

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی آرنک نخواهد که شود شاد دل من

و بمعنی محنت ورنج غلطست، و در شعر کمال :

مصراع

نه هرگز از تو رسیده بمویی آرنکی

آرنک - برای فارسیست نه رای مهمله، لیکن در فرهنگ این بیت غضایی
رازد، نیز شاهد آورده :

بیت

گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال بوده نصیب دشمن آرنک ورنک وادبار

* ۱- در دو نسخه بعد از بنست : گفته اند و در شواهد این معانی تأمل است و شواهد این ظهیر

گوید الخ.

* ۲- قوله و درین مثال الی قوله نه آرنک همین در یک نسخه است غیر آن دو نسخه مذکور

در حاشیه پیشین، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده.

وسامانی گوید: آرننگ لغت‌یست در رننگ بمعنی لون یا آنکه رننگ مخفف اوست، و لغت‌یست در رننگ مرادف رنج، یا آنکه رنج مغیر اوست، و تعقیب آن برننگ در بیت غضایی از باب تفنن است که در کلام قدم‌ها شایع است، و در بیت ظهیر بمعنی لون است، و بمعنی هرگز نیز آورده و در بیت رودکی شاهد این معنی می‌تواند شد، اگر چه در فرهنگ برای همانا آورده است.

آرو - بضم را، در فرهنگ بمعنی امروز آورده، و ظاهراً این لغت صفاهانیست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانی که استزاده حدیث ازان حضرت کرد، بعد از حدیث ما احببنا الصفاهانی قط، گفت: آروتوس، یعنی امروز بس است.

آرون - بواو معروف، صفتهای خوب و نیک، عنصری گوید:

بیت

بآرون او نیست در بوم و رست جهانرا بآرون و آذین بجست
آروین - بیای معروف، تجربه.

آروغ و آروق - معروف، بحذف واو نیز آمده.

آریغ - بیای معروف، کینه، و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید.

آرید برید - بکسر راو سکون یای تحتانی و دال مهمله و فتح بای موحد و و کسر رای دوم و سکون مثناة تحتیه، در قانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق.

ار - مخفف اگر، و مخفف اره، فردوسی گوید:

بیت

نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید بیور میانش بار
و در فرهنگ ثفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند.

اران - بالفتح و تشدید را، ولایتیست وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و ییلقان

ومیان او و آذربایگان رودارس جاریست ، و در فرهنگ گوید بلو کیست از ولایت
آذربایجان .

‘اربو- بالفتح و بای موحده و و اومعروف ، امرود و اربودار یعنی درخت امرود ،
شاعر گوید :

بیت

برسر چشمه پای اربودار لیس فی الدار غیره دیار
ار بیان- بفتح الف و بای تازی ، ملخ آبی که بهندوی جهرینگه گویند و بتازی جراد-
البحر گویند .

ارتجك- بالكسر و فتح تا و جیم تازی ، برق ، فرید احوال گوید:

بیت

شه نشسته به پشت پیل چو ابر انكز زر چو ارتجك در دست
و اورمزدی گوید :

بیت

اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار ابرفیل و کوس تندر ارتجك زرین کجك
ارتنگ - بفتح الف و تازی فوقانی ، نگارخانه مانی ، و ارتنگ - بجیم فارسی
و ارتنگ بژای فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش ، و هندو شاه گوید که نام
بتخانه ایست ، و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تخته ای که نقاشان چین صنعت خود را بران
اظهار میکردند ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ ، و کارنامه نقاشان روم را تنگ
میخوانند .

ارتیشدار- بالفتح و یای مجهول و شین منقوطة موقوف ، سپاهی و لشکری
زراتشت ، بهرام گوید :

بیت

هنر ورزند شاد ارتیشداران سلح پرور پیاده با سواران

ونام رودیست بس بزرگ در دشت قبیچاق .
 ارج - بالفتح قیمت و ارزش وارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه ، و بمعنی
 کنند نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بظل همای همایون جاهت دوبازوی زاغ ورخیج ارج کردم
 و درفرهنگ بمعنی کر کردن آورده ، مولوی گوید :

بیت

يك جهانى بينوا برپيل وارج بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
 و نیز مرغی که بر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پر سازند و بترکی قو گویند
 اما بمعنی قدر و قیمت راجع بمعنی ارزش و قیمت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز
 يك لفظ است که زای آن بجیم بدل شده .

ارجاسب - بالفتح ، نیرۀ افراسیاب که پادشاه توران بود و روین دژ مسکن
 داشت ، و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که
 ترك پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ، و به آفرین و همای دختران
 گشتاسب را در روین دژ محبوس داشت ، آخر اسفندیار بفرمودۀ پدر بروین دژ رفته
 فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد .

ارد - بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر ، و بالضم شبه و مانند ، و
 بالکسر روزیست و پنجم ماه شمسی ، و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ،
 فردوسی گوید :

بیت

سر آمد کنون قصۀ یزدجرد بماء سفندارمذ روز ارد
 اردا - بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف ، نام یکی از مغان که در عهد
 اردشیر مؤبد مؤبدان بود ، در لغات ژند مثالش بیاید .

اردشیر- نام بهمن، چون جدش گشتاسب اورابس دلیر دید بدین نام خواند، چه ارد
بمعنی خشم باشد، و نام اول ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا
اکاسره نیز گویند.

اردشیر خره- بضم خاورای مشدد، الکه ایست عظیم ازفارس وخره اردشیر
نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان، و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن، واول اصح
است، و تفصیل آن در لغت خره آید.

اردشیران و اردشیر دارو- نوعی از مروه که تلخ باشد.

اردک- بالضم، قسمیست از مرغابی معروف.

اردکان- بالفتح، نوعی از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست،
و موضع است از مضافات شیراز، و دهی^۱ است از نواهی یزد.

اردم- بفتح الف و دال، سوره های ژند، سیف گوید:

بیت

دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی پاژند زبسم الله والحمد زاردم
اردن- بالفتح، همان آردن که مرقوم شد، و بضم الف و دال و تشدید نون، شهر است
بزرگ در نواحی شام.

اردوان- بالفتح آخرین ملوک طوایف که اردشیر بابکان نوکر او بود، اورا
کشته پادشاه شد، و معنی ترکیبی آن نگاهدارنده خشم.
اردی- بالضم مخفف اردی بهشت، فردوسی گوید:

بیت

دی و بهمن و اردی و فروردین همیشه پراز لاله بینی زمین
اردی بهشت- ماه دوم فارسی، و روز سیوم ماه فارسی، و فرشته ای که تدبیر
کوههای و روزاردی بهشت بدو متعلق است، و اورب النار است، فردوسی گوید:

۱۰- در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و باکاف تازی بهردو معنی اخیر

نوشته.

بیت

همه سال اردی بهشت هژیر نگهبان تو بر هش و رای و ویر
و در فرهنگ بمعنی آتش گفته، زراثشت بهرام گوید :

بیت

چو سوزد تنش را باردی بهشت روانت نیابد خوشی در بهشت
اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باندك تكلفی راست می آید، و در فرهنگ
گفته که معنی آن مانند بهشت، زیرا که ارد بمعنی مانند گذشت، و درین ماه چون هوا
در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد .

ارز و ارزش - قیمت و بها .

ارزان - آنچه ارزنده باشد ببهای وقت، و ارزانی منسوب بدو، و نیز بمعنی
سزاوار و مسلم یعنی می ارزد ترا و قابلیت آن دارد، و ارزانیان یعنی مستحقان و
ارزندگان خیرات، فردوسی گوید :

بیت

بارزانیان بخش هر چت هواست که گنج تو ارزانیان را سزااست
ارزن - غله معروف، و ارزین نانی که ازان غله پزند، ناصر خسرو گوید:

مصراع

میان سگان دریکی ارزین

ارزه - بالفتح، نام کشور اول، و کاهگل، و لهذا کاهگل کننده را ارزه گر گویند،
و بمذالف نیز گذشت، و زفت و آن چیز است شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند
که آن درخت را بعربی ارز گویند، و صاحب قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا
محل آنها نیست، سوزنی گوید :

بیت

پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزین

ارژن - بزای فارسی ، وارجن بجیم تازی ، درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند ، و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوی تیر به پیچند ، وارژنه ودشت ارژن صحرائی^۱ بچند فرسخی از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ، و در عربی بزای تازی گویند چنانکه قاعده^۲ تعریب است ، کاتبی گوید:

بیت

سوار ارژنه را مدح گوی و از دشمن جوی مترس اگر پنجه زن چوشیر نرست
 ارژنگ - بزای فارسی ، نام نقاشی از چین نظیر هانی نقاش ، و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست آویز هنر ساخته باشند ، نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارژنگ نامند بتای قرشت نه ارژنگ بتای نخد چه نا در لغت فرس نیامده ، چنانچه از اشعار مفهوم می گردد ، خسر گوید :

بیت

که در چین دیدم از ارژنگ پرکار که کردی دایره بی دور پرکار
 وله :

بیت

بقصر دولتم هانی وارژنگ طراز سحر می بستند بر سنگ
 و نظامی گوید :

بیت

روان کرد کلک شبه رنگ را ببرد آب هانی و ارژنگ را
 وله :

بیت

که چون کرده اند این دو صورت نگار دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
 و نیز نام دیویست ، و نام پهلوانیست که پدرش زره نام داشت ، و طوس نوذر او را کشت.

ارس - بالضم سرو کوهی که بتازی ابله بفتح الف وها وسکون بای موحدہ گویند ، لطیفی گوید :

بیت

تویی شهسوار جوانان فرس خدو قد تو ماه رسته بارس
وبالفتح اشک ، وبفتحین رودیست معروف که از کوههای ارز^۱ روم آید ،
شاعر گوید :

بیت

ز آهم بود يك ستاره درخش ارس را بود ارس من مایه بخش
وبمد الف نیز آمده ، شاعر گوید :

مصراع

زجوی دیده میشد آب ارس
ارسن - بفتح الف وسین مهمله ودر آخر نون ، انجمن باشد .
ارش - بفتحین ، از آرنج تاسر انگشتان ، و شهر یست از شروان .
ارغ - بالضم مغز های بدبو چون مغز بادام و پسته و گردگان ، و عربی زنج
گویند ، بفتح زای معجمه و کسر نون ودر آخر خای معجمه .
ارغا و ارغاب و ارغاو - بالفتح جوی آب سوزنی گوید :

مصراع

زهر دو دیده دو ارغاو خون شدست روان
و سیف گوید :

بیت

آنکه از عشوهای او ارغاب میدهد تشنه رافریب سراب
و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته .
ارغج - بالفتح و کسر غین ، عشق پیچه ، و برای معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید .

۱۰ - چنیست در اکثر نسخ ، و در دو نسخه از روم ، و در سراج از رشیدی منقولست اذن الروم .

ارغن دارغون دارغون - ساز معروف وضع افلاطون ، وشکلس درخاتمه مین
خواهد شد ، خاقانی گوید :

بیت

اگر ناهید در عشر تگه چرخ سراید شعر من با ساز ارغن
و نیز ارغون قسمی از اسب تند و تیز ، و قبیله ای از ترکان ، شاعر گوید :

بیت

تراچه ناله کوس و چه ناله ارغون بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون
واسدی گوید :

بیت

هزار اسب دیگر بزرین ستام از ارغون واز تازی تیز گام
ارغوان - گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن .

ارغند دارغنده - بالفتح دلیر ، و مهیب ، و خشمناک ، و ازین مأخوذست ارغنده
شیر و ارغنده گرگ ، و ازین مأخوذست ارغنداب که آبست مابین سیستان و قندهار ،
و آبی دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ، و بعضی آرغده و آلفده بمعنی
ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ،
فردوسی گوید :

مصراع

سپاهی بکر دار ارغنده شیر

و منوچهری گوید :

مصراع

آرغده بر ثنای توجان منست زانکه

و فردوسی گوید :

مصراع

سوی رزم آمد چو آرغده شیر

اما درين دومصراع ارغنده هم ميتوان خواند .
 اركاك- بالكسر، باران خوردقطره، شهابالدين خطاط گوید :
 بيت

يك قطره زاركاك كف راد توشاها تشویرده قلم و عمان و محيطست
 ارك- بالفتح هرقلعه كه درون قلعه باشد، و نام ولايتيست حوالی الان، نظامی گوید :
 مصراع

ستيزنده روسی زالان وارک
 و نام قلعه ای از سیستان اوک است ، نه ارك.

ارگنج- بالضم و بفتح كاف فارسی، پایتخت خوارزم، و این ترکیست و بفارسی
 گرگانج گویند .
 ارمان - بفتح آرزو، و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند، و نام موضع است
 بتوران، فردوسی گوید :

مصراع

که بیژن نداند بارمان رهی
 ارمایل^۱ - بالكسر نام پادشاهزاده ای و کرمایل پادشاهزاده ای دیگر که هر دو
 بواسطه خیر خلق مطبخی ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه ماران ضحاک مغز سرایشان
 مقرر بود یکی را آزاد می کردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند، و گویند کردان
 از اولاد ایشانند .

ارمز و اورمزد^۲ - بالضم، روز اول ازهرماه شمسی، و نام مشتری، و نام

۱- چنینست درهمه نسخ و فردوسی گوید :

بيت

یکی نامش ارمایل پیش بین دیگر نام کرمایل پاکدین
 و دیگران ارمایل و کرمایل باشباع تحتانی مکسور آورده اند.
 ۲- چنینست در اکثر نسخ و در يك نسخه اول نیز بدال در آخر، املفت ثانی بو و بعد الف
 درهمه، و در فصل و او باز اعاده کرده .

فرشته‌ای که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است ، و پسر زادهٔ اسفندیار.
 ارمغان دارمغانی - بفتح الف و میم ، راه آورد ، و در فرهنگ بضم میم آورده.
 ' ارمگان - بالكسر ، تربیت کننده ، خاقانی گوید :

مثنوی

گرتو بوی ارمگان کعبه زرین کنی آستان کعبه
 کعبه ز تو سد جاودان یافت مکه ببقات ارمگان یافت
 ارمون - بفتح الف و ضم میم ، بیعانه که بر بی اربون گویند ، و ظاهراً اربون را
 بتصحیف ارمون خوانده اند ، لطیفی گوید :

بیت

منم درد ترا با جان خریدار که ارمون داده ام جان را بیازار
 ارمن - ولایتیست معروف در کوه پایهٔ آذر با بجان .
 ارمنده دارمیده - مخفف آرمنده و آرمیده .
 ارمنین - بالفتح اناردشتی .
 ارمین - بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوزدتر از کیکائوس ، اماصح ، کی ارمین
 است ، فردوسی گوید :

بیت

چهارم کی ارمین کجا داشت نام سپردند گیتی بآرام و کام
 ارنج - مخفف آرنج چنانکه گذشت .
 ارندان - بفتح تین و سکون نون اول ، انکار ، پیر هرات گوید :

فقره

ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند و بانکاروارندان .
 ارنواز - بالفتح ، خواهر جمشد که شهر نازخواهر دیگرش بود ، و هردو را
 ضحاک در خانه داشت ، فریدن هردو را گرفته ضحاک را کشت .
 ارنوند اسب - بالاول مفتوح بثنائی زده و نون و واء مفتوح و نون دوم زده ، نام

پدر ضحاک بود ، وضحاک را ده آك و بیوراسب نیز خوانند .

ارنبث^۱ - بالفتح بثانی زده و نون مفتوح و بای مکسور بزرای عجمی زده ، بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی طبرخون خوانند .

اروانه - با اول مفتوح ، دوم معنی دارد ، اول نوعی از ماده شتر باشد ، دوم نام گلی که آنرا خیری صحرائی گویند ، و او را بخور کنند هر بویی که گنده باشد او را زایل کند . اروس - بفتح الف و ضم را ، کالا پور بها گوید :

مصراع

روز دگر اروس و قماش از نهاندره

اروند - کوه همدان مرادف الوند ، و نام دجله ، و تجربه و آزمایش ، فردوسی گوید :

بیت

بتازی تو اردوند را دجله خوان اگر پارسی را ندانی زبان
وله :

بیت

بارمان و اردوند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم وزر
اروین - بالفتح و کسرو او ، تجربه و آزمایش ، و بمد نیز آمده .
ارهننگ - بالفتح و کاف فارسی ، قصبه ایست از بدخشان .
اریب و اریوب - بالضم ، کج و محرف .

اریس - زیرك و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده .

الاستعارات

ارزن زرین - ستارگان ، و شراره آتش .

۱ - چنینست در نسخ لیکن درجهانگیری و سروری و برهان ارنیث بوزن الم یجد ، و در سراج ارنیث ، و در هر دو برهان ارنیث بوزن سحر خیز نیز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان ورشیدی گوید ، و اغلب که یکی ازینها محجج باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن کسی ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد .

مع الزاء التازی

آزاد- حر باشد ضد عبد، و مجرد و بی تعلق و آزاده نیز گویند، و سرو آزاد یعنی راست و غیر متمایل، و سوسن آزاد یعنی برگهایش راست، و سامانی گوید: سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزادست، و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزادست، و در فرهنگ گوید: درختی است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهر دار باشد، و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب در آن میشود، و ماهی ایست در گیلان لذیذ و بیخار، و نیز قسمی است از خرما کذا فی القاموس^۱، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند، اما ماهی را آزاد مطلق نگویند بلکه آزاد ماهی گویند، و درخت را، آزاد درخت گویند نه تنها آزاد.

آزاد درخت- درختی است که در جرجان زهر زمین و در فارس درخت طاق گویند، و چون بهائم بخورند بمیرند، و شیخ رئیس گوید: شجره ایست که آنرا بری است شبیه بکنار و بری شجره اهللیج. و بطبرستان تاخک گویند، و ورق آن بقول صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد، و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند، شرف شفرو گوید:

مصراع

من بنده آن قد چو آزاد درختم

آزادوار- دهی است از اسفرا این که اکثر میوها در آن خوب میشود، و نوایی از موسیقی.

آزاد میوه- پسته و بادام قندی.

آزادی- معروف، و بمعنی شکر (بضم) نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

هم آزادی تو بیزدان کنم دگر پیش آزاد مردان

* ۱- در قاموس آزاد، بالفتح و ذال معجمه باخر، و زاد، بدون همزه، بدین معنی آورده و نکته

آزخ- گوشت پاره‌ای که بر رو و اعضا پدید آید ، و عبری ثؤلول و بهندی مسه گویند، و بی مدالف نیز گویند، و در فرهنگ بزای فارسی آورده .
آزارش و آزرده‌گی و آزار- معروف ، و آزار امر است ازان ، و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبرانیست، سوزنی گوید :

بیت

نگار آزر و مانای غلام صورت اوست ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر
و گاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر وزیر کنند، انوری گوید :

قطعه

در جهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت و آزر هست
در فلک چندانکه خواهی بقیاس نفرت آهوی و خشم شیر هست
لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعده اماله است .
آزده - بفتح زاء بمعنی^۱ زده ، فردوسی گوید :

بیت

سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آزده
و این زن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به نیل زد
کذافی السامانی ، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این بمعنی بقرینه بیت از خود
بر بسته و اصل معنی ندانسته .
آزرد - بفتح زاء بقول سامانی لون معروف، و آن لغتی است در زرد یا زرد مخف
آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ، قطران گوید :

بیت

ابر پرودین بیاران در چمن پرورد ورد گشت خیری با فراق نر گشش آزدرد زرد
وله :

* ۱- اگر آزرده اینجا بمعنی زده مخفف آزرده بود قافیه درست نمیشود، چه تفاوت معانی از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه به نیل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست بجزاز پس قول جهانگیری صحیحست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذا فی السراج ، و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند.

بیت

بوستان ازبانگ مرغان پرخروش زیر گشت

گلستان آزدرد گوهر چون سریر میر گشت

لیکن درین دوبیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپانتر^۱ است، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد، چنانکه برسخن فهمان پوشیده نیست، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سریر میر گشت که از طلاست.
آزرم - شرم و حیا، ورفق و مدارا، و در فرهنگ بمعنی عزت، و رحم، و حرمت و عدل، و نگاه داشت، و توان و طاقت گفته، اما در شواهد این شش معنی چون نیک تامل رود بدو معنی سابق مناسب ترست؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه، نظامی گوید:

بیت

دو کس را روزگار آزرم دادست یکی کو مرد دیگر کو نژادست

لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزرم، با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد؛ و بمعنی خشم نیز گفته، نظامی گوید:

بیت

دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرم را

لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است.

آزرمیدخت^۲ - بمدالف و بغیر مد، دختر پروین که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملك راند، و شهریست حوالی کرمانشاهان بنا کرده او، و معنی ترکیبی

۱- اگر در اول بمعنی اصغر بود زیادت یکی وفوت صنعت لازم آید، و در ثانی آزرده بهای نسبتست، بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزدرد خوانده، والا محتاج تکلف، و زرد گوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا فی السراج.

۲- اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها، و در پنج نسخه قدیمه بدون تحتانی بدمیم.

آن دختر شرمگین، و آزرَم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده، فردوسی گوید :

مصراع

یکی دختری بود آزرَم نام

و آزر می دخت مخفف آزر مین دخت است و یا و نون بهر چه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز ست، چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده، پس معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر و مادهٔ او آزر م و حیا ست چنانچه سامانی گفته .

آزفنداك - برای موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضی برای فارسی گفته اند، قوس قزح، اسدی گوید :

بیت

کمان آزفنداك شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر
و آفنداك بحذف زا نیز گویند.
آزمون - یعنی آزمایش .

آزیغ - کینه و نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند، و برای مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید، خسروانی گوید :

مصراع

کازیغ زمن بدل گرفته

آزارود و زارود^۱ - ماوراءالنهر، فخری گوید :

۱- چنینست لغت دوم بواو درد و نسخه، و در سه نسخه زارود اما در شعر ثانی بواوست در همهٔ این پنج، و در یکی اینجا بدون واو و در شعر دوم ازارود، و بدیگری اینجا بصورت ازارود و در شعر و زارود، در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس بگوید که و زارود باشد نه و زارود و و زارود، و نزد صاحب سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف، اذان روی رود، و از رود بحذف الف دوم مخفف آن، و آزارود بم و آذا تنها بم و بغیر مد غیر ثابت، و و زارود، ثانی رای مهمله، غلط و تصحیف ازارود چه و را بمعنی آن طرف غریبست نه پهلوی، و تبدیل الف بواو جائز.

بیت

يك موی مبادا از سراو كم كه جهانرا آن موی به از جمله سمرقند و ازارود
و رود کی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان وزارود را ماورالنهر دان
و گاهی بمدالف و غیر مد و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند: سیب آرایعنی
سیب ماوراءالنهر.

آن- معروف، وازین مر کبست. و آزمند و آزور بوزن نامور، و آزور بوزن
رنجور، و در شرفنامه گفته که آزانام شهر یست و این بیت سوزنی آورده:

مصراع

عید که کاخ تو شد براهل اوش و آ و جند
و اوز جند که شهر یست معروف اورا آ و جند بتصحیف خوانده دو شهر قرار
داده و این از عجایب است.

ازاره - بالكسر ازاره^۱ خانه.

ازغج - بفتح الف و کسر غین و جیم فارسی در آخر، عشق پیچه، درویش سقا
گوید:

بیت

نهال قد من از عشق زرد شد آری درخت خشك شود چون بران تند ازغج
و ازغج نیز گویند، و بعضی برای مهمله گفته اند.
ازناو و ازناوه - بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان.

المرکبات و الاستعارات

ازین دندنان و ازین سی و دو دندنان سی و دو دندنان - کنایه از غایت طوع و نهایت

۱۰ - در سراج گفته ازاره بدین معنی لفظ عربیست.

رغبت، کمال گوید:

بیت

سرم زیست ارچه فزون نیست می شود گردون پیر از بن سی و دو چاکرم
از پای در آمدن - یعنی افتادن .
از پرگار شدن دزد دست رفتن دزد دست شدن - یعنی بیخود و بی اختیار شدن ، و
اضطراب کردن .
از پوست یرن آمدن - یعنی کشف احوال خود کردن ، و ترك دنیا نمودن ، و از
خودی باز آمدن .
از خرف تادن - و از دست جستن^۱ و از شکم افتادن یعنی مردن ، نظامی گوید :
مصراع
بهندوستان پیری از خرف تاد
وله :

مصراع

ناف زمین از شکم افتاده بود

از دست برگرفتن - یعنی نیست و نابود ساختن ، ظهیر گوید :

بیت

بخشم گفתי زودت زد دست برگیرم چه گویمت که بدستت دراست بتوانی
از دهان مار بیرون آمدن - کنایه از راستیست که هیچ کجی درو نباشد .
از دیده خواستن - کنایه از بسیاری خواهش ، خسرو گوید :

بیت

بیاراست قلبی جهان سوز را که از دیده میخواست آنروز را
از رنگ اندیشه خون چکیدن - کنایه از فکر و اندیشه .

۱۰ - چنینست همه نسخ لیکن درجهانگیری و بهار عجم و هردو برهان ، از دست دهر جستن ، و هو الاصح .

درس ۱۰۴ س ۸ «مرکبت» خوانده شود ، «و» زایدست .

از زبان در آمدن - یعنی سهو کردن در تکلم .

از سر پا روان شدن - یعنی زود رفتن، نزاری گوید :

مصراع

وداعی کن روان شو از سر پای

از سر دست - کاری و سخنی که بی تأمل چست و جلد کنند، نظامی گوید :

بیت

سخن تا چند گویی از سر دست همانا هم تو مستی هم سخن مست

از پرگار افتاد - یعنی ضایع شد و دیگر ازو کاری نمی آید .

از گره رفتن - تلف شدن چیزی از زرو غیره که در پارچه بسته باشند، خسرو گوید :

بیت

او میرود بناز و گره میزند بزلف مردن مراست از گره او چه میرود

از دست پزاد از دست فزا - نانی که پیش از بر آمدن خمیر بزنند .

از فلان فقا میگذشاید - یعنی بوی می نازد و تفاخر میکند و لاف میزند .

ازار پا - بکسر همزه و سکون را ، آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان، کمال

گوید :

مصراع

در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا

آز رده پشت - یعنی کوز پشت ، و نیز چاروایی که پشتش ریش و فگار باشد .

مع الزاء الفارسی

آژ - بمعنی آسایش ، و بیاسا ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از گرد سفاقت بلب جوی سخندان جانرا بکف عقل همی شوی و همی آژ
آژغ و آژوغ - بضم ژا ، در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد ، و شاخهای زیاداتی
که از تانك بیرند .

آژخ - بفتح زای فارسی ، گندمه که بر بی نؤلول گویند ، و در زای ت سازی نیز
گذشت ، اما اکثر بزای فارسی گفته اند ، و همچنین آژفنداك اكثر بزای فارسی گفته اند
و در زای ت سازی گذشت .

آژیر - هوشیار و خبردار ، فردوسی گوید :

بیت

سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش
و آبگیری که آب درو جمع شود ، منوچهری گوید :

بیت

آب دهدشان بیای مادر آژیر كودك دیدی كجا بیای خورد شیر
و آژیریدن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراك بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند ،
و در مؤید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده ،
فردوسی گوید :

مصراع

زبان در سخن گفتن آژیر کن

و بعد از آن گفته که آژیر بغیر مد لغتی است در هر ژیر و هجیر بمعنی نیکو سرشت و
وزیرك ، پس شاید که و هم صاحب فرهنگها که آژیر بالمدر بمعنی زیرك گفته اند ، از
تصحیف ناشی شده باشد ، و معنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان کرد ،
اما حق آنست که آژیر بمد و غیر مد بمعنی آگاه و هوشیارست و در جمیع ابیات درست
می آید ، و صاحب فرهنگ منظومه ، نیازی بخاری نیز گفته :

مصراع

آگه آژیر بودن از چه وچون

وڈر فر هنگ بمعنی پرهیز گاری آورده، اسدی در صفت برهمنان هند گوید :

بیت

سراسر همه دشت نخچیر بود گیا خوردن و پوشش آژیر بود
لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد .

آژینخ - بخای معجمه در آخر و مقابل ازویای حطی ، چرکی که در کنج چشم خشک شود، طیان گوید:

مصراع

رخش زیر آژینخ چشمش نهان

واو بهی آژخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده مستند بشکر کسایی.

مصراع

بر بام دو چشم سخت باشد آژخ

آژنگ - چینی که بر رو افتد از پیری یا از غضب ، وبی مد نیز آمده .

آژدن و آژیدن و آژده و آژیده - در لغت آجیدن گذشت ، یعنی سوزن و استره زدن و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود .
آژنده^۱ - گل میانه دوخشت ، و آژندیدن گل میانه دوخشت آگندن ، و بغیر مد نیز گفته اند .

آژه^۲ - بمعنی آهک در فر هنگ .

آژینه - آلتی که بدان چیزها را بیاژندند ، و تخصیص صاحب جهانگیری بآلتی که سنگ آسیا بدان بیاژندند و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است .

* ۱- درهمه نسخ بهای مخفی در آخر ، و در فر هنگ سروری و جهانگیری و سراج و برهان و غیره بدون هافتنه .

* ۲- در جهانگیری و سراج و غیره بقصر بوزن مزه بدین معنی .

آژیانه-بسکون ژا ویای حطی پیش ازالف ونون ، در فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند، عمیدلومکی گوید :

بیت

برای زینت درگاه عالیت ز مهر و ماه سازند آژیانه
اژدها و اژدرها و اژدر - ماریست بزرگ جثه معروف ، و اژدها ك 'ضحاك را
نیز گویند ، دقیقی گوید :

مصراع

یکی صمصام اعدا کس عدو خواری چو اژدرها
و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه بصیغه جمع
آورده اند ، واضح آنست که اژدرها لغت نیست در اژدها یا اژدها یا اژدها مختصر اوست .
اژکهن و اژکهان - بفتح الف و کاف و ها ، کاهل و کاهلی باشد ، شا کر بخاری گوید :

مصراع

بیوسه دادن جان پدر بس اژکهنی
وزراتش بهرام گوید :

مصراع

بدی اندر جهان کار اژکهانش

الاستعارات والمرکبات

اژدهای فلک - یعنی راس و ذنب که تنین گویند .
اژدهای علم - صورت اژدها که در علم نقش کنند .

مع السین

آسا - امر با سایش ، و آساینده ، و مانند ، و بدین معنی بغیر مدالف نیز آمده ،

* ۱ - در يك نسخه اژدها و اژدها ك .

ابوالفرج گوید :

بیت

عزم و حزمش بجنبش و بسکون آسمان و زمین آسا باشد
و خمیازه ، و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزدست ، بهرامی گوید :

بیت

چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا
و ابن یمین گوید :

بیت

سرو اگر با قدر عنایی تو هم بالاستی کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی
و اخسیکتی گوید :

مصراع

آسای تو نقش چین ندارد
و هیبت و صلابت ، و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف اهل خراسانست ، و در فرهنگ برای معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت مختاری آورده :

بیت

زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ
و برای ثانی این شعر آورده :

رباعی

پیوسته همی شتاب و تمکین ای شاه که طاعت بود فرض
از عزم تو چرخ میکند وام ز آسای تو میکند زمین قرض
و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته ، ابن یمین گوید :

مصراع

چگونه دوخت بآساقبای تربیتم

ودرین معنی و مثال تأملست چه معنی آرایش نیز راست می آید .
 آس- سنگی مدور که بدان غله آرد کنند ، و آسیاو آسیا و آنچه بآب گردد ،
 و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بیاد گردد ؛ و
 آسیاب دراصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش ازالف واقع شده آنرا بیا بدل
 کردند چنانکه درمقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیادست و آسیاباد درست نیست ،
 و بکثرت استعمال بای آسیاب و واو آسیا و راطرح کرده آسیا گفتند ، و نیز آس غله آرد
 کرده ، مختاری گوید :

بیت

من بیای خود این خطا کردم تا بدستاس رنج گشتم آس
 و در فرهنگ گوید نام جانور است که از پوستش پوستین سازند بتازی قاقم
 گویند ، و نیز آس درختیست معروف که شکوفه خوشبو دارد ، و گویند عصای موسی
 علیه السلام ازان بوده ، و بدین معنی عربیست و بفارسی مورد گویند .
 آسیبان- یعنی آسیابان ، نزاری گوید :

بیت

هنوز این آس خون گردان ازانست که این بی آب دیده آسیبانست

* ۱- و هکذا فی الفرهنج ، و صحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری
 آس و آسیاب بآسیا ، و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیکی اذدواب گردد ، و دستاس به
 آسیائیکه اذ دست گردد ، تعریف کرده ، و صاحب صراح طاحونه ورحی که عامست بآسیا و سنگ
 آسیا تفسیر نموده ، لیکن درمذهب الطاحونه آس آب ، و تعریف گولفظی باشد باخص و بیابان
 جائز نیست کما تقرر فی موضعه ، و نزد قوسی آس و آسیا مرادف ، و نزد خان آرزو و بهار و صاحب
 موبد آس مخفف آسیا ، و در اشعار اساتذہ باد آسیا و آسیای باد و آسیای دست آمده چنانکه در بهار
 عجم و سراج مذکورست ، آری چون در ولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آسیای
 آب شهرت گرفته و منشاء و هم تخصیص گشته ، و صاحب مفتاح الخزائن بمعنی آس ورحی نوشته و
 سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده ، ظاهراً عموم نزد وی بوضع نانیست
 و ممکنست حمل قول زشیدی بران فانه ، اما آسیاب نزد قوسی و آرزو مخفف آسیای آب و مرکبت
 مثل دستاس و خراس و باداس ، و هکذا مفاد المدار و شرفنامه ، نه مرادف آسیا چه قوسی گوید آسیاب
 باد گفتن معقول نیست و آسیای باد گفتن معقول انتهی ، پس آنچه بهار مزید علیه آسیا محل تأملست .

آسیاژنه د آس افزن د آس اوژن - آلتی که بدان آسیاتیز کنند .
 آسمان - یعنی فلک زیرا که بآسمان می ماند در گردش ، و روزیست و هفتم از ماه
 شمسی ، و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلقست .
 آسمانه - سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی .
 آسمان دره - یعنی کهکشانش .
 آسمان رند - یعنی منجم که بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می رسد
 یعنی می تراشد .
 آسموغ - بسکون سین مهمله و ضم میم ، یکی از اولاد ابلیس که فتنه انگیزختن
 و غمازی کردن بوی مفوض است ، طیان گوید :

بیت

سخنش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود
 آسه - زمین تربیت کرده برای زراعت ، و آبسته بزیرادی بای مفتوح و تا ، نیز
 گفته اند .
 آسر - بضم سین ، کشت زار ، و ظاهر آکه تصحیف آسه مرقوم است ، و بهر تقدیر
 یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان هاورای مهمله ، منجیک
 گوید :

بیت

چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از آسر طبع سائل بروید
 و سامانی گوید که صحیح آسرست بفتح سین و رای مهمله ، مخفف آبسار والله
 اعلم .

آسال - بنیاد ، ابوشکور گوید :

بیت

زدانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است آسال کن

آسانی- ضد دشواری، و خواب، و آسایش، سنایی گوید:

بیت

روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی
و ناصر خسرو گوید:

بیت

جای رنج و انده است این ای پسر جای آسانی و شادی دیگرست
آستانه و آستان - معروف، و آستان لغت‌مست در ستان که بتازی مستلقی
گویند یعنی بر پشت خفته، یا ستان مخفف آنست، و این قول مختار سامانیست و
اصح همینست، کمال گوید:

بیت

در تنگنای بیضه ز تائیر عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد
آستی - مخفف آستین.
آسغده - بضم سین و سکون غین، آماده، مسعود گوید:

بیت

خاطر عالی تو غارت کرد گنج اسغده نهان قلم
و هیزم نیم سوخته، معروفی گوید:

بیت

ایستاده میان گرما به همچو آسغده در میان تنور
آسیب - المی که از زدن دوش و پهلو بکسی حادث شود بر بی صدمه خوانند،
و مطلق الم و کوفت را نیز گویند.

آسیمه - پریشان، و سراسیمه و آسیمه سر ازین مأخوذست، و لفظ آسیمه در
اصل آسامه است الف از باب^۱ اماله بیابدل شده و این معنی در پارسی شایع است، و آسام

* ۱- در مقدمه و در لفظ آ زیر گفته، که الف اماله بیا نوشتن خطاست در تلفظ یا باید خوانند،
و آسیمه هم جا بیا نوشته دیده شده، و قوسی بمعنی متحیر و مدهوش، و سروری بمعنی خیره، و
بعضی دیوانه مزاج و شوریده گفته کذا فی السراج.

بمعنی آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی ، و سام مخفف آنست ، و ازینجاست سر سام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی ابن سینا در قانون آورده که السر سام فارسیه و السر هو الراس و السام هو الورم و كذلك البر سام فالبر هو الصدر و السام الورم ، و فلان آسیمه سراس است یعنی از آشفته گی چنانست که گویی سر سام دارد .

آسیون^۱ - یعنی آنکه مانند است بآسی ، و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد ، و فارسیان نیز استعمال کنند ، وون بمعنی مانند ، عطار گوید :

بیت

چه چیزی کاین همه آسیون از تست که بی تو زندگانی من از تست
و بمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان ، لیکن برین تقدیر
آسون بایستی ، مگر آنکه در اصل آسیاون باشد والله اعلم .
اسپرسپ و اسفرسپ و اسفرسف - بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و
سکون سین اول ، میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز . بحذف یا ، و اسپریس ، بکسر
الف و بای فارسی و سکون سین ، حکیم جلالی گوید :

بیت

ببر کرده یکسر سلیح ستیز نهادند رو جانب اسپریز
اسپروز - بکسر الف و فتح بای فارسی ، کوهی است و در شاهنامه مذکورست .
اسپرز - بضم الف و با ، سپرز که بعربی طحال گویند .
اسپ - معروف ، و اسپ انگیز مهمیز باشد که در پاشنه کفش کنند برای تاختن
اسب .

اسپغول و اسپغوش و اسفیوش و سپغوش و سفیوش - هر پنج لغت بالفتح ، گیاه

* ۱ - لفظی پارسی الاصلست موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربی گفتن طبع آزمائی بیش نیست و حال آنکه بای آسی معروفست و بای آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه چیزی الخ بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذا فی السراج

معروف، زیرا که شبیه است بگوش اسپ، و غول گوش باشد، و باصفهان اسپرزه و بتازی بزرقطونا گویند، و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند، و آنرا اسپغول جانور گویند، یعنی اسپغول جاندار، چنانکه بهرامی گوید:

بیت

بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام از آنکه خانه پراز اسپغول جانورست
صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده، بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا، بمعنی پیخال جانور، و بعد از آن گفته که هندو- شاه و حافظ او بهی ظاهر ا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده اند؛ و گمان صاحب فرهنگ خطاست، چه ایشان درین بیت بمعنی بزر قطونا نگفته اند، بلکه کنایه از شپش کرده اند، و این معنی درین بیت درست است، و اسپخول بمعنی پیخال در نسخه دیگر بنظر نیامده و شاهی می خواهد.

اسپیل - بوزن زنبیل، دزداسب که بغیراسب ندزدد.

اسپید و اسفید و سپید و سفید - معروف، و اسفید دشت دهیست از نواحی اصفهان.

اسپیده و سپیده - سپیدی چشم، و سپیدی صبح، و سپیداب که زنان بر رومالند، و

آن قلعی و سرب سوخته و خاکستر شده باشد.

اسپر و سپر - معروف، و نیز امر بسپردن، و سپرنده، و اسپر این شهر یست معروف در

خراسان چه آیین مردم آن شهر اسپر و سایر سلاح بوده، و اسفر این معرب آن.

اسپرک - بکسر اول و فتح بای فارسی، گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند

و عربی زریر گویند.

اسپرغم و اسپرم و اسپرهم - ریحان باشد، چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب

کند، پس گوئیم اسپر یست برای غم، و بحذف الف نیز آمده، و شاه اسپرغم نوعی از

* - غم و هم لفظ عربیست و فارسی الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بیجا، و اسپرغم

بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیری و سروری بسند آمده، و این مبطل آن توجیهست کدافی السراج.

ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبوست ، واسپریم آب ، آبی که دران ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بر بی نطول گویند .

اسپری و سپری - یعنی ناچیز ، و معدوم ، و بانجام رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن ، و پایمال نمودن ، و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد .

اسپست و سپست - گیاهی معروف ، که اسپانرا فربه کند ، و یونچه و یورنچه نیز گویند .

اسفناخ و اسپاناخ و اسپانج - تره معروف ، بجیم^۱ و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ بفا و خا ، معرب آن ، مولوی گوید :

مصراع

اسپانج خویشم دان باترس پز و شیرین

اسپاه و اسپه - لشکر ، و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین مأخوذست اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار می بوده ، چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ، و الف و نون برای نسبت است .

اسپهبد و سپهبد - یعنی سپه سالار ، چه بد بفتح بامعنی دارنده آمده چون که بد و موبد و سپهبد ، و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد ، و نام نوایی است منسوب یکی از ملوک طبرستان ، چه الف و نون از برای نسبت آمده .

استا - بالضم مخفف استاد ، و اصل ، و قانون چنانکه سامانی گفته ، و بمعنی ابستای مذکور ، و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خود ستا و خود استا و بدون ترکیب مستعمل نشود ، و دهیست از نواحی سمرقند لیکن درانساب استان بنو آورده .

استا - بالضم مخفف استا بمعنی ابستا ، و سرین حیوانات ، فخری گوید :

مصراع

شیر را داغ او بود بر است

* ۱ - قوسی گوید صحیح بغاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشی با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السروری ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان آرزو گوید چون قاعده تریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجیم باشد و بغا معرب آن .

وبالکسر ایستادن ، وبالفتح مخفف استز .
استیا - بالکسر وسکون سین وکسر تا وپیش از الف یا ، کوهیست واقع میانه
عز نه وهرات .

استاخ و اوستاخ - یعنی گستاخ ، مولوی گوید:
مصراع

هر قدم دامیست گم زان اوستاخ
استانید وستانید - معروف ، وبمعنی استاده کرد ، و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید:
مصراع

مر کب استانید و پس آواز داد
استبر و ستبر - گنده و غلیظ .

استیز و ستیز - معروف .

استیر و ستیر - شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ، و صاحب قاموس گوید:
امتار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهراً معرب کرده اند .

استوار و ستوار و استوان - بنون ، محکم ، زراشت بهرام گوید :
مصراع

پذیرفتم و بردین استوانیم
وبمعنی معتمد و امین نیز آمده زیرا که اودر راستی خود محکم است .

استن و استون و ستون - معروف ، مولوی گوید :
مصراع

استن حنانه آمد در حنین
استم و ستیم - معروف .

استام و ستام و اوستام - ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و
و غیره سازند .

استیم - بالفتح آستین باشد ، خسروی گوید :
مصراع

زور بکشای چنگ را استیم

و ابو حفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسك جسته، و نیز استیم
و ستیم خونی که در جراحت ریم شود، ناصر خسرو گوید:

بیت

از دروغ تست در جانت دریغ وز ستمگاریست ریشت پرستیم
ورود کی گوید:

بیت

گفت دایم نشتر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو
و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرك ماند،
چنانکه گوید:

بیت

بسکه پیوسته ریم ریزد خصم گشته چشم عدوش چون استیم
و بعضی گفته اند ریمی که در جراحت مانده باشد، و بعضی گفته اند ریمی که از
جراحت رود.

استوه و ستوه - بالضم، عاجز و وامانده.

استاره - یعنی ستاره.

استه و استخوان و دستخوان - خسته میوها چون خرما و انگور، و استخوان
حیوانات، و پیالسته یعنی استخوان پیل، لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات
بیشتر استعمال کنند، و استخوان رند، و استخوان رنگ هما، و سگ، سعدی گوید:

مصراع

فغان از حرص مشتی استخوان رند

و نیز استخوان اده پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند،
نظامی گوید:

بیت

در آمد چوپیل استخوانی بدست کزو پیل را استخوان می شکست

اما در مذهب گفته: الرخمة استخوان رند و رخمه غیر هماست .
 استخر و استخر - بالكسر، آبگیر و تالاب ، و قلعه استخر فارس را بدین جهت
 این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع شده است .
 استر و ستر - بفتح تین ، چهار پای معروف .
 استرون و سترون - بالفتح، یعنی نازاینده چون استر، زیرا که ون بمعنی مانده است
 و صحیح آنست که برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت .
 استرنگ و سترنگ - بالكسر، مردم گیاه که بیخ آن بصورت انسانست و بر روی
 بیروح گویند^۱ بوزن دیجور ، و در قاموس گوید بیخ لفاح دشتیست شمیمه بصورت انسان،
 و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندی
 لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد ، آن خاصیت ندارد و غالباً بر تقدیر صحت نقل
 حکمت الهی در آن اینست که مردم بدانند که هر گاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص
 است، کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد .
 استنبه و سنبه - بالكسر بسیار درشت، و جفاکار، و مکروه، و مبعوض، سنایی
 گوید :

بیت

صحبت عامه آتش و پنبه است زشت روی و تباه و استنبه است
 استیهیدن - بالكسر، بوزن و معنی استیزیدن، مولوی گوید :

مصراع

هر که باشد شیوه استیهیدنش

و همچنین ستهیدن و ستهیدن ، و سته بمعنی ستیز ، و اهر بستیزیدن .

* ۱- بتحتی ثم موحد، در کتب طب و غیره و بعکس آن در قاموس، و هر دو بجای حا در
 مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسی، و فیه مافیه.

اسرنج و سرنج - بالكسر سفیداب سوخته ، اما صاحب قساموس بر وزن سمنند گفته پس معلوم شد که عریست ، و سلیقون نیز گویند و ظاهراً یونانیست .
 ، اسروش و سروش - بالضم جبرئیل خصوصاً و ملائکه عموماً ، و هاتف غیب را نیز گویند .

اسفرو و دسفرود - بالكسر ، مرغ سیاه سنگخوار که بعرابی قطا گویند .
 اسفندارمند و سفندارمند - نام ماهی شمسی ، و روز پنجم از هر ماه شمسی ، و ملکیت موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور با و متعلق است ، و بجای فا بای فارسی نیز آمده .

اسفندمند - بالكسر ، روز سیوم از خمسة مستترقه .
 اسفنج و اسفنجه - بالكسر ، ابر کهن و ابر مرده ، لیکن عریست
 اسفر و سفر و سفر نه - بضم اول و ضم غین معجمه ، حیوانیست که خار ابلق دارد ، چون کسی قصد او کند بر خود بیالد و بسوی او خار را چون تیر اندازد .
 اسفال و سفال - بالفتح معروف ، و بمعنی پوست پسته و بادام ، و مانند آن نیز آمده است .

اسك - بالفتح الاغ .

اسکدار - بسکون کاف^۱ یعنی نامه بر که بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد تا بسرعت رود ، عنصری گوید :

مصراع

فرستد بدو آفتاب اسکدار

۱۵- در برهان جامع است ، اسك ، بكسر ، اسکدار ، بضم و فتح و کسر اول و ضم کاف ، هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سوار ، و اسب چرخانه که چپ را بدان اسب بجائی بفرستند ، و بمعنی کبسه کاغذ چپرا نهی ، و این جمعست بین الاقوال لیکن در سراج از قوسی آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسك خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهى .

اسکنه واسکنک - بکسر الف و کاف تازی، گرد بر و برمه نچاران که بتازی بیرم گویند، مسعود گوید :

مصراع

بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش
اسکیزه و سکیزه - بالفتح جست و خیز ستور، و برین قیاس اسکیزد و سکیزد .
اسکره - بضم الف و تشدید را ، واسکوره بالضم، پیمانه ایست که مقداری معین میگیرد و در اوزان و مکاتیل طبی مذکورست ، و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند، مولوی گوید :

بیت

بحر را پیمود هیچ اسکره شیر را بر داشت هرگز بره
وسکره و سکوره بحذف الف نیز آمده ، و بتازی اسکرجه و سکرجه گویند .
اسگالش و سگالش - بالكسر، اندیشه، واسگال و سگال اندیشه، و اندیشه کننده و امر باندیشه کردن .

اسمند و سمند - بالفتح، حیوانی بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند، چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد، و چرک بسوزد.

الاستعارات

آستان برخاستن - یعنی خراب شدن ، و نیز بلندی ، و جاه ، و دولت .
آستانه گردون - آسمان دنیا که فلك قمر گویند .
آستین افشاندن و آستین فشاندن - یعنی ترك کردن ، و رقص نمودن ، و نیز کنایه از تحسین است .

آستین تیریز کردن ^۱ - یعنی دست دراز کوتاه کردن .

* ۱ - چنینست در هفت نسخه و در برهان نیز، و در یکی، آستین تیز کردن، لیکن در پنج نسخه *

آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن - یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری.
 آستین بر آناه کشیدن - یعنی عفو کردن .
 * آستین تر داشتن یعنی گریه کردن .
 آسمان از ریسمان ندانستن - کنایه از عدم تمیز بود .
 آسمان از کجا و ریسمان از کجا - این مثل جایی گویند که شخصی سخن نادرست^۲ در برابر گوید .
 آسمان برین - یعنی آسمان نهم .
 آسمان سوراخ شدن - کنایه از واقعه عظیمی واقع شدن .
 آستان فنا - یعنی دنیا .
 اسب چوبین - یعنی تابوت .
 اسب و فرزند نهادن - کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزند طرح داده بازی بردن .
 استخوان بزرگ - یعنی شخصی عالی نسب .
 استخوان در گلو گرفتن - یعنی رنج و محنت کشیدن .

بهارعجم که دوازان مطبوعه است ، آستین سرتیز کردن ، بدین معنی از فراهانی آورده در شرح این بیت انوری :

سرتیز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تودید گریبان روزگار
 سپس گفته بدین معنی تمام، سرتیز کردن دست از آستین ، است نه تنها آستین سرتیز کردن ، و در شرح فراهانی همین صورت دیده شده ، و در مفتاح الغزائن نیز همین بدین معنی نوشته و سند نیاورده .

* ۲ - اینست درد و نسخه و هوالصحیح، چنانکه در نسخه صحیح جهانگیریست، سخن نادرست در برابر سخن درست و معقول گوید، مولوی گوید:

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا
 ومثله فی البرهان والسراج

لیکن درش نسخه رشیدی، و هفت نسخه جهانگیری و پنج نسخه بهارعجم، سخن نا در برابر گوید ، اگرچه این سهو کاتبست اما از عجایبست.

استره لیسیدن - یعنی دلیری و جان بازی کردن .

مع الشیخ

آشاد آشناه - شناوری ، ضد بیگانه ، و در فر هنگ بمعنی شنا کننده آورده ،
رود کی گوید :

بیت

تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا در سر شک دیده گردانم چو مرد آشنا
لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست ، چنانکه مرد جنگ و مرد هنر ، پس مجموع
مرد آشنا بمعنی شناورست نه تنها آشنا .
آشنا فر و آشناور و آشنا باز - شنا کننده .

آشوب و آشو - شور و غوغا ، و شور و غوغا کننده ، و امر بدین معنی .
آشوردن - برهم زدن ، و آمیختن ، و آشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و
و آشویدن .

آشکارا و آشکار - معروف .

آشفتن و آشوفتن - پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی
و آشوفتی .

آشکوب و آشکو - پوشش خانه ، و طبقه بالائین ، و هر دو بغیر مد نیز آمده ، و
گاهی که خانه چند طبقه باشد ، آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند ، یعنی طبقه اول و دوم و
سیوم ، کمال گوید :

مصراع

بر آشکوب نخستین دست فکرت من

آشوغ - بواسطه معروف ، در فر هنگ بمعنی مرد مجهول آورده ، حکیم طرطری گوید :

بیت

چکنم از جفای دهر که من هستم آشوغ در دیار شما
لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد .

آشام - آشامیدنی ، و امر بآشامیدن ، و آشامنده ، و آش رقیق که توان آشامید
و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده؛ و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق
که بدان قوام بدن باشد آورده، خسرو گوید :

بیت

آشام خود ز زخم زبان میخورد عوان آری درندگان همه آب از زبان خورند
و بغیر مد نیز آمده کمال گوید :

مصراع

که اهل خانه خود را اشام می‌دهند
و بعضی گفته‌اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین بابست آشام
بمعنی آشامیده و آشامیدنی ، و بمعنی مأکول نیز آید از باب مجاز .
آشمید - مختصر آشامید، نظامی گوید :

مصراع

هم خورد و هم آشمید باو
آشتی - معروف ، و آشتی خوره، حلوا و طعامی که بعد از آشتی خورند .
آشیان و آشیانه - نشیمن مرغان، و آرامگاه مردم .
اشپیشتن - بالكسر، پاشیدن و اشپیشته یعنی پاشیده ، که شپیشته نیز گویند ،
خواجه انصاری گوید :

فقره : درویشی خاککی است بیخته و آبکی برواشپخته ، و درین عبارت آبی
برو پاشیده مناسبترست نه آبی بروریخته ، و مردم بغلط آبی بروریخته خوانند .
اشتاپ داشتاو - یعنی شتاب .

اشتر دشر - معروف ، و اشترك یعنی موج، و اشتر گاو پلنگ، حیوانیست عجیب

و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر، و سمش چون سم گاو، و رنکش چون رنگ پلنگ بود، و بر بی زرافه گویند، و اشتر مور، مورست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز، که از خوف آنها کسی بدان جنگلهای نتواند رفت، و اشتر خار، خاریست که شتر میخورد، و اشتر غاز، بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند، و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند، چه غاز بمعنی شکافتن آمده؛ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده.

اشتالنگ و شتالنگ - بالكسر، کعب پا از انسان و حیوان، و قمار بازان بدان بازی کنند، و بجول نیز گویند.

اشتلم و شتلم - بالضم، ظلم - و تعدی، و غلبه.

اشپش و شپش - بالكسر، معروف.

اشپشه - بالكسر، گرمی که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند، مولوی گوید:

مصرع

اشپشه موش حوادث پاك خورد

اشتو - بضم الف و تا، و قیل بفتح الف، انگشت دان، و در فرهنگ بفتح الف و ضم بای موحد، انگشتدان، و بفتح الف و ضم تای مثناة، انگشتوانه، و بضم الف و ضم تا، سبزه، و زغال، منصور شیرازی گوید:

بیت

اگر ز قلزم لطف تو قطره ای بچکد درون کوره دوزخ لهب شود اشتو
اشك - بالفتح قطره آب عموماً، و قطره آب چشم خصوصاً، بهر دو معنی مرادف سرشك، عطار گوید:

بیت

چنان شد جور در ایام او کم که اشکی در میان بحر قلزم
اشکبوس - نام پهلوانی که او را افراسیاب بیاری پیران فرستاده بود بجهنگ

توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود، و رهام بن گودرز بچنگ اشکبوس بمیدان در آمد، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسید، و پیاده بمیدان آمده بزخم یگ تیر او را کشت.

اشه - بضم الف و تشدید^۱ شین، صمغ گیاهیست بشکل خیار که بر بازوی بدر- رفته بندند تا بحال آید، اشج و اشق معرب آن.

اشکفت و شکفت - بالضم، معروف، و برین قیاس اشکفتن و شکفتن، و بالکسر، تعجب^۲.

اشکوخ و شکوخی - بالضم لغزش بود بسر در آمدگی، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید.

اشکوفه و شکوفه - بالضم، معروف، و بمعنی قی نیز آمده، مولوی گوید:

مصراع

اشکوفه چرا کردی گرباده نخوردستی

و اشکفه بحذف واو نیز آمده.

اشکوه و شکوه - بالضم مهابت و ترس، و برین قیاس اشکوهید و شکوهید.
اشکنه - بالکسر، ترید که بعربی ثرید گویند، و شکن زلف و جز آن، خسرو گوید:

مصراع

اشکنه زلف بخروارهم

۱- در فرهنگ سروری و وردو برهان و سراج بتخفیف، و در فرهنگ کریمی بدو فتحه، و در مدار بمد، و همچنین اشق در مخزن و بحر الجواهر و برهان بتخفیف بوزن صرد، و در مهذب بدو فتحه، الا در قاموس بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید.

۲- بکسر اول و ضم کاف بمعنی اول، و بهر سه حرکت کاف بمعنی ثانی کذا فی السروری و نوادر المصادر، و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان و برهان جامع، و در سراج گفته شکفت بکسر تین عجیب و بعضی بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جای شکفتست، و بضم تین بمعنی و اشدن و آن حقیقت است در کل و نسربن و امثال آن و مجازست و در جبین و دل و روی، لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد، و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهى ملخصا.

ونام نوایست از موسیقی، منوچهری گوید :

مصراع

گاه سردستان زنند امروز گاهی اشکنه

اشکنش - بفتح الف و کاف و کسر نون ، بر آوردن دیوار .

اشکره و شکره - بالكسر، مرغ شکاری معروف

اشگرف و شگرف - بالفتح، بزرگی و عظیم .

اشخار و شخار - بالفتح، ساجی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته و خاکستر شده

که آنرا اشنان گویند سازند و چند گاه در زمین گذارند ، و برای صابون و رخت شستن
بکا آید ، و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن‌پاسیاه کنند .

اشناد اشناه و اشناو و اشناپ - هر چهار لغت بالفتح ، بمعنی شناوری، عطار گوید:

مصراع

که ماهی زمین اشناپ میکرد

اشنان - بالضم گیاهیست که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ،

چون بسوزند و چند گاه در زمین شور گذارند، اشخار شود، لیکن در عربی نیز آورده اند،
اخسیکتی گوید :

بیت

اشنانش بر نکرده سراز بادیان خاک کز شعله سموم شدی در زمان شخار

اشنه - بالضم، عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست

بنج است ، لیکن عربیست و بفارسی دواله گویند، و لهذا ترکیبی که در آن میکنند دواله -
مشک گویند اگر چه مشهور بدواء المسک شده .

اشنوشه - بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی، عطسه، ابوالخیر گوید:

بیت

دماغ خشک او اشنوشه تر چو آرد گوش گردون را کند کر

اشنوا دشنوا - بالضم، یعنی شنونده، و برین قیاس اشنود و اشنودن، و شنودن و شنیدن.

المرکبات والاستعارات

اشک داودی - یعنی گریه بسیار، و نیز اشک گلگون، خاقانی گوید :

بیت

قدحهای چون اشک داودی از می پری خانهای سلیمان نماید
اشک تلخ - یعنی اشک غم .

اشک شیرین - یعنی گریه شادی، و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید، چه
اشک شور که ازغم ریخته شود سفید می باشد .

اشک شکرین - یعنی گریه شادی، و نیز اشک گلگون، خاقانی گوید :

بیت

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم
آش پختن - کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند .
اشتردل دشردل - یعنی بیدل و ترسنده .

مع الغین

آغار - نمی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد، و نهم و رطوبت مطلق، و
امر بسرشتن، و سریشنده، عنصری گوید :

بیت

عقیق وار شدست این زمین زبس کز خون

بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار

آغارد - یعنی بسریشد و بیامیزد، و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعنی سرشتن
و آمیختن، ابن یمین گوید :

مصراع

در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم
و آنچه آغا خورده و چسپیده باشد ، آغاشته و آغشته خوانند ، و بمعنی بسریشتن
و آمیختن ، منوچهری گوید:

بیت

با چنین کم دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که باحر با کند
و در فر هنگ بمعنی انگیزختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده . چه اینجا از
نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده .
آغاره - دوال که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب و
خاك شود .

آغر - بفتح غین ، رودخانه ، عمیق گوید :

مصراع

نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر
و در بعضی نسخ بجای او فرغست پس شاهد نتواند شد .
آغر ده - جامه تنك و نازك ، سوزنی گوید :

بیت

بدرد خاست کمر گاه و پشتت از سردی
و حق آنست که آغر ده مخفف آغاره است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش
آغاردن است ، و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده ، بقیاس معنی اختراعی
برین لفظ بر بسته .

آغاز - ابتدا ، و امر بابتدا کردن ، و برین قیاس آغازیدن ، ابو الفرج گوید:

مصراع

محکم آغاز هر چه آغازی

ودر فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده، رود کی گوید :

مصراع

تو گفתי مگر تندر آغاز کرد

لیکن در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مرادست، چه تند آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد، یا مضاف محذوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تاحمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که جای دیگر نیامده باشد درست نیست.

آغشتن - آمیختن و سرشتن، و آغشته یعنی آمیخته و سرشته، و سامانی گوید: آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی زانم دادن و خیسانیدن، و بمعنی سرشتن و در - آمیختن در کلام اکابر شایع و در محاورات خواص و عوام واقع، و این از جمله ابوابیست که بعضی از صیغ آن، مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی، بشین معجمه بدل دال مهمله، و امر و نهی و اسم مصدر، که آن آغاز باشد بمعنی نم، برای مهمله آید بدل شین، چنانکه در مقدمه گذشت، و از اینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت. آغالش و آغالیدن - بر جهانیدن و غلانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغراء گویند، دقیقی گوید :

مصراع

رو بآغالش اندرون مخراش

و آغالنده بر جهاننده، و آغالیده بر جهاننده شده، و آغالد یعنی بر جهانند و بر غلاند، و آغال بر جهانندگی و تحریض، شاعر گوید:

مصراع

ترك آغال وفتنه سازی کن

و امر بآغالیدن، و آغالنده، فردوسی گوید:

مصراع

تولشکر بر آغال بر لشکرش

وازرقی گوید :

مصراع

دهان کشاده بماند نهنک مرگ آغال
آغال و آغل - جای گوسفندان ، و خانه زنبور ، و پشه و امثال آن .
آغیل - بگوشه چشم نگریستن از روی خشم ، حكاك گوید :

بیت

نرمك او را یکی سلام زدم کردزی من به نیم چشم آغیل
و سامانی گوید: گوشه چشم ، و این شعر چنین خوانده :

بیت

نرمك او را سلام کردم دی کرد سویم نکه بچشم آغیل
و صحیح همین معنیست و بیت نیز چنینست ، نه چنانکه جهانگیری گمان برده .
آغندن و آگندن - بر کردن ، و آغند و آگند بر کرد ، و آگنده و آغنده بر کرده -
شده ، و آگنیدن بزیادتی یا نیز آمده .
آغوش و آغوش - بر ، و کنار ، و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

مگر پاسپانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد
وله :

بیت

ای خواجه اربابان و آغوش فرمانبر خود مکن فراموش
و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در بر گرفتن .
اگره - بضم الف و فتح رای مهمله ، ریشی که بر گردن و شکم پدید آید ، و عبری
نکفه بفتح نون و کاف ، وفا گویند .
اغیج - بالفتح و کسر غین و یای مجهول و جیم فارسی در آخر ، بوته ایست بقدر

کاذیره و گلی میدارد و بانده زمانی خشك و پوسیده میشود ، باد بران وزد از هم
پیاشد و نابود شود، مولوی گوید :

بیت

هیچ بن هیچ هیچ هیچم من راست چون بوته اغیچم من

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردك - حربا ، و كل نیلوفر ، و مانند آن ، که هر طرف که
آفتاب بود رو بآن جانب کند .

آفتاب^۱ - بسه معنی آمده : یکی معروف ، دوم بمعنی روز ، چنانچه گویند هر آفتاب
یعنی هر روز ، سیوم بمعنی آفت آب ، و در شرفنامه است ، و نیز بمعنی شراب ، و مؤید این
معنیست :

بیت

در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب
آفرین تحسین ، و امر با فریدن ، و آفریننده .
آفرانه - شعله آتش .

افروزه - فروزینه که بدان آتش افروزند ، سوزنی گوید :

بیت

کنم ز آتش طبع خود آفرانه بلند ز آفرین تو گر باشد آفروزه من
آفروشه - نوعیست از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند ، و بدست بمالند
تا دانه دانه شود ، پس غسل در آن کنند ، و در پاتیل پزند تا بقوام آید ، و گاهی بادام نیز
در آن کنند ، ناصر خسرو گوید :

* ۱- این لغت در دو نسخه یافت شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس
حقیقتست و بمعنی تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، و مرکب و مبدل آب تاب است بمعنی تابنده و
گرم کننده و لهذا ظرفی را که در آن آب گرم کرده دست و روتازه کنند آفتابه گویند ، و مرکب از آفت و
آب گفتن خطا چرا که آفت عربیست و آفتاب فارسی الاصل .

بیت

این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیک در خورند
ورضی نیشاپوری گوید :

بیت

همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز با فروشه درون میدهی عدوراسیر
وصاحب فرهنگ گوید: آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی
است، و طریق پختن آن اینست که زردۀ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیک برهم
زنند و بر زیر آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود، بعد از آن شیرینی داخل کنند و نان
در آن ترید کنند یا خشکه در آن ریزند و با قاشق بخورند، و آنرا آفروشه بغیر مد و فروشه
بحذف الف نیز گویند، و صاحب صراح آفروشه در ترجمۀ خبیص آورده، و خبیص را
صاحب قاموس بحلوانی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده؛ و ازین اختلاف
معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند.
آفرنگان- نکسیست از ژند، یعنی جزوی ازان، لیبی گوید :

بیت

از اطاعت با پدر زردشت پیر خود بنسك آفرنگان گفته است
آفریدون و افریدون و فریدون- پادشاه معروف.
آفگانه و افگانه و فگانه^۱ - بچه ای که از شکم افتد، مسعود گوید :

بیت

شکم حادثات آبستن از نریب تو آفگانه کند

* ۱- هر سه در جهانگیری و برهان و سراج بکاف عجمی، صاحب سراج گفته اغلب که ما خود سب
از افکندن لیکن معنی ترکیبی آن بوضوح نپیوسته، و فگانه بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بجای
نون میم خوانده، و نیز صاحب سراج فگانه را همچو سروری و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته
اغلب که این قلب فگانه است، درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف تازیست، یا این بکاف
فارسی انتهی، گویم افکندن و فکندن بکاف تازی نیز آمده.

خسرو گوید :

بیت

فلك راسهمش اردر خانه افتد حوادث زاشکمش افگانه افتد
آفند-بفتح فا و سکون نون ، جنگ و خصومت، فردوسی گوید :

مصراع

ندارد جز آفند کاردگر

وسوزنی گوید :

مصراع

مستك شوى وعربده آغازى و آفند
و آفندیدن جنگ و خصومت کردن، لیبی گوید :

بیت

دردل او آن نصیحت کار کرد ترك آفندیدن و پیکار کرد
وبخاطر میرسد که چون فند مخفف آفندست و فند بمعنی مکر و حيله است نه
بمعنی جنگ و خصومت، پس آفند بمعنی مکر و حيله باشد، و تأسیس در کلام به از تأکید
است، اگر چه این تأکید هم در کلام قدما شایع است و از باب تفتن و تفسیر است .
افتال و افتار - بالفتح، پاشنده ، و فشاننده ، و امر پیاشیدن، قطران گوید :

مصراع

ازان بهار شده دست ابر در افتال

و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید، و فتال و فتار و فتالیدن و
فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف، و فتلید و فترید، و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز
آمده .

افند- بالفتح عجیب ، و افندیدن تعجب کردن ، و افندستای بمعنی ستایش عجیب و
ونیکو، دقیقی گوید :

بیت

چون جز ایند توام خداوندی زان کنم بر تو از دل افدستا
 وافتدستا بزیداتی تابعد از فانیز گفته‌اند .
 افدرو اودر- بالفتح، برادر پدر، و بعضی برادرزاده و خواهر زاده گفته‌اند، و
 اول اصح است .

افرسب و فرسب - هردو بکسر اول و فتح راوسکون سین مهمله، چوب بزرگ
 بام‌خانه که شاه تیر نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

از گرانی اگر شوی بر بام بام و افرسب جمله خورد کنی
 و فردوسی گوید :

بیت

سر و پاش چون آبنوسی فرسب چو خم آورد بگذرد از دواسب
 افراشتن و افراختن - معروف، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته،
 و اورا شتن و افرازیدن و مانند آن، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .
 افروختن و فروختن - معروف، و برین قیاس افروخت، و افروز و افروزنده و مانند
 آن، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .

افراز و فراز - بالفتح، بلند ضد پست، و نشیب، و بمعنی بلند گرداننده، و امر
 به بلند کردن، و بمعنی پیش، و نزدیک نیز آمده، چنانکه گویند: در فراز کنید یعنی
 در پیش کنید و نزدیک آرید، و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش
 آرید، پس معنی بستن در، و جمع کردن چیزی، که علیحده ارباب لغت نوشته‌اند، بآن
 دو معنی راجع^۱ می‌شود، و اورا زبواو نیز آمده .

* ۱ - رجوع ممنوعست، چه این و آن یکی نیست و درین اشعار، کمال گوید :

مصراع

دهان عاقیه بازست و چشم فتنه فرار

وامیر شاهی :

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار *

افرنجه و ففرنجه - بفتح، نام شهر است، و قیل^۱ ولایتیست، نظامی گوید:

بیت

زمصر و زافرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس
افرنک - یعنی فرنک، مولوی گوید:

مصراع

خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنک شو
وزیب و فر، دقیقی گوید:

مصراع

فرو افرنک ز تو گیرد دین
و منصور شیرازی گوید:

بیت

ز حسن رأی تو دارد عروس ملک افرنک
و بدین معنی افرند و اورند نیز آمده، و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف اورنگ
نیز گفته.

افرنیدن - زیب دادن و آراستن.

افروغ و فروغ - بالضم روشنائی.

افزایش - فزونی، و برین قیاس افزودن و فزودن، و اوزودن نیز گویند، و در
جمع این کلمات حذف الف نیز آمده.

افزار و فزار - بالفتح، آلت چیزی که اوزار نیز گویند؛ ازین جهت کفش و پاپوش

* و سیف

روح اقسام شادمانی را از بی بزم تو کند افراز
معنی نزدیک و بیش مستقیم نه، و اگر مجاز بودن این ادا ده کرده گویم تحکمت و لهذا ائمه
لغت، بلکه او خود هم در باب القاء، علیحده نوشته.

* ۱ - در سراج گوید افرنجه ملکیت که در تصرف فرنگیانست چنانکه ق-وسی گفته، بلکه
مبدل افرنکه است بزبادت ها در افرنک، و میتواند که نام شهری بود که نوشیروان بشکل و صورت
انطاکیه در مداین بنا کرده انتهی ملخصا.

وبادبان کشتی را و آنچه در دیگ کنند بر ای بوی خورش چون زیره و فلفل افزار گویند،
خاقانی گوید :

مصرع

افزار زبس کنند دردیگ

وخسرو گوید :

بیت

همه کلاه سری میدهی بتاجوری که از کلاه سلاطین پیاپی افزارست
لیکن در استعمال افزار تنها نگویند، بلکه پا افزار و افزار پا و بوافزار گویند.
افزول- بفتح الف وضم ژای فارسی، تقاضا، و افزولیدن تقاضا کردن، و بر-
انگیختن بکاری، و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن، و دور کردن گرد، که بر جاهه
و جز آن نشیند، و بدین قیاس افزولنده، و در جمیع این کلمات بجای فا و او نیز آمده.
افسان- بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و اوسان و اپسان، بیای
فارسی، و فسان و فسن نیز آمده، و بمعنی افسانه نیز آورده اند، قطران گوید :

مصرع

فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان

افسانه- بالفتح، حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد، و بمدالف نیز
آمده، سیف گوید :

بیت

مرا کز سخن گشته ام بر زبانها چو صیت تودر نیکویی آفسانه
افسون و فسون- چیزی که برای جادویی کسی بخوانند یا بنویسند.
افسای- یعنی فسون خواننده، و امر بفسون خواندن.
افسوس- بالفتح، دریغ، و بالضم تمسخر، و بدین معنی فسوس، بحذف الف نیز
آمده، انوری بهر دو معنی گوید :

دقت: در صفحه ۱۱۷ سطر آخر (مصرع) «زو دبگشای» و در حاشیه ص ۱۳۵ (در مصرع)
«فران» خوانده شود.

بیت

آخر افسوستان نیاید از آنکه ملک دردست مشتی افسوسی است
افسر- تاج، و افسر سگری نام سازيست که در قدیم بملک سیستان متعارف بود، چه
سگری سیستانی را گویند.

افسار - معروف که عوام نخته میگویند^۱.

افشار - بالفتح قبیله ای از ترکان، و افشارنده، و امر بافشاردن، و بدین دو معنی
فشار بحذف الف نیز آمده، و نیز فشار فحش و دشنام، و در جهانگیری افشار بمعنی
شریک آورده، چنانکه گویند دزد افشار، و بغیر ازین کلمه جای دیگر بنظر نرسیده.
افشره - آنچه از چیزی بیفشرد که بر بی عصاره گویند، و افشره گر یعنی عصار.
افشك و افشنك^۲ - بزبانی نون مفتوح، هر چه افشانده شود. و درمؤید بمعنی
شبم گفته، رودکی گوید:

بیت

باغ ملک آمدطری از رشحه کلك وزیر زانکه افشك میکند مر باغ و بستان را طری
و نیز افشان، و افشاننده، و امر بافشاندن.
افشون - بفتح الف و ضم شین، آلتی پنجه مانند که از چوب سازند، و خرمن بآن
بیاد دهند.

افشان - بالفتح افشاننده، و امر بافشاندن، و چیزی که افشانده شود.
افشنه - بفتح الف و شین و نون، دهیست از بخارا مولدا بوعلی، لیکن در قاموس
بحذف الف گفته.

افشین - بالفتح نام امیر یست از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود؛
سوزنی گوید:

* ۱ - و نکته نیز، لیکن هندیست و اشعاری بدان میبایست.

* ۲ - افشك مخفف افشنك مخفف افشانك بمعنی هر چه افشانده شود، و کاف تازی برای
نسبتست، و بمعنی شبم نیز بمجاز شهرت گرفته کذا فی السراج.

مصراع

ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین
 افشه - بالفتح غله ای که با آسیا بشکنند چنانکه آرد نشود، برغول و بلغور نیز گویند.
 افغان - بالفتح، ناله، و نام قبیله ایست معروف، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده.
 افکار و فکار - ریش، و مجروح، و اوگار نیز آمده.

المرکبات والامتناعات

آفتاب بردیوار رفتن و آفتاب فرو کوه رفتن^۱ و آفتاب بردیوار و آفتاب سر کوه
 یعنی زوال^۲ عمر و دولت.

آفتاب بگل اندودن - پنهان ساختن امری که در غایت ظهور باشد.

آفتاب سوان - یعنی صبح خیز، و شب بیدار.

افتادن از دست افتادگان - یعنی خراب شدن بدعای مظلومان.

افتاده - یعنی عاجز و زبون.

افگندن - یعنی برابری کردن، سعدی گوید:

بیت

من که باموری بقوت بر نیایم ای عجب با کسی افکنده ام کو بگسلد زنجیر را

افکنده سم - یعنی عاجز، و از حرکت بازمانده، خسرو گوید:

بیت

رخش علل در رهش افکنده سم علت و معلول در هر دو گم

افعی قربان - یعنی کمان.

افعی کاهر بایبکر - یعنی شعله آتش.

* ۱ - در سه نسخه آفتاب فرو کوه نشستن.

* ۲ - غیر از دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال، سراج.

مع الكافي النازي

آك- عيب ، و آفت ، ولهذاضحاك رادهاك ميگفتند چه ده عيب داشت ، چنانكه تفصيل آن بيايد ، وبمعنى آفت ، سوزنى گويد :

بيت

آكى نرسیده بر تو از من صد بار مرا ز تو رسد آك
وبى مد نیز آمد ، سنایی گوید :

بيت

آن فگنده بچاه بهراکم و آن بها کرده هم بهر زده درم
آكپ - بفتح كاف وقيل بالضم ، درون دهن كه صفاها نيان لب گویند ، بضم لام ، و
پارسيان نس گویند ، خسروانى گوید :

بيت

کند از خست او همی پنهان همچو ميمون نخود در آكپ خویش
آكج - بفتح كاف ، چوبى كه بر سر آن قلابى استوار کنند ، و بآن ينج دريخدان کنند ،
وبكار جنگ نیز آيد ، و دزدان دريا کشتى خصم را بسوى خود کشند ، فخرى گوید :

بيت

کشتى مه از ساحل مغرب بکشد باز رایش ز سر قدرت بى زحمت آكج
وقيل قلابه اى كه بر سر چوبى نصب کرده باشند .
آكخج - بفتح كاف و سکون خا ، جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون كاف و
کسر خا نیز گفته اند .
آكس - بضم كاف و در آخر سين مهمله ، آلت خراشیدن سنگ ، يعنى قلم پولادى كه
بدان سنگ تراشند .

آكفت - بفتح كاف ، آسیب ، و رنج ، مختارى گوید :

بیت

بر گرفت از ره بهشت آکفت در پیغمبری بیست و برفت
و مثال دیگر برای فتح کاف در لغت آیفِت خواهد آمد ، و سامانی گوید: آکفت
بضم کاف تازی ، لغتیسْت در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف
آورده متمسک بشعر ابوالفرج ، و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح
آورده و ضرورت سند نمی شود ، لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف
است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است .

آکنده- بفتح کاف و قیل بضم ، طویله و اصطبل ، ناصر خسرو گوید :

بیت

خواه سر خر تو باش خواه سم خر خواه با آکنده باش خواه بصحرا
و سوزنی گوید :

بیت

آن دگر کندگان دران حجره بر سگیزان چو خر در آکنده
و بمعنی پر کرده ، و مملو بکاف فارسیست ، لیکن در جهانگیری معنی اول را
نیز بفارسی گفته .

اکارس - بفتح الف و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله ، سماروغ .
اکدش - بکسر الف و دال ، دوتخمه از ترك و هند و مانند آن که عربی مولد
گویند ، واسبی که پدرش ازجنسی و مادرش ازجنسی بود ، و بمعنی مطلق محبوب ، و
مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، و در شرفنامه و
مؤید در لغات ترکی آورده .

اکسون - بالكسر ، نوعی از دیبای سیاه رنگ و بغایت نفیس و قیمتی ،
اکماک - بفتح قی و استفراغ ، و ترکی نان را گویند ، و در بعضی فرهنگها
بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید .

اکوان - بالفتح، نام دیویست که رستم را بدریا انداخت، و هم بدست رستم کشته شد.

مع الکاف المارسی

آگردك - بمعنی نیلوفر، مخفف آب گردك، مصغر آب گرد، زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود، و بگاہ طلوع سر بر آورد.

آگستن - بفتح گاف، محکم بستن، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده، اما تحقیق آنست که آگسه بحذف تا، و آگسته بسین مهمله و معجمه^۱ بمعنی آویخته و معلقست، سوزنی گوید:

بیت

هیچ اهل هوا و بدعت را چنگ درد امان تو آگسته نیست
و کمال گوید:

بیت

خود ممکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو
و فخری گوید:

بیت

گردن دشمن بزنجیر بلا انتقام تو بکین آگسته است
و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنی معلقست، و ثانی بکسر کاف و شین معجمه، بمعنی محکم بر بسته است، و چنین نیست بلکه همه بیک معنیند، و بفتحند، و سین مهمله است، و از ایات ظاهر است.

* ۱ - لفظ معجمه اینجا در همه نسخه‌ست و منافای قول اوست، و سین مهمله است، سروری و قوسی و کربی بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم نسخه سنه ۸۳۰، همه آگشته بشین معجمه و غیر اول و آخر بکسر گاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته‌اند، و این در همه ایات مستقیمست اما معنی آویخته و معلق درین بیت ابوالعباس: ابوالحسن زورخویش برمی‌دیده در آگشته را ربود کلید، صحیح نیست، و قوله و از ایات ظاهرست، ادعای محضست، فافهم.

آگشتن و آغشتن ۱- و آگندن و آگنیدن - بزیادتی یا ، پر کردن و انباشتن .
 آگین و آگن - بکسر گاف و نون ، و آگنه بکسر گاف و فتح نون ، و آگنش بکسر
 نون ، آنچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم ، و عربی حشو گویند ؛ و آگین و
 آگن ، بحدف یا ، بمعنی پرکننده ، و امر پر کردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و
 و آگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

دوات را ز مشك و عنبر آگین جهان را کن ز خط عنبر آگین
 اوحدی گوید :

بیت

آنکه اندر جهان ندارد گنج چون توان آگنیدنش در گنج
 سوزنی گوید :

بیت

شد زمستان و ز جودت بنه ای می خواهم ابره و آستر و آگنه ای می خواهم
 وله :

مصراع

جز رد خلق و آگنش روزگار نیست
 و شاکر بخاری گوید :

مصراع

دلی از مهر رویت آگنیده
 آگنج - بفتح گاف ، پر شده و انباشته ، و بزور گنجانیده و آگنده ، و چون در
 فرهنگها روده آگنج نوشته اند ، بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است ، و حال
 آنکه معنی آن روده پر کرده است ، سیف گوید :

۱۰- آگشتن مبدل آغشتن و هر دو بمعنی تر کردن بتای قرشت که بتصحیف پر کردن بیای فارسی
 خوانده و مراد آگندن انگاشته کذافی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده .

بیت

چون لنگ خرمرده و را مغز پر آفت چون دره ناشسته و را روی که آگنج
 و سامانی گوید بضم گاف است ، و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول ،
 چه گنج اگر چه مصدرست ، مرادف گنجانیدن ، و گنجایی ، لیکن بمعنی مفعول آید ، چنانچه
 در لغت عرب نیز شایع است ، و لهذا روده ای که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند ،
 و روده ای که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند ، و تخطیئه صاحب فرهنگ جهانگیری
 درین معنی خطاست .

آگیش - آویخته ، و دراز کرده ، رود کی گوید :

بیت

توشه جان خویش ازو بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش
 آگور و آگر - بضم کاف عجمی ، خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف
 نیز آمده .
 آگوش - همان آغوش .

اگر اداگره - بالضم ، قسمیست از آتش آرد ، و اگره انجین ، کاردی که بدان آتش
 اگره ببرند ، ابن یمین گوید :

بیت

دایم آتش بود تنور آشوب اگره انجینش این بود پیوست
 آگنش - بفتح و سکون گاف و کسر نون ، مرادف اشکنش مرقوم .

الاصطادات

آگنده گوش - یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات .

مع الالم

آل - سرخ نیم رنگ ، و آلفونه و آلگونه یعنی کلگونه ، و آلابمعنی آل یعنی سرخ

نیم رنگ، منصور شیرازی گوید :

بیت

چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری

در آبگون صدف افکن شراب گلناری

وسامانی گوید: بدین معنی مر کبست از آل بمعنی سرخ و از آو که لغت نیست در آب یا آب مغیر آنست، و معنی ترکیبی آن آب سرخ، و ظاهرا این لفظ آلاست بی واو بمعنی اول، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته، و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دار که وال و بال نیز گویند، و بمعنی مرضی مهلك که گاهی زنان نو زاینده را شود و آن خیال نیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده، و گفته که عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود، و بر کی مهر پادشاهان که آنرا آل تمغا گویند، یعنی مهر سرخ، و گاهی بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند، نزاری گوید :

بیت

زیم خاتم القاب تو نهادستند بحکم یرلیغ از آل ایلخان یا قوت

و در عربی بمعنی شخص، و اولاد، و اتباع، و چوب خیمه، و سراب، آمده، چنانکه ملاحسین کاشفی گفته :

بیت

نسبت دست تو می کردم بدریا عقل گفت رسم دانش نیست نسبت کردن دریا بآل و در فرهنگ عربی بمعنی شرابی که بامداد و شبانگاه خورند آورده، لیکن این معنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده، و بهندی درخت نیست که از ییخ آن رنگ سرخ حاصل شود، مانند روناس، و درهند بدان جامها رنگ کنند.

آلایش و آلودگی - معروف.

آلاس - زگال، سراج الدین راجی گوید :

بیت

تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد
آلو و آلاوه - آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر که یافت از تف قندیل مرتضی آلو
و بابا طاهر گوید :

مصراع

ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد

آلر - بالمد و فتح لام ، سرین ، و در فر هنگ ، بجای لام کاف فارسی گفته .
آلست - بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله ، سرین ، باشد ، عسجدی گوید :

بیت

همچون رطب اندام و چور و غن کف دست همچون شبه زلفین و چودنبه آلست
آلفته - بضم لام ، کسی که رند ، و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیری بمعنی آشفته
گفته و ماخذش ظاهر نیست .

آلتج - بضم لام و سکون نون و جیم تازی ، آلوچه .

آلنگ - گوی و دیواری که اطراف قلعه محاصر کرده بسازند ، تاسپاهیان در انجا
باشند ، و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید :

بیت

جهد او این بد که هم در نوبت آلنگ او عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد
و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید .

آلو - میوه معروف که عبری اجاص گویند ، و این مأخوذ از آل است زیرا که غالباً
رنگ او سرخ می باشد ، و مخفف آلود ، مولوی گوید :

مصراع

جمله اهل بیت خشم آلو شدند

ودر فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته وماخذ آن ظاهر نیست .
 آلیز- برجستن ، وجفته انداختن ستور ، وبغیر مد نیز آمده ، و آلیزنده ، و
 یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

نفس چون سیرگشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد
 الان- بفتح الف وتشدید لام وتخفیف آن ، بلاد واسعه از جبال قبی ، وملوک آنرا
 کرکنداج گویند ، بضم هر دو کاف ، ومیان مملکت الان وجبال قبی^۱ قلعه ایست که آنرا
 باب اللان گویند ، خاقانی گوید :

بیت

تف تیغ هندیش هندوستانی علی الروس در روس والان نماید
 ونظامی گوید :

بیت

بگرداگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی
 الاق واولاغ- بالضم ، مرکبی که بیگار گیرند وداکچو کی در راه گرفته بران
 سوار شوند ، وشخصی که بی مزد اورا کار فرمایند ، واین ترکیست .
 الباد- بالكسر حلاجی ، سوزنی گوید :

مصراع

نروی مشته البادی در کون کنمت
 چنانکه در فرهنگ گفته ، اما چون الباد از لبد که بمعنی نمدست گرفته اند ،
 بمعنی نمد مالیدن باید ، وعربیست نه فارسی ، ولکن در عربی این مصدر یافت نشد ولباد
 بمعنی نمد مال آمده ، شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد والله اعلم .
 البرز- کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ، گویند کیقباد دران
 بعبادت مشغول بود درستم اورا ازانجا آورد وبر تخت ایران نشاند .^۲

البادالبه- بضم الف وفتح بای موحد ، طعامیست سرکانرا ، ودر فرهنگ قلیه

۱- قبی ، قفقازست ، رجوع شود به مروج الذهب مسعودی و تعلیقات حداد العالم بقلم علامه
 روسی و مینورسکی

پوتی گفته، بسحاق گوید :

مصراع

دوش تر کانه مرا البه دلارام افتاد

وسوزنی گوید :

بیت

رویت چویکی کاسه اگر شده ز آرننگ وز کاج قفا گشته برونک شش البا
الباغ والپاق - بالضم وبای فارسی، در فر هنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان
جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش آیند گی، و این تر کیست، و بفارسی زور نیم
گویند، بفتح تن و سکون را، بسحاق گوید:

بیت

آن قامت دراز که ز ناج بر کشید الباق نان پهن بقدش قصیر شد
الچ - بالفتح و سکون لام و جیم تازی، خداوند تکبر و غرور .
الچخت - بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا، طمع .
الرد - بالفتح و ضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر، جوالی که از ریسمان
مانند دام بیافند، و سبزی فروشان پر از شلغم و چقندر و ترب و زردک کنند، و بشهر برند،
همام تبریزی گوید :

بیت

بساز پر شکم از زردک و چقندر خام که جای شلغم و زردک بود همیشه الرد
الغنجار - بفتح و ضم غین، خشم و اعراض که محبوبان از روی ناز کنند، مختاری
گوید :

بیت

چو پیر گشتی بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد لاشک الغنجار
و میوه ایست شبیه بزرده آلو که رنگش زرد و سبز و منقش، و دیگر الوان شود،

وطعمش میخوش بود .

الفاختن والفتختن والفتخن والفتجیدن والفتجدن - هر پنج لغت بالفتح، بمعنی اندوختن، و برین قیاس الفتخته والفتخده و الفتجیده، یعنی اندوخته، و الفتخت و بیلفخت و بلفخت، یعنی بیندوخت، و الفتج بفتح الف و فا سکوی نون، اندوخت چیزی، و اندوزنده، و امر باندوختن، ابوشکور گوید :

بیت

ز الفتج دانش دلش گنج بود جهان دیده و دانش الفتج بود
و سنایی گوید :

بیت

با قناعت کش ارکشی غم ورنج ورنه بگذر ز عقل و عشق الفتج
و ابوشکور گوید :

مصرع

ز الفتجیدن علمست ناچار
و ناصر خسرو گوید :

مصرع

توبی تمیز بر الفتخن ثواب مرا
و خسرو گوید :

مصرع

ز الفتخته خویش بیند زیان
الفیه - بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن، آلت تناسل، سوزنی گوید :

مصرع

که راحت از سر الفیه کلان بیند

الکوس - بالفتح وکاف مضموم وواو مجهول ، پهلوانی^۱.

الماء - بوزن افلاک قی باشد ، واین لغت در نسخه سروری از شرفنامه نقل شده ، و در فرهنگ اکماک گفته بکاف چنانکه گذشت .

الماس - جوهر معروف ، و تیغ تیز را نیز گویند .

الموت - بفتح تین ، قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجامی - بودند ، و در اصل اله آموت بوده ، یعنی عقاب آشیان ، زیرا که عقاب آشیان خود جای بلند میکند ، و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته : آموت بمعنی تعلیم است ، و چون پادشاهی بجهت شکار عقابی سر داده بود او بران کوه رفت ، و پادشاهی او رفت و مقامی وسیع و منیع دید قلعه ای ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید .

الم - بفتح الف وضم لام ، ارزن در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه ، و المالم بضم تین ، یعنی فوج فوج .

النک - بفتح تین و سکون نون ، همان آلنک یعنی مورچال ، خسرو گوید :

بیت

پس پشتش النک گل کشیده سیه را درد روشن دل کشیده

النی - بالفتح و کسر نون ، چوب بازوی در .

الوا - بالفتح نیزه دار رستم ، و بالکسر درختیست معروف که عصاره آن صبر است ، و در هند بسیار باشد ، و بهترینش سقوطریست که در جزیره سقوطره می شود ، و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور نیز همینست ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده ، سلمان در صفت عمارت گفته :

بیت

ز بس بدایع چون بوستان پراز انوار ز بس جواهر چون آسمان پراز الوا

۱۰ - در همه نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست - و این سهو کاتبست ، چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانی نوشته اند نه بمعنی پهلوان .

ودرینجا سهو کرده، چه درین بیت انوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که
 یربی منازل قمر را گویند، و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند؛ و بدان اهتمام
 تمام دارند، و فی القاموس النوء النجم.

اله - بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد، عقاب، و بفتح تین و اخفای ها، ازرق باشد.

مع المیم

آماج - نشانه تیر، و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند، و
 نیز آلتیست که برزگران زمین بدان شیار کنند، سوزنی گوید:

بیت

بر کند تیر توهر که خاک در آماجگاه برزگر بر کند پنداری بآماج و کلند
 و نیز يك حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ، چه فرسنگ سه میل است^۱،
 و میل دو ندا، و ندا چهار آماج، چنانکه نظامی گوید:

بیت

ستاده قیصر و خاقان و غفور يك آماج از بساط بارگه دور
 غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند، چه مسافت يك آماج تیر قریب بدان
 خواهد بود، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید؛ و در فرهنگ
 بمعنی سریر و تخت گفته هستند باین بیت فردوسی:

بیت

چنان هم گرازان و گویان ز شاه ز فرمان و از فر آماج و گاه
 و درین بیت تأمل است چه مصراع اخیر ظاهراً چنینست:

مصراع

ز فرمان و از فرۀ تساج و گاه

واماج، بضم الف، نیز بدو معنی اول آمده، و نیز نام آشیست، و اوماج نیز گویند،

۱ - برای تحقیق دقیق در مقایس میل رجوع شود به مقدمه معجم البلدان یا قوت حموی.

بسحاق گوید :

بیت

گاه در کاچی شدم که در اماج ساعتی در کاک روزی در کماج
آماس- و آماه، معروف، شرف شفروه گوید :

بیت

خصمت از فر بهی یافت ز معجون غرور چه عجب فر بهی طبل ز آماه بود
آماده- مهیا ساخته ، و آمادن یعنی آماده شدن .
آمرغ- بفتح میم ، اندکی از چیزی، کسایی گوید :

مصراع

از عمر نماندست بر من مگر آمرغ

و افخری گوید :

بیت

سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند از مایه امید نماندست جز آمرغ
و بمعنی قدر و مرتبه، ابوشکور گوید :

بیت

ندانم دل آمرغ پیوند دوست بدانم که بیدوست کارش نکوست
و سامانی بضم میم، بمعنی بسند و کافی آورده چنانکه سنایی گوید :

بیت

بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مرا شود آمرغ

۱* - دود و نسخه بعد مصراع کسائی چنینست ، و سنائی گوید :

بیت

بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مرا شود آمرغ
و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و ببقدر، فخری گوید :

بیت

سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند از مایه امید نماندست جز آمرغ
و بمعنی قدرالغ ، در معنی و سند این لفظ اختلاف است.

ودر فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته، و همین بیت آورده، لیکن بر مراد او دلالت ندارد.

آمخته-مخفف آموخته.

آموزگار-یعنی معلم.

آمود آمون- نام دیهیمست بر کنار جیحون که در قدیم آمل می گفتند، و الحال آمو گویند، و رودی که بر و میگذرد، و جیحون خوانند، آنرا آب آمو گویند، لیکن تنها آمو و آمون نیز گویند، خواجو گوید:

بیت

گرش افتد سوی جیحون گذاری بحیلہ قلعة آمو بدزد
و شاعری گوید:

بیت

آن رود که خوشتر است از آمون بی شبهه که هست رود سیحون
و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است، و عوام آمویه گویند.
آموت- آشیان، واله آموت، یعنی عقاب آشیان، و بواسطه بلندی و ارتفاع قلعه الموت را بدین اسم موسوم کرده اند، و در اصل اله آموت بوده، منجیک گوید:

مصراع

آموت عقاب دولت تست

و مؤید این معنیست آنچه در بعضی تواریخ است، که داعی کبیر حسن بن زید حسنی از دنبال صیدی بر کوه الموت رفت، و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلعه بساخت، و چون عقاب در قبال آشیانه میکند بدین نام موسوم کرد، و بعضی گفته اند آموت مخفف آموخت است، و مؤید این معنی است، آنچه در بعضی تواریخ است که چون از بی صید عقابی بقله آن کوه رفتند، و آنجا را منبع دیده قلعه ای ساختند گویا عقاب راه نمایی کرد و تعلیم داد، و این وجه در آثار البلاد مذکور است.

آمودن- پر کردن، و آراستن، و آمای امر باین دومعنی، واسم فاعل ازان، و آمود و آموده برین قیاس، و بعضی گفته اند، آمودن بواو مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود، و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته اند، و بمجاز بر انباشتن و آگندن نیز گویند، و در جهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام، امیر خسرو:

بیت

دگر باره در جنبش آمد نشاط برآموده شد خسروانی بساط
لیکن اثبات معنی غیر مقرر^۱ بگفتار متأخرین نشاید، خصوصاً امیر خسرو، چه وی درهند نشو و نمایافته چنانچه جهانگیری خود در لغت چکاوک برو مواخذه کرده.
آمیز و آمیغ- آمیزش، و امر بآمیختن، و آمیزنده.
آمیزه و آمیغه- یعنی آمیخته، و آمیزه مو، یعنی دومویه که عربی کهل گویند.
آمه- دوات، حکیم طرطری گوید:

بیت

ای تر اتنبك آمه نی خامه لوح تعلیم تخته نردت
آمنه و آمن- بفتح میم و نون، توده هیزم و غله و پشته آن، و ازینجاست خرمن که مخفف خر آمن است یعنی توده بزرگ، سوزنی گوید:

بیت

هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشك نهاده اند در انبار و من در انبارم
آمار- حساب، و آمارگیر یعنی محاسب، و اماره بکسر الف و زیادتسی ها، نیز آمده، لیبی گوید:

بیت

اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره

۱۰- در چار نسخه مکرر بكاف، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مستند بشعر امیر خسرو، و در سراجست زبان دان خواه مقدم باشد متأخر کلام او سندست.

و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شمس فخری بمعنی استسقا آورده ،
و ظاهراً بمعنی اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع
فرهنگهاست ، و ظاهر استیفارا بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم .
امیان و امیا - بالفتح یعنی همیان .

امشاسپند و امهوسپند - بالفتح فرشته باشد، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

زامشاسپند آنکه بگزیده تر
و در هر دولمت بجای بای فارسی فائیز آمده .
آمده- یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، و ظاهر آنست که آمده کلامی
که بی تکلف و بی سخن سازی رودهد .

الاستعارات

آموختگان ازل- یعنی انبیا و اولیا .
آمیز- کنایه از جماع و مباشرت، اسدی گوید :

بیت

بسی گرد آمیز خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد
و آمیغ نیز گویند .
وله :

بیت

چو دریافت دلدار آمیغ جفت بیاغ بهارش گلی نوشگفت

مع النون

آن- ضد این، یعنی اشارت بدور، و نیز نمکی که خوبان را باشد، و تعبیر ازان نتوان

کرد، آنان و آنها جمع آنست، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند، و اگر غیر انسان باشد آنها گویند، گاهی آنها در انسان هم گویند.

«آنچ-بفتح نون، باردرختی است دوائی، که بعربی زعور گویند، ازفرهنگ منقول است.

آنک- تصغیر آن، و آبله‌ای که دراندام بر آید.

آنین- ظرف سفالین که ماست در آن کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید:

بیت

سبوی و ساغر و آنین و غولین حصیر و خاکروب و خیم و بالان
آنسته- بکسر نون و فتح تا، بیخ گیاهی خوشبو که مشکک گویند، و بتازی سعد خوانند.

انار- معروف، و انار مشک انار مصری، و انار گیرا غوزة کو کنار، چه گیرا بمعنی سرفه است، و چون او برای سرفه نافعست بدین نام خواندند.

انبان و انبانه- معروف، و انبانچه یعنی انبان خورد.

انباردن و انباشتن- پر کردن، و برین قیاس انبارده و انباشته و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزی بآن پر کنند و بعربی حشو گویند.

انبار- بالكسر مخفف این بار، و بالفتح نجاست، و سرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند، شاعر گوید:

بیت

شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج همچنان سر میزند کز توده انبار گل

و بمعنی فراریختن خانه و دیوار، و بمعنی انباشتن، و امر باین دو معنی و بمعنی برکه آب نیز آمده، چنانکه آب انبار، و بمعنی تودها جمع نبراست، و عریست، و نام چند شهر است.

انبیر- انباشتن و پر کردن، و بدین معنی اهاله انباراست، و گل خشک و تر را

نیز گویند .

انبر - بفتح وضم با ، آلتی معروف که بد آهنگر آهن بگیرد .
انبره - بضم الف و با ، شتر موی ریخته ، فخر قواس گوید :

بیت

برکنار جوی بینی رسته بادام و سیب راست پنداری قطار اشترانند انبره
انبره - بوزن زنجیره ، خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند ، و
کاهگل براندایند .

انبوه و انبه - کثرت و بسیاری ، و بمعنی مجلس ، نظامی گوید :

بیت

بانبوه می با جوانان گرفت بخلوت پی کاردانان گرفت
و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند ، کمال گوید :

بیت

انبوه و گران وزشت و ناخوش مانده ابر مهر جانی
انباز - شریک .

انباغ - بالفتح زنی که بر زن دیگر آورند .

انبرود - یعنی امرود .

انبلسه - یعنی انبلی که تمر هندی گویند ، مسعود گوید :

مصراع

چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله

انبوئیدن - بو کردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده .

انبودن - خلقت و آفرینش ، شاعر گوید .

بیت

بودنت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک شد انبودنت

انست و انسته - بفتح الف و با و سکون سین مهمله ، چیزی غلیظ و ستبر شده ، که

زود از هم وانشود، شاكر بخاری گوید :

مصراع

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ

انیس- بفتح الف وسکون نون وکسر بای موحده وسکون یاسین مهمله در آخر ، توده غله پاك کرده ، وفي السامی الصبره انیس .

انجام- عاقبت ، وانجامیدن آخر شدن وبنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد وانجامید ، وراه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار .

انجمن- مجمع ومجلس ، وبمعنی جمع نیز آمده ، فردوسی گوید :

مصراع

بزرگان ایران شدند انجمن

انج- بفتح الف وسکون ونون ، گرداگرد رو .

انجوخ و انجوغ- بالفتح وضم جیم تازی ، چین وشکنج که بررو وشکم ومیوه وجز آن افتد ، وانجخ و انجغ بحذف واو نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آورده ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن ، یعنی شکنج و چین افتادن .

انجیدن - بالفتح ریزه ریزه کردن ، وانجین ریزه ریزه کننده ، وامر بریزه کردن

وانجیده ، یعنی ریزه کرده شده ، نظامی گوید :

مصراع

علاج الراس او انجیدن گوش

وله:

بیت

زمین خسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان

و مثال انجین در لغت اگره گذشت .

انجیر - میوه معروف، و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده، و از اینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کشک، و انجیردن سوراخ کردن، و انجیر آدم میوه ایست سرخ-رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است، و میان آن دو نقطه سفید میباشد، و نهر انجیر و نهر انجیل جویست، دره‌ری که میان باغ زاغان میگذرد .

انجیره - مرادف انجیر، شرف گوید :

بیت

در لبت صد هزار دل گم شد همچو گاورسها در انجیره
و بمعنی حلقه دبر نیز آمده، سنایی گوید :

بیت

هر که شد کون پرست از خیره گوز یابد ثواب ز انجیره
انجیره - بفتح الف و ضم جیم، گیاهیست که چون بعضو کسی رسد بگذرد، و گزنه نیز گویند، و تخم آن مقوی باه است .
اندراب و اندرابه - بالفتح شهر است نزدیک بغزین، فردوسی گوید :

مصراع

زغزنین سوی اندراب آمدم

اندوختن - جمع کردن، و برین قیاس اندوخت و اندوخته .

اندوز - اندوزنده، و امر باندوختن .

انداختن - معروف .

انداز و اندازه - مقدار چیزی، و نیز اندازنده، و امر بانداختن، و قصد و آهنگ، چنانکه گویند: انداز این دارد، و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند، چنانکه گویند: فلانی اندازه ندارد یعنی او را این قدر و مرتبه نیست، و بمعنی اندازه و قصد، خاقانی گوید :

بیت

ازهر طرفی که اندر آیی اندازه آن طرف نمایی

اندودن و اندائیدن - گل مال کردن، و برین قیاس اندود و بیندود.

اندا - بالفتح اندائنده گل، و اندایش، و امر باندایش، سعدی گوید:

بیت

درم بجور ستانان وزر بزینت ده بنای خانه کنانند و بام قصراندا

و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند، رودکی گوید:

بیت

باندا نمودند و خشور را ندید آن سرا پا همه نور را

و بمعنی سعایت و گریزی کردن، سعدی گوید:

بیت

بسمع رضا مشنو اندای کسی و گر گفته آید بغورش برس

اندایش - اندودگی و گل مالی، و اندایشگر یعنی گل مال.

اندایه - گل ماله که بدان گل اندایند، و انداوه نیز گویند.

اندیشه - معروف.

اندیش - اندیشه کننده، و امر باندیشیدن.

اندروا - آویخته و معلق، و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده، و بدین معنی

است، اندروایست و اندر بایست، و سامانی گوید: اندروالقیست در دروا، بمعنی نگونسار

مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب و باز گونه.

اندرز - نصیحت و پند.

اندرز - بزبانی الف در آخر، سنگی که میان زهره گاو میباشد، و گاوزه

نیز گویند، و بتازی حجر البقر خوانند، و در نسخه میرزا، اندرو بمعنی بازهر آورده.

اندو^۱ - بالفتح تره تیزك.

* ۱ - اینست در همه نسخ لیکن بدین معنی انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند، و اندو بمعنی

اندخس - بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر ، پناه باشد ، و
اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخسواره یعنی جای پناه ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چرا رانی کسی را از بر خویش که اندخسش نباشد جز در تو
لیبی گوید :

بیت

زخشم این کهن گرگ ژکاره ندارد جز درت اندخسواره
و صاحب صراح در ترجمه معاذ اندخسیدن آورده .
اند - بفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در ادات الفضا گفته میان سه و ده ،
و اندیدن سخن بشك گفتن .

اندر خور و اندر خور - در خور و سزاوار ، و الف افاده تعظیم کند ، و قول
سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب .
اندیک - بمعنی بوك باشد که بعربی لعل و عسی گویند ، و در ادات بمعنی باید
که آورده ، و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود ، عماره گوید :

مصراع

اندیک بر دلبر خود خوار نباشم

و خاقانی گوید :

بیت

گر حله حیات مطرا نگر ددت اندیک در نماندت این کسوت از بها
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چرا که آورده ، اخسیکتی گوید :

بیت

با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی
اندول - بفتح الف و ضم دال ، گلیمی که بر چهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام

زنگبار بران نشینند، اسدی گوید :

مصراع

دران بومش اندول خوانند نام

اندوه و انده - معروف ، اندهان جمع .

اندمه - بفتح الف و دال و میم ، یاد آوردن غم گذشته ، رود کی گوید :

بیت

بهترین یاران و نزدیکان همه نزدشان دارم شریک اندمه

اندام - نظامی و آراستگی ، وادب ، وعضو ، سوزنی گوید :

بیت

چون سخن در نظر از لطف تواندام گرفت

بعدم باز رود خصم تو اندام اندام

و جمال الدین گوید :

مصراع

سر کو نه باندام کند بندگی تو

اندریمان - بوزن عندلیبان ، نام پهلوانیست .

انروب - بفتح الف و ضم رای مهمله ، قوبا باشد که داد نیز گویند ، افضل کرمانی

گوید :

بیت

ترا کی ره بود در پیش محبوب که داری بر همه اندام انروب

انر - بوزن نظر ، زشت و بد ، محتشم گوید :

بیت

تو در گشت با چهره گل اناری ز پی عاشقان انر کله کله

و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نر گدایان.

انفست - بفاروسین مهمله بوزن برجست ، تنیده عنکبوت، خسروانی گوید :

بیت

عنکبوت بلاش بردل من گرد بر گرد بر تنیدانفست
انگشوا - بفتح الف وسکون نون و کسر کاف فارسی وسکون رای مهمله ، و
قیل زای فارسی ، بعده واو و الف ، شب جای گو سفندان .

انگشت - بفتح الف وضم کاف ، معروف ، و بکسر کاف ز گال افر وخته .
انگشتوا - بتای موقوف ، نانی که بر انگشت پزند ، و انگشتو چنگل و مالیده ،
و انگشتوانه زه گیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ،
و بعضی گفته اند انگشتوا ، نانی که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد ، و آنرا
پنجه کش نیز گویند ، هر کبست از انگشت معروف و از او که لغت نیست در با ، و معنی ترکیبی
با انگشت ، و اشتوا نیز مخفف انگشتواست و برین تقدیر بضم کاف است ، و بر تقدیر اول
بکسر کاف است .

انگشته - بضم کاف فارسی ، آلتی که مزارعان خرمن بآن بیاد دهند ، و بکسر
کاف ، مزارعی که خدمتکار و کارکن بسیار داشته باشد ، بمعنی اول ، کسایی گوید :

بیت

از گرازو تش و انگشته بهمان وفلان با تبر زین و دبوسی و رکاب و کمری
وله :

بیت

در راه نشاپور دهی دیدم بس خوب انگشته اورا نه عدد بود و نه مره
و انگشبه ، بفتح کاف و بجای تا با مو حده و بسین مهمله و بای فارسی نیز
خوانده اند ، والله اعلم .

انگشتال - بالفتح بیمار و دردناک ابو العباس گوید :

مصراع

بماندم اینجا بی برگ و ساز انگشتال
انگیختن - بر جهانیدن ، و بلند کردن ، و برین قیاس انگیخت و انگیخته .

انگبین- معروف ، وازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین .
انگام و انگامه- یعنی هنگام .

انگاردن و انگاریدن و انگاشتن- پنداشتن و تصور نمودن ، و برین قیاس انگارده
و ان-گاریده و انگاشته .

انگار- افسانه ، و سرگذشت ، و جریده حساب ، لیبی گوید :

بیت

زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر
و کسی که از گذشتها سخن کند، گویند انگاره میکند، و انگارده بزیادتی دال ،
نیز افسانه، سنایی گوید :

مصراع

گفتم ای عشوه فروشنده انگارده خر

و مسعود گوید :

مصراع

رو رو که همه عشوه و انگارده

انگار- پنداشت و تصور ، و امر به پنداشتن و تصور کردن ، و پندارنده و تصور
کننده، و بمعنی نقش کننده و نگارنده، و امر باینمعنی نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند

که بر آب روان صورت نگارده مردم انگاری

انگاز- بالفتح و بزای معجمه، آلت وادوات، مولوی گوید .

مصراع

صنعت نو دارد و انگاز نو

انکثر- بفتح الف و ضم کاف تازی و زای فارسی در آخر ، کچک فیل ، و این در
هندی انکس است، و فارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندی ،

ومثالش در لغت ارتجك گذشت ، ومثال ديگر تاج المآثر گوید :

بیت

تو گویی که طورست و موسی مہارت بجای عصا انگثر ما پیکر
انگل وانگلہ - بضم 'گاف' ، حلقہ ای کہ گوی گریبان و تکمہ کلاه دران کنند ، و
آن تکمہ را ، گوی انگل و گوی انگلہ گویند ، کمال گوید :

بیت

ای کریمی کہ کند چرخ ز خورشید و هلال جامہ قدر ترا ہر سر مہ گوی انگل
و گاہی بر گوی گریبان و تکمہ کلاه نیز گویند ، وانگیلہ وانگولہ باثبات ہا و حذف
آن ، نیز آمدہ ، و نیز انگل کسی کہ مکروہ طبع باشد ، ملامحیی گوید :

مصراع

دل بغم گفتا کہ انگل واشود

انگلیون - بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم بای مثناة ، در کشف المحجوب
گوید: ہر چہ عجایب بسیار داشتہ باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید:
ہر جانام عیسی ، و نصرانی و صلیب مذکور شود ، مراد انجیل ، و ہر جانش و نگار باشد
مراد کتاب مانیت ، و نیز در کشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزی ساختہ اند
بر مثال رودی سخت عجیب ، و در ہفتہ دو روز بیماران را بدانجا بیرند ، و آنرا نوازند
تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند ، و آنرا انگلیون گویند ، و ظاہراً کہ ارغنون باشد ،
و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامہ ہفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاہر
شد کہ انگلیون ہر چیز غریب و عجیب را گویند .

انگورك - مردمك دیده ، شمس شیرازی گوید :

مصراع

انگورك چشم ماست خالت گویی

و نوعی از عنکبوت .

انگدان وانگدان وانگوان- درختیست که انگژد یعنی حلتیت صمغ آنست ، و انگدان ، یعنی جای انگ، که حلتیت باشد، وانگژد یعنی صمغ انگ، چه ژد ، بزای فارسی صمغ باشد ، وانجذان بضم جیم و ذال معجمه ، معرب آن ، فلکی گوید :

مصراع

نکته گل زانگدان ، لذت مل ز آمله

و نظامی گوید :

بیت

خواجه چین چونافه بار کند مشك را زانگژد حصار کند
انیسان- بفتح الف و کسر نون و سکون یا وسین مهمله ، سخن بیهوده و دروغ
و مخالف ، فخری گوید:

بیت

نه در جودش بود هرگز تدنق نه در قولش بود هرگز انیسان
و در فرهنگ انیسون نیز گفته .

ایشه - بوزن همیشه جاسوس ، شهید گوید :

مصراع

در کوی توانیشه همیگردم ای نگار

و صحیح ایشه^۱ است چنانکه با مثال آن بیاید .

انوشه- خرم و خوشحال، فردوسی گوید :

مصراع

بدو گفت شاهانوشه بزی

۱- بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمی نشیند و آمدنش با مثال وعده ایست که وفا ندارد، و دیگران آسته بمد و ابسته بکسر (هر دو بموحده ثم مهمله) و آیشته و آیشه و آیشه بکسر تحیه و ایشه بکسر نیز بدین معنی و بمعنی چابلوس نوشته، نزد صاحب سراج اکثری ازینها خطاست در لفظ و معنی و لفظ آیشته است کیسه پنهان بود، از آیشتن پنهان شدن و ازینجهت جاسوس را گفته اند - و آیشه و آیشه بموحده مخفف آن، و بغیرمد نیز درست است.

وله :

مصراع

انوشه کسی کو خرد پرورد

وله :

بیت

انوشه که گردید گوهر پدید درود از شما خود بدینسان سزید
اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، و در فرهنگ بمعنی شراب آورده ، منوچهری
گوید :

بیت

انوشه خور طرب کن جاودان زی درم ده دوست جو دشمن پیرا کن
لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت .
انوپا - بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسی پیش ازالف ، نوعی از
گاوزبان ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات ژند انکوپا آورده ، بزیادتی کاف
فارسی بعد از نون ساکن .
انوشا - بالفتح مذهب گیران .

الاستعارات

اندازه او نیست - یعنی قدر او نیست .
انارگیر^۱ - یعنی غوزه خشخاش ، چه گیر بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه ، چه
آن نافع است برای سرفه ، و بتازی رمان السعال گویند .
انگشت بر حرف نهادن - اعتراض کردن ، و عیب جستن .
انگشت شکر - یعنی انگشت شهادت .

انگشت عروس و انگشتك عروس - قسمیست از حلو .

انیس الاعضا - یعنی چشم .

انگشت بدن دان و انگشت بدن دان گزیدن و انگشت بدن دان نهادن - یعنی تعجب و تحیر ، و نیز حسرت و افسوس بر کاری .

انگشت بر چشم نهادن و بردیده نهادن - قبول کردن .

انگشت بر لب بردن - یعنی کسی را بحرف در آوردن .

انگشت خاییدن و انگشت گزیدن - ندامت و پشیمانی ، و تحیر .

انگشت زدن و و انگشتك زدن - از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا بر آید .

انگشت کشیدن - محو و نابود کردن .

انگشت نهادن - اعتراض کردن .

انگشت نیل کشیدن - کنایه از نشان فقر ، و در فر هنگ کنایه از ترك کردن ، سعدی گوید :

بیت

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخان و مان انگشت نیل
انگشت نما - یعنی مشهور ، چنانکه هر کس بانگشت اشارت بدو کند .

مع الواء

آوا و آواز - صوت بلند که همه کس بشنوند ، فردوسی گوید :

بیت

با آواز گفتا که ما بنده ایم بامر تو یکسر سر افکنده ایم

آوازہ^۱ - صیت و شہرت ، و باصطلاح موسیقی نوایی کہ از دو مقام ترکیب یابد ، و چون مقام دوازده است آوازہ شش باشد .

آوخ - بفتح واو ، آہ و کلمۂ افسوس و دریغ باشد .

آورد - بفتح واو ، حملہ ، و آوردیدن حملہ کردن ، و آورد گاہ یعنی حملہ گاہ و معرکہ جنگ .

آور - آرندہ ، و امر بآوردن ، و دارندہ چیزی : چون نام آورو جنگ آور ، و دلاور ، و بمعنی کریہ و زشت آمدہ ، عنصری گوید :

بیت

نزدیک عقل جملہ درین عہد باورست کاہ وز ہمہ چو چہل ہنر زشت و آورست

و بمعنی یقین نیز آمدہ ، و آوری صاحب یقین ، ابو شعیب گوید :

بیت

اگر دیدہ بگردون بر گمارد ز سہمش بارہ بارہ کردد آور
وفخری گوید :

مصراع

چاکر او بود جہان آور

و ابوشکور گوید :

بیت

کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینہ و داوری
و شیخ روز بہان گوید :

بیت

گر سلیم جبۂ عشقی بخور تریاق فقر تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن
رودکی گوید :

* ۱ - این لغت در یک نسخہ یافت شدہ .

بیت

کسی را که باشد بدل مهر حیدر شود سرخ رو دردو گیتی بآوار
 و در جهانگیری بمعنی فلك هفتم گفته و بیت ابوشعيب آورده ، و غلط کرده بلکه
 دران بیت بمعنی یقین مستعملست ، و بمعنی خداوند ، و صاحب چیزی که مضاف بدو
 باشد آورده ، و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده ، و دارنده است ، چنانکه سامانی
 بدان تصریح نموده .

آوار - ظلم و ستم ، فخری گوید :

بیت

شکوه تاج کیان وارث ممالك جم که از ممالك آواره کرده است آوار
 < و نیز آوار و آراه از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته ، خاقانی گوید :

مصرع

باخوی آتشناك تو صبر من آوار آمده

و بمجاز پَریشان را گویند .

وله :

مصرع

موکب زلفت بآوار آمده

چه چون پَریشان و پراگنده شده ، گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا
 بمعنی ظالم و ستم مناسب ترست ، و نیز آواره و آوار حساب ، لغتی است دراماره ، بمیم بدل
 واو ، ناصر خسرو گوید :

بیت

من بچکارم خدایرا که نبایست کردن چندین هزار کار بی آوار
 و دفتر حساب که حساب پراگنده دیوان بران نویسند ، و آوارچه گویند ، و
 بارگاه که دران دیوان کنند ، و بهر دومعنی بغیر مد الف نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

دو صد درج پر طوق و باره همه که بد نامشان در اواره همه
و عمید لومکی گوید :

مصراع

همی فزونی جوید اواره بر افلاك
و بدین دو معنی آبار و آباره، بمدالف و بغیر مد که بجای و او بای موحده باشد،
نیز آمده چنانکه گذشت، و در نسخه وفایی، اواره بالکسر آهن پاره ای که از سوراخ
نعل بیرون آرند، یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد، و آواره بالمد نیز گویند، زیرا که
جدا میشود، و پریشان میگردد از جا و مکان خود.
آورچه - یعنی آوارچه، لطیفی گوید :

بیت

هر آنکو خر مزاج و غرچه باشد و را چه قول و چه آورچه باشد
آوند - ظرف آب و جز آن، و بمعنی تجربه و آزمایش، و حجت اروند است نه
آوند.

آونگ و آوند - ریسمانی که ازان رخت و انگورو جز آن آویزند، آونگان
چیزی که بر آونگ آویخته باشند، و گاهی آن چیز را نیز آونگ گویند.
آوه - دهیست از ساوه، معربش آبه، و شهر یست از بلاد مشرق که نزد دریا و یزان
بزیر باد معر و فست، و کان یا قوت قریب بدان شهرست، و در جهانگیری بمعنی داشی که
خشت و آهک در آن بنزد، و زننجیره ای که نقاشان و کشیده دوزان بر کنار نقشه ها و طرحها
کنند و دوزند، و باظهار ها، بمعنی آه، عربیست و در فرهنگها فارسی توهم کرده اند.
آویشن و آویشه - سعترباشد.

آویز و آویزه - ستیزه، و آویز گن بکسر کاف فارسی، کسی که بهر چیز
در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و لجاج کند، و نیز آویز آویزنده، و امر بآویختن.

آینه افروز - کسی که پولاد را جلاد دهد، و بعر بی صیقل گویند .
 او باریدن و او باردن و او باشتن - بالفتح فرو بردن ، و او بار فرو برنده ، و امر
 بفرو بردن ، و برین قیاس او باش و او باشته و او بارد و او برد .
 او ام و ابام - قرض که وام گویند، کمال گوید :

بیت

تا درین شهر آدم از بس اوام من رهی بفرو ختم کاشانه را
 < اور - بوزن شور، مشتی که بردندان زنند، و مغزهای ضایع و تباه شده، و بمعنی
 پیاز نیز آمده ، چنانکه هر دو معنی متعارفست در کاشان .
اودر - بوزن و معنی افدر یعنی برادر پدر .
 اورا - بفتح الف ، حصار باشد، ابن یمین گوید :

بیت

ز وعدو گر خود رود در حصن هفت اورای چرخ
 آن کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید
 اورمزد و اورمزد و اورمزد - بحذف واو، و ارمز، بحذف واو و دال ، هر چهار ،
 مشتری باشد ، و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان ، و فرشته ایست که مصالح آن روز
 بدو متعلقست، شاعر گوید:

بیت

کمین بنده تو بود اورمز که تو چون شبانی وایشان چوبز
 و بجای الف ها نیز آمده چون هورمزد .
اورك - بفتح الف و رای مهمله ، ریسمانی که از درخت و غیره آویزند و طفلان
 در آن نشینند و بجنبانند، شمالی دهستانی گوید :

بیت

هر کرا عقل باشد و فرهنگ نزد او اورك است به زاورنگ

اورنگ داورند تخت پادشاهی ، و فر و زیبایی که آفرنگ نیز گویند ، و
زندگانی و خوشحالی ، و خرم و خوشحال ، خطیب گوید :

مصراع

شاه پدر فرزند تو، میر بلند اورند تو

و کمال گوید :

مصراع

که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ

ز راتشت بهرام گوید :

بیت

جهان آباد گشت و شاد و اورنگ ز داد و دین و از خوبی هوشنگ

و نیز اورنگ نام عاشق گل چهر، حافظ گوید :

مصراع

اورنگ کو کلچر کو نقش و فامهر کو؟

و در فرهنگ اورند بمعنی فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب دادن آورده .

اورامین - دهیست از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصی ازان

ده واضع گویند گیتی بوده، که خاصه پارسیانست و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند، بنادر رازی گوید :

بیت

لحن اورامین و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی

اوژن - افکنده ، و امر بافگندن ، و اوژند یعنی افگند، و اوژندیدن یعنی

افگندن .

اوژوایدن - بوزن و معنی افزولیدن .

اوستام - همان اوستام، ناصر خسرو گوید :

مصراع

یافتی دینار واسب و اوستام

و بمعنی معتمد نیز آمده، ابوشکور گوید :

بیت

به افزای خوانند اورا بنام هم از نام و کردار و هم اوستام

اوسه و اوسو - بضم الف، ربودن، و بفتح الف نیز گفته اند.

اولنج و اورنج - بفتح اول و سیوم و سکون نون، سگپستان^۱، و اورنج بمعنی

ارضه یعنی کرم چوب، و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور، که انگور از آن گرفته باشند، و عبری عمشوش، بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول، گویند.

اوها - بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف، و رزیدن هر کار، نزاری گوید :

بیت

مده اوهای غوطه خوردن از دست که هر که آسودگی خو کرد شد پست

مع الاء

آهار - شور با که بر جامه و کاغذ مالند، تا قوت گیرد و مصقول شود؛ و در فرهنگ جهانگیری گوید: آهار خورش و ما کول باشد، و چون خورش موجب قوت بدنست، این شور با را نیز گویند بمجاز، زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را نهار گویند یعنی نا آهار، و ظرف طعام را باهار گویند، مخفف با آهار و معنی ترکیبی آن باخوراک باشد، و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد، گفته اسدی گوید :

ت

نهاد از کمین سر که سالار بود عمودش ز پولاد آهار بود

* ۱ - و در چار نسخه، سکنگور که سگپستان نیز گویند.

آهن - معروف، و قسمی که سخت تر از انست، آنرا فولاد گویند.
 آهن جفت - بضم جیم تازی، و آهن گاو، و گاو آهن، آلتی که زمین را بدان شیار
 کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی گاو آهن.
آهنگیردن و آهنجیدن - کشیدن، و آهنج کشنده، و امر بکشیدن، و آهنجد و
 آهنجید، یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده، کمال گوید:

مصرع

بدست راد تو اندر حسام جان آهنج
 و ازینجاست دود آهنج یعنی دود کش حمام و بخاری و امثال آن.
 آهنجه - پنهان کش جامه که جولا همان وقت بافتن برپهنای جامه استوار کنند،
 اخسیکتی گوید:

بیت

باغاز جبریلش آهنجه کار بفرجام ادریس ما کو زنش
 آهنگ - کشش، و قصد، و کشنده، و امر بکشیدن مرادف آهنج، و آوازی که
 خواننده در اول خوانندگی کشد و این از قصد ماخوذست، چه در نغمات گویند که چه
 آهنك است یعنی قصد کدامست و مقصود چیست؟ و کنار صفا، و کنار حوض، و خمیدگی
 طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنکه گوید، کمال گوید:

بیت

زینوایی جایی رسیده ام که مرا مسافتیست ز آهنگ صفا تا پرده
 و رفیع لبنانی^۱ گوید:

بیت

جلالت از بفلک بر صدر بنشیند خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ
 و بعضی گفته اند پوشش و سقفی که بر فرش مسنم و خرپشته باشد، و شعر کمال و شعر
 رفیع شاهد آن ساخته اند، و بمعنی طرز و طریق آورده اند، چنانکه حکاک گوید:

بیت

چه بد کردم بتوای شوخ بیمهر که محزونم بدین آهنگ داری
 بومعنی رسته وصف خطاست ، و معنی طرز نیز محل تأملست .
 آه - معروف .

آهمنده - یعنی با آه و ناله، و بمعنی دروغگو نیز آمده، اسدی گوید :

بیت

کفش سوختی گرییدی آهمنده و گراست بودی نگریدی گزند
 آهک - چونه، زیرا که چون آب بر و باشند بخاری مانند آه ازان برخیزد، و بغیر
 مد نیز آمده، سوزنی گوید :

بیت

کس چو زد دنیا نبرد سیم وزر پس چه زرو سیم چه سنک و آهک
 آهو - جانور معروف، و بمعنی عیب نیز آمده، و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند:
 و در فرهنگ بمعنی نفس تنگی، و دمه گفته، نظامی گوید:

بیت

سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد
 و درین تأملست، چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید، و آهو پا خانه
 مسدس، و قیل خانه ای که بگج بری دران شکلها مانند پای آهو ساخته باشند، ابو -
 الفرج گوید :

بیت

ای همایون بنای آهو پای آهو بی در تو نانهاده خدای
 و در سامانی نوعیست از مقرنس که بسم آهو شبیه باشد .
 آهون - نقب، و آهون بر، نقب زن باشد، اسدی گوید:

بیت

پی باره سرتاسر آهون زدند نگون باره بر روی هامون زدند

آهختن و آهیختن - بر کشیدن تیغ و مانند آن ، و برین قیاس آهخت و آهیخت ، و آهخته و آهیخته .

آهنبایه - بفتح ها و سکون نون و بای مو حده و بای مثناة ، خمیازه .
آهیانه - بکسر ها و بای مثناة و نون ، استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند ، و درجهانگیری بهای موقوف ، بمعنی شقیقه ، و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده .
 اهر - بالفتح ، موضعی در آذربایجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع شد ، و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک ، و تخم اهر و بعربی لسان - العصافیر خوانند .

اهمر - بفتح الف و میم و سکون ها ، جانوری مانند شکره که در عهد سلغر شاه - ابن سلجوق شاه پادشاه شیراز پیدا شد ، و پیش از آن معلوم نبود .
اهرم - بفتح الف و رای مهمله ، چوبی سرگردی که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند ، شاعر گوید :

مصرع

بردیگ هریسه ات زنم اهرم خود
آهرمن - بالمد ، و اهرمن بغیر مد ، و اهریمن هریسه لغت ، بمعنی ابلیس ، و مطلق شیطان را نیز گویند .
اهرن - مخفف اهرمن ، و نام داماد قیصر ، سوزنی گوید :

بیت

زیباتر از پرست بیزم اندرون ولیک در رزمگاه باز ندانی زاهرش
 اهرن - نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصاً در علم طب ، و بعد از او نیز آمد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

اهرون با علم شد سمر بجهان در گرتویا موزی ای پسر تویی اهرن

اهزون- بضم الف وزای معجمه، در تحفه بمعنی نازاینده، و در فرهنگ بفتح الف: بمعنی این زمان.

« اهران- بفتح الف و رای مهمله، تیشه باشد، نزاری گوید:

بیت

بگاه ارکوه کندن دست دادی نه اهران بایدی نه او ستادی
اهنامه- بفتح الف و نون بوزن شهنامه، رسوایی و فضیحت، ملا ملک قمی
گوید:

مصراع

که شد آه فردوسی اهنامه کار
و با باطاهر نیز گوید:

بیت

شخ اهنامه بی ما برنگیرد زهر باران صدف گوهر نگیرد
و بمعنی خود آرای و کروفر نیز گفته اند.

الاستعارات والمرکبات

آهن جان و آهنین جان و آهن جگر- یعنی سختی کش، و دلاور.
آهن خای و آهن رگ و آهنین رگ- اسب پر زور، که پولاد خای و پولاد رگ نیز
گویند.

آهن سرد کوفتن- کار بیفایده کردن.

آهنی کرسی- یعنی سندان.

آهو پا- یعنی تیز دو.

آهوی شیر افکن- چشم محبوب.

آهوی مانده گرفتن- نا انصافی کردن.

آہوی زرین۔ آفتاب ، و صراحی زرین۔
 آہوی سیمین۔ محبوب و ساقی۔
 آہوی خاور و آہوی چین۔ یعنی آفتاب۔

مع الیاء

آیا۔ کلمۂ تمنی است، و بغیر مد کلمۂ نداست و عریست۔
 آیان۔ آئندہ ، و روان کہ بسہولت بیفکر آید و متعارف باشد۔
 آیت۔ بفتح با و سکون فا ، حاجت، زراتشت بہرام گوید :

مصراع

ز حق آیت میخواہی بزاری

ولہ :

بیت

زیزدان خواستند آن جملہ آیت کہ تا نرسد مر اورا ہیچ آکفت
 و اینفت، بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا ، نیز گفته اند و تصحیف
 خوانندہ اند۔

آیین۔ رسم ، و طریقہ ، و تورہ، و در فرہنگ جهانگیری گفته این مؤلف گوید، کہ
 آیین دہیست کہ نزدیک آن غاری بودہ کہ ازان مومیایی حاصل میشد ، و در اصل
 موم آیین بود، بکثرت استعمال نون حذف شد، و الف بیابدل گشت ، و درین تأملست
 بلکہ معنی اول راست می آید، چہ آن مانند موم می باشد۔

آیٹھ و آیٹھ۔ بکسریای اول و سکون دوم، شرر آتش، سراج الدین راجی گوید:

مصراع

ز آتش خجلت و آیٹھ حسد صد کرت
 و آٹھ بحدف یای دوم ، نیز آمدہ است، و در فرہنگ آیٹھ بفتح الف و کسریای

موحده ، بدینمعنی آورده، پس این لفظ بالف ممدوده وبای موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححه سامی بیا دیده شد نه بیای موحده، ودرشرفنامه آیین بمعنی بوی مادران که گیاهیست دوایی نیز آورده .

ایاغ و ایاق- بالفتح پیاله، وبمدالف نیز آمده، واین ترکیست، خواجو گوید:

بیت

چون لب آیاق بر لب می نهید همچون قدح

جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او

ایاره- بفتح الف و رای مهمله ، معجون معروف ایارج معرب آن ، وبمعنی یاره نیز گفته اند ، شاعر گوید :

بیت

چو آرد زینت خود در شماره هلالش زبید از بهر ایاره

ایارده- بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح ، کتابیست در دین و جوس، و گویند شرح زنداست، خسروانی گوید :

بیت

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعه کی

که نسك خوان شده در عشقش و ایارده گوی

لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکر ی باشد یا سرودی که مجوس می گفته باشند .

آیاز و آیاس- بالمد، نام غلام سلطان محمود، و مشهور و مستعمل بغیر مداست ، شاعر گوید:

بیت

نکند کار تیر آیازی مثل هندی و نیزه تازی

و در فرهنگ گوید: آیاز بمالد نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن-

محمود، و همین بیت آورده.

ایازی و ایاسی- پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند، و اکثر سیاه باشد، و چشم آویز نیز گویند، و ظاهراً اختراع ایاز بوده، رفیع لبنانی گوید:

بیت

شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت چو زهره بست ایازی عنبرین بر چشم
و شرف سفروه گوید:

بیت

لبت عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت
ایک - بکسر الف و فتح بای مو حده، بت باشد، مولوی گوید:

بیت

در گوشه نه گردن تو دوش قنق بودی
مه طوف همی کردت ای ایک خر گاهی^۱
ایتوک- بفتح الف و ضم تا، مژده باشد، سوزنی گوید:

مصراع

ایتوکده بشاه که کلکم حسام تست
ایتگین- خانه دار، و ایتگینی، یعنی خانه داری، خاقانی گوید:

بیت

اول شب ایتگین دو ساقی بدیم لیک الپ ارسلان شدیم بیایان صبحگاه
و این سه لغت ترکی مینماید.
ایچ- بوزن و معنی هیچ.
ایدر- بکسر الف و فتح دال، اینجا باشد، و ایدری یعنی اینجا بی، ناصر خسرو گوید:

* ۱- و در سه نسخه بعد از نیست، و ظاهراً بدین معنی ای بک یعنی میر ماه چه ای بمعنی ماه و بک بمعنی میر، و در شعر نیز درست میآید و ایک بکسر همزه بمعنی شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسی.

بیت

مرا گفت اینجا غریبست جانت بدو کن عنایت که تمت ایدریست
 ایدون - اکنون، واینچنین، وهمیدون هم اینچنین.
 ایرا - یعنی اذیرا، وازینجهت.

ایر - بوزن تیر، دانهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند
 و عربی شری گویند.

ایرسا - ، بالکسر و سکون یا ورا وسین مهملتین، سوسن آسمان گون. و بحقیقت
 نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقة الوان مختلفه، وفي القانون : ایرسا
 اصل السوسن الآسمانجونی وهومن الحشایش وعلیه زهر مختلفه مر کبة من الوان من
 بیاض وصفرة واسمانجونیة وفر فیه ولهذا سمی ایرسا ای قوس قزح انتهى کلام الشیخ،
 لیکن در فارسی بودنش نظر است بلکه ظاهر آنست که یونانی است.
 ایرمان - عاریت^۱، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا، که عبارت از دنیا باشد، رفیع
 لبنانی گوید :

بیت

بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت
 ایزد - نام حق تعالی، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند، که چون
 مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است، که آنها را اوتاد اربعه
 گویند، پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند، تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم

۱۵ - صاحب سراج بعد از ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب ازرشیدی که ایرمان
 تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده. بدخواه توالخ؛

ذیرا که بمعنی عاریت درین بیت گرفتن بی معنی مطلق ساختست با آنکه اگر عاریت را بمعنی
 عاریتی گویند عبارت والفاظ بیت غلط میشود زیرا که چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز
 را؛ و قوسی بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهر آ تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی
 آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هر دو
 می آید و قوسی بمعنی اول فهمیده انتهى.

ازین اسم و مسمی است، و یزدان نیز بدین معنیست، اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است، و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس، و حق همینست، چه ظاهر آنست که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملك نیکوترست نه بمعنی خدا. ایزد گشسب نام یکی از امرای بهرام چوین، فردوسی گوید.

بیت

بیکدست بر بود ایزد گشسب که بگذشتی از آب دریا با سب
و ظاهر ااً اذر گشسب است که چنین خوانده اند، چنانکه معنی گشسب بر آن دلالت میکند.

ایسا - ، بالكسر و سین مهمله قبل از الف ، بمعنی اکنون، و این روزمه اهل کاشانست.

ایشی - ، بكسر الف و شین معجمه، اسمیست که در مدح زنان گویند، چون بی بی چنانکه بعبری ستی گویند، انوری گوید:

بیت

بنده ایشی دعا همیگوید بدعای شبت همیجوید
و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر، ایشی نیلی نام زنی آورده
ایغده - ، بكسر الف و فتح غین معجمه و دال ، بیهوده گوی و سیکسار ، فخری گوید:

بیت

تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده
ایلك - ، بكسر الف و فتح لام و یای مجهول ، ملكیست در ترکستان بحسن معروف، و پادشاه آنجارا نیز گویند، و چون مرتبه اوز خانهای توران فروترست، بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند، چون، مقابله خان واقع شود، هندو شاه گوید:

مصرع

بیای خسرو خوبان ایلک

« و ابوالفرج گوید :

بیت

تا ایلک و خان قبله یغما و تئارند جز در گه توقبله مباد ایلک و خانرا
و مسعود گوید :

مصرع

بیزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب

وله :

بیت

کدام خان که نبودست پیش تو ایلک کدام میر که اونیست نزد توسر هنگ
ایمر و ایمنه ، بفتح الف بوزن میمر چوبی که بر گردن گاو نهند، و آنرا خیش
نیز گویند، و آهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند، آهن ایمنه گویند، و
بعربی سنه خوانند، بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد، اما درسامی بذال معجمه گفته،
و بعضی برای مهمله گفته اند.
ایمه - ، بفتح الف و میم، اینچنین و ظاهراً مخفف اینهمه باشد ، و بعضی بمعنی
بیهوده و یاوه گفته اند، خاقانی گوید:

بیت

ایمه مگو که آسمان اهل برون نمی دهد
اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان
وله :

بیت

ایمه دوران چو سراسیمه سرست نسبت جور بدوران چه کنم
ایفند - ، بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم، شمار مجهول، مرادف اندوایدند،

وفخري بمعنی اندایش، وبمعنی سخن گفتن نیز آورده، و نام درخت مهك وسوس، که
 بیخ آنرا بیخ مهك، واصل السوس گویند، چنانکه در فرهنگ جهانگیری گفته.
 ایوار - بفتح الف، وقت عصر، چنانکه شبگیر وقت سحر، و گویند ایوار و شبگیر،
 بنادر رازی:

مصراع

بآنان کی رسی کایوار رانند
 ایوره - بفتح الف و ضم^۱ وفتح یا و رای مهمله، آراسته کذا فی الادات.

الاستعارات

آیینہ چرخ و آیینہ خاوری - یعنی آفتاب، و آنرا باز سپیدپر و پادشاه چین و
 پادشاه ختن نیز خوانند.

آیینہ دار و آیینہ وار - یعنی سرتراش و حجام.
 آیینہ افروز - کسی که آیینہ و پولاد را جلادهد و عبری صیقل گویند.
 آیین پرستی - خدمت با فروتنی و فرودی، فردوسی گوید:

بیت

بدرگاه خسرو خرامش کنیم بآیین پرستیش رامش کنیم
 آیینہ شش جهت - دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم، واصحاب کهف، و
 نیز کنایه از مشاهده

۱ - اینست در چهار نسخه، و دیگر چار نسخه: وضم یا وفتح رای مهمله، لفظ یا بجای واو وضم
 سهومست چه سروری گوید بفتح همزه و واو و رای مهمله، و در مدار بکسر اول، و در مؤید وادات
 ضبط اعراب نکرده، اما در جهانگیری و هردو برهان و سراج بدین معنی ایواز ایوازه، ایوز ایوزه
 بکسر و بزی هوز نوشته، و برهان در ایوزه، بوزن بیمزه، گفته. و باین معنی با رای بی نقطه هم آمده.

باب الباء التازی مع الالف

با - مخفف ابا یعنی آش مرادف وا، چنانکه گویند زیره با و ماست با، و مانند آن،
و مخفف باد، مولوی گوید:

بیت

مهمان شاهره شبی برخوان اخوان الصفا

مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با

و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید، چنانکه بایاد آمد یعنی بیاد آمد .

باب و بابا - پدر، و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ، و سرآمد درکاری را نیز
گویند، و در فرهنگ بای ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده، زیرا که بیای فارسی هندی
است .

باب زن - بیای موقوف، سیخ آهن، و چوب که بدان کباب پزند.

بابك - جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند،

والف و نون برای نسبت است، و بعضی گویند معبری بوده که ساسان را بشارت باردشیر
داده، بنا بر خوابی که ساسان یافته بود، و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است، و او پسر را
بنا بر التماس معبر بدو نسبت داده، و بعضی گویند نام پدر اردشیر ست، و قول اول اصح است؛
و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است، و اردشیر بن بابکان غلط است، چه پدرش را نیز
بابك نام گفته اند نه بابکان.

بایزن - مخف بادبیزن یعنی بادزن، و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند.

باتره - بفتح تا، دف و دایره، ناصر خسرو گوید:

بیت

خوابت همی بیرد من آتش ازان زدم پیش تو بر گذارم خوش بسانگ باتره
 باتو - بضم تا ، حب السلاطین، و نام یکی از پادشاهان چنگیز، و ترنج.
 باتش - بضم تا ، ترنج .
 باتنگان و بادنگان - بوزن و معنی بادنجان.

باتوته - بضم هر دو تا و واو مجهول ، کوزه پر آب که بالا و ریز گویند.
 باج و باژ - زری که راهداران و گذر بانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند، و
 نیز مالی که پادشاهان قوی از پادشاهان زیر دست گیرند، و خاموشی و سکوت که مغان
 وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه می گزینند، فردوسی گوید:

بیت

پرستنده آذر زردهشت همیرفت با باژ و برسم بمشت
 و نظامی گوید :

بیت

چو آمد وقت خوان دارای عالم زموید خواست رسم باج و برسم
 و نیز باژ دهیست از طوس مولد فردوسی ، و نیز لغتیست در باز ، بزای عربیه ،
 بمعنی مقلوب و ازینجاست باژگونه ، و سامانی گوید : باج لغتی نیست علیحده در باژ
 بجمع معانی، بلکه باج مغیر باژست و باژ اصلست، و باج مولد، چه جیم تازی در اصل
 فرس نیامده .

باحور - سختی گرما ، و آن بیست روزست از تموز ، و این عربیست لیکن
 باحورا^۱ بالف است، فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا.
 باختر - مشرق و خاور مغرب، چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود، فردوسی
 گوید :

* ۱ - در قاموس گوید: الباحور و الباحورا، شدة الحرفی تموز.

بیت

چومهر آوردسوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ
، و گاهی عکس این نیز استعمال کنند ، انوری گوید :

بیت

دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده

گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری
و تحقیق آنست که باختر مخفف با اختر است، و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند
پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ، و همچنین خاور مخفف خارور است، و خار ماه
و آفتاب باشد، پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت، و ازین جهت قدما در هر دو معنی
هر دو لفظ را استعمال کرده اند، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده، ازین جهت خاور بیشتر
بمعنی مشرق استعمال کنند .

باخرز - قصبه ایست از خراسان، و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی، و
بعچی گفته اند ناحیه ایست بارض خراسان که باخواف مذکور میشود.

باخسه - بسکون خا و فتح سین مهمله ، راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز
آمد و رفت توان نمود، و نشتر حجام.
باخه - بفتح خا، سنگ پشت.

باد - معروف، و کلمه دعا که در مقام تمنی و ترجی گویند، و روز بیست و دوم از
هر ماه شمسی، و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد با و متعلقست ، و هفت
معنی دیگر در استعارات مذکور شود.

باد آفراه و باد افراه - مکافات بدی، اخسیکتی گوید:

بیت

ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او پاداش خواره معده باد آفراه را
و انوری گوید :

مصراع

هم بیاداش و هم بیاد افراہ
 و پوست پارهٔ مدور که ریسمان از آن گذرانیده در کشاکش آرند، تادر گردش
 آید، لیکن بدین معنی بادفرو بادفره، بهای مختفی آمده.
 بادامه- مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند، نظامی گوید:

بیت

ای که ترابه زخشن جامه نیست حکم برابریشم و بادامه نیست
 و نیز نگینی که بصورت بادام باشد، خسرو گوید:

بیت

بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی
 بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه
 و گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند،
 وله:

بیت

از بس که در کلاهش بر دو ختم دودیده بادامه بر نشاندم بر بستهٔ کلاهش
 و در فرهنگ بمعنی پیلۀ ابریشم، و در شرفنامه بمعنی جنسی از ابریشم گفته، و این
 بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده:

بیت

آن غنچه‌های نستربادامهای کثر شد زرقراضه در وی چون کرم پيله مضمرب
 و درین تأملست چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند، و بصورت بادام کنند نیز
 توان گفت، و نیز خال گوشته که از شره بر آمده باشد، بدیعی سیفی گوید:

بیت

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک^۱ بقبضه برده یکی تیر پيله تا پیکان

وهردانه از انجیر، و بعضی گفته‌اند: بادامه مر کبست از بادام، وها که افاده تشبیه کند، وازینجاست که پیلۀ ابریشم را باعتبار شباهت بیادام بادامه گویند، نظامی گوید:

مصراع

حکم برابریشم و بادامه نیست

وانگشتی اهل لعلی را باعتبار شباهت بیادام بادامه گویند، و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند، و همچنین خال گوشه‌تین را؛ و صاحب جهانگیری هر يك معنی حقیقی جدا گانه شمرده، غافل از حقیقت لفظ و معنی، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقعست ایراد نموده، خواه حقیقت و خواه مجاز، غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند، که این حقیقت است یا مجاز، پس از جدا آوردن لازم نیاید که از مجازیت این معانی غافل باشد، با آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقتست نه مجاز، چه این معانی از لفظ مفهوم میشود بی قرینه، و آن علامت حقیقتست، و از معنی ترکیبی مأخوذ باشند.

بادان - مخفف آبادان.

باد انجیر - نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد، و انجیر آن کاواک و پرباد بود، خاقانی گوید:

بیت

که ز ناپاکی ز باد انجیر بید انگیختند که ز خود رایی زبید انجیر عرعر ساختند
بادان فیروز - شهر اردبیل، زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود.

باد انگیز - گلیست که هر گاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود، آن گل بدست مالیده بر گک آن بر هوا باشند، بفرمان خدا باد درو زدن آید.

باد آور و باد آورد - نام یکی از گنجهای پرویز، زیرا که کشتیهای پرمال که پادشاهی بجایی میفرستاد، باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد، و خساریست که

بوته آن در زمین ریگ، و دامن کوهها بیشتر بود، و ساقش بسطبری انگشت، و قد آن بمقداریک گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد، و در آخر خار گردد، و خارش انبوه و دراز و سفید باشد، و گل او بنفش و سرخ و سفید، منجیک گوید:

بیت

گر برگرد گنج باد آورد گردم فی المثل آن ز بختم خار باد آورد گردد در زمان
و نام نوایست از موسیقی، و نام موضعیت نزدیک واسط، لیکن اصح آنست که
باد رایه موضعیت حوالی بغداد.

بادبان معروف، و پرده ای از جامه که بر زبر سینه واقع میشود، و آنرا از جانب راست
بچپ برند، و از چپ براست آرند، و دست زیر و دست بالا گویند، و بعضی بمعنی آستین
گفته اند، و بعضی بمعنی گریبان گفته اند، و آن مرکبست از باد و بان که مغیر و ان است،
و حاصل معنی باد گیرست، زیرا که از گریبان باد بر بدن وزد، و چادر کشتی را نیز بدین
جهت گویند، سنایی گوید:

بیت

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان
از برای تسوتیا سنگ صفاهان داشتن
و ازرقی گوید:

بیت

ز آبکینه عکس او چون نور بردست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان
باد پیچ- ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند، و مردم در آن نشینند، و بجنبانند،
ابوالمثل گوید:

مصرع

چو هندوانی بر باد پیچ بازیگر

لیکن ازین شعر ریسمان طناب بازان معلوم میشود، و در فرهنگ^۱ برای معجمه و کسر بای فارسی آورده.

^۴ باد پر و باد پرک - بفتح بای فارسی، کاغذ باد باشد.

باد برین - یعنی باد صبا، فخری گوید:

مصراع

ز سوی غرب نیارد وزید باد برین

چنانکه در جهانگیری گفته مستند بشعر فخری، و سامانی گوید:

باد برین باد جنوب باشد که مهیب آن مطلع سربلست تا مطلع ثریا، و آن ضد باد شمالست که آنرا باد فرودین^۲ گویند، و حق آنست که باد برین شمالست، و باد فرودین جنوبست نه عکس، چنانکه در باد فرودین مذکور شود.

باد پروا - خانه ای که باد گیر داشته باشد و یا جایی که گذرگاه باد بود، و بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند، و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیابند، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

بتریع صلیب باد پروا

و حق آنست که هر دو معنی ازین لفظ مستفاد میشود، چه اصل معنی او، وزید نگاه بادست، لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است.

باد تخم - یعنی بادیان که برای دفع باد مفیدست.

باد خوانی^۳ - چشمه ایست که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود، و اگر لته زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه ییغ کنند، باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد، چنانکه درختان و عمارات عالییه ییغ کنند، و تا آنرا بر نیارند فرو نشینند،

۱- لیکن در نسخ موجوده فرهنگ بازنویج بنونست بعد ازای معجمه نه بیای پارسی.

۲- و در دو نسخه فرودین بهره جا.

۳- و در یک نسخه، بادخانی بغیر او چنانکه در دیگر فرهنگهاست.

واینمعی بتواتر ثابت شده، وار باب مسالك و ممالك بران متفق اند، و شیخ آذری در عجایب -
الدنیا بنظم آورده.

بادخن - بفتح خا، و باد خون، بواو معروف، سوراخی که ازان باد درون خانه
در آید، چه خن و خون بمعنی سوراخ بود، اخسیتکی گوید:

بیت

بر گذار حمله اوبوقیس توده خلقان شعر در باد خون
ولامعی گوید:

مصراع

آرند کودکان سوی بالا ز بادخن
باد خان و بادخانه - یعنی بادگیر، کسایی گوید:

مصراع

باد چگونه جهد از باد خان
بادخوان - بواو معدوله، یعنی خوش آمدگو، و معرف که باد فروش نیز گویند.
باد خیز - ناحیه ای از هرات مشتمل بر چند قریه که دران باد بسیار می وزد، بادغیس
معرب آن.
باد ران - نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد، و ازجایی بجایی برد، مولوی
گوید:

بیت

آدمی چون کشتی است و بادجان تسا کی آرد باد را آن بادران
وله:

بیت

کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحه آن بادران
باد رم - بدال موقوف و رای مضموم، بیهوده و تباه؛ عنصری گوید:

بیت

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
 جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادر
 ورعیت را نیز گویند ، صاحب فرهنگ منظومه گوید:

مصراع

بادرم شد رعیتان رانام
 باد رنگ- ، بدال موقوف، خیار کوچک که آنرا خیار باد رنگ، و خیار بالنک
 گویند، و خیار دراز را خیاره و خیارزه، و نیز کنایت از اسب تیز رفتار، و بفتح دال با تمکین
 و با ثبات، استاد گوید:

بیت

باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ
 باد رنگی زیر ران بر کف گرفته باد رنگ
 و سوزنی گوید :

بیت

ای حبه دزد بوده ز گهواره تا بگور وی زن بمزد تا بخیاره ز باد رنگ
 و سراج الدین سکزی:

بیت

دارد غم بادرنگ عشقت در بردن جان من شتابی
 و نیز بادرنگ بمعنی ترنج آمده، و سامانی گوید:
 که مراد از باد اینجا غبارست، و معنی ترکیبی آن غبار رنگست، چه غبار زرد
 رنگ است، و رنگ ترنج زرد، مسعود گوید:

بیت

تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کیم ازین گونه چون بادرنگ

و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ، و سامانی گوید : که بدین معنی مخفف
بادرننگ است ، بدالین، مرکب از باد بمعنی هوا، و درننگ بمعنی لبث و وقوف، حاصل
معنی آن متوقف در هوا ، سوزنی گوید :

بیت

نام ورا بسینه اطفال شیعه بر تابر کشیده نقش نبندند بادرنگ
و بیت دیگر از سوزنی که برای خیار باد رنگ شاهد آورده شد، برای اینمعنی
آورده و خیاره را جنازه خوانده، بدین طریق:

بیت

ای کس فروش برده ز گاهواره تا بگور وی زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ
و نیز بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود، و قراقر و پیچش ناف بهم رسد،
و غم باده نیز گویند، و بهندی باد گوله گویند، و برای اول شعر سوزنی، و برای ثانی شعر
سراج الدین آورده، و در هر دو تأملست .

باد رنجبویه- گیاهی مفرح مقوی که ازان بوی ترنج آید ، باذر نجبویه معرب
آن چنانکه مشهور شده، اما صاحب قاموس باذر نجبویه ، بحذف با^۱ آورده.
باد رو و باد رویه-، بدال موقوف و رای مضموم، تره خراسانی که ریحان کوهی
نیز گویند، باذروج، بفتح ذال معجمه، معرب آن، و در فرهنگ بمعنی بادرنجبویه گفته،
و سهو کرده.

باد ردو - بسکون دال و ضم را و دال ثانی ، چوبی که در زیر شاخ درخت میوه-
داد گذارند تا از گرانی بار نشکنند.

باد روزه- چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند، چون جامه و لباس هر
روزه، و قوت هر روزه و کار هر روزه، چنانکه در تاج المأثر گوید:

فقره

لشکر اسلام جامهای باد روزه را بلباس حرب بدل کردند.

۱۰- لیکن در نسخ موجوده قاموس و غیره بغیر حذف با، و در بحر الجواهر گوید: و قبل بادرنبویه.

سنایی گوید:

مصراع

یکی جامه وین باد روزه ز قوت

وسوزنی:

مصراع

که شد مدیح تو تسبیح بادروژه من
وبحذف دال نیز گفته اند، و در مقامات حمیدی گفته :

فقره

که عروس را به پیرایه همسایه یکشب بیش نتوان آراست، و آرایش باد روزه
بسؤال وجواب در یوزه نتوان خواست.

باد ره- پاچه زیر جامه، و سخن گفتن بی اندیشه، و تیزی در هر کار، و معنی اول
در نسخه سروری، و معنی ثانی در فرهنگ آورده.

باد ریس و باد ریس- چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوك کنند، و کلیچه
ستون خیمه را نیز بنا بر مشابهت بدان باد ریس خوانند، و بهر دو معنی بتازی فلک گفته گویند.
باد زن و بادزنه- معروف.

باد زهره- نام مرضیست که گلو ورم کند، و نفس گرفته شود، و زهر باد نیز
گویند، و بتازی خنق خوانند.

باد سره - علتیست که اسب را میشود.

بادشنام و بادژنام- بضم دال، سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام
ظاهر شود، و سرخ باد نیز گویند، و گفته اند که آن مقدمه جذام است، و در اصل باددشنام،
و باد دژنام یعنی زشت نام، چه، دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده، و چون
این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد، و بضم دال درین لغت از نسخه
صحیح سامی منقول شد، و بادژنام و بادژوام نیز آمده، یعنی باد زشت رنگ بواسطه
سرخ تیره رنگ زشت سودایی، و يك دال نیز حذف کرده اند، و بادش و بادژ، بضم دال

وحذف نام، نیز آمده، یوسفی گوید:

بیت

آنها که گرفتار ببادشنامند گر رگ نزنند در خوردشنامند
بادغر و باد غرد- بغین مفتوح، بادگیر، و خانه‌ای که از همه طرف باد بآن وزد،
ابوشکور:

مصراع

بسا جای کاشانه و باد غرد

و سامانی گوید:

لغتیست در باد گرد، بکاف عجمی، یعنی بادگیر، و آن مرکبست از باد معروف
و غرد که لغتیست که بعضی عجمان در گرد، بکاف عجمی، خوانند، و گرد در لغت عجم
مشتربست میان فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر، و معنی ترکیبی بادغر، باد گرد جاعل
بادست، و چون مهب بادست بمجاز توان گفت که باد گریست.

بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و پادپرک-، هر پنج لغت، بمعنی بادزن بزرگ که
از سقف خانه آویزند، و نیز چوبکی یا چوبی مدور که میان آن سوراخ کنند، و ریسمان
در آن گذرانند، و چون بکشند بگردش در آید، و عربی خذروف خوانند، بضم خا و
سکون ذال معجمه و ضم رای مهمله، خاقانی گوید:

بیت

بدو خیط ملون شب و روز در کشاکش بسان بادفرست
و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند، و بر هوا کنند، و چیزی که از چوب تراشند
و اطفال ریسمان بران پیچند، و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود، و گردنا نیز
گویند، و کسی که حرف بسیارزند، و هیچ کار ازو نیاید، و کسی که فخر کند، و منصب
خود بر مردم عرض نماید، و عربی فیاش، بفتح فا و تشدید یای حطی و شین معجمه در
آخر، و بدین چهار معنی بعضی بادپر، بفتح بای تازی، گفته اند نه بای فارسی، و بادپره

بیای فارسی، بمعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند.
 باد فرودین^۱ بفتح فا و واو و کسر دال مهمله، باد دبور که از مغرب وزد ضد
 صبا و صحیح باد فرودین^۲ است، لیکن درجه‌انگیری بمعنی باد دبور گفته، هستند بشعر
 فخری :

بیت

بیاد خلق شه در باغ و بستان دم عیسی بود باد فرودین
 و صحیح قول سامانیست :

که باد فرودین باد شمالست، چنانکه باد برین باد جنوب، و در باد برین گذشت،
 و حق آنست که باد فرودین جنوبست، و باد برین شمال، چه قطب شمالی بلندست، و
 جنوبی فرود، و نیز باد جنوب مضرست بخلاف شمال.
 باد نوروژ نام نوایست .

باد کش- یعنی خشت باد، و بعضی بمعنی باد زن مطلق گفته‌اند.

باد گند- بضم کاف فارسی، یعنی باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند، چه گند
 خصیه را گویند.

باد کنجی - بضم کاف فارسی، بادی که در پشت بهمرسد و خمیده کند، منسوب

* ۱- چنینست درخش نسخه و در دو نسخه باد فرودین ، و در مؤید و مدار اول و در سروری و
 برهان این هر دو بفتح واو دبور و قیل صبا، و در برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده، و درین و در
 فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور، در مؤید باد برین نیز بدین معنی از شرفنامه آورده، و مثله
 فی البرهان، و در سراج گفته باد صبا که معنی باد برین نوشته‌اند بمعنی باد است که چون رو بقبله آرند
 از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد، لیکن در واقع باد شرقی را گویند، و باد فرودین دبور و قیل
 صبا کما قال القوسی، و از شعر فخری باد برین بمعنی دبور معلوم میشود، و تحقیق آنست که بسکون واو
 باد جنوبست و مقابل آن باد برین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بماء فرودین وزد، پس مناسب
 آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شده که صاحب فرهنگ آنرا درین دو لفظ اشتباه
 افتاده انتهی ملخصا.

* ۲- و در چار نسخه: باد فرودین.

بکنج، یعنی خمیده پشت.

باد هرزه - فسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود، و سخن بیهوده، و وعده خلاف، خاقانی گوید:

مصراع

بچارپاره زنگی بیاد هرزه دزد

باده - شراب چه باد، و غرور در سر می آرد، و دوباده، و سه باده یعنی دوبار باده، و سه بار باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم آنست؛ و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته، و گمان برده که دوباده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است، و دور نیست، چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده، و در اصل بمعنی کاسه است، باده نیز در لغت فارس بمعنی پیاله تواند بود.

باد فره و باد فراه - همان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی.

بار - چیزی که بر سر و پشت و مرکب بردارند، و میوه درخت، و بچه شکم، و امر بیاریدن، و بارنده، و نوبت و مرتبه، و رخصت چنانکه گویند فلان را باردادند، و فلان تنگبارست، و جای انبوهی چیزی چون هندو بار و زنگبار و دریا بار، و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم، و بن و بار یعنی پای تا بس، چه بن پایین و بار بالا میباشد، نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود، چنانکه در فرهنگ گفته، و کله بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند، و بار مشک و بار زعفران، سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته، و زعفران از ریشه های گوشت گاو، که اهل غش بدان معشوش کنند و فروشد، و دیگ بر بار نهاد، و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد، لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است، و در فرهنگ و نسخه سروز درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته، اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد، و در فرهنگ گوید: نام دهیست از مضافات نیشابور، و ارزن، و برنج، و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند، و بمعنی غش نیز گفته، ناصر خسرو گوید:

بیت

زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد کم بیش زری باشد کان باغش و بارست
 و درین تأملست که باغش بارمی توان خواند، و بمعنی پرده نیز آورده، و بمعنی
 سازی که مطربان نوازند نیز آورده.

بارہ - بار - دوست باشد چون زن بارو بارہ و غلام بارو بارہ، و نوبت و مرتبہ،
 و بارہ بمعنی (باب) در محاورات آمده، گویند در بارہ من لطفی بکن، و ازین بارہ سخن مکن،
 فر دوسی گوید :

مصراع

ازین بارہ گفتار بسیار گشت
 و در جهانگیری نوعی ازمسکرات، مولوی گوید :

مصراع

کزان معزول آمد خمر و بنک و بارہ و شیرہ
 و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو گفته، سنایی گوید :

مصراع

تازہ خونی ہدر اندر خم ہر بارہ اوست
 و در جهانگیری بمعنی رمہ دواب گفته، و ظاہراً صحیح پادہ است، بیای فارسی
 و دال، واللہ اعلم.
 بارہ - بارو و باری - (حصار) باشد، و نیز باری قصبہ ایست معروف حوالی
 آگرہ، فرخی گوید :

بیت

آن شاہ عدو بند کہ بگرفت و بیفکند گرگی و دژم شیری اندر رہ باری
 بارہ و بارہ - اسب مطلق، و نیز بارہ حق و شان، چنانکہ گویند: فکری در
 بارہ او باید کرد، و درین تأملست چہ بارہ اینجا بمعنی بابست چنانکہ گذشت.

باربد - بفتح بای دوم، مطرب پرویز که جهرمی بود، یعنی از توابع جهرم بود، و سرود خسروانی که سرود بیست مسجع در بزم خسرو گفتی، و بضم باخطاست، و این مر کبست از بار بمعنی رخصت دادن، و بد بمعنی خداوند و دارنده، زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود، و سامانی گوید: که او را صاحب بار گردانیده بود، یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازوستاندندی.

بارج - بکسر را، سگ انگور باشد.

بارخدا - آنکه همه کس را بار دهد، و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد، و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند، و سامانی گوید: بمعنی خداوندی روزی است و از این جهت برخدا اطلاق کنند، و گاهی پادشاه بزرگ را گویند.

< **بارو و بارود و باروت** - (داروی تفنگ)، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است.

بارجا و بارگاه و بارگاه - جایی که بارعام دهند، خسرو گوید:

مصراع

بهیجا آهن و در بارجا موم

بارگین - آبگیری که آب حمام و مطبخ و سایر آبهای کثیف و چرکین در آن جمع شود، چه بار بمعنی نجاست است.

بارک - بکسر را، مخفف باریک، رود کی گوید:

مصراع

گردسین خواهی و بارک میان

بارنامه - لقب نیک، و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر، و دفتری که تجار و تفصیل خرید خود در آن نویسند، اما اصح آنست که بمعنی لقب بازننامه، بزای تازی و فارسی، است چنانکه بیاید.

باردان - جوال، و خرچین، و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده.

بارمان - پهلوانی تورانی .

باران - معروف، و بارنده .

بارانی - کلاه و جامه نمدی که روز باران پوشند ، و قبیله ایست از ترکان.

باز - بازنده، و امر بباختن ، و مرغ معروف شکاری، و گشاده ، و ممتاز و جدا، و بمعنی دیگر نیز آمده ، کمال گوید :

بیت

کسی که دست چپ از دست راست داند باز

بباختن از مقصود خود نماند باز

و گشادگی مقدار دودست، از سرانگشتی تا سرانگشت دیگر، که بر بی باع ، و بر کی قلاج گویند ، و بعضی باز، بیای حطی، گویند بجای بای موحده ، و این بمعنی از باز بمعنی گشاده مأخوذست ، چه از گشادگی دستها بهم رسد ، ناصر خسر و گوید:

بیت

اگر بالفغدن دانش بکوشی برایی زین چه هفتاد بازی

و بمعنی نشیب ضد فراز ، و بمعنی جانب نیز آورده اند ، منوچهری گوید :

بیت

همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه

گاه زین سوگاه زان سوگاه فراز و گاه باز

و سوزنی گوید :

بیت

آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش

هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام

و باز برای فارسی ، در باج گذشت، و سامانی مرادف با، گفته که بمعنی بای جاره است که برای الصاق آید، و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنیست ، یعنی بنیام

نرفت، چه بمعنی سوی در هیچ نسخه دیگر بنظرش نرسیده، و بمعنی بای الصاق بسیار آمده، چنانچه گویند: باز او گفتم یعنی باو گفتم، و باز خانه شد، یعنی بخانه شد، و از اینجا ست که اهل خراسان گویند: بز و گفت یعنی باو گفت، و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند و بنماید، و در جهانگیری بمعنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت، و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراموشی تأمل است، بلکه باز بمعنی دیگر ست یعنی گاه فراز، و گاه دیگر گون، چنانکه باز گونه گویند، یعنی دیگر گون.

باز افکن - پارچه ای که برقای گریبان جامه و فر گل دوزند و باز پس افکنند، خاقانی گوید:

بیت

این فراویزی و آن باز افکنی خواهد زمن من ز جیب آسمان يك شانه دان آورده ام
وله:

بیت

کرده ز ردای عالم الغیب باز افکن خرقة و بن جیب
و سامانی گوید: باز افکن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند، و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقة که بر جامه و مرقع دوزند آورده، و این خطاست صحیح بمعنی اول است؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه و خرقة اطلاق توان کرد.

بازه - چوبی که بدست گیرند و دودستی نیز گویند، شاعر گوید:

بیت

نشسته بصد خشم در کازه گرفته بچنگ اندرون بازه
و نیز بازه و باز باع یعنی مقدار دودست گشاده، و بدینمعنی یازه بیای حطی، نیز گفته اند، اسدی گوید:

بیت

چهی ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ گردنده بالای چاه

و منوچهری گوید :

بیت

آفرین زان مر کبی کو بشنود در نیم شب

بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز

و بطریق مجاز عصا ، و چوبدست بزرگ ، و شاه تیر ، و امثال آن ، باعتبار آنکه گویا بازه اشجار است چه بازه لغت نیست در بازو ، و در جهانگیری فضاء بین جدارین ، و خلاء بین جبلین که عبارت از کوی و دره باشد ، و بدین معنی لغت نیست در باز بمعنی گشاده .

بازو - معروف ، و ازینجاست که شاخ درخت را بازو گویند ، بطریق مجاز چه گویا بازوی آنست ، و عصا و چوب دست را نیز گویند ، چه گویا بازوی آدمیست .

باژن - بفتح زای فارسی ، گوسفند پیشرو گله ، که تکه و نه از گویند .

باژگون و باژگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون - برای مهمله ، مقلوب و سرنگون ، و این لغت نیست در باز گونه ، بزای تازی ، بمعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته ، و گونه لغت نیست در گون ، بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش .

بازپیچ - مهره ای چند که بالای گهواره آویزند ، و کودکان بآن بازی کنند ، و بربی دودات گویند ، شهیدی گوید :

مصراع

عقد ثریا نشود بازپیچ

و در سامی چوبی چند که بیکدیگر بندند و بران چوبی یا کرباسی گذارند تا بجای گهواره کودک باشد ، و در فرهنگ ریسمانی که در عید گاهها و سورها از بلندی در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا ، فخری گوید :

بیت

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو

باد چون بازیگران بازی کنان بر بازیچ

ودر فرهنگ سامانی بادیچ بدال مهرله ، گفته ، وحق آنست که معنی ترکیبی
هر دو مناسبست بمعنی مذکور ، لیکن در اکثر نسخ بدال است ، و بزا برای معنی
دیگر آمده .

بازرننگ - سینه بند طفلان و زنان ، ودر فرهنگ گوید: سینه بند، و پستان بند
زنان، که بر بند نیز گویند، و آن پارچه ای سه گوشه از ریسمان با ابریشم که زنان پستان
در آن نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود، حکیم ولولوی^۱ گوید:

قطعه

مطرب ناهده پستانت برقص چون در آید دل مریخ برد

بازرننگ از مه و خورشید کند بازرننگ از مه و خورشید برد

بازور - بضم زا ، نام جادویست از توران ، که جادویی کرده لشکر ایران را
شکست داد، آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد.

بازیره - پاره ای از شب، چنانکه گویند: بازیره نخستین و بازیره پسین.

بازدار - مزارع و دهقان ، و نگاهدارنده باز، و بازیار معرب هر دو بیازره جمع،
سلمان گوید:

مصراع

زاغ آنرا باغبان وقازین را بازدار

باستار و بیستار - یعنی فلان و بهمان .

باستان - قدیم، و گذشته، فخری گوید :

بیت

باوجودت از شهان باستان بر زبان ناردفلك جز باستار

۱- و لوالی ، بزبادت الف ، اصح می نماید .

و بیستار اماله باستار ولغت دیگر نیست .

باسره - بفتح سین و رای مهملتین ، کشتزار ، فخری گوید :

بیت

پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام سیراب باد تا که بود نام باسره
و بعضی گفته اند که باسره و باسرم ، زمین شیار کرده که همیای زراعت باشد .
باسک - بضم سین ، خمیازه ، و بیای فارسی نیز گفته اند ، سراج الدین راجی
گوید :

بیت

چو باسک کند ماه من از خمار قرار از مه نو نماید فرار
طیان مرغزی گوید :

بیت

ای برادر ییار کاسه می چند باسک ز نم ز خواب و خمار
باستین - بلو کیست از بلوکات سبزوار ، که ملوک سربداران ازان بلو کند ، و
باری که از میان شاخ بیرون آید .
باشه - مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن .
باشو - بضم شین ، درجهانگیری بمعنی چلباسه آورده ، و ظاهراً کر باشوست
نه باشو .
باشامه و باشومه و باشام - سر انداز زنان که بتازی مقنعه گویند ، فخر گر گانی
گوید :

بیت

دریده ماه پیکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه از سر
باغ شیرین و باغ سیاوشان - نام دو نوا بیست از موسیقی .
باغ زاغان - باغیست در هرات .

باغ هزار درخت - باغیست بغزین ساخته سلطان محمود، و الحال مفقود است .

باغج - بفتح غین و آخرش جیم تازی، انگور نیم رسیده و نیم پخته، و درجهانگیری بضم غین و جیم فارسیست، و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازیست، والله - تعالی اعلم .

< باغره - بغین موقوف گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود، مثلاً از پای کسی دنبلی بر آید، و بواسطه درد آن در پیغوله ران گرهرها بهمرسد، یا سربالین بدن نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهرها بهمرسد، و هر گرهی که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند، باگره بسکون گاف نیز گویند.
باغرم بافدم - بسکون فا و ضم دال، عاقبت کارها، ابوشکور گوید :

بیت

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه رویی چور و به بدم
 و شمس فخری نیز بضم دال گفته، و با پاردم قافیه کرده، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود :

بیت

براسب گمان از ره راست خم قرارت بدوزخ بود بافدم
 و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم.

باك - ترس و بیم.

< باکند و باکنده - بمعنی باقوت بیای حطیست نه بیا .

باگل - بفتح کاف عجمی، آب نیم گرم .

بال - از آدمی بازو، و از مرغ جای بر آمدن پر، و بالنده، و امری بالیدن، و ماهیست درم دار که وال نیز گویند، و بعضی گفته اند بال از آدمی از کتف تا سر ناخن، و از حیوانات تا سم، و از پرندگان تا پایان پر، و درجهانگیری مخفف بالا

نیز گفته.

بالیدن - نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده ، و بالیده ، و بالآینده ، و بالانده ، و بالان یعنی نشو و نما کننده ، و فزاینده ، سنایی گوید :

بیت

تا که بنشست خواجه در بالش بالش آمد ز نیاز در بالش
وله :

بیت

يك قصیده هزار جا خوانده پیش هر سفله ریش بالانده^۱
وله :

بیت

باز تا صنعتی در اندازد ریش بالان^۱ بسوی ده تازد
و نیز بالان تله جانوران، و ازینجا است که در مثل سایرست، که کسی که مجرب در امور باشد، و بمصایب گرفتار شده باشد او را اگر گنگ بالان دیده گویند، یعنی تله دیده و عوام بغلط باران دیده گویند، و ظاهراً بعضی بواسطه تغییر لریجه بالان را باران خواندند، چنانکه شایعست میان راولام، و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند، و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه، فخری گوید :

مصراع

وداع کرده بناچار خانه و بالان
حکیم سنایی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده، قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست، ببالانه اسفل السافلین چکار دارد .
بالا - قد و هامت، و فوق، و درازی چیزی ضد پهنای، مسعود گوید :

۱۰- در سراجست: بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشو و نما کننده گفتن غلط محض است، چرا که بالاندن اینجا بمعنی جنبانیدنست نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعنی جنبانیدن آمده کما فی البرهان.

مصرع

جاه توو قدر تو بیالا و به پهنه
و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند، خسرو گوید :

بیت

هر گل بالا که دهد بوستان بیشترى هست بهندوستان
و سامانی گوید: بالا بمعنی رفیع و بالاست، و لغت دیگر نیست .
بالین و بالش و بالشت و بالشک - معروف ، و از اینجاست، چار بالش ملوک و اکابر
بمعنی مسند و صدر .

بالست - بفتح لام و سکون سین مهمله، دوشیزه ، مولوی گوید :

بیت

کیست که از دهمه روح قدس حامله چون مریم بالاست نیست
بالار و بالال - همان افرسب یعنی شاه تیر، و بعضی بمعنی ستون گفته اند ، و در
فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد، چوبی باشد که در پوشش عمارت
بالای شاه تیر بچینند، و بر زبر آن تخته بگسترانند، فخری گوید، بمعنی اول:

مصرع

عجب مدار که هست از مردش بالار
بالاور - بفتح واو ، کوزه پر آب، که باتو ته بضم تاء اول و فتح ثانی ، نیز گویند .
بالغ > بالغ - بکسر لام، پیمانه ای که از چوب یا شاخ سازند، و بدان شراب و آب خورند،
و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند، و بعضی بمعنی اول بضم لام، و بعضی
ببای فارسی، و فتح لام گفته اند و الله اعلم، عماره گوید :

بیت

با چنگک سغدیانه و با بالغ شراب آمد بخان چاکر خودخواجه باصواب
بالکانه و بارکانه - دریچه مشبك که از درون بیرون توان دید، و ببای فارسی
نیز گفته اند، و این اصح است چنانکه بیاید.
بالنگ - ترنج ، و بالنگو و بالنگویه ، همان بادرنگبویه، که از آن بوی ترنج آید،

و در اصل بالنک بو و بالنکبویه بوده ، و بکثرت استعمال ، با حذف شده ، و تخمی که الحال بیش عطاران به بالنکو معروف است ، تخمی دیگر ست از ریاحین ، و بالنکو نیست ، و بالنکو همان بادرنگیویه است که مذکور شد .

باغ **بالو** - بضم لام (دانه) سخت که بر اعضای آدمی براید ، و مسه نیز گویند ، و برادر ، لیکن بمعنی اول بیای فارسی مشهور ترست .

باغوس **بالوسه** - بلام موقوف ، تارضد بود ، که تانه نیز گویند .

باغ **باله** - بفتح لام ، جوال باشد ، مثالش در لغت هاله آید .

بالوس - یعنی کافور مغشوش ، چه لوس غش باشد ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و سین مهمله نیز لغت نیست درشین معجمه .

بالبوس - بضم بای دوم ، ولایت قندهار .

بام - معروف ، و بامداد ، و قرض مرادف وام ، و تارگنده مرادف بم ، خواجو گوید :

بیت

بسوز ناله زارم ز عشاق نوای زیر و بامی بر نیاید

بام چشم - یعنی بلك چشم ، سوزنی گوید :

مصراع

چون بوم بام چشم بابر و پرد زخشم

بامزد - کوس و تقاره که بامداد نوازند ، خاقانی گوید :

بامزد حسن توشد آسمان **بامزد عشق** تو آمد جهان

وله :

بیت

ما و شکر ریز عیش کز درخمار **بامزد** خرمی پیام بر آمد

بامشاد - مطربست ، منوچهری گوید :

بیت

بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد
 ووجه تسمیه آنکه وقت بامداد چنان مینواخت و میخواند، که همه کس راشاد
 میکرد .

بامئین - بکسر میم و همزه ، قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس .
 بامیان - الکه ایست میان هری و بلخ، که میان آن و بلخ ده منزلست ، و بلخ را
 بدو نسبت داده، بلخ بامی گویند .

بامس - بفتح میم و آخر سین مهمله ، شخصی که عاجز و برجا مانده باشد
 چنانکه حرکت نکند، و سخن نگوید، گویا او را بامس یعنی بزنجیر کرده اند، سوزنی
 گوید :

بیت

با همه سنگ و رنگ بیرده و بامسید
 خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید
 و سید اشرف گوید:

قطعه

پادشاه شرع و دین قاضی القضاات عقل پیش طبع او بامس بود
 مادح تو چون تویی باید بزرگ گرچه آراینده گیل خس بود
 و دقتی گوید :

بیت

خدا یگانا بامس بشهر بیگانه فزون ازین نتوانم نشست دستوری
 و شمس فخری بضم میم آورده و گفته :

بیت

همچون خر لنگست حسودت بوحل در
 افتاده و پربار بمانده شده بامس

لیکن درست آنست که قافیۀ شعرا و نیز سین مع فتح ماقبلست نه ضم ، چنانکه گمان برده اند .

، **بامه** - ریشدار ضد کوسه ، و بلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف است .
بان - دارنده چیزی چون باغبان ناسبان ، و در تحفه بمعنی بانگ گفته ، و در فرهنگ بمعنی بام آورده ، مولوی گوید :

بیت

سرفرو کن یکدمی از بان چرخ تا ز من چرخها بر سان چرخ
 و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربی نام درختیست ، که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند ، و پیاز سی بانگ بفتح نون ، نامند .
بانو گشسب - نام دختر رستم .

بانو - خاتون خانه ، و در فرهنگ رموید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته ، و مستندش ظاهر نیست ، و سامانی گوید : بانو بمعنی خداوند باشد ، و کد بانو یعنی زن خداوند خانه ، چنانکه کد خدا مرد خداوند خانه و شهر بانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهان بانو ، یعنی بانوی جهان .

بانوچ - بضم نون و واو معروف و جیم فارسی ، مرادف باز پیچ مرقوم یعنی ریسمانی که روزهای جشن آویزند ، و دران نشینند و بجنبانند فراوی گوید :

بیت

طارمی از سرای تست فلك منطقه ریسمان بانوچ است
باور - بفتح واو ، معروف ، و این مخفف باور است ، و آور بمعنی یقین است گویند :
 باور کرد ، یعنی مقرون یقین ساخت ، و تردد بر طرف کرد .

باوین - بکسر واو ، سبد کوچک که ریسمان دران نهند .
باهمان - همان بهمان .

باول و بابل - بضم سیوم ، چون کابل و کاول و زابل و زاول ، شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پایتخت نمرود و سایر جباریه بود و الحال خرابست ،

و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند ، چنانکه در کلام مجید واقعست ، خاقانی گوید :

بیت

هر حلقه کز وتن ولی یافت خورشید نسیج باولی یافت
 و صاحب فرهنگ جهانگیری باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، سامانی گفته :
 باول لغت نیست در بابل یا معربش بابل است ، و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید
 واقعست ، و لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب
 بدانرا باولی گویند^۱ .

باهو - چو بدستی که شتر بانان بدست گیرند ، سوزنی گوید :

بیت

هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند
 زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند
 و فرخی گوید :

مصراع

باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز

و بعضی گفته اند : باهو لغت نیست در یازوی مذکور بمعانی مجازیه ، و ازینجاست
 که در جاماسب نامه ، تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده ، یعنی صاحب
 عصا ، چه عصا باهوی درخت باشد مجازا .

باهار - در نسخه میرزا سرود پهلوی باشد که در قزوین راهنمی گویند ، و در
 فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق ، چه باهار
 مخفف با آهارست مرکب از با بمعنی مع ، و اهار بمعنی خوراک ، و معنی ترکیبی آن با-
 خوراک ، چنانکه در لغت آهار گذشت .

بایا - یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید :

۱- بابل ، بمعنی ، «باب الله» است .

بیت

بایا تری بمصلحت عالم از بهتری بسینهٔ بیماران
 و سامانی گوید: مخفف بایان است که اسم فاعلست از بایستن .
 وله :

مصراع

بایاتری بسی زنم ابر بر نبات
 بایسک - نام مردی بوده .

الاستعارات

باب اندر شکر دارد - یعنی گدازان^۱ است .
 باد - یعنی نابود، و سخن، و مطلق صدا، و آه، و تند و تیز، و مدح و ثناء، و نخوت
 و تکبر، و اسب، امثلة این معانی، جوهری گوید:

مصراع

روز وصالم باد شدیت فراق آ باد شد
 و فرخی گوید:

مصراع

خداوندی که چون او باد کردی
 و سنایی گوید :

بیت

بر ره کربلا باستادی بر کشیدی ز درد دل بادی
 واسدی گوید :

مصراع

بگفت این و پس بارگی باد کرد

* ۱ - و در بعضی نسخ گذران.

وقطراں گوید:

بیت

گر کند بلبل بالحن در مراورا بادچیمست

باد اصل او خدای عرش در فرقان کند

ومولوی گوید :

بیت

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند

هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

وخسرو گوید :

مصراع

فرود آمد ز پشت باد چون باد

وله :

مصراع

چو شه دید آن دو باد تنك بسته

لیکن بمعنی تکبر و نخوت، باد بروتست نه مطلق^۱ باد چنانچه بعضی گفته اند ،

اما خاقانی گوید :

مصراع

آن باد که در دماغشان هست

وبمعنی گنج باد آورد، باد تنها نیست بلکه گنج باد آورد و گنج باد.

بادودم - یعنی غرور و تکبر ، فردوسی گوید:

مصراع

همی راند چون شیر با باد و دم

۱- الا آنکه بالفظ دماغ یا بروت یا سریا دم مذکور شود کذا فی السراج.

باددار - یعنی پرباد ، وامراست یعنی بادبدان و هیچ انگار !

بادام شکوفه‌فشان - یعنی چشم‌گریان .

بادبدست - یعنی بی چیز و مفلس .

باد بروت - یعنی غرور و تکبر .

باد پران - یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید :

بیت

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری

گل باد پران سرو هوا دار ندارد

و نیز کسی که اقوالش بی افعال باشد .

بادرنگین - شعر باشد .

باسگ در جوال شدن - همخانه بدان شدن، و با هرزه گویان معارض شدن،

و عذاب ورنج کشیدن .

بادپیمودن - یعنی کارهای بیفایده کردن، حافظ گوید:

بیت

چو با حیب نشینی و باده پیمایی بیاد آر حریفان باد پیم را

باددر سرداشتن و بادسنجیدن - یعنی تکبر نمودن ، و اندیشه های فاسد کردن .

باددر کف و باددر مشت - یعنی تهی دست ، و کاری ماحصل کننده .

باد دست - یعنی مسرف و هرزه خرج .

باد سنج - یعنی متکبر ، و کارهای خام کننده و بی ماحصل و هرزه .

بادریسه چشم - یعنی يك چشم .

بادسار - یعنی بی سنگ و بی وقار .

بادسر - یعنی متکبر .

بار دل - یعنی اندوه دل ، و اندیشه روزگار .

بار نهادن - یعنی زادن .

بارۀ نهم و بام نهم - یعنی فلك نهم .

بازارزدن - نفع خاطر خواه کردن، ظهوری گوید:

بیت

بازار زدی کز آفت افتادن راهی بردی برسته دندانش

بازداشتن - یعنی پنهان داشتن، فرخی گوید :

مصراع

من نه بیگانه‌ام این حال زمن بازمدار

بازسپیدپر - یعنی آفتاب .

بازودراز - یعنی غالب ، ودست دراز .

بازی گوش - یعنی شوخ ، وسخن ناشنوا ، و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی

دارد ، ظهوری گوید :

بیت

میکنم بازی به پند ناصحان عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

بالاخوانی - یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن، ظهوری گوید :

بیت

یکی خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس

کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد

بال افگندن - یعنی عاجز شدن .

بالش نرم زیر سر نهادن - یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد، ظهوری

گوید :

بیت

راحت بنهاده بالش نرم زیر سر داغت از جگرها

بالین پرست - شخصی تنبل و بیکار ، و خدمتگار ، نظامی گوید :

مثنوی

چوتو خدمت پای و نیروی دست حواله کنی سوی بالین پرست
چو بالین پرستت نماند بجای نه آنکه بمانی تو بیدست و پای
چو بالین پرستنده شد چرب گوی ازو بیشتر مهربانی مجبوی
بام نشستن - یعنی خراب و ویران شدن ، خاقانی گوید :

مصراع

بام بنشست و آستان برخاست

بام زمانه - یعنی فلك .

بانگشت گرفتن - یعنی شمردن ، کمال گوید :

بیت

چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر

مجمهر آساش فروگستر دامان بر سر

باهم شیر و شکر شدن - غایت آمیزش و محبت .

بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع - یعنی فلك ،

و عرش ، و کرسی .

بادیه غول دار - یعنی دنیا .

باشه فلك - یعنی آفتاب ، و سرطایر ، و واقع .

باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس - یعنی بهشت .

بانگ عنقا - نام پرده ایست از موسیقی .

بانوی مشرق - یعنی آفتاب .

الباء الفارسی مع الالف

۷۵۸ پای - معروف ، و پاینده ، و امری پایدن و همپایی کننده ، و مقاومت نماینده ، و از اینجاست که گویند فلان پای ندارد ، یعنی برابری با او نمیتواند کرد ، و برابر او باقیم نیارد کرد ، چنانکه آذری گوید :

مصراع

داند خرد که پای نیارد بروز رزم

پای باف - یعنی جولاهه .

پاچال و پاچاه و پاچاهه - چاهکی که جولاهه بادران گذارد ، وقت بافتن .
پافزار و پافشار و پا اوزار - تخته ای که جولاهه بران پانهد میان پاچاه ، و لوح بانیز گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بلوح پای و پیاچال و غرغره بکره

و آذری گوید :

بیت

نیست بافنده او بدست افزار نه بماکو نورد و پا افشار
و نیز پا افزار و پافزار و پا اوزار و پای فزار ، بمعنی پاپوش ، و این قلب افزار با باشد ،
و بعضی گفته اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که برو و درو پا افشارند ، و ازینجاست
که فضای خانه را پای افشار گویند ، و تخته پاره ای که جولاهان پاك بران نهند پا افشار
خوانند ، و مثال پافزار بمعنی پاپوش ، کمال گوید :

بیت

دست انعام بر سرش میدار ورنه ترتیب پافزار کند
وامیر خسرو گوید :

مصراع

ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار
پای ترسا - صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند، و در آن شراب خورند .
پای پیل - صراحی بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند، و گریست بصورت
پای فیل ، و بهر دو معنی پیلپا نیز آمده، و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیلپا گویند .
پای سهیل - صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام ، و بعضی گفته اند که هر سه
نوع پیاله است ، خاقانی گوید :

بیت

خورده بر سم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته
وله :

بیت

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش
با من پیل کند جنگ عیهرش
وله :

بیت

تاپای پیل می بر کعبه عقل آمدست پیل بالانقد جان بر پیلان افشاندند
نظامی گوید :

بیت

چو از پیلپا در قدح می کنم بیک پیلپا پیل را پی کنم

وله :

بیت

پای سهیل از سر نطع ادیم لعل فشان بر سر در یتیم
 پای روب و پاروب و پارو - بیل چو بین که برف بآن رو بند ، و بعضی گفته‌اند
 پاروب آن باشد که دسته دراز دارد که رو بنده بپا ایستاده جابرو بد ، و مطلق جاروب
 نیست ، چنانکه بعضی گمان برده‌اند.
 پای شیب - عقبه‌ایست دشوار برای رمی جمار ، و بحذف یای اول زینه پایه ،
 خاقانی گوید:

بیت

دست بالا همت مردان که کرده زیر پای
 پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده‌اند
 و ملا مطهر گوید:

بیت

از عمود صبح پاشیبی بران بر بسته‌اند
 وز بنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند
 پای خست و پای خوست - بفتح خا ، یعنی پایمال و بیای کوفته ، اسدی گوید :

بیت

فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس نگون ماند بی پای و دست
 پای خوش و پای خوشه - بسکون یا وضم خا و سکون و او معروف ، زمین گلناک
 که لگد کوب کرده از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش ، که اسم مفعول
 است از خوشیدن بمعنی خشک شدن .
 پازاچ - یعنی زنی که بازن نوزای همپایی و معاونت کند ، که عبارت از دایه و قابله
 باشد ، سوزنی گوید:

بیت

گفته من حلال زاده بطبع نبود هر خشوک را پاراچ
و منصور شیرازی گوید :

بیت

بناز مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ میکنند در کنار چون پاراچ
و در فرهنگ گوید: همین قابله است و بس، که مام ناف و دایه ناف گویند، و منصور
شیرازی بمعنی دایه شیر گفته و سهو کرده، و حق آنست که پاراچ همپایی کننده بازن
نوزای، اعم از آنکه مرزعه باشد یا قابله، پس تخطیه جهانگیری خطاست.
پارنج - زری که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند، و سامانی گوید:
مطلق پایمزدست، و تخصیص صاحب جهانگیری بزری که بمطرب و شاعر و امثال
ایشان دهند مستند بکلام نظامی :

بیت

مغنی را که پارنجی بدادی بهرستان کم از گنجی ندادی
خطاست، چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده.
پای بند و پای وند و پاوند - یعنی دام، آنکه پای بسته و گرفتار باشد.
پازند - چیزی که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش بر آید، و معنی ترکیبی آنکه
همپایی و معاونت با آتش زنه در بر آوردن آتش کند، و بدین مناسبت شرح زند را
گویند، چه احکام آتش که در زند مکنونست باعانت آن شرح ظاهر میشود.
پایمزد - یعنی مزد قاصد، و مزد قدم رنجه کردن مهمان، مرادف پارنج.
پایمرد - یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاری ده مرد، خاقانی گوید:

بیت

روزی زوناق پای مردی می آمدم آفتاب زردی
پایدام - نوعیست از دام که پای جانوران را بگیرد، و آن حلقه چند باشد

ازموی تافته، و شکلی بران کرده، که چون جانور پای دران نهد حلقه کشیده شود، و پای جانور گرفتار گردد، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید:

مصراع

اجل پایداری نهادست صعب

و بعضی گفته اند: پایداری و پادام مرغی که صیاد بردام بندد برای صید کردن مرغی، و آنرا خرویه و بتازی ملواح گویند، و نوعی ازدام که بر بی حباله گویند، و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقداریک و جب، و باریک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بر زمین فرو برند، و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند، و پای ایشان دران بند شود، تزاری گوید:

بیت

دل خلاق از انست صید آب روان که باد بر زبر آب می نهد پادام
پایدار و پادار - یعنی ثابت و محکم، و نیز پایین دار، و پای بدار که امرست
بر سوخ و ثبوت، و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند.
پاکار و پایکار - آنکه مستراح را جاروب کند، و هر کاره را نیز گویند، و
عربی کناس خوانند، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت بهرام رو پایکار بیاور که سر گین کند بر کنار
و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید،
و بمعنی مطلق خدمتگاران نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

گرفته خورشها همه کوه و دشت کشان پایکار آبدستان و تشت
پای و پر - یعنی پای و دست، که عبارت از طاقت و قدرت باشد، و پرو پای نیز

گویند، فردوسی گوید:

بیت

ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر
وله :

بیت

چو این گوهنرها بجا آورد دلاور شود پرو پا آورد
پای کوب و پای باز - یعنی رقص، فخر گرگانی گوید:

بیت

گروهی با نشاط واسپ تازی گروهی با سماع و پای بازی
پای رنجن و پارس رنجن و پای بر رنجن - یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن،
چنانکه دست بر رنجن آنچه در دست کنند، و پای بر رنجن و پای اور رنجن و پاور رنجن
نیز گویند.

پایاب - آبی که پابته آن رسد، و پیا از آن توان گذشت بی سفینه و شنا، ضد غرقاب،
و بر گذرگاه آن آب نیز گویند، و بمعنی بایندگی، و تاب و طاقت نیز آمده، لیکن این بمعنی
نیز راجع به پابندگیست، و بمعجاز بمعنی مخلص از مهالك استعمال کنند، فردوسی
گوید :

بیت

مرا سخت زانست کان باب من بگیتی نمیخواست پایاب من
و چاهی که زینه پایه دارد و آب آسانی آب از آن گیرند، و بهندی باولی گویند، نزاری
گوید :

بیت

ای دریا گر آب زر بودی و ا خریدی ز آب پایابم
و بعضی گفته اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهیست که از آن بچاه در توان شد

بجهت آب برداشتن .

پاو - شستن و پاڪ كردن، وازين مأخوذست، پازهر كه دراصل پاوزه ر بوده
يعنى شوينده ، و پاڪ كننده زهر بكثر استعمال واورا حذف كردند، چنانكه ناخدا
دراصل ناوخدا بوده، يعنى صاحب كشتى بكثر استعمال و او حذف كردند ، و بعضى
گفته دراصل پادزهر بوده بدال، چنانكه مشهورست درمعرب او، كه فادزهر باشد، و
وجه آن بيايد .

پات - تخت .

پاتنى - بكسرتا ، آلتى چوپين مانند پنجه ، كه بدان غله افشانند، و كاه از غله
جدا كنند ، و پتنى بحذف الف، و غله بر افشان نيز گويند .

پايمار - شتاب ضد درنگ، چنانكه درجهانگيرى گفته، و معنى تر كيبي رنج پا،
و بعضى بمعنى پارانج و مزد پا گفته اند، و معنى تر كيبي اقتضاي هر دو كند .
پايله و پاتله - معروف .

پاتو - منزل مريخ ، شاعر گويد :

مصراع

بى آب شود خنجر بهرام بياتو

پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه - بسكون جيم فارسى وزاى فارسى و شين معجمه،
لقب باشد ، و بعضى بمعنى قرين و همال گفته اند .

پاچان و پاشان - معروف ، و برين قياس پاچيدن و پاشيدن .

پاچك - بفتح جيم فارسى ، سرگين گاو كه خشك كنند براى سوختن، و غوشاك
و غوشاى نيز گويند ، و بهندى اپلى خوانند .

پاچيله - چيزى مانند غربال كه بجهت كوفتن برف پيادها برپاى بسته برف
يكوبند تا لشكر و قافله آسان گذرد، مولوى گويد :

مصراع

چه غم ارغواص را پاچيله نيست

پاچنگ و پاژنگ - بفتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی ، درپچه باشد ، وبمعنی کفش نیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند

چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ

وسامانی گوید: پاژنگ بفتح زای فارسی ، اصلست و پا چنگ بجیم فارسی ، مغیر آنست ، و بقول جرهانگری پاژنگ لغت نیست در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است .

پاخره - بفتح خاء، ورای مهمله ، نشیمن که پیش درسازند .

پاخیره - بنای دیوار و خانه که بتازی رهص گویند ، و پاخیزه زن کسیکه بنای دیوار و خانه کند ، و بتازی رهاص گویند .

پاد - پاییدن ، و دارندگی ، وبمعنی تخت مرادف پات ، وبمعنی پاس ، و پاسبان نیز گفته اند ، وبمعنی اسب تند و جلد ، بادست ، بیای تازی .

پادشاه - نامیست فارسی باستانی ، و خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده ، که شاه بمعنی اصل و خداوند ، و پاد پاییدن و دارندگی یعنی اصل ، و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و خلق ، وبمعنی پاس و تخت نیز مناسبست ، پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پاییدن و تخت ، وبمعنی داماد نیز آمده ، چه پادشاه داماد عروس ملک است ، و بعضی گفته اند پاد لغت نیست در پاده ، بمعنی رمة دواب ، پس معنی ترکیبی خداوند رمة یعنی رعایا ، و نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد ، خواه امتیاز صوری و خواه معنوی ، چون شاه راه ، و شاه تیر ، و شاه امرو ، و شاه بیت ، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود .

پادنگ و پادنگه - بکسر دال ، چوبی که بدان شالی و غله دیگر کویند ، و آنچنان سازند که چون پا بریکسر آن نهند ، سردیگرش بلند شود ، همین که پا بردارند آن سر بر غله خورد ، و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند ، و آنشخص

را دنگی گویند، و این لفظ در اصل دنگست، و زیادتى پابرای آنست که آن چوب را بیا حرکت دهند.

پاده - کله گاو و خر، و چوب دستی، و پاده بان یعنی گلبه بان، فرالای گوید:

بیت

ماده گاو ان پاده اش هر يك شاه پرور بود چو بر مایون
و سنایی گوید:

بیت

خضم در دست قهرت افتاده پایها در رکاب چون پاده
پاذیر - بذال منقوطة مکسور، چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد،
رودکی در صفت عمارت گوید:

بیت

نه پاذیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن در
و سامانی گوید: پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار
شکسته نهند، و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده، و آن ناموجه است لیکن بدال
مهمله بهتر است، هر کب از پاد و دیر یعنی دیر پا.
پاداش و پاداش و پاداش و پاداشن - مکافات نیکی، فخر گرگانی گوید:

مصراع

ترا پاداش دهاد ایزد بمینو
و لامعی جرجانی گوید:

بیت

یگانه ای که دودستش که عطا بدهد هزار فایده با صد هزار پاداشن
و فرخی گوید:

مصراع

جهانيانرا پاداشت است و باد افراه

و بعضی گفته اند که پاداشت مخفف پادداشت است، مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن، و داشت بمعنی حفظ، پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نکویی.
پار - سال گذشته، و بار بمعنی پرش، و باریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند، مولوی گوید:

بیت

پر پروانه بی درك تف شمع بود چونكه دریافت نخواهد پر و بر باریدن
وله :

بیت

از خوف و رجا پار دو برداشت دل من امسال چنانم که پر از پار ندانم
و بمعنی چرم گاود باغت کرده نیز گفته اند، و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته، و مخفف پاره، سنایی گوید:

بیت

دین زردشت آشکار شده برده رحیم پار پار شده
و عمادی قافیه بهار کرده :

بیت

زینت باغ بیشتر گردد چون گل سرخ جامه پار کند
پاره - معروف، و رشوت، و هدیه، و نوعی از حواکه شکر پاره نیز گویند، و کرز آهن، و زریست که در روم رایج است، و بمعنی پریدن نیز آمده، مولوی گوید:

مصراع

جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن

و ناصر خسرو گوید :

مصراع

که زی دانا بری بر رسم پاره

وله :

مصراع

بی عیب چو پاره سمرقند

و مسعود گوید :

بیت

پری را کوفته پاره ، دلی را دوخته زوپین

سری را خار و خس بالین ، تنی را خاک و خون بستر

و فضولی گوید :

بیت

کونی که ازان درشت تر نیست باشد بدو پاره یا سه پاره

پارو ۱ - زن پیر ، و پار ، و پارو ، و پاروت نیر گویند ، و بلو کیست از بلوکات قزوین .

پاراب و پاراو و پار یاب و پار یاو - زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه

و مانند آن مزروع شود ضد دیمی ، و هر دو نام شهر است پار یاب ، نزدیک بلخ ، و پاراب

طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب و فار یاب معرب هر دو آن ، و از پار یاب

ظهیر فار یابیست ، و از پاراب ابو نصر فارابی است ، و بعضی گفته پار یاب و پاراب هر دو

مغیر پار یاو و پاراوند ، اصل واواست ، و با از متاخرین عجمست و مولد است .

پارسا - پرهیزگار ، و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند پارسا مر کبشت

از پارس که لغت نیست در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی ، و ازالف که چون لاحق کلمه شود

* ۱ - اینست در همه نسخ لیکن در نسخه سروری و جهانگیری و برهان و غیره باراو بوزن آلاو

افاده معنی فاعلیت کند، و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان، چه پارسا پاسدار نفس خود باشد.

پارسه و پرسه - گدایی .

پارس - برای موقوف، ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلوبن سام، وفارس بکسر را معرب آن .

پاردم و پالدم - معروف که بترکی قشقون گویند، و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که دردم حیوانات کنند، چه پال بمعنی ریسمانست .

پاره زرد - پارچه ای که یهودان برکتف دوزند برای علامت، و عبری عسلی گویند.

پاره آرد - آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند، و اوماج نیز گویند :

پازهر - مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس، و زهر، و معنی ترکیبی آن پاس زهر، یعنی پاس دارنده زهر، و فادزهر معرب آن، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پاوزهر بوده، بواو یعنی شوینده زهر چنانچه گذشت .
پاژخ - بفتح زای فارسی، نالش بود، عمادروزی گوید :

بیت

ای کرده دلم غم تو رخ رخ تا چند کنم ز عشق پاژخ
پاس - نگاهداشت، و پاسبان یعنی نگاه بان، و نیز يك حصه از چهار حصه شب یا روز، و بمعنی اندوه و بیم باس است، بیای تازی، و عربیست، و سامانی گوید: حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر پیر به پاسبانی متعلقست، و باقی پاسبانان خفته باشند، و پس از بهر دیگر خفتگان پاس دارند، و لهذا بطریق مجاز پاس گویند، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته، و اصلی ندارد، و سند آن ظاهر نیست، و ظاهراً باس بیای موحد را پاس خوانده، چنانکه بدان اشاره رفت .

باستار - لگد بود، یکی از قدما گوید:

بیت

چون شدندی چو بیشه‌بان در خواب باستاری پیاسباش زد
 پاسپارو پی سپر - لگد کوب و پایمال ، و پاسار، بحذف پای ثانیه، نیز آمده ، و
 بقول سامانی مر کبست از پای معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن،
 ومعنی ترکیبی بپا گذاشته شده، و در جهانگیری بمعنی لگد گفته، و همانا خطاست، چه
 مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لگد باستار بتای^۱ قرشت
 گفته نه بیای پارسی، چنانکه مذکور شد.

پاسخ - بضم سین ، جواب .

پاشنا - یعنی پاشنه پا، و در شعر خسرو بسیارست .

پاشنگ - بفتح شین منقوطة ، خوشه انگور ؛ اسدی گوید :

بیت

تو کویی درخشنده پاشنگ بود و یادردل شب شب آهنگ بود
 و خیاری که برای تخم نگاهدارند ، منجیک گوید :

بیت

آن سگ ملعون برفت این سندرا از خویشتن

تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند

و در فرهنگ سادانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگست ، مرکب از پاد
 بمعنی پاینده، و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگهدارند و معنی ترکیبی خیار
 محفوظ ، و در فرهنگنامه‌ای نقل کرده، که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند
 از خیار و کدو و خرزبه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اولست ، و بطریق مجاز،
 شاید که بر مطلق مطلق شود .

پاسنگ و پای سنگ - آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند، کاتبی گوید :

۱- در نسخ موجوده جهانگیری باستار بتای قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی
 مرقومست.

مصراع

ليک درميزان حلمت کم بود از پای سنگ

و در نسخه سروری و دیگر نسخ پارسیک آورده برای مهمله ، و درین مصراع بجای پای سنگ پارسیک خوانده .

پاغر - بضم غین، پیلپا که بتازی داء الفیل گویند چه غره و ورم است، چنانکه بیاید، و این مختار جهانگیر است ، و سامانی گوید : پاغر بفتح غین ، مخفف پای غر لغتی است درپاگر بفتح کاف عجمی ، مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده کسه لغتی است در گر و معنی ترکیبی کننده پاست و چون پادرین مرض بغایت کننده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گرد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست، و صواب آنست که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی .
پاغند و پاغنده - بضم غین کلوله پنبه جلاچی کرده ، مولوی گوید :

بیت

همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را چون زنان چند برین پنبه پاغنده زنی
و فخری گوید :

مصراع

چه کوه بر گر ز غلامانش چه پاغند

بدر جاجرمی میگوید :

بیت

تا وقت شام بیهو زن پنج شویه را پاغند بر کنار نهد چرخ اخضرش
پاغوش - بضم غین، سر بآب فرو بردن، و غوطه زدن، رودکی گوید :

بیت

بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در خاک پاغوش
پاك - معروف ، و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیرا که از علت

نقص و کمی، پاک و مبراست، چنانکه گویند: پاک برد و پاک باخت، و همچنان پاکباز.

پال - بمعنی ریسمان است، و ازین مر کبست پالدام، یعنی رسنی که دردم اسپ کنند.

پالودن - صاف کردن.

پالوده - صاف کرده، و حلوای فالوده، و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده، لیکن راجع بمعنی صاف کرده است، مولوی گوید:

مصراع

ازشهنشاهان مه پالوده است

پالایش و پالوان و پالاون و پالونه - آنچه بدان چیزی صاف کنند، چون کفگیر حلوائیان و مانند آن، و ترشی پالا و آردن نیز گویند، و این هر چهار لغت اسم آله است از پالودن، و پالایش بمعنی مصدر نیز آمده، و بمعنی اول، سراج الدین راجی گوید:

مصراع

ز پالایش دیده پالود خون

پالا - صاف کننده، و امر بصاف کردن، و بمعنی اول مر کبست از پال و از الف، که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند، و اسم آله نیز و هر چیز بدان مضاف شود افاده آن کند، مثل ترشی پالا و می پالا، و بدین معنی بی تر کیب مستعمل نشود، و در فرهنگ بمعنی آویخته، و بمعنی فریاد نیز گفته، و اخیر از ژند نقل کرده است.

پالاد و پالاده - هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت است، و بعضی گفته اند مطلق اسب؛ و حق همین است، چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد، و بعضی مطلق مر کوب گفته اند، لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود، و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینه مقام خواهد بود، اسدی گوید:

بیت

ز دروازه تادر که شه دومیل دو رویه سپه بود و پالا و پیل
و فخری گوید :

بیت

شهنشاهی که کشد بخت در مواکب او
چو نقره خنگ و سمنند فلک دو صد پالاد
و عنصری گوید :

ابلق ایام را تا بر نشیند میرود سبز خنگ چرخ پیش قدرا و پالاده ای
و پالاده بمعنی بدگو و عیب جو نیز گفته اند .

پالاهنگ و پالهنک - دوالی و طنابی که بر گوشه لگام بسته اسب را کشند، در اصل پالا آهنگ بوده، مرکب از پالا و آهنگ، پس احدی الالفین را حذف کرده اند بجهت تخفیف، و معنی آن جنیبت کش یا اسب کش علی الخلاف، و هر گاه دو کلمه را ترکیب دهند، و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه ثانی از یک جنس باشد یکی را حذف کنند، و حق آنست که هنگ بمعنی کشنده آمده، پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست، لیکن در لغت پالهنک احتیاج بحذف الف است، چه در اصل پالاهنگ بوده، مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود، چنانچه جمعی گفته اند.
پالاش - آلوده شدن پاها بگل، خسرو گوید :

بیت

چو پالغزو پالاش دارد گلت مرنجان دلی تا نرنجد دلت
پالاپال - یعنی سخت و بسیار، دقیقی گوید :

بیت

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالا پال
چنانکه در فرهنگ گفته، و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد :

مصراع

زمانه‌ای که ز آشوب بود مالا مال

چه پالپال در فر هنگ‌های^۱ معتبر بنظر نرسیده، و در نسخه سروری گوید: پالپال، چیزی سخت که بسیار باید، و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت، نه بمعنی چیز سخت.

پالنگ - بضم لام و سکون نون، پافزار چرمی، و پایتابه، و ذرفر هنگ هندو شاه بیای تازی و کسر لام و سکون یاو کاف تازی، و در نسخه سروری بفتح لام و سکون نون و گاف پارسی، و اکثری بیای فارسی و یا گفته اند، رودکی گوید:

بیت

از خرو پالنگ آن جایی^۲ رسیدم که همی

مروزه چینی میخواستهم و اسپ تازی

و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون، بمعنی پایتابه، و بمعنی ترکیبی لنگ پا، چنانکه در فر هنگ سامانی گفته، و صاحب فر هنگ جهانگیری و هندو شاه را در در لفظ و بمعنی توهم و اشتباه شده.

پالکانه و پالغ - هر دو لغت در بای تازی گذشت، اما هر دو صحیح بیای فارسی است، و پالکانه بمعنی غره است، نه دریچه، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

پالکانه جنت عقیق به حورا

و پالغ بضم لام، مطلق پیمانه شراب چنانکه سامانی گفته، و پیمانه‌ای که از چوب و شاخ سازند، چنانکه در جهانگیری گفته، لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود، و دلالت بر خصوص ندارد، عماره گوید:

۱- از اینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری و سروری و تحفه پیش وی معتبر نیست.

۲- در چاپ کلکته «جای»

بیت

با چنگک سفیدیانه و با پبالغ شراب
آمد بخان چاکرخود خواجه با صواب

پالانی و پالانی - اسب کند رو که لایق پالان باشد .

پالیدن - تفحص کردن ، و برین قیاس پالید و همپالد .

پالو - بضم لام ، دانه سخت که بر عضوی پدید آید ، و آنرا اثرخ و ورخ ، و در بعضی مواضع فارس و عراق گوگ و بتازی ئولول ، و بترکی کونیک ، و بزبان تبریز سکیل و بهندی مسه گویند .

پالیز - باغ ، و کشتزار ، و درین زمان خربزه زار و خیارزار و مانند آنرا گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بگستر دکافور برجای مشک گل ارغوان شد بیالیز خشک
وله :

بیت

بیالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او بیالد همی
پالیزبان - معروف ، و نوایست از موسیقی ، و ظاهر آن نوا ساخته پالیزبانی بوده ، و افصح بهر دو معنی پالیزبان است بواو .

پالوانه - مرغکی سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست ، و گویند غذای او بادست ، و در تحفه پالوایه و پلوایه بیای حطی آورده بجای بنون ، و صاحب فرهنگ موافق اوست ، امادربای تازی آورده بمعنی پرستو ، لیکن شمس فخری بازمانه و پیمانیه قافیه کرده ، و در رساله میرزا بنون ویا هر دو آورده ، والله اعلم .

پانه وفانه و پهانیه و فهانیه - چوبکی که در پس در نهند تا گشوده نشود ، و نجاران در شکاف چوبی که پاره می شکافند و می نهند تا زود بشکافد ، و کفشگران و موزه - دوزان در فاصله قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد ، و احیاناً زیر ستون گذارند تا

رامت ایستد، ناصر خسرو گوید :

بیت

ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه وسخت کن در پیانه
و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری، و چوبکیست که بریک ظرف
آن سوراخی باشد، و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند،
و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند، و چون خواهند که در خانه بسته شود
آنرا پیشت در باز افکنند، و آنرا چلمرد خوانند، از آن رو که قوت چهل مرد بآن وفا
نکند.

پانی - بمعنی آب اگر چه هندی^۱ است اما چون سنایی در کلام خود خوش
کرده، بنابراین آورده شد :

بیت

نه دران معده خدره میده نه دران دیده قطره پانی
پانید - نوعی از حلوا مانند شکر، لیکن از غلیظ تر و سخت تر، فانیذ معرب آن،
و کعب الغزال نیز گویند، و بعضی گفته اند پانید، بکسر نون و سکون یای معروف، شکر
و منسوب بدانرا پانیدی خوانند، و از اینجاست علی پانیدی که از شعرای آل خاقانست،
و صحیح اولست، و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند.
پاوند - مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند، و پا بند مغیر آنست نه لغت نیست
دران.

پاهک - شکنجه، و پاهکیدن مصدر آن، یعنی شکنجه کردن، و در فرهنگ
بنیای تازی نیز گفته.

پاهنگه - پای برنجن، و کفش، فردوسی گوید :

۱ - رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شك بیاری بودنش کرده، و صاحب سراج
گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافقی اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست.

بیت

بدستان دسینه در راز شد بآهنگ پاهنگه دمساز شد
و نظامی گوید :

بیت

برون کن پا ازین پاهنگه تنگ که کفش تنگ دارد در درالنک
اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه، پاچیله مرقومست .
پاهنگ - بفتح ها و سکون نو ، مرادف پاشنگ مذکور مخفف پاد آهنگ
مر کب از پای بمعنی پاینده، و محفوظ و آهنگ، بمعنی قصد، و چون آنرا بجهت تخم
نگاهداریند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند .
پای خوشه - یعنی زمینی که تر باشد، و بآمد و شد مردم و حیوانات خشک شود،
چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ، فرخی گوید:

مصراع

بهار بر برگشتست پای خوشه زمین
اما یحتمل که پای خوسته باشد که چنین خوانده باشند، والله اعلم .
پایداره - مددگار و پایمرد، رضی نیشابوری گوید :

مصراع

زهی مودت تو پایداره اقبال

پایز و پاییز - فصل خزان.

پایژه - بکسریای تحتانی وزای فارسی، ریسمانیکه بردامن خیمه و سراپرده
بسته بمیخ بر زمین استوار کنند ، و قیل انگله از طناب که بردامن خیمه و سراپرده
تعبیه کنند، و بمیخ استوار کنند ، و چیزیکه بدان عنان استوار کنند ، و بزبان مغول سکه ای
که مغول بحکام میدادند، و آن سکه ای بود که بر ای امرای کلان بصورت شیر، و بر ای وسط
صورت دیگر، و برای فروتر ازان صورت دیگر می ساختند، چون کسی را میفرستادند

در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند، و بدو می سپردند، و بعد از عزل باز پس می گرفتند، تا بتلیس باردیگر بر کس حکم نکنند، چنانکه در حبیب السیر مسطور است.

پایسته - یعنی پاینده، و برین قیاس پایست و پاییدن، نظامی گوید:

بیت

جهانا چه در خورد و پایسته ای اگر چند باکس نپایسته ای
پایگاه - طویله که پاگاه نیز گویند، و قدر و مرتبه، و جایی از رودخانه و تالاب و چاه که پایه بن آب رسد، و پایاب نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

بدریا همی کرد پا آشنای بیامد بجایی که بد پایگاه
و معنی ترکیبی آن جای پای، و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه، و بمعنی طویله مرکب از پای، و گاه بمعنی پافشار چارپایان.
پایندان - صف نعال و کفش کن، و ضامن و کفیل، منجیک گوید:

بیت

ماه راز در محفل خورشید من جای اندر صف پایندان بود
و مولوی گوید:

بیت

هر که پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست روزگار
و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید، و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی، و صحیح بای موحده است بدل یای مثناة تحتیه، و سامانی گوید: ضامن را ازان پایندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد، و صف نعال را ازان گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند، و پای بند شوند، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند، تزاری

گوید:

بیت

ای پسر وامخواه روز پسین جان ستاند ز رهن و پایندگان
و حق آنست که در جمیع ایات معنی کفیل و ضامن درست می آید، و حاجت
بمعانی دیگر نیست، چنانکه پوشیده نیست، اما در نسخ معتبره مشنوی مولوی پایندگان
بیا دیده شد، نه بیای موحده، و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهرانگیری گفته، و
تخطیة سامانی محض بقیاس است، والله تعالی اعلم.

پایون - بضم با، پیرایه.

پایه - قدر و مرتبه، و هر مرتبه از زیننه و منبر، و هر چه بران چیزی بنا کنند، و
ترتیب دهند، مولوی گوید:

بیت

جوهر ستانسان و چرخ اورا عرض جمله فرع و پایه اند و او غرض
و بمعنی پایاب نیز آمده، چون سره بمعنی غرقاب، فراوی گوید:

رباعی

جودی چنان رفیع ارکان عمان چنان شگرف پایه
از کسریه و آه آتشینم گاهی سره است و گاه پایه

و بزبان گیلان چوب را گویند، و بعضی گفته اند پایه بنوره، و اساس و اصل عمارت،
و برستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز، چه آن اساس سقف است، و بمعنی پله، و درجه
نردبان معروفست، و از اینجاست که قدر و رتبه را پایه خوانند، گویند فلان را در
بزرگی پایه بلندست، یعنی درجه، و بمعنی فرع هر چیز ازینجاست، چنانچه پایه فرع
نردبانست، آن چیز فرع اصل خود است، و درین مثال که از مولوی آورده اند تأملست
چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت.

پایان - اسافل و اواخر چیزی، چون ساران اعالی، و اوایل چیزی.

الاستعارات

پا آهو - همان آهوپا، ناصر خسرو گوید.

بیت

زین دیو وفا چرا طمع داری هم چون من ازین بنای پا آهو
و این قلب آهوپاست که گذشت ، بمعنی خانه مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و
شعر مذکور سند هر دو میشود ، اگر مراد از دیو آسمانست سند اول بود ، چه عالم را
بواسطه شش جهت مسدس توان گفت ، و اگر مراد از دیو عالمست سند ثانی بود ، چه
آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند .

پا بر جا - نابت ، و همیشه .

پا بلند کردن - دویدن ، خسرو گوید :

بیت

عزم تو پای باد بند کند باد هر چند پا بلند کند
پا پس آوردن - ترك دادن .
پادشاه چین و پادشاه ختن - آفتاب .
پادشاه نیمروز - آفتاب ، و آدم علیه السلام ، باعتبار آنکه در بهشت نیمروز بوده ،
و سرور کاینات علیه الصلوة والسلام ، زیرا که مرویست که تا نیمروز شفاعت امت
خواهند کرد .

پاره کار - یعنی محبوب شوخ ، نظامی گوید :

بیت

چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار
پا کوفتن - رقص کردن .

پالغز - جرم وزلت ، وزمینیکه پاداران لغزد ، نظامی گوید:

بیت

شه از پند آن پیر پالوده مغز هراسان شد از کار آن پای لغز
پای از شادی بزمین نرسیدن - خوشحالی مفرط .
پای بر پی نهادن - متابعت کردن .
پای بر سنگ آمدن - مخاطره پیش آمدن .

پای بز افگندن - بی طاقت و بی آرام شدن ، مانند نعل در آتش نهادن ، واصل
این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده بر پای بزی دمند ، و آن پای بز هر جا که
بیندازند گوسفندان و بز آنجا روند ، و قصابان گرفته بکشند ، نظامی گوید :

مثنوی

مرا در کویت ای شمع نکویی فلک پای بر افگندست گویی
که گر چون گوسفند می بری سر بی پای خود دوم چون سگ برین در
و در نسخه سروری پای بز آگندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده ،
و شعر نظامی را بدین روش خوانده :

مصراع

فلک پای بز آگندست گویی

والله اعلم .

پای پیچندن - یعنی رفتن و گریختن ، سعدی گوید :

مصراع

که مردم ز دستت نه پیچند پای

پایتا به گشادن - یعنی بجایی مقیم شدن .

پای خاکی کردن - یعنی سفر کردن و راه رفتن ، نظامی گوید :

بیت

فرستاده چو دید آن خشمناکی بر جعت پای خود را کرد خاکی

پای سخن - یعنی قوت سخن ،

وله :

بیت

پای سخن را که درازست دست سنگ سرافرده او بر شکست
اما حق آنست که پای درین بیت بمعنی حقیقیست نه مجاز ، و استعاره غایتش
سخن را شخص قرار داده .

پای فرو کشیدن - یعنی توقف نمودن .

پافشردن - ثبات قدم نمودن .

پای گذار - یعنی مددگار که دست مرد نیز گویند ، سنایی گوید :

قطعه

بود تو شرع بر تواند داشت زانکه او روشن لست و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بودست مر ترا دست مرد و پایگذار
پای ماچان - بجیم فارسی ، باصطلاح درویشان صف نعال باشد ، و رسمست
که چون یکی ازین گروه گناهی کند ، در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده ، گوش
خود بدست گیرد ، و یک پا بایستد ، چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ، و
عوام پای ماچو گویند ، مولوی گوید :

بیت

آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت
پای و پر داشتن - تاب و طاقت داشتن ، فردوسی گوید :

مصراع

ندارد همی جنگ را پای و پر

پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک - یعنی زحل .

پاکان خطه اول - حاملان عرش ، و ملائکه مقرب .

پای حوض و پایه حوض - یعنی رسوایی ، مولوی گوید :

بیت

بیش ازین گرد پای حوض مگرد که من امروز رند می خوارم
نظامی گوید :

بیت

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگذشت
و خاقانی گوید :

بیت

پی يك بوسه گرد پایه حوض بسی گشتم تودل دریا نکردی

الباء التازی مع الباء التازی

بیتك - بكسر بای اول و سکون دوم و فتح تاو کاف تازی، پاره ای از خوشه
انگور و خرما که چند دانه مانند خوشه کوچک جمع آمده باشد، و بزبان قزوینی
آزغ گویند، چنانکه گذشت.

بیر - بفتح هر دو با، جانوری شبیه بگربه که دم ندارد، و از پوستش پوستین
سازند، و بر نیز گویند، و نانی که میان روغن بریان کنند، و بسکون دوم درنده معروف،
و جیبه جامه از پوست همان قسم درندگان، که رستم هنگام جنگ پوشیدی، و بر بیان
نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

چو بیر بیان را بیر افکنم بسا سرکشانرا که سرافکنم
وله :

مثنوی

یکی خام دارد ز چرم پلنگ پیوشد همی اندر آید بجنگ

چو من بیر پوشم بروز نبرد سرچرخ و ماه اندر آرم بگرد

الاستعارات

بیال دیگری پریدن - یعنی بحمايت کسی کارپیش بردن.

مع الباء الفارسی

پيساويدن و پيسودن - بکسر اول و سکون دوم ، سودن دست ياعضوی را
بچیزی ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون عدل تو صیاد عدل پيساود سروی آهو و نخچیر بی وسیله دام
وله :

بیت

کوه پيسودزخم تیرش و گفت صاعقه است این نه تیرواغوا

الباء الفارسی مع الفارسی

پيلس - بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله ، تریذی که از
زان خشک کنند ، و در شعر بسحاق واقع است .

الباء التازی مع التاء

بتا و بته - بفتح با ، خشکۀ پلاو، و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو ساینند،
وبده بدال ، نیز آمده چنانکه مثالش بیاید .
بتا - بکسر با ، بمعنی بگذار ، و بتاییدن یعنی گذاشتن ، عنصری گوید:

بیت

بتا روزگاری بر آید برین کنم پیش هر کس ترا آفرین
وسعدی گوید :

بیت

بگفتا نه آخر دهان تر کنم بتا جان شیرینش در سر کنم
بتو - بفتح با و تا ، مشرق مرادف خراسان، و جایی که همیشه آفتاب تابد ضد نسا ،
و بضم تا، قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب، و مانند آن دران ریزند، و قبه ای که بر سر
عصا و تازیانه و جز آن کنند ، و سنگ دراز که بدان داروسایند .
بتلاب - بکسر با و سکون تا ، غلاف گل خرما که گوزه مخ نیز گویند .
بتوراک - چاهی که غله دران مدفون کنند .
بتکوب - بفتح با و سکون تا و واو مجهول ، ریچالیکه از مغز گردگان و ماست ،
و شبت سازند ، فخری گوید :

مصراع

لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید
بتاوار - بفتح با ، عاقبت ، منوچهری گوید :

بیت

من خوب مکافات شما باز گذارم من حق شما نیز گذارم به بتاوار
وسوزنی گوید :

مصراع

اثری ماند ازان داغ بتاوار مرا
بتکنندن و بتکنندیدن - بفتح با و کاف، سر باز زدن از طعام از غایت سیری .
بتکن - بفتح با و کاف، امر بر سر باز زدن از طعام، اما در نسخه میرزا و فرهنگ بمعنی
مصدری آورده یعنی سر باز زدن ، و نیز تخته ای که برزگران بر زمین شیار کرده کشند
تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند .

بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس - پیرامون دهان، که پوز نیز گویند
ازرقی گوید :

بیت

بند بولاد در دهان باید آهو اربشمر نهد بتفوز
وسوزنی گوید :

بیت

عاریت داده پدر سبلیت و ریش و بتفوز
بیخارا شده هنگام صبا علم آموز

الاستعارات

بترجا - یعنی قبل و دبر که بتازی عورتین: گویند ، سراج‌الدین سکزی گوید:

بیت

غنچه‌گریش آن دهن‌خندد بر بترجای خویشتن خندد
بت‌سرخاب زای - یعنی صراحی .

الباء الفارسی مع التاء

بت - بالفتح آهار، و پشم نرمی که از بن موی بز بر وید و كرك و كلك گویند، و
ازانشال و پشمینه بافند ، منوچهری گوید :

قطعه

جهان ماچویکی زودسیر پیشه و راست چهار پیشه کند هر زمان بدیگری
بروزگار خزان پتگری کند شب و روز بروزگار بهاران کنندت رنگریزی
بروزگار زمستان کندت سیمگری بروزگار حن‌بران کندت خشت پزی
و عماره گوید :

مصراع

ریشی چگونہ ریشی چون مالہ پت آلود
و بعضی بیای تازی گفته اند .

پتاره - دست افزاری مانند جاروب که جولاهاں بدان آب برتان جامه باشند
وغرواش وغرواشه نیز گویند .

پتخ - بالفتح وخای معجمه، مبهوت و کالیو .

پتر - بفتح اول و دوم، تنگه زرو نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هند بست
لیکن در شعر خاقانی تبر^۱ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر مذکور
گردد .

پتگیر - بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معروف ، پرویزن ، و
یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز، والله اعلم .

پتنی - بفتح اول و دوم، همان پاتنی یعنی طبق که بدان غله افشانند ، اثیر اومانی
گوید :

بیت

بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر

پتنی بردوشش چون دوسر میزانت

پتو - پشمینه معروف کشمیری فرا لای گوید :

مصراع

پتن بریکی ژنده ای ازپو

پتواز و پدواز - بالفتح نشیمن کبوتر و باز، و آنچنان باشد که دو چوب بزمین فرو

برند و چوب دیگر برزبر آن دو چوب نهند، و کبوتران و مرغان بران نشینند، و آده نیز
گویند ، و مطلق آرامگاه و نشستن گاه رانیز گویند ، و بعضی بیای تازی گفته اند ، اما
پرواز برای مہمله تصحیف است ، عمید لوهکی گوید :

* ۱- این لفظ در نسخ بصورت مختلف و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محملاتش

بنظر نرسیده .

بیت

چوازتواز چوگان توسرزد هوا گیرد چوباز تیزپر گوی
وفخری گوید :

بیت

ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره چشم
که هست خلق جهانرا جناب او پدواز
بتیره - بفتح اول و کسر دوم ویای معروف، چیزیکه مکروه طبیعت باشد، زجاجی
گوید :

بیت

بدرمیروم زین بتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای
بتیاره - بالكسر، چیزی مکروه و مهیب که دلیروبی اختیار بر کسی آید، خواه
حادثه زمانه و بلیه فلك، و حکم قدر، و خواه جانور و انسان، و خواه کار و کردار، و در
فرهنگ بمعنی خجلت، و نفاذ حکم، و مکر و حيله، و شور و غوغا گفته، و مثالش بترتیب
آورده، سید ذوالفقار گوید:

بیت

ای خواهجهای که سرعت ساعی عزم تو بتیاره تحرك باد بزان دهد
وله :

بیت

گردش افلاك با بتیاره حكمش خجل
صورت تقدیر در آینه علمش عیان
و فردوسی گوید:

بیت

نیاید زما باقضا چاره ای نسودش کند هیچ بتیاره ای
وله :

بیت

مر آن اژدها را بصد پاره کرد بسی شور و پر خاش و پتیاره کرد
 اما درین امثله و معانی اندکی تأملست ، چه دریت اول سید، بیغاره است که
 پتیاره خوانده، و در باقی اییات بمعنی حادثه، و امر مهیب و مکرره راست می آید .

الباء التازی مع الجیم التازی

بج - بالفتح پالایش شراب و مانند آن ، و بالضم بز ، و بالكسر برنج ، و در نسخه
 سروری ، بالفتح درون دهان ، که لنبوس و آکپ نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

بی مدحت تو هر که دهانرا بگشاید

دندانش کند چرخ برون يك بيك از بج
 و در فرهنگ بدین معنی بضم بای تازی و جیم فارسی گفته ، و ظاهراً این بیت را
 چنین خوانده ، و حال آنکه قافیه آن بفتح و جیم تازیست ، و بیت پیور بها که شاهد
 آورده سند نمیشود ، زیرا که قافیه آن شعر کاف تازیست نه جیم .
 بجال - بالضم ، اخگر .

بجل و بجول و بژل و بژول - هر چهار بضم تین ، استخوان کعب که بدان بازی
 کنند .

بجه - بفتح با و جیم تازی مشدد ، مدینه ایست میان اصفهان و فارس .

الاستعارات

بجان آوردن - یعنی بتنگ آوردن ، و کشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ،
 خسرو گوید :

بیت

گر صفی از خصم بجان آوری مردنه ای گر بزبان آوری

الباء الفارسی مع الجیم التازی

بج - بالفتح گریوه کوه که پرنیز گویند، و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته اند، چنانکه امثله آن بیاید.

الباء التازی مع الجیم الفارسی

بج - بالضم، اندرون دهن که لبوس، و آکب، و کپ نیز گویند، و هو ی پیش سر رانیز گویند، چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخه سروری بفتح بای تازی، و جیم تازی گفته، و این درست ترست، چه قافیه شعر بفتح و جیم تازیست، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه ای پنداشته که قافیه اش بر ضم و جیم فارسی است، و قافیه شعر پور بها بر کاف تازیست نه بر جیم، چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده.

بچش - بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه، نرمه بینی، و سستی، و رنج و مشقت.

بچشک و بزشک - بکسر اول و دوم، طیب، خاقانی گوید:

بیت

هم رنگ زرشک شد سر شکم بگرفت رنگ مجس بچشکم

الاستعارات

بچشم کردن - یعنی انتخاب کردن، و چشم رسانیدن.
بچه خورشید و بچه خور - یعنی لعل، و یاقوت، و مانند آن از جواهرات و فلزات.

بچه‌خونی - یعنی اشك خونى .

بچه‌طاوس - یعنی آتش ، و آفتاب ، و لعل ، و یاقوت .

بچراغی رسیدن - یعنی بخدمت بزرگی رسیدن ، و در فرهنگ بدولتی رسیدن .

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بچ - بضم هر دو پا، سخنی که آهسته باهمدیگر گویند، و کلمه‌ای که بزرا بدان خوانند، و پژرژ ، بزای فارسی نیز آمده ، فخری گوید :

قطعه

در رسته انصاف جمال الحق والدین هرگز سخن ظلم نگویند به بچ
از معدلتش گرگ شبان هم‌چو شبانان خوانند بزبان گله‌ای را جمله به بچ
بچکم و پشکم - بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی ، خانه تابستانی که
شبکه کرده باشند ، و بعضی گفته‌اند ایوان و صفه ، رودکی گوید :

بیت

از تو خالی نگارخانه جم فرش دیبا کشیده بر بچکم
و فخری گوید :

بیت

آنکه از نوبهار معدلتش همه آفاق گشت چون بچکم
و بعضی پیکم گفته‌اند، که بجای جیم و شین یای تحتانی باشد ، و ظاهراً شین را
بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ، ناصر خسرو :

مصراع

بسی گشتم پس آزان درین پیروزه گون پیکم
بچواک - بفتح اول و سکون دوم ، کسی که زبانی بزبانی ترجمه کند، بتازی
ترجمان گویند .

پچوه - بالفتح ترجمه .

الباء التازی مع الخاء

بخار - بالضم، علم باشد، فرخی گوید :

بیت

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی تویی واصل بخاری
و بخارا اذین مأخوذست، ومعنی الف زایده اینجا بسیار بود، چه علما و فضلا
دران بسیار بودند .

بخت - بالضم پسر، و شتران خراسانی، بختی یکی و بدین معنی عربیست و بالفتح
بهره و حصه، و جانور کمی شبیه بملخ، آذری گوید :

بیت

دابۀ دیگرست بختش نام چون بمیرد شود هوام و سوام
و بمعنی کابوس نیز گفته اند، و بعضی گفته اند بخت بالضم بمعنی بنده است، و
بختیسوع طیب بمعنی بنده عیسی، در اصل بخت ایسوع بوده، و بخت^۱ نسر، یعنی
بنده بت که نسر نام داشت، چه او را پیش آن بت گذاشته بودند، و بدان بت منسوب
گشت .

بخنو - بضم با و نون^۲، رعد باشد، که تندرنیز گویند، رود کی گوید :

بیت

چون بیانگ آمد از هوا بخنو می خور و بانگ چنگ و رود شنو

۱۰- بخت نصر امیری بود از امرای لهراسب فارسی که پیادشاهی رسید، بخت در اصل بوخت
بوده بمعنی ابن یا عبد، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتی کذا فی منتهی الارب.
۲۰- عطفت بر لفظ ضم نه بر لفظ با، ای بضم با و بنون نه بتا، غایتش حرکت نون که فتحست
مبین نشده، و الافساد قافیه در شعر اول ظاهر و صاحب فرهنگ و سروری و برهان بخنو بنون را بوذن
پر تو گفته اند، و نزد صاحب سراج بختو بتا رعد، و بنون برق.

وله :

بیت

عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من
ابر بهار گاهی بخنوور مطیر
وفخری گوید :

بیت

ز رشك كلك توناله كند ابر كه خلاقش نام كرد ستند بخنو
ودر فرهنگ بجای نون تا آورده، بمعنی هر چیز غرنده عموماً، ورعد خصوصاً،
وبختوه وبختور باضافه ها ورا، نیز ذکر کرده، وهمه را بتصحیف خوانده، اما در نسخ
معتبره مثل تفسیر ابوالفتح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته، و ظاهر امشتر کست
در معنی برق ورعد.
بخته - بالفتح گوسپند سه ساله، و هر چیز که پوست آن باز کرده باشند،
اخیسکتی گوید :

بیت

باز ترا که شاه طیورست چون عقاب
از گوسفند بخته افلاک هسته باد
ومحصلی که شب در خانه رعایا نزول کند، ویشتر در گیلان مستعماست.
بخس - بالفتح پژمرده و فراهم آمده، چون پوستیکه تف آتش بدان رسد، و
زمینی که بی آب دادن بآب باران مزروع شود، وللم نیز گویند، و برین قیاس بخس و بخشان
وبخسند و بخشیدن، و بمعنی گدازش، و کاهش و نقصان نیز گفته، و بالکسر نرمه
بینی، و سستی، لیکن بدین دو معنی بچش گذشت.
بخسم - بفتح اول و ضم سین مهمله، شرابی مغیر که از گندم سازند، سوزنی
گوید :

مصراع

بگنی و بخشم خوردن و زان شوند مست و خراب
بخشیدن - بخشش کردن.

بخشودن - بمعنی بخشیدن ، و نیز رحم کردن .
بخشا - بخشاینده ، و بخشش کننده ، و امر به بخشیدن ، ادیب صابر گوید:

مصراع

نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب
بخم - بفتح با و خا ، ولایتیست مشک خیز ، اخسیکتی گوید :

بیت

ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم
شهیدست در آغوش سم نفیست در کام ضرر
و درین تأملست چه مشک بخم اینجا، کنایه از زلف است، پس شاهی دیگر باید
بخله - بوزن و معنی خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخيله نیز
آورده .

بخون - بفتح با و ضم خا ، ستاره مریخ .
بخیده - بالفتح پنبه و پشم واکرده ، نزاری گوید :

بیت

همه دشت فرشت برهم فکنده همه کوه پشمست برهم بخیده

الاستعارات

بخت دندان خای - یعنی بخت ناموافق .
بخیه بر روی کار افتادن - یعنی فاش شدن راز .
بخاك افکنده - یعنی مظلوم .

الباء الفارسی مع الخاء

پنخ - بالفتح، بمعنی خوش، و پنخ پنخ یعنی خوش خوش، و به په نیز گویند، اما بدین معنی پنخ در عربی آمده ظاهرأ معرب کرده باشند، و نیز کلمه ای که گربه و سگ را بدان رانند، سوزنی گوید:

بیت

کسی که گردن شیران شرزه در شکند

بگربه تو به بیحرمتی نگوید پنخ

پنخپنخو - بکسر هر دو پا و ضم خای دوم، و پنخلوچه و پنخلیچه، بکسر یا و ضم لام در اول، و کسر در ثانی و جیم فارسی، آنکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد^۱، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند، نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید:

بیت

در میان فرس میدانی چه باشد پنخپنخو

درهری پنخلوچه گویند از صغیر و از کبیر

پخته - بالفتح پنبه.

پخته جوش - شراییکه جهت ضعف معده و کبد و باه، و درد پشت، و مفاصل، و فالج و لقوه کنند، و کسر ریاح و ادرا بول سازند، و طریقش آنست که شیرۀ انگور متقالی، و گوشت برۀ فربه در دیگ کنند، و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه ای بریزند، و در آن دیگ کنند، و بجوشانند تا مہرا شود.

* ۱ - اصح آنست که در سراج گفته: حالیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جای دیگر آدمی

یا حیوان دیگر پیدا شود، و آدمی را بخنده آرد، و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند، بهندی کدکدی گویند.

پختکاو و پختکاب - ادویه ای که در آب بجوشانند، و بدن مریض بدان شویند، و اسپرم آب نیز گویند، و معنی ترکیبی آب پخته .

پنچ و پنخش - پهن و پنخش شده، یعنی کوفته و بر زمین پهن شده، و برین قیاس پنخشود، و پنخشید و پنخچود، و پنخچید، و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دروغ داشتن آورده، فخری گرگانی گوید :

بیت

اگر پنخشایی از من بستر و گاه چه پنخشایی زاسب من جو و گاه
لیکن درین بیت پنخشایی باید خواند بسین مهمله، یعنی بکاهی و کم کنی از
من، والله اعلم .
پنخس - بالفتح گذاش، و کاهش بدن از من، و گذاختن روغن و پیه از آتش، و
در بای تازی گذشت .
پنخ - بوزن و معنی پنخ که در باب فایده، و در فرهنگ و نسخه سروری از روی
تصحیف بتا خوانده اند، چنانکه در تائید .

الاستعارات

پخته خوار - یعنی گدا، و داماد، سعدی گوید :

بیت

و گر دست همت نیارد بکار گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

الباء التازی مع الدال

بداء - بالفتح بداندیش، و خشم آلود، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد .
بد بدك و بدك - بضم هر دو با، هدهد باشد .
بد - بالضم مرادف بت، و بالفتح معروف، و نیز دارنده و حافظ، و ملازم و

مصاحب چیزی ، چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبید ، چه موبد یعنی حافظ و دارنده حکمت ، چه موبد یعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهبد یعنی حافظ و دارنده سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوضست ، و کهبید یعنی خداوند کوه و دارنده آن ، و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت .

بد پسند - یعنی مشکل پسند .

بد فوز و بد پوز - در بتفوز گذشت .

بدخش - لعل ، و بدخشان ملک معروفست منسوب بدخش ، و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بدرام - یعنی توسن و سرکش ، شرف شفروه گوید :

بیت

زهی خواجه ای صدر چارم غلامت خهی ابلق دهر بدرام رامت

بدران - بالفتح رستنی است که بوی آن ناخوش بود ، بسحاق گوید :

بیت

عیب بدران مکن و هر چه بود نیکو بین

که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه - بکسر با و سکون دال و ضم رای مهمله و فتح زاء ، طعامیکه با خود بردارند ، و عبری زله گویند .

بدره و بدری و بدله - بالفتح خریطه مربع ، که طولش اندکی از عرض بیشتر

بود ، و از چرم و پلاس بدوزند ، و بهندی بوری گویند ، سنایی گوید :

بیت

جبه‌ای خواهم و دراعه نخواهم زرو سیم
 زانکه بهتر بود آن هردو زپانصد بدری
 اما بدره عریست ، و صاحب قاموس آورده .
 بدست - بکسر اول و دوم ، و جب که بتازی شبر گویند .
 بدسغان و بدسگان - هردو بسین مهمله و معجمه^۱ ، گیاهیست که گشت بر گشت
 نیز گویند ، چنانکه بیاید .
 بده - بوزن و معنی بته ، یعنی خشکۀ پلاو ، فردوسی گوید :

بیت

پرستنده باشم بآتشکده نسازم خورش جز ز شیر و بده
 بدکند - بفتح باو کاف ، رشوت فخری گوید :

بیت

تا ببیند یکنظر دیدارشان روح قدسی جان به بدکند آورد
 بدیج - بفتح باو کسر دال و یای معروف و جیم تازی ، هلیله .
 بدیه - بالكسر آرزومندی .

الاستعارات

بدست باش - یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ،
 حافظ گوید :

بیت

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
 بدست باش که خیری بجای خویشتن است

* ۱ - و درسه نسخه است : و معجمه مفتوح ، و بای مفتوح ، لیکن در برهاز و غیره بوزن دبستان نوشته .

بدست چپ شمردن - یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد انامل آحادو
عشرات مخصوص دست راست، و مآت و الوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی
گوید :

بیت

عاشق بکشی بتیغ غمزه چندانکه بدست چپ شماری
بدست شدن - یعنی بدست آمدن، اوحدی گوید :

بیت

در جهان دوستی بدست نشد که ازو در دلم شکست نشد
بدگهر - یعنی کم اصل .
بدانگام - یعنی توسن و سرکش .
بدندان بودن - یعنی لایق و مناسب بودن ، اخسیکتی گوید :

بیت

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین
کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی
وله :

بیت

هستند شاهدان شکر لب بعهده تو لیکن ازان میانه بدندان من تویی
بدو - ^۱ یعنی اسب تند ، ظهوری گوید:

بیت

در معرکه بدو سواران عیست از لاشه سوار ترك تازی کردن
بدخشی مذاب - یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد، مثالش در
بدخشی گذشت .

* ۱- ودریک نسخه است: بدو بکسر با وفتح دال، ودر برهان و غیره بدو فتحه.

بده قراءت دانستن - یعنی بواجبی دانستن .

بدتر جا - همان بتر جا که مرقوم شد .

الباء الفارسی مع الدال

پدرام - بالكسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند .

پدرخته - بفتح پاورا ، و غمگین و اندوهناك ، فردوسی گوید :

مثنوی

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد بر آمد همه کار ایران بیاد
که چون او جدا شد ز مادر بفال جهان سر بسر گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پدرخته شد روانش ازان دیو پدرخته شد
پدرزه و پدومه - حصه و بهره ، و در فرهنگ بمعنی چیزیکه در جامه یا لنگی
بسته باشند .

پدر ندر و پدندر - یعنی پدر سببی .

پدرود - بفتح و کسر پا ، بمعنی سلامت، ووداع ، نظامی گوید :

بیت

اگر قطره شد چشمه پدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد
و حافظ گوید :

مصرع

وقت آنست که پدرود کنی زندانرا

پدواز - در بتواز گذشت .

پده - بالفتح، درختیست بی برگ، بتازی غرب گویند ، نزاری گوید :

بیت

سرم تو او فگند به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده

وبالضم، رگوی سوخته وچوب پوسیده، که بزیر سنگ چخماخ نهند، وچخماخ را بزندی تا آتش درگیرد، و آنرا خف، وپود، و زکینز گویند، و در عراق پدوپود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند، و فخری گوید :

مصراع

آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده

الباء التازی مع الذاال

بذله - بالفتح خواندن شعر باهنک .

بذیون - بالفتح، قماش خوب نفیس، لیکن عریست و صاحب قاموس^۱ آورده بکسر با.

الباء التازی مع الذاال

پذیره - استقبال کننده .

پذیر - امر بپذیرفتن، و پذیرنده، و بدینمعنی بی ترکیب مستعمل نشود .

پذیرا - پذیرنده .

پذیرایی و پذیرفتگی و پذیرفتگی قبول، حاصل مصدرست .

پذیرفتن و پذیرفتن - قبول کردن، و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته.

الباء التازی مع الراء

بر - بالا و زیر، و بار درخت، و پهنا، و سینه، و کنار و آغوش، و مخفف برگ، کمال گوید :

* ۱- لیکن بذیون برای هوزبوزن بر ذون و عصفور بمعنی سندس آورده، نه بذال نخدا، فتنه .

مصراع

چون گل از آرزوی دیدن او صد بر شد

و زن جوان ، و طرف ، و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تأملست ، و بمعنی یاد و حفظ از برست نه بر ، اما بیر، و یر بمعنی حفظ و یاد آمده .

براتی - جامه و جز آن، که کهنه و فرسوده باشد، بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند ، و جمعی که در سور کدخدایی همراه داماد بخانه عروس روند .
براز و براه - بالفتح، زیبایی و آراستگی ، و برین قیاس ، برزش و برآزیدن و می برآزد ، اثر اخسیکتی گوید :

بیت

مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق

صدر و درگاه بدیدم نه بران فرو براه

و نیز برآز بمعنی پایه است که مرقوم شد ، و بمعنی فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست ، و بالکسر مرادف هبازرت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته، ولغت علیحده غیر فضله دانسته .

براش - بوزن و معنی خراش، که غراش نیز گویند .

بر آغالیدن و بر غلانیدن - برانگیختن که بتازی تحریض و اغرا گویند، و در لغت آغالیدن گذشت .

براکوه - بالفتح، کوهیست مابین مشرق و جنوب قصبه اوش، که از ولایت فرغانه است، چهار فرسنگی اند جان .

بر کوه و ور کوه - همان ابر کوه، که ابر قوه معرب آنست .

بر آورده - بنای بلند ، و حصار ، و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاه آفریدون رسید بر آورده دید سر ناپدید
وله :

بیت

چه بادافره است این بر آورده را چه سازیم درمان خود کرده را
براهیختن و برهنجیدن و براهیختن و برهختن - در لغت آهیختن گذشت .
بر برد - بالفتح، مخفف باربد ، و نام ولایت سیستان .
بر بر - نوعی از مردمان از قسم حبش ، و بعضی گفته اند ولایتیست بمغرب که
مردم آن سیه چرده باشند .

بر بسته - جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند .

بر رسته - نبات که نمودارد ، شاعر گوید :

مصراع

بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

بر بند - سینه بند زنان، که بازرنگ نیز گویند، و بتازی لمبیه گویند .

برتاس - بالفتح، نام پهلوانی ، و ولایتیست در حدود روس ، و مردم آنجا را
وروباه آنجا را، و پوستین او را نیز برتاس گویند ، نظامی گوید :

بیت

بخزانیان راست آراسته ز چپ بانگ برتاس برخاسته
و محمد عصار گوید:

بیت

ز دوران بیدمشك اندرتنم زده بر جامها برتاس وقاقم
و در قاموس گوید ، برطاس بالضم گروهیست که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته
است .

بر تاشك - بفتح تاوشين معجمه ، و بر نجاسپ، گياهيست كه گل زرد دارد، و بوى مادران نيز گویند.

بر تنگ - تنگ دوم ازدوتنگ، كه اطفال را در كهواره، و زير ابر پشت اسبان، و بار ابر پشت را بدان محكم كنند، و زبر تنگ، نيز گویند، عطار گوید :

بیت

چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد جلیل از چهره شبرنگ بگشاد
و شرف شفروہ گوید :

بیت

يكران ترا خم فلك زين است طوقش قمر و مجره بر تنگ است
و معنى تركيبی آن تنگ پهنا، خاقانی گوید:

بیت

اخضر كه چو گندناست از رنگ هاننده گندناست بر تنگ
بر تن - يعنى سر كش ضد فروتن، فخر گرگانی گوید :

بیت

زن مسكين فروتن مرد بر تن كمان سر كشی آهخته بر زن
بر ته - بفتح با و تا، پهلوان ایرانی .
بر جاسب - بالضم، پهلوان تورانی كه بهمراهی پیران بچنگ گودرز آمده بود.
بر جیس - بفتح، ستاره هشتی، و بالكسر معرب آن، چنانكه حریری در
درة الغواص گفته .

بر چاف - بالضم و جیم فارسی، غله ایست كه ملك نيز گویند، و بتازی بجلبان
گویند .

بر چنخ - بفتح با و جیم فارسی و در آخر خا، نیزه كوچك كه اغلب مردم هندوستان
دارند، و برچه گویند، خاقانی گوید:

بیت

از چنجر دورویه سه کشور گرفتنش وزیر چنخ سه پایه دو سلطان شکستنش
برچیدن - مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچد ، عمیق گوید :

مصراع

هوای قیر گون برچدنقابر گون از رخ
برخفج - بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی ، کابوس باشد ، فخری
گوید :

بیت

چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری و را بگرفت برخفج
و بر فنجك نیز گویند ، بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی .
برخ - بالفتح ، حصه و پاره از چیزی ، و برق ، و ماهی ، و زمین پست که آب در آن
جمع شود ، و شبم ، و بدین معنی درادات بضم با گفته .
برخه - بمعنی نخستین برخ ، عسجدی گوید :

مصراع

از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد
برخور - بفتح با و ضم خا ، یعنی صاحب برخ و حصه که شريك و انباز گویند ، و
این مرکبست ، چون رنجور و گنجور ، فرخی گوید :

بیت

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
گمان برد که مر او را شریکم و برخور
برخی - بفتح با و خا ، فدا و قربان ، سعدی گوید :

بیت

همی رفتی و دیدها در پیش دل دوستان کرده جان بر خیش

برد - بالفتح، یعنی دور شو، وبمعنی سنگ نیز آمده، ودرشیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند.

بردا برد و برد برد - یعنی دور شو دور شو، وبردیدن دور شدن.
 بردی - نوعی از خرهای لطیف که سنگ شکنک نیز گویند، و ظرف سنگین.
 بردن - بالكسر، تندی و تیزی رفتار، عبدالواسع در صفت ابر گوید:

بیت

گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه
 گهی با چرخ هم زانو گهی با بحر هم بردن^۱
 بررس - یعنی پیرس، و بر رسید یعنی پرسید، سنایی گوید:

بیت

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
 گریبان بایدت از حال سنایی بررس
 و کمال گوید:

بیت

از حال دل سوخته خرمن بررس حال دل زار خواهی از من بررس
 وبمعنی امر از رسیدن معروف.
 برز - بالضم، رفعت و شکوه، و هر چیز بلند، و بدینجهت قامت بلند رانیز گویند،
 فردوسی گوید:

بیت

زدستش بیفتاد زرینه گرز تو گفستی برفتش همی فروبرز^۲
 وله:

*۱- و بعد ازین در يك نسخه این زیادتست: برده بالفتح معروف، و سامانی گوید برده مغیر ورده، که مخفف آورده است.

بیت

پس و پیش هر سو همی رفت گرز دوتا کرد بسیار بالا و برز
وله:

بیت

بسر بر همی زد گران گرز را همی یاد کرد آن برو برز را
واسدی گوید:

بیت

نهادند در یکد گرتیغ و گرز چو سنگی گران کاید از کوه برز
و بالفتح، زراعت و کشت مرادف برزه، و بمعنی گلماله نیز گفته اند.
برزگر و برزه گر و برزگار و برزه گار و برزیگر - مزارع باشد.
برزه گاو - گاویکه جفت نموده بآن قلبه رانند، و برزیگری کشاورزی،
مختاری گوید:

بیت

برزه گاو است کو خورد ناچار بر تخمیکه خود کند شدیدار
برزن - بالفتح، کوچه، و بالکسر، چیزی مانند تابه که از گل سازند، و بران نان
پزند، و بریزن نیز گویند، قریع الدهر در توحید گوید:

بیت

بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان
در مطبخ نوال تو افلاک برزنست
برزین - بالفتح، آتش بود، و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده ای ساخته
آذر برزین نام نهاد، نظامی گوید:

بیت

ز برزین دهقان و افسون زند بر آورده دودی بچرخ بلند

وانوری گوید :

مصراع

گفتی آتشکده برزین است

ودر لغت آذر برزین وجه تسمیه برزین گذشت .

برزم - بفتح با وزای معجمه ، کرشمه ، صاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

هست برزم کرشمه پالا اسب ده هزار است بیور اینجا اسب

برسان - بالفتح و با سین مهمله ، نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش

بسیاهی زند .

بربروشان - بفتح هر دو با ، امت باشد ، دقیقی گوید :

بیت

شفیع باش برشه مرا برین زلت چو مصطفی بردادار بربروشانرا

وفخری گوید :

بیت

اگر دعوی کند رایش نبوت شود خورشید و ماهش بربروشان

برسوله - بفتح با و ضم سین مهمله ، قرصیکه دران جوز و بزباز و دیگر ادویه

گرم اندازند ، نزاری گوید :

بیت

روح مارا عصا می صافست نه معاجین بنگ و برسوله

برسم - بفتح با و سین مهمله ، شاخهای باریک بی گره بدرازی یکو جب که از

درخت گز و هوم ببرند ، و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش

آنست که اول برسم چین را ، و آنکاری باشد که دسته آن هم آهن بود ، پا و پاوی کنند یعنی

بشویند پس زمزمه نمایند ، و زمزمه دعایی که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام

بدن شستن و پرستش، و خوردنی، و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند، آنگاه بر سمرا بر رسم چین ببرند، پس بر سمدان را پا و پاوی کنند، و بر سمدان ظرف مدور، مانند قلمدان که اندکی از برسم درازتر باشد، و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند، و بر سمرا درون آن نهند، و هر گاه خواهند نسکی از نسکهای زند بخوانند، یا عبادت کنند، یا بدن شویند یا خوردنی بخورند، چند عدد بر سمکه بجهت آنکار معین است از بر سمدان بر آورده بدست گیرند، چنانکه بجهت خواندن نسک و ندیداد سی و پنج برسم بدست گیرند، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند، و بجهت خواندن نسک یشت، بیست و چهار برسم، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند، و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن، و جامه پاکیزه پوشیدن است، فردوسی گوید:

مثنوی

پرسند آذر زردهشت	همی رفت با باز و برسم بهشت
چو از دور جای پرستش بدید	شدا از آب دیده رخس ناپدید
فرد آمد از اسب برسم بدست	بزمزم همی گفت و لبرا بیست

صاحب فرهنگ گوید: شرح این لغت را از مجوسیکه در دین خود بغایت فاضل بود، و اردشیر نام داشت، و او را مجوسان موبد میدانستند، و حضرت عرش آشیانی بجهت تحقیق لغات فرس مبلغانها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود، تحقیق نموده نوشت.

برشجا و برشجان - بفتح با و سکون راوشین منقوطة مفتوح و جیم تازی، مقامیست میان ایران و توران.

برغ و ورغ - بالفتح، بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند، عطار گوید:

بیت

چو شمع از عشق هر دم باز خندم به پیش چشم برغی باز بندم

و بکسر دوم نیز گفته اند .

برغمان - بفتح اول و سیوم ، اژدها ، و در نسخه سروری برغمان ، بتقدیم میم گفته .

برغندان - بفتح اول و سیوم ، جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند ، نزاری گوید :

بیت

رمضان میرسد اینک دهم شعبانست

می بیارید و بنوشید که برغندانست
برغست - بفتح باوغین و سکون سین ، گیاهی سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند ، لیکن خودروی بود ، و اسپناج در باغات کارند ، و او را هج و پژند نیز گویند ، و بیشتر در زراعت گندم ، و دیگر غلات و کنارهای جوی روید ، و بعضی مردم خراسان بلغست نیز گویند ، و جوی آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند ، خسروانی گوید :

بیت

و گرش آب نبودی و حاجتی بودی

ز نوک هر مژه ای راندمی دوصد برغست

و عطار گوید :

بیت

همه خلق جهان را خواب برده ترا گویی که برغست آب برده
برغو - بفتح با و ضم غین ، شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند ، آذری گوید :

بیت

ز انطرف گر کنند برغو ساز نشنود زین طرف کسی آواز
برغول - بضم با و غین ، بلغور یعنی آشیکه از جو و گندم نیم کوفته میزنند ، فخری گوید :

بیت

مطلب مال و جاه و قانع باش بدو تانان و کاسه‌ای برغول
برك - بفتح با و را و کاف تازی، بافته‌ای از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و
دستار کنند، و بر کی آنچه ازان بافته سازند، و نیز جامه‌ای کوتاه که تا کمر باشد و مردم
دارالمرز پوشند، و بعضی عجایی نیز گویند، کمال غیاث گوید :

بیت

توسبز پوش روی سفیدی بسان خضر از سبزدست عمامه و زاستبرقت برک
سعدی گوید :

بیت

حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
برگ - بالفتح سامان، و سرانجام.
برگ بید - نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند، و بید برگ نیز گویند.
برگریز - یعنی خزان.
برگس و برگست - بفتح با و کاف فارسی، یعنی معاذ الله، و حاشا و مبادا که چنین
باشد، فردوسی گوید :

بیت

سخن‌ها که گفتی تو برگست باد دل و جان آن بدکنش گست باد
ورود کی گوید :

بیت

گرچه نامزد مست آن ناکس بشود سیر ازو دلم برگس
برگستان و برگستان - بفتح با و ضمیمه کاف فارسی، پوشش که روز جنگ مردم
پوشند، و براسب اندازند، و آنرا کجیم و کجین گویند، خسرو گوید :

مصراع

سوار آب برگستان باخه است

برگسه - بفتح با و کاف فارسی وسین مهمله ، پوشیده و پنهان، سوزنی گوید:

بیت

دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست ظاهرست این نهان و برگسه نیست
برمچیدن - بفتح با و میم و کسر جیم و یای معروف ، دست مالیدن ، و برمچ لایمه
که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیرهما کنند ، لطیفی گوید :

بیت

تودلفریب جهانی بشیوه خوبی برمچیدن یوسف ببوی یعقوبی
برم - بفتح با و را ، چفتی که تاك انگور و بیاره خیار و کدو، و مانند آن بر بالایش
اندازند ، و بسکون را ، گوی که دران آب جمع شود، و برخ نیز گویند ، ابو الحسن
شهید گوید:

بیت

چون تن خود بیرم پاك بشست از مساهش تمام لولو رست
و بمعنی انتظار، و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد، و
بمعنی حفظ و یاد، از برم است نه برم تنها، انوری گوید:

قطعه

این مرکب بیداد که توسن چو دل تست
آن را چو بر خویش چرا نرم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا
یک سوره بر آید که تو از برم نداری
برمایون و برمایه - بالكسر نام ماده گاویکه فریدون بشیر او پرورده شد ،
دقیقی گوید :

بیت

مهرگان آمد جشن ملك افريد و نا
آب کجا گاو نکو بودش بر ما یونا

فردوسی گوید :

بیت

‘ جز آن گاوکش نام برمایه بود ز گاوآن خود برترین پایه بود
و بعضی بیای فارسی گفته اند.
برمر و برمو - انتظار و چشمداشت ، و بیای فارسی نیز گفته اند ، مختاری
گوید :

بیت

جان اعدا برد بکلك چنانك نبود پیش مرگ برمر تیغ
وله :

بیت

هنوز هست فلك را رحيم گشتن روی
هنوز هست سخن را قوی شدن برمر
و نورالدین مقدم راست :

بیت

هست آسان رفتنم برموی سر نزد من بسیار از برموی وصل
و در لغت برمو بواو و مثالش تأملست، و با اصطلاح مگس داران ، مگس غسل
را نامند .

برمغاز و برمغازه - بفتح با و میم ، شاگردانه که بغیاز نیز گویند ، و شاگردانه
آنست که چون شخصی با استاد کاری فرماید ، و او آنکار نیکو کند در حین دادن اجرة
بعمده شاگردان استاد زری بر رسم انعام دهد .

برمك^۱ - در حبيب السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالدست ، و برمك عبارت
ازوست بملوك فرس میپویند ، و او در اوایل میجوسی بود و در نو بهار بلخ بعبادت آتش
قیام مینمود ، ناگاه بنا بر سابقه عنایت ازلی جمالش بحلیه ایمان و زیور اسلام زینت

۱ - بمعنی مهتر است .

پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق، که دارالملک حکام بنی امیه بود توجه نمود، مسعودی درمروج الذهب گفته که هر کس متولی سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخست میبوده، اورا برمک میگفتند، چون پدر خالد متولی سدانیه بود بآن نسبت اورا برمک گفتند، و اولاد اورا منسوب باین اسم داشتند، و در جامع التواریخ جلالی مذکورست که چون جعفر بیارگاه سلیمان بن عبدالملک آمد، رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد، تا اورا از مجلس بیرون کردند، خواص و ندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت: که این شخص زهر همراه داشت بنابراین اورا بیرون کردم، زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است، هر گاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصیت حرکت کند، حضار کیفیت آن از جعفر پرسیدند، جواب داد: که بلی در زیر نگین انگشتری من مقداری زهرست، بجهت آنکه وقت شدت برمکم، بنابراین جعفر ملقب ببرمک شد.

برموز - بفتح با و ضم میم، علف باشد، و بمعنی انتظار نیز گفته اند، و بعضی بیای فارسی گفته اند.

برنا و برناک و برناه - بالفتح، جوان، سنایی گوید:

بیت

هر کجا دولتست و برنایی تو بد آنکس میبخ که برنایی
و بمعنی حنا، یرنا بضم یای حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است، و بمد و قصر آمده و عریست.

برنامه - یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند.

برنج - بفتح حین، آن باشد که بواسطه کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا جایی بماند^۱ تار هگذر یابد.

برنجن و برنجین - بفتح حین، حلقه طلا و نقره و غیر آن، که دردست و پا کنند و اورنجن و رنجن نیز گویند، چنانکه درالف گذشت.

۱۰ - چنین است درهمه نسخ، پس ماند بمعنی گذارد باشد، و بجهانگیری و غیره مالد و مالند، و در سراجست: برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بر دیوار، و غیر آن تا راه یافته شود.

برنداف - بفتح حین ، دوال ، مختاری گوید:

قطعه

کشد تیر تو از بر شیرپی درد تیغ تو بر تن پیل خام
ازیرا که می وزان بایدت برنداف زین و عنان لگام
و ظاهرأ این لفظ یرنداق است، بیای حطی وقاف ، وتر کیست نه فارسی .
برند کام - بالكسر ، بابونه گاو .

برنگ - بفتح حین ، درای که جرس گویند ، و بضم تین ، ذخیره ، و ولایتیست که
قطب جنوبی آنجا مینماید ، و بکسر تین تخم میست دوائی ، که برنگ کابلی گویند .
بر نیش - بضم باو سکون راو کسر نون ویای حطی مجهول وشین منقوطه ، شکم رو
باپیش که بتازی زحیر گویند ، و ظاهرأ برینش بضم باو کسر را و نون ویای ساکن
بینهما می باید .

برناس وفرناس - بالفتح ، غافل و خواب آلوده ، وغفلت و خواب آلودگی ، و در
باب فا شاهدش بیاید .

برون - بالكسر ، و برن بحذف واو ، هر دو مخفف بیرون ، خسرو گوید :

بیت

شمع و چراغی که بود شب فروز کشته شود گر برن آید بروز
برو - بفتح باو ضم را ، مخفف ابرو ، و مخفف بروت نیز گفته اند ، لیکن محل تأمل
است ، اما برو بفتح باو سکون را ، بمعنی ستاره مشتری تصحیف است ، صحیح پرو
بیای فارسی است ، بمعنی پروین و شعر شهنامه نیز مناسب^۱ آن باشد ، والله اعلم .

بروشک - بفتح باو وشین معجمه وواو مجهول ، خاک باشد .

بروفه - بضم تین ، دستار ، و فوطه .

برومند - یعنی بارور .

برون سرا و برون سرا - زری که در غیر دار الضرب سکه زنند .
بره - بمعنی ابره جامه ، عنصری گوید :

بیت

عارضش را جامه پوشیدست نیکویی وفر
جامه ای کانرا بره ازمشکست وز آتش آستر
لیکن این مصراع چنین دیده شده:

مصراع

جامه کش ابره ازمشکست وز آتش آستر
برهود - بفتح باو ضم ها ، چیزیکه نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد
ساخته باشد ، و بیهود نیز گویند ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود
برهون - بفتح با و ضم ها ، هر چیز میان خالی مانند هاله ، و دایره ، و طوق ،
و کمر ، و درخانه ، و حصار ، و محوطه ، و چوب بندی ، و خار بست ، و پرچین ، رودکی
گوید :

بیت

آیا قد تو چون سروی ز دیبا گرد آن آذین
ویاروی تو چون ماهی ز عنبر گرد آن برهون
و ناصر خسرو گوید :

بیت

ای شده غافل ز علم و حجت و برهان چهل کشیده بگرد جان تو برهون
اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ایات راست می آید ، و احتیاج
بمعنی دیگر نیست .

برهوه - بفتح با و ضم های اول و های دوم موقوف ، صابون
 برین - بالفتح، یعنی بالائین، چون چرخ برین، و خلد برین، و باد برین بمعنی باد
 صبا، یا شمال علی الاختلاف، و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند، و بالضم پارچه ای
 که از خربزه و مانند آن جدا کنند، مولوی گوید :

بیت

چون برید و داد اورا يك برین همچو شکر خوردش و چون انگین
 بریون - بفتح با و کسر را و یای مجهول و واو مفتوح، قوبا، که داد نیز
 گویند .

الاستعارات

بر آب آمدن - یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن ، خسرو گوید :

بیت

بر آب آمد همه کان آتش انگیز بجوش آورد سیل آتش تیز
 بردادن - یعنی رها کردن ، انوری گوید :

بیت

بیاد بوک و مگر بیست سال بردادم مرا خدای نداد دست زندگانی نوح
 برزدن - همسری و برابری کردن، ابوالفرج گوید :

مصراع

که منزل او برزده با سغد سمرقند

و با اصطلاح مقامان آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند، و
 حساب برد و باختی بکنند، ظهوری گوید :

بیت

اینك سرو زر زمن ازو بوس و کنار با دلبر خویش هرگز این بر نزدیم

بر سر آمدن - یعنی غلبه و افزونی نمودن .
 بر شتر نشستن و سرپایین کردن ^۱ - یعنی کار آشکارا پنهان نمودن ، هولوی
 گوید :

بیت

بر اشتیری نشینی و سر را فرو کنی در شهر میروی که نه بینند مرهرا
 بر شکستن - اعراض کردن و روتاقتن ، خسرو گوید :

مصراع

ازین زاری و ازوی بر شکستن

وسعدی گوید :

مصراع

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
 بر شیر نر زین نهادن - یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن .
 برف آب دادن - یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن ، سنایی گوید :

بیت

برف آب همی دهی تو ما را ما از توقع همی گشایم
 بر فشاندن دست - یعنی رقص کردن .
 بر کردن - یعنی افروختن آتش و چراغ ، نزاری گوید :

بیت

تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن
 در خرمن هستی زن این آتش بر کرده
 بر کرسی نشانندن - یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن .
 بر که لاچورد - یعنی آسمان .

* ۱ - لیکن در همه هشت نسخه موجود بر سر بستن بجای بر شتر نشستن مرقومست ، و آن سهو کاتبست ولی در نسخه قدیمی موجود در نزد اینجانب «بر تر بستن» است .

برلنگ زدن و برمالیدن - یعنی گریختن ، ظهوری گوید :

بیت

برلنگ زدم تانخورم حسرت لنگ با تشنه لبی بتنگ از غلغل تنگ
ونزاری گوید :

بیت

چو حزم از دست دادند ازپی مال زمانه گفت هرگز را که بر مال
برناخن ایستادن - یعنی اطاعت کردن ، و بادب ایستادن .
برنشستن - یعنی سوار شدن ، سید سراج الدین گوید :

بیت

گردون بیند چو برنشستی در سایه چترت آفتابی
برودویدن - یعنی گرم عتاب شدن .
بره دو مادری - چیزیکه از حوادث روزگار نقصانی نه بیند ، واصل این آنست
که چون بره ای را خواهند فربه کنند ، ازدومیش شیردار شیردهند ، و شیرمست نیز گویند ،
و بترکی املک خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر
لاغر ازان نمی شود چون بره دو مادری
بره گرفتن - یعنی عاجز و زبون گرفتن ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا ای بی تمیز مردگری را مشو بره
برینخ نوشتن - یعنی بیهوده وضایع کردن کاری ، و همچنین بر آب نوشتن ، و
برینخ زدن .

براق جم - یعنی باد .

برجان قدم نهادن - ترك جان كردن ، و برهلاک خود راضی شدن .
 برج ثریا - یعنی دهان معشوق .
 برج در انداختن - یعنی بی حجاب ملاقات کردن ، و در آمدن .
 بر خلد سر بردن - یعنی پایداری ، و همیشگی یافتن .
 بر دفتر افکندن - یعنی نوشتن ، خاقانی گوید :

مصراع

که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن

برة فلك - یعنی حمل .

برید فلك - یعنی ماه .

الباء الفارسی مع الراء

پر - بالضم معروف ، و بمعنی بسیار نیز آمده ، شاعر گوید :

مصراع

کار نیکو کردن از پر کردن دست

و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید ، و در آدمی از کتف تا سر
 انگشتان که بال نیز گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

نه مردی نه دانش نه پای و نه پر

و برگ کاه و جز آن ، و هامن و کنار چیزی ، و بدین دو معنی پره نیز آمده ، چون پر کاه ،
 و پره کاه ، و چون پر کوه و پره کوه ، و چون پر بیابان و پره بیابان ، و چون پر بینی و پره بینی ،
 و پر کلاه و پره کلاه ، و نیز پره آسیا و پره چرخ دولا ب و امثال آن ، و بمعنی ترك کلاه ، و
 بمعنی پرتو نیز آورده اند ، سنایی گوید :

بیت

آن جهانی نیست کاندرا لافگاه نوبهار
کثر نهد بر سر کلاه چارپر ترک سمن
ومولوی گوید :

بیت

چشمرا صد پرزنورعکس رخسار شماست
ای که هر دو چشمرا يك پر مبادا بی شما
پره - بفتح با وتشدید را ، دایره وحلقه که لشکر ازسوار وپیاده گرد شکار
وجز آن زنند ، وسه معنی دیگرش در لغت پر گذشت .
پرواز - معروف ، لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست ، چنانکه مشهور شده ، بلکه
معنی حقیقی او پر گشادن است ، که پر باز نیز گویند ، اما چون پریدن را پر گشادن لازم
است ، بمجاز معنی پریدن ازواراده کنند ، وبمعنی پرتونود نیز گفته اند ، نظامی گوید :

بیت

چراغی که پروازینش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست
ودرین تأمل است .
پراذران - بالفتح ، جانوریست شکاری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح
دوبرادرانست چنانکه در دال یماید .
پرازده - بالفتح وزای موقوف ، آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد وغند کنند ، و
زواله نیز گویند ، وبهندی پره خوانند .
پریشیدن وپراشیدن - پریشان کردن .
پریش وپراش - پریشان کننده ، وامر به پریشان کردن ، وبرین قیاس پراشیده
وپریشیده همانند آن ، سنایی گوید :

مصراع

سنبل پرتاب راگرد سمن برپراش

در کانی گوید :

بیت

درست گشت که خورشید در خزانه تو قراضه ایست دغل بر مثال پرپره
پرپایه - یعنی هزار پای ، و معنی ترکیبی بسیار پا .

پریهن - بفتح هر دو پا و ها ، حرفه باشد ، که عبری فرسخ گویند .

پرچم - بفتح پا و جیم فارسی ، دم نوعی از گاو کوهی که غرگاو و بتر کی قطاس
گویند و بر علم و گردن اسب بندند ، و به مجاز موی کیسور را گویند ، مولوی گوید :

بیت

بیکی دست می خالص ایمان نوشند بدگر دست سر پرچم کافر گیرند
پرچین - محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت زار و پالیز کنند ، و
چوبهای سرتیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن
چیزی ، چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن .
پر خاش - جنگ و جدل .

پر خچ و پر خش - بفتح تین و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه در آخر ،
کفل اسب و استر و خر و امثال آن ، و فرخچ و فرخش نیز گویند ، مختاری در صفت اسب
گوید :

بیت

دیو سیرت سروش نصرت بخش ببر سینه پلنگ رخس پرخش
پرخو - بفتح با و ضم ^۱ خا ، دیواری که در گوشه خانه کشند و پراز غله سازند ،
آذری گوید :

بیت

کند مدخر قدرش که ذخیره جود بجای خنب نطاقت چرخ را پرخو

* ۱- در جهانگیری و سروری و برهان قاطع و برهان جامع و سراج پرخو بوزن بر تو آمده و
هوالمعتمد .

و بمعنی بریدن شاخهای زیاده، تادرخت خوب شود، خواست نه پر خو، چه شاهی برای این لفظ نیاورده اند.

پرد - بالضم بزبان گیلان پل باشد، و بالفتح بمعنی لای چنانکه يك پرد، و دو پرد یعنی يك لای و دو لای، و خواب، و بکسر اول و فتح دوم، بمعنی گردد که مشتق از گشتن بود، و بضم اول و فتح دوم، بمعنی پر شود، سعدی گوید:

بیت

تو خود را گمان برده پر خرد انایی که پر شد دگر چون پرد
پردا - بوزن و معنی فردا، و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت.
پرداختن و پردختن - درست کردن چیزی، و توجه به چیزی نمودن، و خالی کردن، و فراغ یافتن از چیزی، و برین قیاس پرداخت و پردخت، و پرداخته، و پردخته.

پردال - بوزن و معنی پرگار.

پرده - معروف، و نیز رشته که بر دسته سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان، و برای حفظ مقامات، و بکثرت استعمال مقامات رانیز گویند.
پردگی - هر چیز پوشیده، وزن مستوره خصوصاً.
پردك - بفتح با و دال و كاف تازی، چیستان که بعبی لغز گویند، خسرو گوید:

بیت

ز پرد کهای دورا دور بسته که از فکرش دل دانا ست خسته
و در نسخه میرزا بمعنی افسانه نیز گفته، و بر دو معنی در بای تازی آورده، اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه، و بضم با چیستان گفته.
برده چغانه و پرده خرم و پرده دیر سال و پرده زنبور - هر چهار، نام چهار نوایست از موسیقی، عراقی گوید:

بیت

مطرب عشق مبرزند ہر دم چنگ درپردہ چغانہ عشق
و مولوی گوید :

بیت

افتد عطارد دروہل آتش درافتد دروہل
زہرہ نمائد زہرہ را تا پردہ خرم زند
و نظامی گوید :

بیت

مغنی بزن پردہ دیر سال نوایی برانگیز و با آن بنال
و سیف گوید :

بیت

مساز توشہ راہ از ریا کہ نتوان ساخت نوای خانہ عنقا ز پردہ زنبور
پرزہ و پرنہ بالضم، یعنی پرزی کہ از جامہ ابریشمی و پشمین خیزد، و پارہ ای از جامہ
و شیا ف، فرزجہ معرب آن .
پرژک - بفتح پا و زای فارسی، گریہ و گریستن، قطران گوید :

بیت

عرش و کرسی در آب شد پنهان بس کہہ کہہ ز فرقت پرژک
پرس - بالفتح پردہ باشد .
پرستار - خادم و فرمانبردار از غلام و کنیز و نوکر .
پرستہ^۱ - زن خدمتگار، و کنیز .
پرسہ - بالفتح گدایی مخفف پارسہ مرقوم، و بالضم پرسش و تفقد، قاضی نور
گوید :

بیت

ہوای پرسہ بازار ہمت دارد سحاب از ان بکف خود ہمی کشد اذیال

وابوالقاسم معجزی گوید :

مصراع

خستگان بینوادر سه کن

پرستو و پرستوك و پرستك - طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید
و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد، سراج الدین راجی گوید :

بیت

بقصر جاهش اربرد پرستك . كند از شهر سیمرغ كاك

و فرستوك و فراشتروك نیز گویند .

پرسم - بفتح با و ضم سین مهمله، آردی که بر خمیر باشند تا بر تخته نجسید،
بواسحاق در مرثیه بغرا گوید :

مصراع

خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه

پرسیاوش و پرسیاوشان - گیاهیست که خالهایش سیاه فام و برگش سبزرنگ
و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصله دوسنگ روید ، و بتازی شعر الجن گویند ، و
صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردی ایستاده
و سر غول در غایت زشتی از دست آویخته .

پرغونه - بفتح با و ضم غین و نون مفتوح ، زشت که فرخج نیز گویند .

پرک - بفتح تین ، ستاره سهیل ، امید لومکی گوید :

بیت

طاسك مه شكسته شد بر سر پای هر مهی

غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک ،

و بکسر اول و سکون ثانی ، مرادف پلك چشم ، فردوسی گوید :

بیت

نمانم که بر هم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم

لیکن اینجا پلک هم توان خواند .
 پرگار - بفتح با و کاف فارسی ، تلاش کردن ، و درهم آویختن .
 پرگاه و پرگاه - باره ازهر چیزی ، نزاری گوید :

بیت

برخرقه تسلیم زن ازسوزن اخلاص يك رقعہ زیر گارہ ارباب حقایق
 و پارچه ازبافتہ ریسمانی ، شیخ علی تقی گوید :

مصراع

دربار سرشکم همه پرگاه خونست
 لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی ، و بیت ثانی شاهد معنی اول
 باشد ، اگرچه در بیت ثانی اتمام معنی ثانی منظور است .
 پرگار - بچه دان که بوکان وزهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکار
 بیای موحد ، و واو ، باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند .
 پرگار - بفتح با و کاف تازی ، بی کار ، و از کار افتاده ، خسرو گوید :

بیت

مورکه پریافت نه پرگار بود پرزدهش زان سوی عالم بود
 پرگار - بالفتح عمارت عالی .
 پرگاه - آن روی کوه که بگودال باشد ، و در سامی گوید طرفی از کوه که
 بسوی او آب روان شود ، نزاری گوید :

بیت

گذر بودمان بر پرگاه تون ز شهر آمدیم ازسحر که برون
 پرگار - معروف ، و سامان و نظام ، چنانکه گویند این چیز از پرکار افتاد ، فیضی
 گوید :

* ۱ - در بهار عجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازی) افزاری معروف .

باحرف تو چون بیفتم کار پرگار و قلم فتد ز پرگار
پر کار - بضم و کاف تازی، یعنی نقاش.

پرگر - بفتح باو کاف فارسی، طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاهی
در گردن اسب میگرداند، و این ماخوذ از پرگارست، دقتی گوید:

بیت

عدورا از تو حصه غل و پابند ولی را از تو بهره تاج و پرگر
پر کاوش - بالفتح، بریدن و پیراستن شاخهای زیاده.
پر گنده - مخفف پراگنده، و پر گند یعنی پراگنده کرد، اوحدی گوید:

بیت

خودبدان تا چگونه گوید و چند بسه شب مغز خویشتن پر کند
پر گنه - بفتح باو کاف فارسی، هر کبی از بوهای خوش که بهندی اربحه گویند،
و زمینی که ازان خراج بستانند، و بعضی بهردو معنی بکسر گاف گفته اند.
پر ماس - بالفتح، دست سودن به چیزی جهت ادراك آن و بتازی لمس گویند، و
گاهی آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه پر ماسد
و ابوشکور گوید:

بیت

هر کجا گوهریست بشناسم دست سوی دگر نه پر ماسم
پرواس - یعنی پرواز، و رستگاری، ناصر خسرو گوید:

بیت

بعدل او بود از جور بد کنش رستن بخبر او بود از شر دشمنان پرواس
و از قواعد فرس است که سین و زا باهمدگر بدل کنند، پس پرواس مراد پرواز

باشد، ورستگاری بمجاز ازان اخذکنند .

پرمه و پرمه - دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند، و در فرهنگ پرمه بکسریا و میم و ها مفتوح، کاهلی کردن در کارها .
پرمخیده - بفتح پا و میم و کسر خا، عاق و سرکش، و پرمخیدن عاق شدن،
ابوشکور گوید :

بیت

بد او را یکی پرمخیده پسر ز بهر جهان بر پدر کینه ور
و فخری گوید :

قطعه

پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش
گرچه فلك حرو و جهان پرمخیده بود
مر تاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت
این از وفور رافت شاه خنیده بود
پرموده - بفتح پا و ضم میم، پسر ساه شاه .
پرمون - بفتح پا و ضم میم، آرایش .
پرمیو بفتح پا و کسر میم و یای مجهول، سوزاك، و ظاهر آكه این لفظ هندی
باشد .
پرن - بفتح تین، و پرو، و پروه بسکون را، هر سه بمعنی پروین باشد، کمال
گوید :

مصراع

بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن

اسدی گوید :

بیت

خم طاق هر يك چوپر تذرو زبس رنگ یا قوت رخشان چوپرو

و نیز پروه بمعنی چادر، و آنچه در جنگ و تاخت از غنیمت گیرند، و بر کی اولجا گویند، شرف سفروه گوید:

بیت

آن جگر گوشه یاقوت که از کان خیزد

در شیخون سخا پروه یغمای تو باد

و ظاهراً بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه، والله اعلم.

پرناو پرنو و پرنون و پرنیان - بالفتح، دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت، منوچهری گوید:

مصراع

یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

و ناصر خسرو گوید:

بیت

گرچه نه پشمنند هر دو هرگز بودست

پیش تو ای دربین حریر چو پرنون

و رودکی گوید:

مصراع

نبوید آهواندردشت جز برقالی و پرنون

و بدین معنی بذبون نیز گذشت، اما عربیست و در قاموس آورده.

پرنج - بفتح اول و کسر ثانی، نوعی از غله شبیه بگندم، لیکن ازان باریکتر و

ضعیفتر.

پرنند - بفتح ثانی، بافته ابریشمی، و شمشیر و جوهر آن، و بهر سه معنی فرند

بکسر فا و را، معرب آن، و بمعنی پروین، و خیار صحرایی نیز گفته اند، فخر کرکانی

گوید:

بیکدستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تا بداده
 ۴ غنصری گوید :

چودبیه که برنگ پرند هندی تیغ زبرجدش بدبود و زمردش بدتار
 پرند آور - یعنی شمشیر جوهر دار .
 پرندین - یعنی آنچه از پرند دوزند .
 پرنگ - بفتح حین، شمشیر جوهر دار، و بمعنی جوهر آن مرادف پرند، و بکسر تین،
 برنج که بهندی پیتل گویند .

پرنده - بفتح حین ، یشته و تل میان دشت .

پرنده وار و پرندهوش و پروندوش - ^۱ یعنی پریشب ، و پرندهوشین ، و پرندهوشینه ، شراب و جز آن ، که دوشب بران گذشته باشد ، مولوی گوید :

پرنده‌ش پرنده‌ش چه سان بود خرابات
بگویند و مترسید اگر هست خرابید
وانوری گوید :

دیدم از باقی پرندوشین شیشه نیمه بر کناره طاق
پرنیخ - بفتح پا و کسر نون و یای معروف و آخرش خابوزن زرنیخ ، تخته
سنگ، رودکی گوید :

۱۶- چنین است لغت سیوم درش نسخه ودریکی بصورت لغت دوم ودریکی پرنوشین ، لیکن پروندوش بدیگرفر هنگهای موجود یافت نشده، ودرسراج بعد از ایراد لغت اول و دوم، گفته که صاحب رشیدی پروندش (بتقدیم و او برنون) نیز بهین معنی آورده و این قلب بعض است انتهی . ودر نسخه قدیم، نیز که در تصرف اینجانب است ، مطابق متن آمده است.

بیت

نکردند در کار موبد درنگ فگندند بر لاد پرنیخ سنگ
 پروا - توجه و التفات، چنانکه گویند بی پرواست، و بمعنی آرام و فراغت، و میل
 و رغبت نیز گفته اند.
 پروازه - بالفتح، توشه که جماعه بیباغ برند و مسافران همراه دارند، خاقانی
 گوید:

بیت

آنانکه چومن بی پرو پروازه عشق اند
 جز در حرم جانان پرواز نخواهند
 و آتشیکه پارسیان، شبی که عروس بداماد سپارند بی فروزند و دامن عروس و
 داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند، و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بداماد و
 عروس نثار کنند، و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد پروازه گر گویند.
 پرواز - بفتح با و واو، اصل و نصب، و فراویز جامه که بتازی سچاف گویند،
 و نوعی از سبزه درغایت سبزی و طراوت، و فرزند نیز گویند، و دایره لشکر از سوار، و
 پیاده، که پره نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت من خویش گرسیوزم بشاه آفریدن کشد پروزم
 وله:

بیت

همان مادرت خویش گرسیوزست ازین سوی و آنسوی ما پروزست
 جمال الدین گوید:

بیت

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند

و در شاهد دو معنی اخیر تأمل است .

پروان - بفتح، موضعی است نزدیک غزنین .

پرون - بفتح پا و واو، چرخ ابریشم تاب که بیای گردانند، و پروان باضافه الف نیز گویند، ابوالفرج گوید :

بیت

از تفاخر چو کرم پبله سپهر تاز مهرش کشیده بر پروان

پرواند - بفتح پا و واو، امرود، و مزرعه ایست از مضافات قزوین .

پرونده و پلونده - بفتح پا و واو و دال، بسته جامه که بتازی رزمه گویند، شاعر گوید :

کیسه ام زو پرست از بدره خانه ام زوست پر ز پرونده

پروانک و پروانه - جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند، تاجانوران آواز شنیده

از راه شیر خود را بر کنار کشند، و بطریق استعاره پیش رولشکر را نیز گویند، فرانق معرب آن، و کرمی است که عاشق چراغست و عبری فراش گویند، و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا، خاقانی گوید :

بیت

پروانه وار بر پی شیران نهند پی تا آید از کفل که گوران کبابشان

و حافظ گوید :

بیت

کسی بوصل تو چون شمع یسافت پروانه

که زیر تیغ تو هر دم - ری دگر دارد

پروش - بفتح پا و ضم را و واو معروف، جوششی که از اعضای مردم بر آید.

پروهان - بفتح پا و سکون را و واو مفتوح، ظاهر و آشکارا، اخسیکتی

گوید :

بیت

زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن

در روی روزگار بگوئیم پروهان

پرویز و پرویزن و پرویز - بحذف نون، و پرین و پرینز، این پنج لغت، بمعنی آردینز، و گساهی بمعنی مطلق چیز پرسوراخ و شبکه دار نیز آمده، ناصر خسرو گوید:

بیت

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پرویز
پرویز - نام پسر هر مزین نوشیروان، و بعضی گفته اند که معنی اصلی آن مظفر، و بعضی گفته اند عزیز، و بعضی گویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است، چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد، و بعضی گویند که پرویز آلتی است که بدان شکر بیند، چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت، نظامی گوید:

بیت

ازان بدنام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بینز
و این هر دو وجه تسمیه وقتی صحیح باشد، که بعد از چند سال پدرش بساین نام موسوم کرده باشد، واضح آنست که پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر، چون درویش و دریوش و دروین و دریوز و امثال این که در فرس شایعست، و یحتمل که از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده مأخوذ باشد، و در فرهنگ پرویز بمعنی بیننده و بمعنی پروین، و بمعنی جلوه آورده، نزاری گوید:

بیت

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر
بر آستانه قصر تو خاک پرویزم

وله:

بیت

زمانه خاک تو هم عاقبت پرویزن فرو گذارد اگر ماورای پرویزی
و مولوی گوید :

بیت

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی
از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی
لیکن دراستشهاد این دو بیت اخیر تأمل است، چه در بیت اول بمعنی خسرو
پرویز نیز راست می آید، یعنی اگر ما فوق خسرو پرویزی، و در بیت ثانی امالۀ پرواز و بمعنی
خسرو پرویز نیز راست می آید باندۀ تکلف .

پرویش و فرویش - بالفتح کاهلی و تقصیر، خسرو گوید :

مصراع

ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را
پرویش - پریشان، و پریشان کننده، و امر پریشان کردن، و برین قیاس پریشیدن،
و پریشیده .

پریچه - بفتح با و کسر را ویای معروف و جیم فارسی مفتوح، لیف خرما .

پری سوز - نام دیری، که در زمان خسرو پرویز بود .

پریز - فریاد و نعره، علی فرق دی گوید :

بیت

از پریزت چنان بلرزد کوه که زمین بوهمن بلرزاند
و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه نیز گفته اند .

پرهازه - بفتح با و ها و زای تازی، رگوی سوخته، و چوب پوسیده که بر زیر

سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش در گیرد، و پده و خف و پرد نیز گویند .

پرهختن و پرهیختن - ادب کردن، و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته

پرهیخته، فخری گوید :

بیت

بسان هندوان ترك فلك را بچوب کین بمالید و پیر هخت

الاستعارات

بر انداختن - یعنی عاجز و زبون شدن، و فروماندن ، نظامی گوید :

بیت

داد درین دور بر انداختست در پر سیمرخ وطن ساختست
پرانیدن - یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

مصراع

کهن ژنده خویش رامی پرانم

پرتایان - یعنی تیر اندازان.

پردگی رز - یعنی شراب .

پرده باز - یعنی لعبت باز و خیال باز .

پرده برگرفتن و بر انداختن - یعنی ظاهر شدن .

پرده خماهن و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده دیر سال - یعنی فلك .

پردگی - یعنی محبوب مستور .

پرده شناسان - یعنی عارفان، و مطربان .

پرده نشینان - یعنی خلوتیان ، و دلبران ، و ملائکه مقرب ، نظامی گوید :

بیت

برده نشینان بوفادر شگرف برده شناسان بنوا در شگرف

وله :

مصراع

پردگی پرده شناسان کار

پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ - یعنی فلك ، و دنیا .

پرمگس - نوعی از اسلحه ، و جوهر تیغ ، و مزامیر ، و نوا ، و پلارك ، و نوعی از جامه ابریشمین لطیف و نازك .

پرنیان خوی - یعنی خوش خوی .

پروبال داشتن - یعنی قوت داشتن .

پری بند و پری خوان - شخصی که تسخیر جن کرده باشد .

پریدار - کسی که جن او را گرفته باشد ، و نیز دختری دوشیزه ، که زنان جادو افسانها خوانده برو دمند ، تا پری در بدن او در آید ، و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد .

پری گرفته - همان پریدار ، و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد ، و او را از مغیبات خبر دهد ، چنانکه هر چیز که خواهد بگوید ، و هر چیز که دزد برده باشد پیدا کند ، و هر چیزیکه اراده کنند ناپرسیده جواب دهد ، و خواهیکه بینند ، پیش از تقریر بگویند که کدامست ، و تعبیر آن چیست ، و از احوال غایب خبر دهد ، و بتازی کاهن گویند .
پرو آمدن قفیز - یعنی پیمانۀ عمر پر شدن ، فردوسی گوید :

مصراع

که بر آل ساسان پر آمد قفیز

پرده خالی - یعنی شب .

پرده زجاجی - یعنی آسمان ، و شب تار ، و ابر سیاه .

پرده عیسی - یعنی آسمان چهارم .

پرده قمری - نام پرده ایست از موسیقی .

پرده یاقوت - پرده ایست از موسیقی .

پرستنده خیال - یعنی شاعر.

پرورش یافتگان ازل - یعنی انبیا و اولیا .

پرکردن معده - کنایه از پرکردن شکم .

الباء التازی مع الزاء

بز - بالكسر زنبور ، خاقانی گوید :

بیت

شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست

زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین

و چون بوزبالتفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند ، مذکور خواهد شد ، شاید این بز مخفف آن باشد ، پس بفتح باید نه بكسر ، و بـالفتح آیین و روش ، و امر از بزیدن ، یعنی وزیدن ، و مخفف بزم نیز گفته اند ، سوزنی گوید :

قطعه

حجره زینسان و تاز زان کردار شغل زین طرز و حسرتی زان بر
حجره ماست باد خانه بوق ساعتی باد بوق زین سو بز
امامعنی آیین و روش از بز بمعنی قماش که عریست گرفته اند ، پس معنی ازین بز ، ازین قماش و ازین قسم .

بزان و بزانه و بزین - بمعنی وزنده باشد ، مسعود گوید :

بیت

نه ابر بهارم که چندین بگریم نه باد بز انم که چندین بهویم
وخسرو گوید :

بیت

ولایت دارم و گنج و خزانه سپاهی تیز چون باد بزانه

وسنایی گوید :

بیت

زین غلامان مایکمی بگزین که رودزی نسا چو باد بزین
ودرین مثال تأملست چه بادبرین ، برای مهرله ، بمعنی بادجنوب است ، یعنی
بادبالا ، و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند .
بزداغ - بالکسر ، افزاری که بدان زنگ آینه ، و تیغ و مانند آن زدایند ، و بتازی
مصلح خوانند ، منصور شیرازی گوید :

بیت

دهد ضیا بمه آینه رخت کان را بود ز خاطر شاه فلك محل بزداغ
بزودون - بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زایدست ، و کلمه زدودن
است .

بزوك - بفتح با و رای مهرله ، تخم کتان .
بزسك - بضم ازل و کسر ثانی و سکون سین مهرله ، عدس ، لیکن این لفظ نرسك
بنون است نه بیا ، و برای مهرله است نه معجمه .
بزشك - بکسر تین ، بوزن و معنی بچشك یعنی حکیم و طبیب و جراح .
بزشم - بضم اول و فتح ثانی و سکون شین معجمه ، پشم نرمیکه از بن موی بز
روید و بشانه بر آورده بتابند و شال بافند ، و كرك و كلغر نیز خوانند ، سعدی گوید :

بیت

یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون نيك نگه کردم میش آمد و پشم آورد
بزغ و وزغ - غوك باشد .

بزغسمه - بفتح سین و میم ، سبزی روی آب که جامه غوك ، و جل بك گویند ، زیرا
که بزغ درو می باشد ، فیروز کاتب گوید :

بیت

مختفی گشته تیز در ریشش چون بزغ در بزغسمه پنهان
بزغنج - بضم باو غین و سکون زا و نون ، پسته بسی مغز ، گویند درخت پسته
یکسال میوه بامغز و یکسال بیمغز دهد، و اول را پسته و ثانی را بزغنج گویند .
بزك - بضم با و فتح زا ، مرغ سیاه رنگ که نوک دراز دارد، و بیشتر بر کنار آب و
بر درخت نشیند، و آواز بلند کند، حالی سبز واری گوید :

بیت

هر شام کرد ناله اود و ناله شغال هر صبح کرد خنده او نعره بزك
بزم - مجلس شراب و مهمانی و شادی، و دهیست از بوانات ، که میگویند یکی
از امامزاده‌ها در آن مدفونست .
بز مه - طرفی و گوشه‌ای از بزم ، خواجو گوید :

بیت

ارم نقشی از بزمه بزم او قیامت نموداری از رزم او
بز ن - بفتح تین ، چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند .
بزه - بفتح تین ، گناه ، و شخص مسکین مرحوم، و بدین معنی بتشدید زا نیز
استعمال کنند، اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست ، و در نسخه
سروری بزه بضم با و فتح زا ، میوه شیرین آبدار گفته، و خر بزه ازین مأخوذست، یعنی
میوه شیرین کلان .
بزه کار - گناهکار ، و لقب یزدجرد پدر بهرام گور، و لهذا عرب یزدجرد الانیم
میگفتند .

بزمزه - بالضم سوسمار بزبان اصفهان، زیرا که میگویند اودوزبان دارد، چون
شیر از بزمی مزد، بیک زبان شیر می مکد، و بزبان دیگر آواز می کند، مانند آواز کسی که
شیر دوشد، و در نسخه سروری بمعنی چلباسه گفته ، و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست

وزای اول فارسی گفته ، و همه خلاف تحقیق است.

بز بچه - بالضم یعنی بچه بز، که بز بچه نیز گویند ، و نیز برج جدی ، مختاری گوید :

بیت

این بز بچه که او گیا بچرد بدل شیر خون شیر خورد
و عمید لومکی گوید :

بیت

مخالقان ترا چون بز بچه سالخ سه پایه از علمت باد و چار سوم سلخ
بز بیشه - بالضم و ثانی مکسور و یای مجهول ، ارده کنجد .

الاستعارات

بزیر زنج دست ستون کردن - یعنی غمگین و متفکر بودن .
بز غاله فلك - یعنی برج جدی .

الباء الفارسی مع الزاء

پزاختن - بالفتح، گداختن.
پزاهه - بمعنی داش خشت پزی لفظ هندیست، و در خاتمه آورده شد .
پزد - بالفتح، خون ، و بمعنی جان نیز گفته اند .

الباء التازی مع الزاء الفارسی

بژ - بالضم، برف ریزها که از هوار یزد در شدت سرما .
بژم - بالفتح، شبیم ، و بخار بامداد که روی زمین را پیوشد ، و صحیح نرمست ،

بکسرنون وزای تازی ، و بشك نیز گویند .

بژن - بفتحین، گل تیره بن حوض و جوی ، و ظاهراً صحیح‌لژن است بلام .

بژول و بچول - بضمّین ، استخوان شتالنگ، که کعب گویند .

بژولش و بشولش - بالكسر، بمعنی ژولش و شولش، مرادف ژولیدن، و ژولیدگی

و با از اصل کلمه نیست، لیکن چون بیابسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده، بنابراین در باب با آورده شد .

بژهان - بضم با و سکون ژا، غبطه باشد، یعنی خوبی که در دیگری بیند، برای

خودخواهد، بی آنکه از و زایل شود بخلاف حسد، بهرامی گوید:

بیت

برپیش زلف تست شب را غیرت برتابش روی بست مه را بژهان

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

بژ - بالفتح، کوه ، و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه، و کتل گفته، و از صراح

نیز همین معلوم می‌شود، زیرا که در ترجمه عقبه آورده، لیکن حق آنست که بژ کوه، و بژه

بزبادتی‌ها، گریوه، ابو الفرج گوید :

بیت

در ترازوی همت عالیش دانگ سنگ آمده بژ بهمن

و عمید لومکی گوید :

بیت

در جناب تو وهم خاطر کژ راست چون لاشه بر گریوه بژ

و نیز چرك و پلیدی مرادف فژ ، و بمعنی کهنه نیز گفته‌اند .

بژاگن و فژاگن - بالفتح و گاف مسکور پارسی، بمعنی پلید و چرکین، و همچنین

بژوین، سنایی گوید :

بیت

پیشم آرد دوات بن سوراخ قلم سست و کاغذ پژوین
و پور بها گوید :

بیت

از جفاها در حق من هیچ نیست کان پلید مدبر پژوین نکرد
پژم - بالفتح، بمعنی نخست پژ .
پژ - بفتحین، کتل و گریوه، که بتازی عقبه گویند، و بمعنی آستر جامه نیز
گفته اند .

پژ - بکسر پا و ضم ژا و اظهارها، مخفف پژوه، یعنی تفحص و بازخواست، و
تفحص کننده، و امر بتفحص کردن، و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی .
پژاوند - بالفتح، چوبیکه پس درافکنند، تاغیری باز نتواند کرد، و این مرکبست
از پژ و آوند، یعنی نسبت دارد بکوه در قوت و محکمی، و آوند کلمه نسبتست، چنانکه
در مقدمه گذشت، فخری گوید :

بیت

در هم شکند ارچه بود حصن عدو را
از سد سکندر در و از قاف پژاوند
وحسین وفایی، پژوند باین معنی آورده، و گفته که پژاوند چوبیکه گازران بر
جامه زنند.

پژپژ - بضم هر دو پا^۱، کلمه ای که بدان بزرا خوانند، مرادف پیچ، سنایی گوید :

بیت

نشود دل بحرف قرآن به نشود بزبه پژپژی فربه
پژمان پژمند و پژمرده و پژمریده - هر چهار لغت بآکسروقیل بالفتح، افسرده
و بی رونق، سیف گوید :

۱ - در نسخه خطی همه جا «با» است نه «پا»، و در اصطلاح «با فارسی» گفته میشود، نه «پا فارسی»، ولی ما در این مورد از رسم الخط چاپ کلکته پیروی کردیم.

مصراع

پژمان ترا چراغ بروزم زمان زمان

پژن - بفتح تین ، زغن باشد.

پژند - بفتح تین، برغست، و بعضی بمعنی حنظل، و بمعنی خیار صحرایی گفته اند.

عسجدی گوید :

بیت

نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد پژند
و فخری گوید :

بیت

بوی خلقت بهر کجا که گذشت نیشکر آورد بجای پژند
و در نسخه میرزا بیای تازی آورده، لیکن از لغت هجند معلوم میشود، که هژند
بها باشد، نه پژند.

پژواک - صدا که در گنبذ و کوه و مانند آن پیچد.

پژولش و پژولیدن - پریشان و درهم شدن، و برین قیاس پژولیده، و پژولش
و پژولیدن و پژولیده، و صحیح درین کلمات بای تازیست، و زایده است، و اصل کلمه
ژولش و ژولیدنست، و شولش و شولیدن است، و همچنین کلمات دیگر، لیکن چون حرف
با بسیار مستعمل شده، گویا از اصل شده، بنابراین در بای تازی مذکور شد، و در بای
فارسی خطا است.

پژم - بضم تین، فرومایه که بتازی رذل گویند.

پژوم - بفتح پا و ضم ژا، مسکین و بی اعتبار، پژومان جمع.

الباء التازی مع السین

بس - بالضم، سیخ کباب و عربی سفود گویند، و بالفتح، کافی، و بسیار.

پسند و پسنده - بمعنی کافی.

بس پايه - گياهيست بر هيئت هزارپا، و بر پوست آن گرهما بود، و رنگش بروناس ماند، و چون بشکنند درونش زرد بود، بسفایچ معرب آن، و بعضی بسپایچ فارسی دانسته اند.

بسباس - بالفتح، هرزه و بیمعنی، مختاری گوید:

بیت

که گران جهان قلیبان بس بس زین فضولی و حکمت بسباس
بسباس - بفتح باو نون، نام استاد دهریان.

بساره - بالكسر، بام صفه، و بعضی بمعنی صفه گفته اند.

بسارده - بفتح باو دال و رای مهمله موقوف، زمینی که اورا آب داده باشند.

بسك دسه - بفتح تین، اكليل الملك، و آن گياهيست معروف، و بسكون ثانی دسته جوو گندم که درو کرده باشند، و بمعنی خمیازه نیز آمده، مرادف باسك.

بساك - تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خوردتر تیب دهند، و بزركان روزهای

عید و جشن، و مردمان روز دما دی بر سر نهند، ابو الفرج گوید:

بیت

همه امیدش آنکه خدمت تو بسرش بر نهد ز بخت بساك

بسك - بفتح باو دال، بمعنی دسته جوو گندم.

بستاخ و بیستاخ - بالكسر، یعنی گستاخ، خسرو گوید:

بیت

بسیار شد این سخن فراخی ز اندازه گذشت بیستاخی

بستار - بالكسر، سست، و نااستوار، ناصر خسرو گوید:

بیت

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست

شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست

بستان افروز - گل تاج خروس .

بستان پیرا - باغبان .

بستاوند - بالضم، زمین پشته پشته.

بستر آهنگ - یعنی چادر یکه بالای بستر کشند، و بگسترند، لیبی گوید:

بیت

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ که میگیرند هر شب در برت تنگ
و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند، که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف
گسترند .

بستردن - بالكسر، بمعنی ستردن، و باز ایده است، لیکن چون بیابسیار مستعمل
شود، در با آورده شد.

بستوه بستک - بالفتح، مرتبان کوچک سفالین و چینی، بستوقه بالضم معرب
آن، نظامی گوید:

بیت

چو گردون باد لم تا کی کنی حرب ببستوی تهی میکنم سرم چرب
و در فرهنگ چوبیکه بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود، و آنین نیز
گویند، و بعضی گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند.
بستوه - بالكسر، بمعنی ستوه .

بسته - بالفتح، معروف، و حریر منقش که در تختهای مشبك بندند، و رنگ در
نقشها زنند، چنانکه رنگ بر آرد، و آهنگی^۱ هم هست از موسیقی که آنرا بسته-
نگار خوانند، و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه، و بکسر اول و ضم سیوم
بمعنی ستوه .

بستانم - بمعنی مرجان، چنانکه در فرهنگ آورده خطاست، و در شعر خسرو

* ۱- این معنی سیوم هین در يك نسخه یافت شده در نسخه اینجانب نیز نیامده.

بسامست بمعنی تبسم کننده نه بستم .

بسفده - بفتح تین و سکون غین ، ساخته و آماده ، بسفیدن مصدر آن ، و آسفده نیز گویند ، فرخی گوید :

قطعه

بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ دشمن و ازون کند بسفده سپاه
خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد
بسفده رفتن و بیرون شدن زخانه براه
بسل - بفتح تین ، کاروس و بعضی بسله بزیادتی ها ، بمعنی دانه ای گفته اند که ملک گویند ، و عربی خلر خوانند ، کذا فی الاختیارات .
بسلاند - بالكسر ، مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید :

مصراع

هر کس فریباند مراکز عشق بسلاند مرا
بسوته - بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تای فوقانی و های مختفی ، زلف باشد .
بسور و بسول - دعای بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته اند .
بسیج^۱ بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول ، ساختگی و آمادگی ، فردوسی گوید :

۱- در سراجست و قوسی گوید که بای موحدة بسیج جز و کلمه ظاهر میشود لیکن بعطف نیز مستعمل ، و تحقیق آنست که بای زایده است از حقه آنکه اکثریاستعمل میشود در باب با آورده اند ، و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دولفت پنداشته ، و الا اشعاری بدان می کرد ، انتهى ، و در بهار عجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا بسیج مخفف اینست

بیت

نباید درنگ اندرین کار هیچ کجا آمد آسانی اندر بسیج

الاستعارات

بستر سمندر - یعنی آتش .

بست و بند - یعنی استحکام و ضبط .

بسر رشته رفتن - یعنی آمدن بسر سخنی که در انشای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد.

بسر بردن - یعنی وفا کردن، و سازگاری نمودن.

بسته رحم - یعنی عقیم .

الباء الفارسی مع السین

پس - بالضم، مخفف پسر، لیکن بکسر باید، اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست، چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردوسی گوید:

بیت

بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر
وله :

بیت

پس آگاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار
پسا - بالفتح، شهری از ملک پارس، فسا معرب آن .
پس چین - بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبد چین نیز گویند .

پسادست - یعنی نسیه، ابوشکور گوید :

بیت

ستد و داد مکن هر گز جز دستادست
 که پسا دست خلاف آرد و الفت ببرد
 پسانیدن - بالفتح، آب دادن ، مولوی گوید :

بیت

ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان
 ترکاری و باغی پسان هموار و ناهموار
 پساوند - بالفتح، قافیه شعر، و معنی ترکیبی آنکه نسبت باخر دارد، چه آوند
 کلمه نسبت است، چنانکه در مقدمه گذشت ، لیبی گوید :

بیت

همه پوچ و همه خام و همه سست معانی چکامه تا پساوند
 و بعضی بیای تازی گفته اند، و غلط کرده اند.
 پست - بالفتح، معروف ، و بمعنی خراب در فرهنگ گفته، سراج الدین سگزی
 گوید :

بیت

نگر تانیاری به بیداد دست که آباد گردد ز بیداد پست
 لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است، نه بر سیمل حقیقت ، و بالکسر آرد
 بریان کرده، که بترکی تلقان گویند .
 پسر یچه - بالضم و رای مکسور و یای مجهول ، پسران بد کار .
 پس شام - یعنی طعام سحری، که بتازی سحور گویند
 پسراندر و پسندر - بالضم، پسر شوی از زن دیگر، یا پسر زن از شوی دیگر
 عنصری گوید :

بیت

جز بماندر نماند این جهان کینه جو
با پسندر کینه دارد همچو با دختند را

الاستعارات

پس افکنده - چیزیکه از خرج ضروری باز گیرند و نگاهدارند برای عاقبت ،
اوحدی گوید :

بیت

هم بعلم خودش بده پندی که ندارد جز این پس افکندی
پسته شکر فشان - یعنی دهن معشوق ،
پس دست کردن - یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن ، خسرو گوید :
مصراع

و گربخانه زری ماند زن کند پس دست
وظهوری گوید :

مصراع

خنده پس دستیم را آب برد
پس سر نمودن - یعنی رو گردانیدن بخجالت .
پس گوش افکندن - یعنی فراموش کردن .
پسین خلیفه - یعنی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه ، خاقانی
گوید :

مصراع

بہتر خلف از پسین خلیفه

الباء النازی مع الشین

بش - بالفتح، بندمطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن، که بر تخته‌های صندوق و بر کاسه و بر درزنند، فردوسی گوید:

بیت

مراگفت بگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم پنجه بش
و فخری گوید:

مصراع

نه منع دید و نه رو نه قفل دید و نه پش
وزراعتی که بآب باران حاصل دهد، و بخش نیز گویند.
بشار - بالفتح، نثار، و عاجز و گرفتار، و دست سودن بچیزی، تاج‌الدین بخاری
گوید:

بیت

صاحباً هر نکته تو به ز گنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهر بارت بشار
و خسرو گوید:

بیت

بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار
وله:

بیت

هر ضعیفی کی جهد از پای بند آب و گل
پیل بیچاره شود چون درو حل گردد بشار

و فرخی گوید :

بیت

هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد
و بمعنی زرکوب و سیمکوب نیز گفته اند ، اما در شعر تاج الدین شاید، نثار را
بتصحیف بشار خوانده باشند والله اعلم ، ولیکن بدین معانی در فرهنگ بکسر با
گفته، و در نسخه سروری بفتح با گفته .

بشاسب - بالضم، خواب که بشاسب نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

چولختی شد از شب بشد در بشاسب بیوشاسب آمدش دخت گشاسب
بشاورد - بالضم و واو مفتوح و رای ساکن ، زمین پشته پشته .
بشیون - بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای مضموم ، فر به باشد ،
بشیون بحذف بای ثانی، نیز آمده.
بشتام و بشتام - بالكسر، طفیلی.

بشتر - بفتح با و تا ، میکائیل که حواله ارزاق و امطار باوست ، فخری گوید :

بیت

میرساند بخلق دست تورزق بی تقاضا و منت بشتر
و شاعر گوید :

بیت

گرچه بشتر را عطا باران بود مر ترا درو گهر باشد عطا
و بالضم، جوششی که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام بر آید، و بشره را
سرخ سازد و خارش کند.
بشترم - بضم با و تا ، قوبا که پهن شود، و بسیار خارش کند، و سر، و دلم نیز گویند،
و بتازی شری خوانند .

بشجر - بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی، نام درختی است که در قلّه کوه

روید، وازچوب آن کمان سازند ، وفي السامی النبع بشجر .
 بشخاییدن و بشخودن - بالكسر، مرادف شخودن بمعنی خراشیدن ، کمال
 گوید :

مصراع

بشخوده اند چهره و بیریده طرها
 و ناصر خسرو گوید:

مصراع

که نی کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
 و بای زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده ، بنابراین در باب با آورده شد .
 بشخشم - بکسر اول و فتح دوم ، بمعنی لغزیدن مرادف شخشم ، سنائی گوید در
 مذمت دنیا :

بیت

آن خوش از نفس و شهوت و شره است
 ورنه جای بشخشم و تبه است
 و درین تأملست، چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد ، چنانکه در لغت
 شخس بیاید .
 بشغره - بفتح با و غین و را ، بمعنی ساخته ، و ظاهراً همان بسغده است که در
 سین گذشت، و بتصحیف خوانده اند .

بشك - بالفتح عشوه و غمزه ، نزاری گوید:

بیت

کرشمه ای کن و بشکی بزنی چه باشد اگر
 بگوشه لب همچون شکر فروخندی
 و شبنم مرادف بشم ، خسروانی گوید :

بیت

از نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل درنمین شده بشك
وبالضم، موی پیش سر که بتازی ناصیه گویند، و بعضی بمعنی زلف گفته اند، عنصری
گوید:

بیت

بشك معشوق چون سیمد شود دل عاشق ازو شود بسته و
بشم - بالفتح، همان بشك یعنی شبنم ریزه که سحر گاه بر سبزه، و درختان نشیند،
و سفید نماید، فراوی گوید:

بیت

چون مورد سبز بود کهن موی من همه
دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم
و ملحد و بی دین، سوزنی گوید:

بیت

بشمی که بر رسول خدا افترا کند با آل او ندیم سگالی مرا کند
و موضعیست سردسیر مابین تبرستان وری .
بشبه - ^۱ بالفتح، پوست دباغت نکرده، و دانه ایست که دوی چشم است، و
چشمك و چاکسو نیز گویند، و دهیست از مهر و بشبق معرب آن، لیکن در قاموس نیز بشبه
آورده نه بشبق، و ظاهراً سهو کرده، چه همه جاعری می آرد نه فارسی، و صاحب نصاب
بشبق آورده نه بشبه .

بشکل و بشکله و بشکنه - بالكسر و کاف مفتوح، كزك کلیدان .

* ۱- درجهانگیری و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی اول و دوم بشبه بیم نه بشبه بموحده
و در سروری همین بشبه بمعنی اول نوشته، و صاحب سراج تخطیه رشیدی کرده، و گفته که بهردو
منعی مذکور بشبه است نه بشبه، و معنی سیومابی است از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم .

بشکلیدن - بالكسر و كاف مفتوح ، رخنه کردن بناخن ، و سرکارد ، و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامه کسی که بخاردر آویزد ، و بدرر گویند بشکلید ، فخری گوید :

مصراع

آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید
و پهن کردن چیزی ، کسایی گوید :

بیت

یاسمن لعل نوش سوسن گوهر فروش برزنج پیلغوش نقطه زدو بشکلید
بشکول - بالكسر ، حریص در کارها و جلد و هشیار ، اسدی گوید :

بیت

بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش
بشکوفه - بالكسر ، همان اشکوفه بهر دوه غنی ، فردوسی گوید :

بیت

بهنگام بشکوفه گلستان برون بردلشکر زابلستان
اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند .
بشکرد - بالكسر ، یعنی شکار کند ، در اصل شکرد است و بازایدست چنانکه بیاید .

بشن - بالفتح ، قامت و بدن ، انوری گوید :

بیت

وه که برخی زیبای تاسر او بشن و بالای چون صنوبر او
و درین معنی و مثال تأملست .

بشنجه - بفتح حین و سکون نون ، طراوت رخسار و آب رو ، و در نسخه سروری بکسر اول ، و فتح دوم ، سیاهنی که بر رو ظاهر شود ، و بتازی ، کلف گویند .
بشنجه - بکسر تین و سکون نون و فتح جیم تازی ، دست افزار جولاهان ، که بدان آهار برتان بکشند ، و بعضی آن آهار را گفته اند ، نظامی گوید :

بیت

بشنجه روی وازرق چشم واشقر سزاوار خم گل نی خم زر
و قریع الدهر گوید :

بیت

تارو پود مراد من نشود بافته بی بشنجه لطف
بشنجیده - بالكسر یعنی پاشیده شده، لیبی گوید :

بیت

بخنجر همه تنش انجیده اند بران خاك و خوشن بشنجیده اند
و بشنجیده شد، یعنی پاشیده شد، و بشنجیده شود، یعنی پاشیده شود.
بشکاری - بالفتح، کشت و کار، آذری گوید :

بیت

چون شود وقت کشت بشکاری آب آن چشمه میشود جاری
و ظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی است، یعنی زراعت برشکال، چه بشکار، و بشکال
بمعنی برشکال آمده است .
بشنزه - بضم باو کسرنون، وزای منقوطه مفتوحه، چنگالی که از نان تنگ، و
خرما و روغن سازند، و بعضی گفته اند ارده کنجد، و خرما، بسحاق گوید :

بیت

من بمالم پیای بشنزه روی گویم از زخم دست بریان داد
و بشنیزه باضافه یا بعد از نون، نیز آمده، احمد اطعمه گوید :

بیت

سرشتند با مهر بشنیزه گویی وجودم دران دم که بدطین لازب
و در نسخه سروری بشته بفتح باو کسرتا و رای مهمله، آورده، و گفته که بسحاق
بمعنی ارده کنجد، و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده، و بالفتح و باضافه یا،

گیاهی که بومادران و برنجاسب نیز گویند .
 بشول - بالكسر، بمعنی بین ، و بدان، انوری درهجو قاضی گوید :

بیت

زرد گشت از فراق لقمه بشول روی سرخ من ای سیاهه دول
 و اخسیکتی گوید :

بیت

خشمش آنجا که دادنامه را گوشمال لقمه بشولی نکرد خار بیزم رطب
 و درین معنی تأملست، با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده، درین ابیات مناسبتر
 است، چنانکه مشهورست .

الباء الفارسی مع الشین

پش - بالفتح، کاکل اسب، و طره دستار بهر دو معنی مرادف فش، و ناقص و
 فرومایه رانیز گویند، پور بها گوید :

بیت

کفلهاش گرد و پش و دم دراز برویال فربی و لاغر میان
 پشام - بالفتح، تیره فام.

پشتدار و پشتوان - یعنی پشتیبان و پشت پناه، مولوی گوید :

مصراع

نه مار رامدد و پشت دار موسی ساخت

و کمال گوید :

بیت

چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود
 کسر اعتضاد برین پشتوان نبودی وای

پشت مازہ و پشت مزہ - استخوان میان پشت ، کہ بتازی صلب گویند ، سوزنی گوید :

بیت

پشت مازہ گاو زمین رسد آسیب چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا
پشتواره و پشتاره - مقداری از هر چیز کہ بر پشت توان برداشت ، عطار گوید:

بیت

هر کہ اوروی چون گلشن بیند مدتی خار پشتواره کشد
پشتلنگ - بالضم و تای موقوف و لام مفتوح ، ناقص و معیوب ، سوزنی گوید:

بیت

در ملك تو بسنده نکردند بندگی نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ
و بحذف تانیز آمده ، سیف گوید :

بیت

دعا گویی ترا بهتر چه خواهی کرد شعر را
کہ دام ابلهان باشد عبارتهای پشتلنگش
و قلعه ایست کہ بر قلہ کوهی واقع شده ، فرخی گوید :

بیت

آنکہ زیر سم اسپان سپہ خورد نمود بزمانی درودیوار حصار پشتلنگ
پشتك - بالضم ، جامہ کوتاہ کہ تا کمر گاہ باشد ، بیشتر مردم دار لمر ز پوشند ، و
پشتی و عجایی نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

اگر جبہ خارہ را مستحقم ز توبس کنم پشتکی زند پیچی
و مرضیست کہ عارض اسب ، و استرو خر شود ، و آنچنان باشد کہ دانه بار دست ،
و پای حیوانات مذکور بر آید ، و پخته شود ، و بسبب آن از رفتار بازمانند ، و نوعی از

بازیست که هر دو پا بر هوا کرده ، بدست راه روند .

پشك - بالفتح، آویزش و مقابله ، نزاری گوید:

بیت

بحسن افتاده باخورشید در پشك بقامت سرورا افکنده در رشك

و بالضم، سرگین آهو و گوسپند، و بز و شتر مانند آن، و بکسر نیز گفته اند، و پشکر و پشکرة و پشکل و پشکله نیز نامند، مولوی گوید:

بیت

گفت جایش را بروب از سنگ و پشك

ور بود تر ریز بروی خاک خشك

و بالكسر، رقعهای که شرکا در میان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند ، و بضم با وفتح شین ، گربه که پوشك نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

تو كلام خدايرا بی شك گر نه ای طوطی و حمارو پشك

پشكم - بالكسر و كاف تازی مفتوح ، همان پچكم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه، لیکن بای تازی باید نه فارسی ، چنانکه^۱ در مرادف او، ناصر خسرو گوید :

بیت

این جنبش بقرار يك حال افتاده برین بلند پشكم

پشما گند - یعنی پالان آگنده به پشم، سنایی گوید:

بیت

كفش عیسی بدوز و زاطلس^۲ خسر او را مساز پشما گند

۱۰- یعنی چنانکه در مرادف او نیز بای تازی باید نه فارسی، اگرچه در بای فارسی گذشت، چه سروری هر دو را بتازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قوسی گفته لیکن در برهان هر دو بهر دو با آمده، فافهم!

۲- در نسخه خطی قدیمی «ازاطلس آمده» .

و خاقانی گوید :

بیت

هم سگان را قلاده زرینست هم خرانرا اُخزست پشما کند
پشن - بفتح تین ، موضع است که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو ، و پیران
سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد ، آخر الامر تورانیان فتح کردند ، و اکثر
پسران و نوادگان گودرز کشته شدند ، و این جنگ را جنگ پشن ، و جنگ لادن
گویند .

پشنگ - بضم پاء و فتح شین ، دست افزار آهنین دراز و سرتیز ، که بنایان دیوار
بآن سوراخ کنند ، و نام پدر افراسیاب ، و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهراً بنا کرده
اوست ، و چهار چوب مربع که میان آن برسمان یا نواریا چرم بافند ، و پراز خاک و
خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند ، و زنبیر نیز گویند ، سوزنی در صفت قضیب
خود گوید :

قطعه

همچون پشنگ کزی وز کناک و شوخناک
کویی که گرز توی در قبضه پشنگ
آنها که از تو خورد بنا جایگه فتاد
برداشت از زمین نتوانندش بی پشنگ
و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته ، درویش عبدعلی در منقبت گوید :

بیت

بی تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را
کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ
پشول - بالكسر ، برهمزدگی و پریشانی ، و امر به برهم زدن ، و برهم زنده ، و
پریشان شونده ، و پشولش برهمزدگی و پریشانی ، و برین قیاس پشولیدن و پشولیده ،

شرف شفرویه گوید :

بیت

دل درویش سراسیمه به است طره دوست پشولیده خوش است
وابن یمین گوید:

بیت

بیان طره تو کردمی ولیک دلم زبس پشول که دارد بکنه آن نرسید
واسدی گوید :

بیت

نریمان بیدشاد و کفتمامول همه کارهای دیگر برپشول
وعطار گوید :

بیت

صبح گر گشتی نفس را دردهان کی رسیدی این پشولش درجهان
لیکن در لغت پشولیدن گذشت، که در جمیع این صیغ بای تازی است، نه
پارسی .

پشه خانه و پشه دار و پشه غال - درختیست که درون بارش پرازپشه است،
و عبری شجرالبق گویند .

پشه خورد - ریشی که در بلخ بهم میرسد ، و دیر به بشود ، و گمان مردم آنکه
این ریش از گزیدن پشه بهم رسد ، و بتازی قرحه بلخی گویند ، و این از مسالك و
ممالك منقول است .

پشیزه و پشیز دیشی - پول ریزه بغایت تنك و كوچك ، که بتازی فلس گویند ،
سوزنی گوید :

بیت

نرخ جماع ازپشی رسید بدینار کارفر و شنده راست وای خریدار
و درم ماهی رانیز گویند ، و بعضی گفته اند پشیز فلس ، و پشیزه درم ماهی ، چه ها

برای نسبت آمده .

پشین - بالفتح، نام پسر کیتباد، که کی پشین گویند.

الاستعارات

پشت بازدن - یعنی رد کردن و ترك نمودن.

پشت دادن و پشت نمودن - یعنی منهزم شدن .

پشت دست خاییدن - یعنی حسرت و افسوس خوردن .

پشت پای خاریدن - یعنی خوش آمدن ، و شاد شدن .

پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست بر کندن - یعنی ندامت ، و پشیمانی .

پشت ماهی - یعنی شب، نظامی در صفت شهری گوید :

بیت

سوادی که دروی سیاهی نبود و گر بود جز پشت ماهی نبود
پشم در کشیدن - دور کردن معربد و هرزه گوی از خود بلطایف الحیل ،
نزاری گوید :

مصراع

هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش

و نظامی گوید :

مصراع

کشیدم پشم در خیل و سپاهش

پشم شدن - یعنی متفرق و پراکنده شدن .

پشم در کلاه ندارد - یعنی قدر و مرتبه ندارد .

پشمی از کلاهش کم - یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید .

الباء التازی مع الفین

بغ - بالفتح گو، یعنی مغاك که مغ نیز گویند ، و نام بتی است ، و بغداد که در اصل

دهی بوده بنام آن بت کرده بودند ، چنانکه از اصمعی نقل کرده اند که معنی بغداد عطیة الصنم ، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده ، چه جای دادرسی نوشیروان بود ، والله اعلم ، و خط بغداد خطیست از خطوط جام کیخسرو .

بغشور - بالفتح ، دهیست میان سرخس و هرات ، و معنی تر کیمی آن مغاک شور ، چه زمینش شوره زار بوده ، و نسبت بدان بغوی گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشتور گفته ، و ظاهراً سهو کرده .

بغا - بالفتح ، هیز که بتازی مخنث گویند ، قطران گوید :

قطعه

دربان توای خواجه مرا دوش بغا گفت

تنها نه مرا گفت ، مرا گفت و ترا گفت

گفتا شعرا جمله بغا باشند ، آنکه

بیتی دوسه بر خواند که این خواجه ما گفت

بغامه - بالفتح ، غول بیابانی .

بغرا - بالضم ، خوک نر ، و کلنگ پیشرو کلنگان ، و بغرا خانی آشیت ، که بغرا خان

که یکی از پادشاهان ترکست احداث کرده بود ، بجهة تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند .

بغلك - بفتح تین ، گرهی که زیر بغل بهم رسد ، و برور پخته شود ، و چرك

کند .

بغند - بفتح تین و سکون نون ، پوست غیر کیمخت که غرغن ، و غرغند نیز

گویند ، سوزنی گوید :

بیت

در حمله از تکاوردشمن جدا کند کیمخت را بنا چشش مهره از بغند

وله :

بیت

روز هیجا از سر چابك سواری بردری

ازفرخس وران اسب خصم کیمخت و بغند

بغیاز - بالفتح، زری که استاد بشاگرد درعوض کاری دهد^۱، و شاگردانه نیز گویند مرادف بغیاز، و بمعنی مژده نیز گفته اند، و بغیازی یعنی مژدگانی، فخری گوید:

بیت

بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد

به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز

الباء الفارسی مع الفین

پغاز - بالكسر، چوبکی که نجاران در میان چوبی که بشکافند نهند، تا زود شکافته شود، و کفشگران در فاصله کفش، و کالبد فروبرند تا کفش گشاده شود، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت، استاد گوید:

بیت

ژاژ می خایم و چون ژاژم خشك خارها دارم چون نوک پغاز

و بعضی بیای تازی وفا، و رای مهمله گفته اند، و سهو کرده اند.

بغنه - بالفتح، پله نردبان، شهاب مهمره گوید:

بیت

بغنه بام دولت باشد این چهار آخشیح و هفت فلك^۲

* ۱- اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده، و این خلاف آنست که در لغت بر مغاز گفته یعنی زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد، نه آنکه اسناد بشاگرد دهد، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده، لیکن در بهار عجم گوید شاگردانه و شاگردی زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت.

* ۲- و در دو نسخه بعد از نیست این زیادت- بلفطاق بغل بند وقبا، و بلفطاق کلاه، محمد *

الاستعارات

بغداد خالی و بغداد خراب - یعنی شکم خالی ، و ساغر خالی از شراب .
 بغداد معمور - یعنی شکم پر ، و ساغر پر .
 بغل تری - یعنی خجالت ، نزاری گوید :

بیت

مدعیان را بغل تری بدهم من بر صفتی کز مسامشان بچکد خون
 بغل زدن - یعنی شماتت کردن ، مولوی گوید :

مصراع

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
 بغل گشادن - یعنی وداع کردن .

الباء الفارسی مع الفاء

بغ و بفتری - بالفتح، چوب جولاهان که چون جامه بیافند آنرا حرکت دهند،
 تاتارها پهلوی هم واقع شود ، و دفته و دفتین نیز گویند ، سوزنی گوید :

• عیار گوید :

مصراع

بفرقش سرفرازی کرد بقطاع
 و در تحفه هردو بمعنی کلاه، و در فرهنگ هردو بمعنی فرجی گفته، و بتای قرشت آورده، سعدی گوید :

بیت

بغلقاق و دستار ورختی که داشت ز بالا بدامان او در گذشت
 * ۲ - این استعارات در همه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حال آنکه محل آن پیش از
 فصل پیشین است .

بیت

زان پیرک جولا هُ ب ف خواره بدباف
نی نی دو پسر ماند، نگویم که دو خر ماند
خسروانی گوید:

بیت

کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند
لفظ زبید تار، و معنی بود، و کلکش بفتی
بفتح - بالفتح، و جیم فارسی، آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد،
فخری گوید:

بیت

سبک میرفت و آب از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بفتح
و بعضی گفته اند کسی که آب از دهان او میریزد، و این مصرع فخری چنین
خوانده:

مصرع

چنانکه آب از دهان وقت سخن بفتح
و این اصح است، از جهة روایت شعر فخری، و مؤلف نفایس الفنون نیز به همین
معنی آورده، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنی اول است، بنابراین درجهانگیری
مصرع فخری را چنان خواند، لیکن نظر فخری بر معنی ثانی است، که مؤلف نفایس -
الفنون آورده.

بفتح - بفتح با و خا، بسیار، کمال گوید:

بیت

که مناظره با کوه اگر سخن رانی زاعراض تو بفتح شود معید صدا
و پارچه ای که بر چوب دراز برای چیدن نثار بندند فخم است، نه بفتح، چه، بای

زائده است ، وایشان از اصل کلمه پنداشته اند ، چنانکه بیاید .
 بفش - بالفتح ، اوش و بوش ، یعنی کرو فرو عظمت ، سنایی گوید :

بیت

باد و بفشی برای حرمت فرع با عوام و بهانه شان پر شرع
 بفم - بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند .

الباء الفارسی مع الفاء

پف - بالضم بادی که بر چراغ ، و جز آن افتد .

الباء التازی مع الکاف

بک - بالفتح ، وزغ که غوک گویند ، و بالضم ، رخسار ، و نوعی از کوزه دهن تنگ ،
 کردن کوتاه ، و شکم پهن ، و مدور که تنگ نیز گویند .

بکران - بالضم و فتح کاف ، ته دیگی که بریان شده باشد ، مخفف بکران که
 مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقعست .

بکراهی و بکراهی - ^۱ بالفتح ، میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر ، و از لیمو
 بزرگتر ، و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود ، فردوسی گوید :

بیت

بخانه درون بود با بکراهی نهاده برش ناروسیب و بهی
 بکسمات - بفتح باوسین ، نوعی از نان که مربع پزند ، و در ریسمان کشند ، و
 مسافران بجهة توشه بردارند .

بکسه - بالضم ، پارچه گوشت

*۱- و در فرهنگ و برهان و سراج بکرای و بکروی بوذن صحرای و مثنوی و در برهان جامع
 بکراهی نیز در سروری همان اول .

بکم - بفتح تین ، چوب سرخ که پشم و جامه ، و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم
معرب آن، فرزدق گوید:

بیت

هر که درد دنیا شود قانع بکم سرخ رو باشد بعقبی چون بکم
بکوک - بالفتح، نشانه تیر .
بکونک - بالفتح، شمشیر چوبین، و بنونک، نیز گویند ، و باونک ، و بلونه بلام
نیز گفته اند ، والله اعلم .
بکھو جتان - بفتح اول و ضم ها و واو مجهول ، و جیم موقوف ، خرپشته .
بکیاسا - بالكسرویای تحتانی ، پشته كوچك كه بالای بار کنند، و سرربای نیز
گویند .

الاستعارات

بکسی زبان داشتن^۱ یعنی خود را از کسی وانمودن ، و رازدار بودن .
بکران چرخ - یعنی ستارها .
بکر پوشیده روی و بکر مشاطه خزان - یعنی شرابی که هنوز ازان نخورده
باشند .

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر - جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهی از مخمل سازند ، و
پارهای آهن موصل بر روی آن کشند .
بگماز - بالكسر شراب ، و بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت از پیالہ چند

* ۱- اینست در یک نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسی گمان داشتن ، و در
بهار عجم است: زبان با کسی یکی کردن، و داشتن موافقت کردن در سخن با او در نسخ موجود در نزد
اینجانب نیز « بکسی گمان داشتن » آمده است.

باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت .

بگنگ - بفتح اول و نون و هردو کاف فارسی ، حیوان دم بریده .

بگنی - بالفتح ، شراب برنج و ارزن ، و امثال آن ، نزاری گوید :

بیت

مست گشتم ز جرعه بگنی شد مزاجم ز بنگ مستغنی

بگناه و بگه - یعنی بوقت وزود ، و بگه خیزی کرد ، یعنی بوقت برخاست ، و دیر نکرد .

الاستعارات

بگل گرفتن - یعنی حسن پوش کردن .

الباء الفارسی مع الکاف التازی

بك - بالضم ، چیزی گنده و ناهموار ، و بیمغز ، میانه تهی ، و این مخفف بوك است ، و نیز مخفف پتك آهنگران ، پور بها بهر سه معنی گوید :

قطعه

ای شور بخت مدبر معلول شوم بی

وی ترش روی ناخوش مکروه لك و بك

تیزی و بی طعام و تفه چون بنیر و دوغ

بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز بك

با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم

تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم بك

و بجول بازان بك طرف بجول را نیز گویند ، که مشهور بعاشق است ،

شاعر گوید :

بیت

دست درشش بجل سبک نرنی نخوری ريو چار پك نرنی
وبمعنی برجستن نیز گفته اند، و بالفتح، اسباب خانه چنانکه میگویند: لك و پك،
و هريك از پایهای نردبان، و بمعنی بی هنر، و خود آرای نیز گفته اند .
پکند - بفتح تین، بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب، انوری گوید :

بیت

محنت سوپ و پکند او که ازیخم بکند
طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند
و در نسخه سروری بکسر پا گفته، و آن اصحست .
پکنه - بالفتح، کوتاه، و فربه، انوری گوید :

بیت

آن دختر پکنه عصمة الدين سرمایه زهد و نیکنامیست
پكوك - بفتح، پتك آهنگر، و مخارجة بالاخانه، که بتازی غره گویند، و بدو
معنی اول پلوك بلام هم گفته اند، والله اعلم، و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار
صفه، و کناو بام نصب کنند آورده، و بتازی، محجر گویند .

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه - اصح بیای تازیست، چنانکه گذشت .

الباء التازی مع اللام

بل - بالكسر، مخفف بهل بمعنی بگذار، شرف شفروه گوید :

بیت

مرا گویی بگو حال دل خویش دلت خونین شود بل تا نگویم
وبالضم، بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه، یعنی بسیار هوس، و بسیار کام، لیکن
مفرد مستعمل نشده، رود کی گوید :

بیت

در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم
پروین ز سرشک دیده برجامه نهم
وبعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است، و این از باب کنیتهاست که
در محاورات عرب مستعملست، بمعنی ملازمشی، پس بوالهوس، و بوالکامه، کسی که
ملازم هوس و کام خود باشد، چنانکه ابوتراب ابوالفضل و مانند آن گویند، و مراد
مقارنت، و ملازمت تراب، و فضل، و مانند آن کنند، چنانکه در فرهنگ سامانی
گفته، و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعیدست، و در عربی صحیح، و با آنکه
بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر می آید ازین ابی است، چه اعتبار کنیت در آنها
درست نیست، اما بلغده که در فرهنگ برای این معنی شاهد آورده درست نیست، چه
بلغده بکسر باست، مخفف بیلغده بمعنی بیندوخته، چنانکه سامانی گفته که الفغه
اندوخته، و چون حرف بابدان مقارن شود الف بیابدل گردد.
بلغاك - بالضم، غوغا و آشوب بسیار، چه غاك غوغا باشد، خسرو گوید :

بیت

بگیتی گشت بلغاکی پدیدار که مردم در زمین در رفت چون مار
و ابن یمین گوید:

بیت

مرا چون زلف تو تشویش ازانست
که چشمت در جهان افکند بلغاك

و بلغاکیان یعنی مفتنان ، و غوغا کنندگان ، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده .

بلغندر - بالضم، یعنی بسیار مبرم، و ملح، چه غندر بالضم میرم و الحاح کننده ، و فربه و تن پرور آمده ، و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بی قید، و بی دیانت گفته، و بعضی نام ملحدی بی دیانت گفته ، کمال گوید :

بیت

بزر و مال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر
بلغونه - بالضم، یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد ، که زنان بر رو مالند .

بلکنجك - بالضم، یعنی بسیار عجیب ، و طرفه که دیدنش خنده آرد ، چه كنجك بالضم و قیل بالفتح ، چیزی بدیع که دیدنش خوش آید ، شهیدی گوید :

بیت

ای صورت تو چو صورت کاونجك هستی تو بچشم هر کسی بلکنجك
بلغار - بالضم، نام شهر است ، و معنی ترکیبی بسیار غار ، چه غار دران بسیار است ، و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده ، چون سکندر بظلمات میرفت اسباب ، و امتعه زاید در آنجا گذاشته رفت، بعد از آمدن او بمرو رایام شهری شده بود، و بکثرت استعمال بلغار شد ، و صاحب قاموس گوید، صحیح بلغراست و عامه بلغار گویند ، وجه صحت ظاهر نشد ، و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهور است، در کتب معتبره دیده نشد.^۱
بلماج - بالضم، نوعی از کاجی که رقیق و پر آب ، و بی گوشت پزند میانند
حریره .

* ۱ - و در يك نسخه بعد از ينست - و اما کاتبی بدینمی گفته :

مصراع

بازداران ترا بر بهله بلغار کل

بلغور - بالضم، غله‌ای که در آسیا انداخته شکسته باشند، و آش آن قسم غله را نیز گویند.

بلبلی - بالضم، شراب زیراکه در بلبله می‌کنند، و گاهی پیاله رانیز گویند، چه پیاله رانیز نسبتی است، بلبله، فردوسی گوید:

بیت

یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن بروی زواره بخورد
وله:

بیت

توای می‌گسار از می‌زابلی به پیمای تا سر یکی بابلی
و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند، و بالوان غیر مکرر رنگ کنند، و جنسیست از زرد آلو.

بلس - بضم تین، عدس.

بلغدو بلغده و بلغند و بلغنده - بضم اول و سکون ثانی و ضم غین، فراهم آورده، و برهم نهاده، ناصر خسرو گوید:

بیت

درین بند و زندان بکار و بدانش به بلغنده باید همی نامداری
و بمعنی بسته قماش پلونده است بیای فارسی، نه بلغنده، و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته.

بلک - بضم تین، چشم بزرگ برآمده، بدر جاجرمی گوید:

بیت

پی نظاره بزم که باغ فردوس است
بلک شده همه را دیده چون سرانگور
و بکسر اول و فتح دوم، نوباوه، و هر چیز نو و تازه، که دیدنش خوش آید، و

بتحفه توان برد ، سلمان گوید :

بیت

خاك وخاشاك سرايت میفرستد هر صباح
گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك
وبالكسر، بمعنی شراره آتش، وبكسرتین ، بمعنی چنگ درزدن که بعضی تشبیه
گویند نیز آورده اند .
بلکفد و بلکفده - رشوت ، و در شرفنامه بکسر با وضع کاف تازی ، و در تحفه
بفتح با و کسر کاف گفته ، ابو العباس گوید :

مصراع

سو گند خور که صد بار بلکفد ز نو خوردی
بلوك و بلوئك - بضم تین ، ظرفی که بدان شراب خوردند ، رود کی گوید :

بیت

می گسار اندر بلوك شاهوار خوش بشادی درخزان نو بهار
بلون - بضم تین، بنده، نزاری گوید :

مصراع

منعم ، ومفلس ، و آزاد ، و بلون
بلوس - بالفتح. آنکه بالوس باشد ، یعنی بفررتنی ، و چرب زبانی بامردم باشد ،
و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود : فخری گوید :
بچاپلوسی خود راهمی کند بر کار ولی نکون بود کار چاپلوس بلوس
بلاج - بالفتح، گیاهیست که ازان بوریافند ، ولوخ نیز گویند .
بلادر و بلادر - بالفتح بار درختیست که یونانی انقردیا، و بهندی بهلاوه گویند،
و پیرایه ایست که بصورت آن سازند ، و زنان بر سر بندند ، خسرو گوید :

بیت

بسته بلادر همه بر سر بلا داده به میوه شی عالم صلا

بلاده - بالفتح، فاسق و بدکار، رودکی گوید :

بیت

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود شکفت باشد اگر از گناه ساده بود
فخری گوید :

بیت

چنان شد ایمن از عدلش که برخاست ز گیتی فتنه و دزد و بلاده
بلاژ و بلاش - بالفتح در هر دو لغت وزای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی،
در فرهنگ بمعنی بی سبب، و بی تقریب گفته، و این شعر پوربهای جامی شاهد آورده :

بیت

بود زاهد بلاژ شد فاسق امردی دید شد برو عاشق
لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست، چه بای بلاش و بلاژ جزو
کلمه نیست، و صحیح لاش و لاژ است، و معنی لاش عبث و باطلست، و در اکثر اوقات لاش
باماش مذکور می شود، چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده، و صاحب
قاموس نیز آورده، در معنی ابدح و دیدح که پیارسی آنرا لاش و ماش گویند، و معنی
آن باطلست، چنانچه حجاج بن یوسف بجبله، که یکی از پارسیانست گفت که، قل لفلان
اکلت مال الله بابدح و دیدح، یعنی بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دیدح بخوردی
یعنی بیاطل، جبله بفارسی گفت که : خواسته ایزد بخوردی بلاش و ماش، یعنی بعث
و باطل.

بلایه - بالفتح، تباه، و بد عموماً، وزن بدکار خصوصاً، عمید لومکی گوید :

بیت

دامن وقت پاك به زين فرق بلایه فن
پیش که این ندارد در سقرت که ماسلك
و فخر گرگانی گوید :

بیت

هزاران جفت به ازویس یابی چرا دل زان بلایه برنتابی
وله :

بیت

بیارید این پلید بدکنش را بلایه گنده پیر بدمنش را
بلبکه - بفتح هردوبا ، مسکه .
بلبن - بفتح هردوبا ، ، خرفه که پرپهن نیز گویند ، وبخاطر میرسد که این لفظ
پلپهن باشد، بهردوبای فارسی ، وزیادتی ها ، چه ، را رابلام بسیار بدل میکنند.
بلتیس - بکسر باوتا ویای معروف، داروییست .
بلخ - بالفتح، شهر معروف، و کدویی که دران شراب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز
که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار
بلسک - بکسرتین وسکون سین ، سیخ آهنین که يك سر آن پهن سازند ، و
آتش را از تنور بدان حرکت دهند ، وچون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد ،
بدان تراشند ، و گاه بر زبر تنور نهاده بریان ازان آویزند ، فرخی گوید :

بیت

در تنور ویل بادا دشمنت از بلسک خینور آویخته
بلاشگرد - بالفتح، دهی است بچهار فرسخی مرو، بنا کرده بلاش بن فیروز برادر -
زاده نوشیروان .

بلکک و بالکل - بالكسرو کاف مفتوح ، آب شیر گرم ، و باکل نیز بدین معنی
گذشت ، و ظاهراً یکی صحیح باشد ؛ و دوتا تصحیف ، و ظاهراً اول صحیح است ، چه
بلک بمعنی شراره آتش گذشت ، و کاف دوم برای نسبت است .

بلغن - بفتح با و کاف فارسی ، سر دیوار ، و منجنيق ، زين الدين سنجرى
گوید :

بیت

ای عهد تو یمدار و پیمانست سست چون برف تموز و آفتاب بلغن
و فخرى گوید :

بیت

ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلغن
لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت .

بلمه - بالفتح ، انبوه ریش ، لیکن بدین معنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت
صحیح یا یکی تصحیف است ، والله اعلم .
بلنچ - بکسر تین و سکون نون ، اندازه چیزی .
بلنجاسب - بکسر تین ، همان برنجاسب که بوهادران نیز گویند .
بلند و بلندین - بفتح تین ، چوب بالای چارچوب در ، که بتازی اسکفه گویند ،
چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود ، و فرودین ، و بتازی عتبه نامند ، سوزنی
گوید :

بیت

از هیبت ارکند بدر خارجی نظر بفتدبر آستان در خارجی بلند
و بعضی گفته اند ، که بلندین چارچوب در ، که بهندی چو کهت گویند ، استاد
گوید :

بیت

درو افراشته درهای سیمین جواهر بر نشانده بر بلندین
لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی .

بلوایه - همان پالوایه یعنی پرستوک.

الاستعارات

بلندی گرای - یعنی کسی که میل بلندی و بزرگی کند.

الباء الفارسی مع اللام

پل - بالكسر، پاشنه پا، فردوسی گوید :

بیت

دریغ این بر و بر زو بالای تو رکیب دراز و پل پای تو
وبالضم، معروف که بتازی قنطره گویند، و زر خورده، بهر دو معنی پول نیز آمده.

پلارک و پلارک - آهن جوهر دار، و شمشیری که ازان سازند، و بمعنی جوهر تیغ نیز گفته اند، نظامی گوید :

بیت

چو بر دریا زند تیغ پلارک ب ماهی کاو گوید کیف حالک
وله :

بیت

پلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ
وله :

بیت

درفشان یکی تیغ چون چشم گور پلارک برو تافت چون پر مسور
پلاسک - بفتح پا و سین مهمله، نکبت و فلاکت، شرف شفروده گوید :

بیت

در گـوشمال خصم محاسبـا روا مدار
 بل کسان سیه گلیم سزای پلاسک است
 پلپل - بکسر هر دوپا ، معروف ، فلفل معرب آن .
 پلچچی - بالضم وجیم فارسی ، خر مهره ، و پلچچی فروش فروشنده آن ، ابن یمین
 گوید :

بیت

چون بنزدیک اهل عصر کنون مرد پلچچی فروش جوهر یست
 پلخ - بفتح تین وخادر آخر ، گلو وحلق ، نزاری گوید :

بیت

از بس افغان ونعره وفریاد مردمان رافرو گرفت پلخ
 پلخم و پلخمان - بالفتح فلاخن ، وبعضی بیای تازی گفته اند ، مویدالدین گوید :

بیت

گله بانان او نهند از قدر مهر و مه را چوسنگ در پلخم
 پلستک - بوزن ، ومعنی پرستک که پرستوک نیز گویند .
 پلغده - بضم تین وسکون غین ، تخم مرغ ومیوه که درونش پوشیده ، و برهم
 شده باشد ، سوزنی گوید :

بیت

دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت
 شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده
 پلفته - بضم تین وسکون فا و فتح تا ، آن باشد که چون آتش در خانه کاه -
 پوش افتد گلوله های کاه سوخته ، که هنوز آتش در میانش باشد ، بزور آتش بر
 هوارود .

پلك - بالكسر، معروف، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است، چنانكه متعارف اهل هند است، ليكن در فرهنگ گفته^۱ كه بكسر پا و لام نیز صحيح است، والله اعلم، و بمعنی آویخته نیز آورده .
پلم - بالفتح، خاك، زراتشت بهرام گوید :

بیت

كجا تورو كجا ایرج كجا سلم اجل باشید بر رخسارشان پلم
پلمسه - بفتح پا و میم و سین مهمله، مضطرب شدن و دست و پاگم کردن، و دروغ گفتن .
پلمه - بفتح پا و میم، تخته و لوحی كه ابجد و غیره بران نویسند برای اطفال، عمید لومکی گوید :

بیت

نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد چه علمها كه نخواندم ازان بغیر زبان
و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند، ليكن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه .
پلنگ - بفتح پ، درنده معروف، و چارپایه چوبین كه به نوار بافند، و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است، و در اشعار قدما مذکور است، و بكسر ثانی، از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار كه برابر دروازه است .
پلنگه مشك - گیاهیست كه برنگ شیهه است به پلنگ، و در بو بمشك، و عبری سنجلاط گویند، فرنج مسك و فلنجمسك معرب آن، خاقانی گوید :

مصراع

عطر كنند از پلنگ مشك بیغداد
پلوان و پلوان - بالضم و سكون لام، اطراف زمینی كه میان آن سبزی و غله

۱- حاشا كه چنین گفته باشد، در نسخ فرهنگ بفتح پ و بكسر يكم و سكون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده، و متعارف اهل هند بفتح پ است نه بكسر پا و فتح لام .

کاشته باشند، و مزارعان بران آمد و شد نمایند، تا غله پایمال نگرود، و آب در زمین بایستد، و معنی ترکیبی آن پل مانند، چه وان وون، بمعنی مانند است، خسرو گوید:

بیت

عجب نبود گران بار افر و لغزد بآب و گل
که بختی لوک گردد چون گذر باشد پیاوانش
وله:

مصراع

که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان
پلونده - بالفتح، بسته جامه و قماش که بتازی رزمه گویند، و پروند نیز گذشت، سوزنی گوید:

بیت

راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده
پله - بفتح، درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود، و بهندی پلاس گویند، و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد، و بیخ آن گل سیاه بود، خسرو گوید:

بیت

پنجه گشاده گل لعل پله غرقه بخون ناخن شیر پله
و شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند، و بتشدید لام، پایۀ نردبان، و کفۀ ترازو.

پلیته - معروف، که فتیله^۱ معرب آنست.

۱ - و در یک نسخه فلیته، و هو الظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حال آنکه فتیله عربی الاصلست مشتق از فتل بمعنی تافتن ریمان و غیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته، مبدل پلیته است و از باب توافقت است.

پلیدی - بفتح پا و سکون لام و فتح یای تحتانی و دال مکسورویای معروف ،
نوعی از خربزه ، و در فرهنگ بعد از یای اول و نون ساکن زیاده کرده ، والله اعلم .

الاستعارات

پلاس انداختن - یعنی پریشان و پراکنده ساختن .
پل شکستن - یعنی بی طاقت و محروم گردیدن ، خاقانی گوید :

بیت

فلک پل بردلم خواهد شکستن کز آب عافیت بویی ندارم
وله :

بیت

عاشق محتشم بسی داری پل همه بر من گدا شکنی
پلنتمان گوزن افکن - یعنی بهادران .
پل هفت طاق - یعنی هفت فلک .

الباء التازی مع المیم

بیم - بالفتح، تارکنده ضد زیر، و قلعه ایست از توابع کرمان، و بهر دو معنی بتشدید
میم معرب آن ، عماره گوید :

بیت

عدو را بر دل ازوی بارغم باد سنان او کلید فتح بیم باد
و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسی، لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد،
و متأخرین استعمال کرده اند .

الباء التازی مع النون

بن - بالفتح، باغ و زراعت ، و خرمن ، و بدین معنی بنو و بنوه نیز آورده اند، و بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن ، و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد ، و ون نیز گویند ، و بالضم، بیخ ، و آخر چیزی، و سوراخ مقعد .
 بناغ - بالفتح ، تار ریسمان خام ، مولوی گوید :

بیت

حله بافان باغ می بافند حلها و پدید نیست بناغ
 و سوزنی گوید :

بیت

از کاج خوردن آن سگ بی حمیت جرهود
 بی دوك پنبه گردن خود را بناغ کرد
 و دیر و منشی را نیز گویند ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ضمیر من بود آن بلبل که گاه بیان
 به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ
 و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته ، لیکن صحیح نباغ است بتقدیم نون بر با ،
 مخفف انباغ ، چنانکه بیاید .
 بناغ - بالفتح و نون دوم موقوف ، انباغ ، و ظاهر آیین لفظ نباغ است بغین، که
 بصورت نون و جیم خوانده اند ، و نون اول متقدم است بر با ، والله اعلم .
 بنادر - بالفتح، دنبیل .

بند - بالفتح، پیوند و عضو که بتازی مفصل گویند ، و بند پای و دست مجرمان ،
 و دیوانگان ، و اسیران ، و بنددر، و بند شمشیر، و کارد ، و بند تنبان ، و امثال آن ، و

بند اسب ، واسترو جز آن ، و بند ترجیع ، و ترکیب ، و بندی که بر پیش آب بندند ، و مکر و حیلہ عموماً ، و حیلہ و فن کشتی گیران خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند
و بمعنی غم و غصه نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند
و بمعنی طومار کاغذ ، و بمعنی پیمان ، و بمعنی جفت گاو که بجهة زراعت ، و عرابه باهم بدارند ، نیز گفته اند .
بندار - بالضم ، یعنی بنده دار ، و صاحب مکنّت .

بند امیر - بندیست که در زمان عضدالدوله ، امیر نام مسافری بست ، و با عضدالدوله گفت ، که اگر آنچه باید تو خرج کنی من این بند را می بندم ، بعد از آنکه بست ، این مثل شهرت یافت که ، بند بستن از امیر و زرخرج کردن از عضد .
بند شهریار - نام نوایست از موسیقی .

بند روغ - این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ يك کلمه دانسته ، بند روغ خوانده ، و صحیح بند روغ است ، چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود ، و اضافه بند با اضافه عام است بخاص ، نه آنکه يك کلمه است .
بندخت - بضم باو دال و سکون خا ، چهره .

بندرز - بفتح با و دال ، جوال دوز ، اما در سامی بندوز بواو ، بمعنی ریسمان که بدان جوال دوزند آورده .

بندمه و بندیمه - بالفتح ، تکمه گریبان که گوی گریبان نیز گویند .

بنك - بفتح حین ، همان بن بمعنی میوه معروف ، و نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد ، و گلهايش زربفت بود ، ظهوری گوید :

بیت

ز جامه خانه عشق تو اطلسی گردون

بنعل و داغ بنك پوش کرده مارا

وبضمتین ، مصغر بنه یعنی درخت کوچک ، و نشان چیزی ، چنانچه گویند ازفلان چیز بنك نما نده ، یعنی نشان نما نده .

بنه - بالضم ، رخت و اسباب ، وبمعنی بن نیز آمده .

بنگاه و بنگه - یعنی جای بنه .

بنکران - بالضم و كاف تازی مفتوح ، همان بکران یعنی ته دیگری از طعام ، مولوی گوید :

بیت

تا ز بسیاری آن زرنشکنند بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنگره - بفتح باو كاف فارسی و رای مهمله ، ذکر کی که برای خوایدن اطفال خوانند ، و نانونیز گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

تو خفته خوش ای پسرو چرخ روز و شب

همواره می کنند بیالینت بنگره

و بکسر اول ، ریسمانی که وقت رشتن بردو ک پیچیده شود ، و فرموک ، نیز گویند .

بنگشتن - بضم باو كاف فارسی ، ناجاویده فرو بردن .

بنگلك - بالضم و كاف و لام مفتوح ، میوه ایست ریزه که مغز کی دارد ، و بوگلك و بن کوهی نیز گویند ، و در نسخه میرزا درخت گل باشد .

بنلاد - بالضم ، و بنوره ، بضمتین ، بنیاد دیوار ، و عمارت ، کلامی اصفهانی گوید :

بیت

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود
بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد
و بدیعی سیفی گوید:

بیت

تو صدر آن سراژی که باشد ز فضلش سقف وازدانش بنوره
و در فرهنگ بنوره بفتح باونون آورده .
بنوماش - ماش سبز که، منگک نیز گویند.
بنیچه - بالضم، جمعی که بر املاک بندگان، ظهوری گوید:

بیت

داغ تو که چیده بر سر هم دفتر بر سینۀ من بنیچه خواهد بست
بنیز - بکسر باونون و یای معروف، هرگز، ارزقی گوید:

بیت

در مدح ناکسان نکتم کهنه تن بنیز زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن
و قطران گوید:

بیت

اگر باز آیدم دایر نیندیشم بنیز از دل
و گر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان
و بمعنی نیز، و بمعنی زود نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

اسیران از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بنیسك - ^۱ بفتح باو کسرنون و یای معروف و فتح سین مهمله، کژ که نوعی از

* ۱- و در جهانگیری و برهان بنیک بوزن شریک، و نزد صاحب سراج همین اصح است و زیادت

ابریشم ز بون است .

‘ بنی - بضم باو کسرنون ، چیزی که از گل یا گیج سازند، و دوچوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهت نقادی ابریشم، میرسنجر کاشی بجهت زنجیری که در پای او کرده بودند گوید :

بیت

زال فلک کلاوه ژولیده فکند نقاد شعر را بفسون بر بنی پای

الاستعارات

بناگوش کردن - کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود، ماماچه که بتازی قابله گویند، انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد، سیف گوید :

بیت

مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد
هر کرا دایه لطف تو بن گوش کند
بن کار خوردن - یعنی اندیشه نمودن در عاقبت، و پایان کار، اومانی گوید:

قطعه

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است
توشه وقت نگهدار و بن کار مخور
که فلک نیز درین واقعه سرگردان است
بن گوش - یعنی اطاعت، و انقیاد، لیکن بدین معنی از بن گوش است و بی زیادت کلمه از مستعمل نباشد.

بنه بستن - کوچ کردن .

بنیاد بریخ نهادن - یعنی بی مداری .

بنفشه گون طارم و بنفشه گون مهد - یعنی آسمان .

الباء الفارسی مع النون

پنام - بالفتح، پوشیده و پنهان، کمال گوید:

بیت

با اکابر بمجلس و خلوت گفت و گوی پنام می خواهم
و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است، و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند
بدوزند، و وقت خواندن زند بر روی خود بندند، زراشت بهرام گوید :

بیت

بشد بر تخت زاردای ویراف پنامی بر رخ و کستیش بر ناف
و چشم پنام - تعویذ باشد زیرا که برده چشم بداست، و گویا که پارچه چهار-
گوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند .
پنانک - بفتح پا و هر دو نون، صمغ باشد.
پنبه بز و پنبه وز و پنبه زن - حلاج و نداف، نزاری گوید :

بیت

پنبه بزی فاش کرد يك نکت از سر عشق
در همه عالم فتاد شورازان مسئله
پنجاهه - مدت اعتکاف نصاری، چنانچه چله مدت اعتکاف اهل اسلام .
پنجه گربه - یعنی بیدمشك .

پنجپاد پنجپا يك پنجپایه - یعنی سرطان، و برج سرطان .
پنجنوش - معجون است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح دلست، و
فنجوش معرب آن، و معنی ترکیبی آن پنج حیات .
پنج انگشت - نباتیست که کنار رودخانه روید، و ورش مانند ورق شاهدانه

بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند ، و بتازی فنج نکشت ، و ذوخمسۀ اوراق ، و
ذوخمسۀ اصابع گویند ، عطار گوید :

بیت

هست از شهوت اگر داری گزند بوی پنج انگشت جوعت سودمند
و موضعیت قریب بمراغۀ تبریز .
پنجه و پنژہ - بالفتح ، نوعیت ازرقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند ،
و دست بند نیز گوید .
فنج - معرب آن ، و بالضم ، و بجیم فارسی ، پیشانی .
پنجه بند - عصابۀ که بر پنجه بندند .
پنجیو ده - بضم یا و واو مجهول ، نصف عشر ، چنانکه دهیو ده عشر .
پنجک و پنجش و پنشدش و پنده و پند - هر پنج لغت بالضم ، گلولۀ ندافی کرده برای
رشتن ، که باغنده ، و گاله ، نیز گویند .
پند - بالفتح ، معروف ، و غلیواز ، سوزنی گوید :

بیت

پند را فرما آید پدید اندر هوا از پر کاخ همایونت اربود پر واز پند
و بالضم ، گلولۀ پنبدۀ ندافی کرده برای رشتن ، چنانکه گذشت ، و بالکسر ، نشستگاه
که بتازی مقعد گویند ، سیف گوید :

بیت

پند و نرۀ حامدی آن گشته مفاجا بر کیر نجوم آرخ و بر خایۀ طب فنج
پندار - بالکسر ، نخوت و عجب ، و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت .
پنگ - بالکسر ، کاسۀ مسین یا روئین که ته آن سوداخ تنگی بکنند ، و در آب
گذارند چون برگردد ، و در ته نشیند یک پنگ شود ، و اکثر آبیاران میدارند ، و در مقسم
آب نهند ، و تشت و سبونیز گویند - و مطلق کاسۀ روئین و مسین را نیز گویند ، و بهر دو

معنی پنگان آمده، و فنیجان معرب آن، سنایی گوید :

بیت

در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیمودن
و مولوی گوید :

مصراع

مه گرفت و خلق پنگان میزنند
ورضی نیشاپوری گوید :

بیت

حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است
جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم
پنیرك - بفتح پا ، و کسرنون ، ویای معروف ، تخم خبازی بزبان کرمان که
بشیرازی تخم خر و گویند، کذافی الاختیارات، و درخرو، و نان کلاغ گفته شود، اخسیکتی
گوید :

بیت

زبونی که خیزد ز داء الثمانین تلافیش مشکل بود از پنیرك

الاستعارات

پنبه در گوش کردن - یعنی غفلت ، و سخن نشنیدن .
پنبه شدن - یعنی متفرق شدن ، و نرم و صاف شدن .
پنبه کردن - پریشان کردن ، اخسیکتی گوید :

مصراع

رای تو پنبه کرد سر بو الفضول را
و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن : مولوی گوید :

بیت

چون بیاید مرورا پنبه کنید هفته ای مهمان باغ من شوید
پنبه نهادن - یعنی فریب دادن ، مولوی گوید :

بیت

عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار
تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را
پنج روزه - یعنی مدت اندک .

پنج گنج - یعنی حواس خمس ، و صلوات خمس .

پنجه بر روی کسی زدن - یعنی سیاه کردن .

پنج شعبه - یعنی پنج حواس .

پنجم رواق - یعنی سپهر پنجم .

پنجه مریم - گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند .

پنجه بیچاره و پنج بیچاره - یعنی خمسۀ متحیره .

پنجۀ دزدیده - یعنی خمسۀ مسترقه .

الباء التازی مع الواو

بو و بی - معروف ، و بمعنی امید نیز آمده ، و بو بمعنی بود باشد ، و بوم بمعنی باشم
آمده ، و بوك نیز بمعنی بود و باشد ، که در عربی لعل و عسی گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

توهم ابن یمین برش میباش مگذران عمر خود ببوك و بكاش
بوب - فرش ، و بساط که انبوب نیز گویند ، رودکی گوید :

بیت

شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و بر گسترده بوب

بو بردو بو بردك - بضم هر دو با ، بلبل ، مولوی گوید :

بیت

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میگردم

نمیدانی که بو بردم که در گلزار میگردم

بو بك - بضم با و واو مجهول ، دوشیزه .

بو بك و بو به و بو بو و بو بش - هر چهار لغت ، بمعنی هدهد است ، چه بو بو

آواز هدهد باشد ، چون کو کو آواز فاخته ، ولهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ،
فخری گوید :

قطعه

بدارایی که از انعام عامش بود طوق حمام و تاج بوبه

که بیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شه آفاق بوبه

و نزاری گوید :

بیت

وصال بلبل با گل هنوز نابوده بخیره شور بر آورده شانه سر بو بو

و در فر هنگک بهر دو بای فارسی آورده ، چنانکه بعضی گفته اند ، چه بوپ بهر دو

بای فارسی کا کل مرغان که چون تاج نمایان باشد ، و چون هدهد تاجدار است ، بدین
نام نامیده شد .

بو ته - درختی که بسیار بلند نباشد ، و بزمین نزدیک باشد ، و بچه آدمی ، و

سایر حیوانات عموماً ، و بچه شتر خصوصاً ، و نشانه تیر ، و ظرفی که از گل سازند ، وزر
وسیم ، و مانند آن دران گذارند ، و بو ته معرب آن .

بو تیمار - مرغیست که غمخورك نیز گویند ، و بعر بی یمام و مالک الحزن ، و یونانی

شفین خوانند ، و گوشتش بیخوابی آورد ، و حافظه را قوی ، و ذهن را نیز کند ، گویند
بر لب آنها نشیند ، و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد .

بوج و بوش - بالفتح و بجیم فارسی و معجمه، خودنمایی و کرفر، شیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

چنیدمتمکن بود، اورا بوج و بوش نبوده .

بوخت - بوا و مجهول و خای موقوف ، پسر مرادف بخت مذکور .

بور - بوا و مجهول، اسب سرخ رنگ .

بوران دخت^۱ نام دختر پرویز که پیش از آزر می دخت، یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد، و بورانی بدو منسوبست، چنانکه در شفا، و تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجه مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس بای فارسی بوده ، یعنی دختری که پسر شیهه است، در شجاعت ، و ادراک ، بعد از اختلاط عجم بعرب پای فارسی بیای تازی بدل شده .
بورک - بالضم، شتل قمار ، و نوعی از آتش ماست ، اخسیکتی گوید :

بیت

ندانم توازوی چه بردی ولیکن کنار جهان پر گهر شد ز بورک
و بسحاق گوید :

مصراع

پیش ما جز قدح بورک پر سیر مباد
بوزك و بوز - بالفتح، سبزی که بر نان، و جز آن بواسطه رطوبت و نم نشیند ،
شاعر گوید :

بیت

تا تواند گفت نان را میخورم با نانخورش
میگذارد تا بران از کهنگی بوزك فتد

۱۰ - این لغت همین دریک نسخه یافت شده ، و در برهان بیای فارسی و بتای قرشت آورده ،

و نیز، بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند، و بهندی بهنوره گویند، و نیز گرداب.
 بوز - بالضم و بواو مجهول، اسب نیله که بسفیدی گراید، و مطلق اسب تند
 و تیز، و باستعاره مرد فهیم را گویند، چنانچه کودن که اسب پالانی است بی ادراک را،
 مولوی گوید:

مصراع

شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم
 بوزار و بوفزار - گرم دارو که در طعام کنند، چون دارچینی و قرنفل و زیره و
 فلفل، و عبری تو ابل گویند.
 بوفروش - عطار.
 بویا و بویان - یعنی بوی خوش دهنده.
 بویدان - ظرف خوشبویی که عبری جونه گویند.
 بوگلك و بوی گلك - بن کوهی که خنجك، و بن گلك نیز گویند، بسحاق
 گوید:

بیت

نخوری بوگلك، و انجلك بی حاصل
 تابریش خود و یاران نکنی تف بسیار
 بوی پرست - سگی که بوی کرده جانور را یابد، و بوزه و بوزك نیز گویند.
 بوزنه و بوزینه و بوز نینه - میمون.
 بوز کنند - بالضم، ایوان.
 بوزه - بواو مجهول، شراب برنج معروف، و تنه درخت که نرد نیز گویند.
 بوستان افروز و بوستان افروز - گل تاج خروس.
 بوش - بضم باو کسر واو، تقدیر، وهستی، فردوسی گوید:

بیت

هران چیز کو ساخت اندر بوش برانست چرخ روان را روش
 بوشاد - بالضم وواو مجهول ، شلغم .
 بوشاسب و بوشباس - بضم وواو مجهول ، خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند ،
 زراشت بهرام گوید :

بیت

نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب
 وله :

بیت

جهان دیده بدیپراختر شناس بدوباز گفتم من این بوشباس
 بوغ - بضم، دهی است بترمذ ، از انجاست ترمذی محدث کذافی القاموس، ودر
 نسخه سروری بوغ بضم نون ، دهی است از ترکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف
 نوغ خوانده .

بوغنج - بضم، سیاه دانه باشد.

بوف - بمعنی بوم ظاهراً تصحیف است ، وصحیح کوف است ^۱.

بوم - بضم طایر است شوم ، و بدین معنی عربیست ، وزمین غیر آبادان، و ناکاشته
 ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته ، و مرز کنارهای آن چنانچه در
 لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه بوم از جای پاک، و از خاک پاکیزه، و در فرهنگ بمعنی
 سرشت ، و خو گفته مستند بشعر سعدی :

مصرع

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم

ودرین تأمل است .

بومادران و بوماران - همان برنجاسب که گلشن کبود مایل بکمودت و

۱- استعمال عامه ، و فرهنگ اسدی مخالف نظر رشیدی است .

تیزبوی است .

بوماره - بواومعروف ، جانوریست پرنده .

بومهن - بواومعروف ومیم موقوف وهای مفتوح ، زلزله ، اسدی گوید :

بیت

بر آمد یکی بومهن نیم شب تو گویی زمین دارد از لرزه تب
بون - بفتح حصه وبهره ، وبضم بمعنی بن ، دقیقی گوید :

بیت

موج کریمی بر آمد از لب دریا ریگ همه لاله گشت از سرتابون
ودر فرهنگ بمعنی آسمان گفته ، و بیت مولوی آورده :

بیت

چه خواهی ذوق این آب سیه را چه جویی سبزه این بام بون را
ودرین تأملست چه تون بتای قرشت ، میتوان خواند .
بوکان - بضم زهدان ، فخری گوید :

بیت

زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت
ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان .
بوند - بضم تین ، آهستگی ، وبونده آهسته .

الاستعارات

بوته خاك - یعنی قالب آدمی .

بوریا کوبی - جشنی که چون خانه نو بسازند ، برای مردم کنند .
بوستان گل نمای - یعنی آسمان .

بوسه شکستن - یعنی بوسیدن با صدا ، نظامی گوید :

بیت

ملك بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست

الباء الفارسی مع الواو

پو و پویه - رفتار میانه، و برین قیاس پویان و پوینده و پویدن، و پو بمعنی پوینده، و امر به پویدن نیز آمده.

پوپ - بواو مجهول، کاکل مرغان، و آن پری است چند که بر سر از پرهای دگر بلندتر و بیشتر باشد.

پوپک و پوپش - یعنی هدهد، در بای تازی گذشت، و صاحب فرهنگ بیای فارسی گفته.

پوپل - بوزن و ومعنی فوفل که معرب اوست.

پوت - بواو مجهول، جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند، و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است، که اقسام خوردنی باشد.

پوته و پوتک - بواو مجهول، خزانه و گنجینه، شاه داعی گوید:

بیت

دل بفراغت نه و لنگوته بند از جهة زرنه بجان پوته بند
پوخت - بمعنی پخت آورده اند، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند:

بیت

همه کس بهر غارت حيله می بوخت شه غازی بت و بتخانه میسوخت
توخت، بمعنی اندوخت میتوان خواند.

پود و پوده - مقابل تار جامه، و کهنه و پوسیده، فردوسی گوید:

بیت

شهی کوترسد ز درویش بود بشهنامه او را نباید ستود

ورکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند ، تا آتش درگیرد .
پور و پوره - پسر ، مولوی گوید :

بیت

خرد پوره ادهم چه خبر دارد ازین دم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند ، و پوره تنه درخت .
پوران - نام شهر کنوج که فوران نیز گویند ، و دهی است بخراسان .
پوریان - متوطنان شهر کنوج .
پورک و فورک - دختر رای کنوج که بهرام گورداشت .
پورشسب - پدر زردشت ، و پترسب جداو .
پورمند - یعنی صاحب پسر ، و بواومجهول ، گیاهی است خوشبو .
پوز - بواومجهول و معروف ، پیرامون دهن ، مولوی گوید :

بیت

روی پنهان میکند زایشان بروز تاسوی باغش نه بگشایند پوز
پوزش - بواومجهول و زای منقوطة مکسور ، عذر .
پوستگال و پوستگاله - بکاف عجمی ، پوست بی موی که زیر دنبه باشد ، و آنرا
بانده دنبه جدا کرده در سیراب پزند ، سنایی گوید :

بیت

از غلام آنکه زی عیال آید اوزدنبه به پوستگال آید
وله :

بیت

دوستی کز پی پیاله بود بدل دنبه پوستگاله بود
پوش - بواومجهول ، زره ، شهابی گوید :

بیت

چوماهی شیم آنکه بدپوش دار چوغوك اندران آب شدغوطه خوار
و بمعنی از راه دور شو متعارف هنداست، و بفارسی پشت گویند، و صاحب فرهنگ
فارسی دانسته .

پوشك - بواز مجهول و فتح شین معجمه ، گربه مرادف پشك مرقوم .
پوشگان - بواز مجهول و فتح شین معجمه ، نوایست از موسیقی .
پوشنگ - بواز مجهول ، و فتح شین معجمه و سکون نون ، دهی است از
نواحی هری ، فوشنج مغرب آن ، لیکن قاموس بوشنج بیای موحده و مین مهمله ،
آورده .

پوشنه - سرپوش ، لیکن چون در باب سین مذکور شود ، که سرپوشنه سرپوش
باشد ، پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد .

پول - بواز معروف ، بهردو معنی مرادف پل که مرقوم شد .
پولاد - بواز مجهول ، معروف که فولاد نیز گویند ، و نام پهلوانی ایرانی ، و
نام دیویست مازندرانی .

پولانی - بواز مجهول ، نوعی از آتش آرد .
پوله - بواز مجهول ، خربزه ، هندوانه ، و سایر میوه ها که درونش مضمحل و
پوسیده باشد .

الامتنعارات

پوست و پوستین - یعنی غیبت ، و پوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست
افتادن یعنی در غیبت ، انوری گوید :

بیت

بارخ و دندانش روز و شب فلك پوستین ماه و پروین میکند

پوست باز کردن و پوست باز دادن - ^۱ یعنی اظهار راز کردن ، و پوست کردن ،
یعنی محرم راز ساختن ، فردوسی گوید :

بیت

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
بدانش و را چون رهی پوست کرد
پوست سگ برو کشیدن - یعنی بیشرمی کردن .
پولاد - یعنی تیغ و گرز، نظامی گوید :

بیت

مخور غیرت هند بی یاد من که هندی تراست از تو پولاد من
وله :

بیت

نمایم بگیتی یکی دستبرد که گرد دزد پولاد من کوه خورد
پولاد خای و پولاد رگ - یعنی اسب پرزور ، و آهن خای و آهن رگ ، و
آهنین رگ نیز گویند .
پولاد سنجاق - یعنی دلاوران .
پولاد هندی - یعنی تیغ .

الباء التازی مع الباء

بهار - بالكسر، ولایتی است معروف از هندوستان ، و بالفتح ، فصل ربیع ،
و آتشکده ، و بتخانه ، و هر گل عموماً ، و گل نارنج خصوصاً ، و بمعنی گل گاوچشم ،
و بمعنی مقدار سیصد رطل یا هزار رطل ، و بمعنی تنگ بار که چهارصد رطل باشد

* ۱ - و در دو نسخه پوست باز نمودن .

عریست، وبمعنی تنگبار بضم باست، نه فتح با.

بهار بشکنه - نوایست از موسیقی.

بهار خوش - بواو ملفوظ، ^۱ گوشت خشك کرده، برای نگاهداشتن که بتازی قدید گویند، زیرا که در بهار خشك کنند.

بهترك - در فرهنگ گفته، که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کیسه یکصد و بیست سال، يك سال که سیزده ماه می بود اعتبار نموده، بهترك می نامیدند، و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت، و عظمت آن پادشاه میدانستند، و او را اعظم سلاطین میگفتند، بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمی شود، چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد، و درین سال دواردی بهشت وقوع یافت، شهر یاری گوید:

بیت

ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا

که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن

بهر و بهره - حصه و نصیب، و بهره، بمعنی برای نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

چو سیصد هزار از در باج بود کزان پنج يك بهر مهر اج بود

و درین بیت هر دو معنی درست می آید.

بهرام - بالفتح، نام ماه شمسی، و روز بیستم از هر ماه شمسی، و مملکتیست که امور روز بهرام بدو متعلق است، و محافظت مسافران میکنند، و ستاره مریخ، و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند، و سردار سپاه هر مز که بهرام چوبین خوانند.

بهرامن و بهرمان - بالفتح، یاقوت، خاقانی گوید:

مصرع

قرص خور از سنگ کند بهرمان

* - مشتق از خوشیدن بمعنی خشك شدن، نه بواو معدوله که در بهران گفته.

وقطران گوید :

بیت

از رضای اوشود چون بهرمان سرخ سنگ
وز خلاف اوشود چون مردم مسحور حور
ونوعی از بافته ابریشمی نازک ، ولطیف ، وسفید و سرخ وزرد ، و بنفش و سیاه
ورنگ دیگر باشد ، ارزقی گوید :

بیت

آن آب نیلگون معلق گمان بری
مالیده کرته ایست زیروزه پیکر بهرام
ومختاری گوید :

بیت

حله بافی کرد در سیماب سیما کارگاه
نقش بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان
وکاجیزه و حنا ، امامی هروی گوید :

بیت

آن نگر کز تاب لعل و تاب یا قوتش شدی
آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان
وخسرو گوید :

بیت

چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول
که بهرمان عروسانست خنجر بهرام
لیکن بدین دو معنی عربیست ، و در قاموس آورده .
بهرامه - ابریشم ، و بیدمشک بهرامج معرب آن ، شاعر گوید :

بیت

کفن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را
 بهرک - بالفتح، چرک، و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد، و
 پینه نیز گویند.

بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه - بالكسر و واو مجهول، بلور کبود در
 نهایت صافی و لطافت، و خوش رنگ و بغایت کم بها، مولوی گوید:

بیت

شاهیم نه شهروزه لعلم نه بهروزه
 عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
 و کندر هندی را نیز گویند.

بهرون - بالكسر و رای مهملة مضموم و واو معروف، نام ذوالقرنین.
 بهشت گنگ - در نزهة القلوب گوید: موضعی است در حدود مشرق، که شب و
 روز در آن یکسان است، و بعضی او را قبة الارض گویند، و در گنگ بهشت بتفصل این
 لغت مذکور شود.

بهک - بفتح تین، نکته‌های سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سودا بر پوست
 آدمی پیدا شود، و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید، و ثانی را بهق سیاه گویند، و
 چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن.
 بهگزین - یعنی چیزی نیکو که برگزیده و منتخب باشد.

بهل - بکسر تین، یعنی بگذار.

بهمان - بالفتح، کنایه از شخصی مبهم چون فلان.

بهمن - ماه یازدهم از سال شمسی، و روز دوم از هر ماه شمسی، و ملکیت
 که مصالح ماه بهمن و روز بهمن با و متعلق است، و موکلت بر گاو و گوسفندان و
 اکثر چارپایان، و جمعی از حکمای فرس گفته‌اند که نام عقل اولست، و پسر اسفندیار
 را بسبب تیمن بهمنامی فرشته مذکور بدین نام نامیده‌اند، و نباتیست که در ماه بهمن

گل کند ، و بیخش در دواها بکار برند ، و دو گونه است سرخ و سفید ، و نوایست از موسیقی ، و قلعه ای بوده در نواحی اردبیل که در آنجادو و جادو بسیار بوده ، و کوهی است بس بلند ، و ظاهراً این قلعه بران کوه واقعست ، فردوسی گوید :

بیت

بمرزی کجا آن دژ بهمن است همه سال پر خاش اهریمن است
و ابوالفرج گوید :

بیت

در ترازوی همت عالیش دانگ سنگ آمده بژ بهمن
بهمنچنه - بکسر جیم فارسی ، جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد ، چه قاعده پارسیان است ، که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند ، و درین روز انواع غله ها و گوشتها پزند ، و گل بهمن سرخ و سفید بچینند ، و بر طعاهها پاشند ، و هر دو بهمن رامیده کرده بانبات و قند بخورند ، و بهمن سفید را بسایند ، و با شیر بپاشامند ، و مقوی قوت حافظه دانند ، و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند خوانند ، نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد ، چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند ، بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافه روز ، منوچهری گوید :

بیت

بجوش اندرون دیگ بهمنچنه بگوش اندرون بهمن و قیصران
وله :

مصراع

رسم بهمن گيرو از سرتاره کن بهمنچنه

و انوری گوید :

بیت

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه
بهمن و بهینه - یعنی بهترین ، و بمعنی هفته ، و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند ،

شاكري بخاري گوید :

بیت

صاحباً صد بهینه و مه و سال بگذرد کز رهی نیاری یسار
و خواجه عبدالله انصاری گوید :

فقره

بز از ارچه پلاس فروشد، بهینه باز نخوانند .

بها نه - معروف .

الاستعارات

به افتاد - یعنی بهبود ، سعدی گوید :

بیت

بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هریک یکی راه پیش
بهم بر آمد - یعنی در غضب شد .

بهشتی رو - یعنی خوب رو .

الباء الفارسی مع الباء

بها نه - بالفتح، در لغت پانه گذشت بهر چار معنی .

په په - بفتح هر دو باء، کلمه تحسین چون بنخ، بنخ، که هنگام حیرت و تعجب گویند،
کمال گوید :

بیت

روحانیان چو بینند ابکار فکر من

په په زنند در وی و نام خدا برند

پهر - بالفتح، چهارم حصه روزی شب .

پهره - پاس ، وپهره دار یعنی پاسبان ، نزاری گوید :

مصراع

مرتب داشت جمعی پهره داران

پهلو - بضم لام ، معروف ، وکنایه از نفع و فایده ، و بفتح لام ، شهر چنانچه روستاده ، و پهلوان رانیز گویند ، و در قدیم اصفهان ، وری ، همدان ، و نهاوند را پهلو میگفتند ، چه شهرهای معروف همین بوده اند ، و باقی ده و روستا بوده ، و زبانی که بدین شهر هامنسوب بوده پهلوی گفتندی ، و آنچه دردشت و درمی گفتندی دری خواندندی ، پهلوی و فهرله مغرب هر دو آن^۱ ، فردوسی گوید :

مثنوی

همی بود تا یکزمان شهریار زپهلو برون شد ز بهر شکار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت که از گردایشان هوا تیره گشت
بفرمود تا قارن جنگجوی زپهلو بدشت اندر آورد روی
و عبدالواسع جبلی گوید :

بیت

شه ایران و توران را مسلم شد یک هفته
بلاد خسرو توران بسعی پهلو ایران
و ابن یمن گوید :

بیت

هستند گاه بخشش و کوشش غلام او

حانم بزرفشانی و رستم به پهلوی

پهلوانی و پهلوی - زبان باستانی که در شهرها میگفتند ، و لهذا زبان شهری نیز گویند ، و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند ، فردوسی گوید :

۱- وقال عبدالله بن المقفع لغات الفارسیة الفهلویة والدريه والفارسیة والخوزیه والسریانیة ، فاما الفهلویة فمنسوب الی فہله اسم یقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند واذریجان ، واما الدریه فلغت مدن المدائن و بها کان یتکلم من بیاب الملک... (الفهرست ابن الندیم ص ۲۵) ع.م

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی توارو ندراد جله خوان

وله :

بیت

زمن گشت دست فصاحت قوی بمردا ختم دفتر پهلوای

پهمنك - بفتح پا ومیم وزای منقوطة ، همان اسغر که خارهای ابلق دارد ، و چون کسی قصد او کند، آن خارها چون تیر بسوی او اندازد .

پهن - بفتح تین، شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند، و پهنه نیز گویند، مولانا آنی گوید :

بیت

پستان مثال غنچه پراز شیر شبنم است

از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن

و بسکون ها ، معروف ، و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده ، چنانکه متعارف هنداست، ازان جمله گفته :

مصراع

چون گل سوری شده گردو پهن

پهنا نه - بالفتح، نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است ، و نان میدهد که بروغن بزند ، و کلیچه خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

چنبك زند چوبوزنه خنبك زند چو خرس

آن بوزینه ریشك پهنا نه منظر كك

ابوشکور گوید :

بیت

اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند
 که رخسارش پراز چین گشت چون رخسار پهنانه
 پهنور - بالفتح و سکون ها و ضم نون ، پهی باشد .

پهنه - بالفتح، پهنای ، و پهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند ، و نوعی
 از چوگان که سرش مانند کفچه سازند ، و گوی دران نهاده بر هوا افگند ، و چون
 نزدیک بفرو آمدن رسد ، باز سر پهنه برونند ، و همچنین کنند و نگذارند که بزمین
 آید تا از حال بگذرانند ، و بتازی طباطب گویند ، سنایی گوید :

بیت

قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
 تو هم چون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پهنای
 وفرخی گوید :

مصراع

پهنه بازی و کمند افگنی و چوگان باز
 و کمال گوید :

بیت

جرم هلال از براین سبز پهنه چیست
 مانا ز سم اسب تو بروی نشان رسید
 و در فرهنگ بمعنی میدان گفته ، و همین بیت شاهد آورده .
 پهی - بفتح اول و کسر دوم ، حنظل .

الاستعارات

پهلو - یعنی نفع و فایده ، و پهلودادن یعنی فایده دادن .
 پهلوتهی کردن - یعنی کناره کردن و روی برتافتن ، و همچنین پهلو کردن ،

میجد همگر گوید :

بیت

، خار پهلو کند ز صحبت گل گر ز خلق تو بو ستاند باغ
پهلوزدن و پهلوسائیدن - برابری کردن با کسی ، در قدر و مرتبه **
پهلونهادن - یعنی خوابیدن .

الباء التازی مع الیاء

بیا - بالكسر، معروف ، وبالفتح، در نسخه میرزا بمعنی پر ضد خالی .
بیاستو - بالكسر و سین مهمله موقوف و ضم تا ، گنده دهن که آنرا سکنج نیز
گویند ، فخری گوید :

بیت

زیرا که آن چودودی باشد سیاه رنگ وین نیز گربه ایست پلشت بیاستو
و در نسخه وفایی بمعنی خمیازه باشد ، معروفی گوید :

بیت

بیاستون بود خلق را مگر بدهان ترا بکون بودای کون بسان دروازه
لیکن درین بیت ، بمعنی گنده دهن میتوان گفت.^۱
بیاره - بالفتح، درختی که ساق بلند ندارد، چون خرپزه و خیار و کدو .
بیآغاریدن و بیآغاییدن - هر دو در لغت آغاریدن و آغاییدن گذشت .
بیآوار و فیآوار - شغل و کار، مثالش در باب فایاید .
بیابانک - نام موضع است، از انجاست شیخ علاءالدوله سمنانی .
بیجاده و بیجای - بیای مجهول : سنگریزه ایست سرخ ، که مانند کاه را جذب
کاه کند ، و گفته اند که پرمهرغ رانیز جذب کند ، آذری گوید :

* ۱- وقتی توان گفت که بمعنی گنده دهانی باشد، و برین تقدیر نیز فساد معنی شعر بر سخن فهم
پوشیده نیست، پس صحیح آنست که وفایی گفته و سروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده .
** خیام گوید: آن قصر که با چرخ همی زد پهلو... م.ع

بیت

می کشد موی سنگك ساده همچو پرهای مرغ بیجاده
 بیخویشتن و بیخویش - یعنی بیخود .
 بیخیله و بوخله - یعنی خرفه که بقلة الحمقما گویند .
 بید - درخت معروف ، و دیو یست ازماز ندران ، و بمعنی بوید و باشید نیز آمده ،
 فردوسی گوید :

بیت

همه در پناه جهاندار بید . خردمند بید و بی آزار بید
 و نام چهار کتاب هندوان که با اعتقاد ایشان هر چهار آسمانی اند ، و کرم بید
 کرمیست که در بید می باشد ، و خوراکش برگ بید است .
 بیداد - معروف ، و نام شهریست از تر کستان که رستم فتح کرد ، فردوسی گوید :

بیت

دژی بود از مردم آباد بود کجای نام آن شهر بیداد بود
 بید برگ - نوعی از پیکان که شبیه برگ بید است ، و برگ بید نیز گویند .
 بیدخت - بیای مجهول و دال مضموم ، ستاره زهره .
 بیدستر - بیای مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله ، حیوانیست بحری
 که هم در آب ، و هم در خشکی زندگی کند ، و سگ آبی نیز گویند ، و بترکی قندز
 گویند ، و گند بیدستر یعنی خصیة آن ، که جند بیدستر معرب آنست .
 بیدلا - بیای مجهول و دال مکسور ، هذیان و سخنان پریشان ، نزاری گوید :

بیت

سخن جای دگر بردم ازان سرپی بیفتادم
 نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها
 بید گربه و بید موش - یعنی بیدمشك ، بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه

و موش .

بید مال - پاك كردن زنگ از شمشير و آينه ، وساير اسلحه بچوب بید یا چوب
دگر که این کار را شاید ، و این لغت میان اهل هند متعارف است ، و در شعر خسرو
مذکور ، و در کلام قدما یافته نشد .

بیدواز - بیای مجهول ، کوهی است از ماوراءالنهر ، روحی گوید :

بیت

همچون کلاه گوشه نوشین روان مغ

بسر زد هلال سر ز پس کوه بیدواز

بیدوند - داروییست که شادانه نیز گویند .

بید تبری - یعنی بیدموله ، و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید ، که بیدمشک
نیز گویند ، ظهیر گوید :

بیت

همچو مستان صبحی زده افتان خیزان

شاخهای سمن تازه و بید تبری

بیر - بالکسر ، جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره ، و بیری یعنی گستردنی ،
قطران گوید :

بیت

گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب

بر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر

و بمعنی صاعقه تیر است بتای قرشت نه بیای موحد ، لیکن در فرهنگ هر دو
جا ذکر کرده ، و بمعنی یاد از بیرست نه بیر تنها ، اما حق^۱ آنست که بیرویر بمعنی
حفظ و حافظه می آید .

بیراز - بیای مجهول وزای تازی در آخر ، شاخ .

* ۱ - این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده در نسخ موجود در نزد
اینجانب نیز دیده نشد .

بیران و بیرانه - یعنی ویران.

بیرزد و بیرزه و بیرزی - صمغی است مانند مصطلکی سبک ، و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم ، و خشک ، در عرق النساء و نفرس و راندن حیض ، و انداختن بچه مرده مفید است ، و در مرهمها داخل کنند .

بیر گند - شهر بست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود ، بر جند^۱ معرب آن .

بیرم - بفتح باورا ، نوعی از پارچه ریسمانی شبیه بمقالی ، وازو باریکتر و لطیفتر ، فرخی گوید :

بیت

به تیر با سپر کرگ و مغر بولاد همان کند که بسورن کنند با بیرم
و بمعنی گرد بر یعنی برمه عریست ، و بمعنی عید ترکی است .

بیرنگ - بیای مجهول ، نمونه ، و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کشند .

بیروز - سنگی سبز رنگ شبیه زمرد ، و بغایت کم بها ، مولوی گوید :

بیت

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه ندانم من ز بیروز
لیکن بهروزه نیز سابقاً نزدیک باین معنی گذشت .

بیرون سرا - یعنی زری که در غیر دار الضرب سکه زده باشند ، که برون سرا نیز گویند .

بیره زن -^۲ همان برزن یعنی تابه گلین که بران نان پزند .

بیز - بیای مجهول ، به معنی زده ، و بمعنی درفش ترکی است ، و بمعنی پزنده ،

و امر به بیختن معروفست ، سوزنی گوید :

* ۱ - و در سه نسخه بیرجد در نسخ موجود در نزد اینجانب نیز مطابق متن است .

* ۲ - اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکی بیرزن و درشش بیرون ، در نسخ اینجانب

نیز « بیرون » آمده است .

بیت

بازه بود چوب دست و هن بد و دستی بازه همچو دودسته بر سر تو بیز
وگه :

بیت

بیز درفش است در عبارت ترکی سوزن هجوم تر اخلنده تر از بیز
بیژن و بیجن - پسر گیو خواهرزاده رستم.
بیستاخ - یعنی گستاخ.
بیستار و باستار - یعنی فلان و بهمان.
بیستگانی - ماهیانه که بنو کرده‌اند.
بیستون - کوه معروف.
بیسرال و بیسرا - شتر جوان پر قوت، و بعضی گفته‌اند شتری که مادرش عربی، و
بدرش دو کوهان باشد.
بیسر و بیسره - بیای مجهول و فتح سین، مرغ شکاری شبیه بشکره، و پیغواها
تیز تر از هر دو.
بیسور - بیای مجهول و سین مضموم شهریست.
بیشه - نیستان و جنگل، و بمعنی نی که نوازند، نیشه است بنون.
بیش - بیای مجهول، معروف، و بیخ^۱ گیاهی است بغایت زهر قاتل.
بیش موش - موشی است که زیر درخت بیش می‌باشد، و تریاق زهر بیش است.
بیغار و بیغاره - بیای مجهول، طعنه و سرزنش.

* ۱- بدین معنی بیای معروفست معرب بس، بکسربا و ممله در آخر، کذا فی السراج و بهار
عجم و در فرهنگ گفته: اجل گیاه کنایه از بیش باشد، و آنرا بهندی بس گویند انتهى، بس درهندی کو
عام بود منافای اراده خصوص عند الاطلاق که از قول این هر سه ظاهر است نیست، چنانکه بعضی بیش
را بزه تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسر آمده و در صحاح و بحرال جواهر و مخزن تخیص آن
بیلاذ هند و چین کرده بای معروف و تعریب ظاهر است، و بقول صاحب سراج در پارسای همین معرب
مستعمل، بس بیای مجهول و آنگاه لغت فرس گفتن خطا باشد.

بیغال - بالکسروغین معجمه ، نیزه که بتازی رمح گویند .

بیکم - بفتح با و کاف ، صفه و ایوان ، و ظاهراً تصحیف بشکم است ، و لغتی علیحده نیست .

بیکنند - بفتح با و کاف ، شهر بست آباد کرده جمشید ، که پایتخت افراسیاب بود ، ناصر خسرو گوید :

بیت

منه دل بر جهان کز بیخ بر کند جهان جم را که او آگند بیکنند
بیگار - بیای مجهول ، کاری میزد که سخره نیز گویند .

بیل - بیای مجهول ، معروف ، و تخته ای بر هیئت بیل که بر چوبی نصب کنند ، و کشتی بدان رانند ، خسرو گوید :

بیت

موج سوی جاریه می برد دست بیل بسیلش همی کرد پست
و بهندی نیز بیل گویند .

بیلک - بالفتح ، منشور و قباله ، و بالکسرو بای مجهول ، نوعی از پیکان که پهن ، و دراز سازند مانند بیل .

بیله - مرادف بیل بمعنی تخته ای بصورت بیل که بدان کشتی رانند ، و مرادف بیلک بمعنی پیکان ، فرخی گوید :

بیت

چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از توی
ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیله
و بمعنی رخسار ، و بمعنی پهلونیز آمده ، خاقانی گوید

بیت

بیله تو کرد روی مه و زهره را خجل
زان میکنند هر سحری روی در نقاب

وسوزنی گوید:

بیت

‘ آن دل که در میان دو بیله بکین تست
 دروی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی
 وزمین کنار دریا ورودخانه ، واین معنی متعارف ولایت سند نیز بود .
 بیمارسان - مخفف بیمارستان ، فردوسی گوید :

بیت

بدوگفت گودرز بیمارسان ترا جای زیبا تراز شارسان
 بیمارغنج - یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد ، یعنی بهم آمده
 باشد ، وگردشده ، ودرصراح درتفسیر ممرض که کثیر المرض باشد بیمارغنج آورده ،
 واین لفظ دراصل مرکبست .

بینا و بیننده - صاحب دیده، وچشم رانیز گویند.
 بینایی و بینش - معروف، وگاه چشم نیز از ان اراده کنند.
 بین - بیننده، وامر بدیدن، فردوسی گوید :

مصراع

نه بینی مر نجان دو بیننده را
 وناصر خسرو گوید :

بیت

بر معصیت گماشته ای روز و شب جان و دل و دو گوش و دو بینایی
 و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعنی ماه باشد که بتازی شهر گویند .
 بیناس و بیناسک - بالکسر ویای مجهول ، دریچه .
 بیو - بفتح باو ضم یا ، عروس ، وویو وویوک نیز گویند، وویو گانی یعنی عروسی،
 سنایی گوید :

بیت

برهی گر کنی بفردی خوی ازخشو و خسور و ننگ بیوی
و عنصری گوید :

بیت

ساخت آنکه یکی بیوگانی هم بر آیین و رسم یونانی
و بکسر اول ویای مجهول ، کرمکی که جامهای ابریشمین ، و کاغذ را خورد و
تباہ سازد ، پور بها گوید :

بیت

شهاب قلاووز تو دیو به به پشم ز نخدانت در یو به
و آذری گوید :

بیت

ز عنکبوت فلك رسته های آتش رنگ
بتافت وز تف آن بر گلیم شب زد بیو
بیوار و بیور - بیای مجهول ، ده هزار ، و بیور اسب یعنی ده هزار اسب ، و بیور
و بیور اسب لقب ضحاک ، چه ده هزار اسب بر درگاه او موجود بود ، و بعضی گفته اند که پیش از
پادشاهی داشت ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

از همت تو کی سزد آخر که بنده را
هر سال عشر الف ز بیوار می رسد
بیواره - بیای مجهول ، غریب ، اسدی گوید :

بیت

بدو گفت کز خانه آواره ام زایران یکی مرد بیواره ام
بیواز - بیای مجهول و زای معجمه در آخر ، شپره که بتازی خفاش گویند ، و

قبول واجابت ، مولوی گوید :

بیت

در جهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فر همای
و بهرامی گوید :

بیت

بامید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد
و بعضی بمعنی اول بیای فارسی گفته اند.
بیو باریدن - همان او باریدن یعنی فرو بردن .
بیور - بفتح با و ضم یا و رای مهمله در آخر ، بادام ، پسته ، و مانند آن که مغزش
ضایع ، و تیز شده باشد ، و اور نیز گویند .
بیورد و باورد - نام مبارزی که افراسیاب بیاری پیران فرستاد ، و شهر بیورد و
بارود که به ایورد معروف است ، بنای اوست .
بیو گندن - یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیو کنم و بیو کند .
بیوده و بیهوده - بیای میچرول ، یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنی
حق باشد .
بیهود - بفتح اول و ضم ها ، چیزی که نزدیک رسیده ، که حرارت آتش آنرا زرد
ساخته باشد ، و بر هود نیز گویند .

الاستعارات

بی بهره - یعنی بی چیز و گدا .

بیخ پشم - یعنی گوشت ، نزاری گوید :

بیت

از عالم معاش سه نعمت گزیده اند روی نکو و شیرۀ انگور و بیخ پشم

بی سخن - یعنی بی شک و شبهه .

بی سنگ - بی وقار و تمکین .

بی مغز - یعنی سبک .

بی نمازی - یعنی حیض ، شرف شفروہ گوید :

بیت

ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع

که شرزه دید چو خر گوش بی نمازی زن

بیننده - یعنی چشم ، فردوسی گوید :

بیت

مرا آرزو نیست از مهر او که بیننده بردارم از چهر او

بیت فراغ - یعنی آبخانه .

بیدق سیم - یعنی ستاره .

بی سکه - یعنی بی قدر و بی وقار ، نظامی گوید :

بیت

که بی سکه ای را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود

بیضه آتشین و بیضه زرین و بیضه صبح - یعنی آفتاب .

بیضهای زرین - یعنی ستارها .

بیضه در آب - یعنی بیضه ای که هنوز بچه دران متکون نشده .

بی بغل بودن - یعنی بی برگ بودن .

الباء الفارسی مع الیاء

پی - بالكسر ، مخفف پیه ، و بالفتح ، معروف ، که بتازی عصب گویند ، و بمعنی

پای، و نشان پای نیز آمده، و گاهی بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق، و بمعنی دنبال نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: این راز را پی برد، یعنی نشان برد، و پی این رفت یعنی دنبال این رفت، و بمعنی بهره برای، و بمعنی تاب و طاقت، و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده، مثال بعضی معانی، خسرو گوید:

بیت

چو خواهی بر تر از عالم نهی پی بگو ترك جهان و هر چه دروی
و کمال گوید:

بیت

دو راه رو که براهی روند بر يك سمت
عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی
و سیف گوید:

بیت

بگذار این سخن که بر اطلاق این عقول در پای او فتند زمانی هزار پی
و فردوسی گوید:

مثنوی

زهند و زغفور و خاقان و چین ز روم و زهر کشوری همچین
بیاورد بس هر کسی باژ و ساو نه پی بود با او کسی رانه تاو
پیازك - بالكسر، گیاهیست که ازان بویا بافند، و نوعی از گرز که سر آنرا
بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند، و پیازی نیز گویند، و دهی است در دامن کوهی که معدن
لعل است، و لعل پیازی و پیاز کی بدان منسوب است، چنانکه خواجه در جواهر نامه
آورده، و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود، و اول
درستراست.

پیازموش و پیاز نرگس - ^۱ پیاز صحرایی که بتازی بصل الفار، واسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند .

پیام - یعنی پیغام و ازین مأخوذست : پیامبر و پیغامبر و پیغمبر و پیغمبر بحذف الف، لیکن بالف در پیام آورنده مطلق گویند و بحذف، الف آنکه پیام از حضرت حق آرد. پیترسب - بالکسر ویای معروف و تای فوقانی و رای مهمله مفتوح و سین ساکن، نام جد زردشت .

پیتک - بالکسر ویای معروف و فتح تای قرشت، کرم پشم خوار، که بیو نیز گویند .

پیچ - بیای مجهول ، خم ، و امر به پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچا پیچ خم در خم و دشوار .

پیچک - بالکسر ویای مجهول و فتح جیم فارسی ، گیاهیست که پیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند، و پیچه نیز گویند، و سربند زنان ، و گرویه ریسمان و ابریشم ، و انگشتی بی نگین که از شاخ و استخوان سازند .

پیچه - همان پیچک بمعنی نخست، و زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روی گذارند جهت زیبایی ، و پوشش در خانه .

پیخ - بالکسر ویای معروف و خای معجمه در آخر، چرك چشم.

پیخال - بالکسر، فضله مرغ و مگس، و مانند آن ، و بمعنی پیخ نیز گفته اند.

پیختن - یعنی پیچیدن، و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید ، قاضی رکن الدین قمی گوید:

بیت

چون هست زمانه سفله پرور کی دست زمانه بر توان پیخت
و خاقانی گوید :

*۱- این لغت دوم درجهانگیری و سروری و برهان و سراج نیست، و بهر دو فرهنگ پسین بجای آن پیازدشتی آمده .

مصراع

شاه اسب عدل انگیخته، دست فلک بر پیخته

پیخس - بالفتح و خای مفتوح، گمان بردن، و از روی گمان فهمیدن .

پیخست - یعنی بیای مالید، نرم و هموار کرد، و پیخسته یعنی بیای مالیده، و کوفته، و هموار کرده، عنصری گوید:

بیت

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش بفرمان الهی کرد پیخست
و خسرو گوید:

مصراع

دلخسته، مجروح، و پیخسته و گمراه

پیداد - بمعنی پیدا، فرخی گوید:

قطعه

من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی

در خور نامه او نامه بکس نفرستاد

بر بساط ملک الشرق ازو فاضلتر

کس نه بنشست، و کسی کردند اند پیداد

پیداوسی - بالفتح و واو مفتوح، نام درمی است، که در زمان کیان رایج بود،

هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است .

پیر - بالكسر و فتح یا، پدر، مولوی گوید:

بیت

مگذر ز سر عشق که گر در تیمی مانده این عشق ترا مار و پیر نیست

پیراستن - کم کردن چیزی بواسطه زیبایی و آرایش چون موی از آدمی، و شاخ

زیاده از درخت، و بدین سبب کنایه از آراستن باشد، و در فرهنگ گوید، پیراستن

ضد آراستن، چه آراستن زیاده کردن چیزی بخوش آیندگی، و پیراستن کم کردن برای خوبی .

پیرا - یعنی پیراینده ، وامر به پیراستن .
 پیرامن و پیرامون - بیای مجهول ، گرداگرد چیزی .
 پیران - بیای معروف ، سرلشکر افراسیاب ، که پدرش ویسه نام داشت .
 پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند - هر چهار لغت ، جامه معروف که کرته نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

بروبر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم دارگشتی
 وسوزنی گوید :

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست کهن من کلیچه مانده من
 پیروزرام - نام شهرری در قدیم ، فردوسی گوید :

مثنوی

یکی شارسان کرد و پیروزرام بفرمود کورا نهادند نام
 جهان دیده گوینده گوید ریاست که آرام شاهان فرخ پی است
 پیروزه - یعنی فیروزه .
 پیروزی - ظفر و نصرت .
 پیروز - مظفر و منصور .
 پیره - خلیفه مشایخ و ارباب طریقت، که چون یکی از مریدان بی طریقی کند ، چوب طریق زند .

پی سپر - یعنی بپاکوفته و مالیده ، و نیز راه رونده .
 پیسودن - بیای مجهول و ضم سین مهمله ، میل کردن .

پیس و پیست - معروف، که بتازی مبروص گویند .

پیس - یعنی ابلق ، خاقانی گوید :

مصراع

روز و شب بینی دو گاو پیسه در قربان گهش

پیش - بیای مجهول، معروف، و بیای معروف ، لیف خرما، امادرا اکثر نسخ پیش و پیشند بنون آورده اند.

پیشه - بیای مجهول، حرفت و صنعت، و بمعنی قسمی ازنی، نیشه و نیچه است، بنون و یای معروف ، و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند ، و کنبار نیز گویند .

پیشان - یعنی پیش پیش ، که ازان هیچ چیز بیشتر نباشد ، عطار گوید :

بیت

ای مرد گرم روچه روی پیش ازین به پیش

چندین مروه به پیش که پیشان پدید نیست

و نیز پیشان و پیشانه، پیش خانه ، و پیش مکان که ازان بیشتر نباشد ، مولوی گوید :

مصراع

از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد

پیشانی - معروف ، و این منسوبست به پیشان ، و نیز بمعنی شوخی آمده ، کمال

گوید :

بیت

نگار اچند ازین پیمان شکستن به پیشانی دل سندان شکستن

و سعدی گوید :

بیت

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
 پیش خورد - طعام اندک که بر سیل چاشنی خوردند ، نظامی گوید:

بیت

جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندگانت باد
 پیش دست - یعنی پیش خدمت ، وغالب ، وبمعنی نقد ، وبمعنی صدر مجلس نیز
 گفته اند ، مختاری گوید:

بیت

بر دشمنان خود بخورد پیش دست گشت
 آبای خویش را بهر نیکنام کرد
 پیشا دست - یعنی نقد ، وبعضی بمعنی تقدّمه گفته اند ، لیبی گوید :

بیت

ستد و داد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست
 پیشداد - تقدّمه باشد ، یعنی زری که پیش از کار بکار گردهند ، عسجدی
 گوید:

بیت

زبس حرص بخشش نکرده سوال بسایل دهد جود او پیشداد
 ولقب یازده تن از پادشاهان عجم ، کیومرث ، هوشنگ ، طهمورث ، جمشید ، ضحاک ،
 افریدون ، منوچهر ، نوذر ، افراسیاب ، زو بن طهماسب بن منوچهر ، گرشاسب .
 پیش شاخ - جامه ای مانند فرجی که پیش آن باز باشد ، و اکثر زنان پوشند .
 پیشکار - یعنی پیش خدمت و خادم .
 پیشگاه و پیشگاه - صدر مجلس ، وصاحب صدر را نیز گویند ، قطران گوید :

بیت

ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان
چون توهر گز نیست دیده تاج و گاه خسروان
و فرخی گوید:

بیت

گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاد اوست
گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه
و مختاری گوید:

بیت

ای پیشگاه بزرگواری بس محتشم و بزرگواری
پیش گو - معرف، یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید، بیان حسب و
نسب او کند، تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند، و بعضی گفته اند شخصی
که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند، ازرقی گوید:

بیت

مروفا را طبع محمود تو آمد پیش گو
مرسخا را دست مسعود تو آمد ترجمان
و شرف شفرو گوید:

بیت

گر کند گشت تیغ زبانم ز مدح تو
پذیر عذرم ای کرمت پیش گوی من
پیش نشین - یعنی بازار، و اما چه، که بتازی قابله گویند.
پیشیار - پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار، و پیشاب و بول، رودکی
گوید:

بیت

تخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد
و سنایی گوید :

بیت

آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند
نی ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار
پیشیاره - بیای مجهول ، حلوی تنک و نرم از آرد و روغن و دوشاب ، که
بعربی، شفارج گویند، بالضم کذا فی السامی ، ناصر خسرو گوید :

بیت

سخن باید که پیش آری خوش، ایراکه سخن بهتر بسی از پیشیاره
امادر قاموس گوید : شفارج طبقی که فنجانها ، و سکر جات دران گذارند معرب
پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است ، و از قاموس و
سامی مفهوم میشود، که بای فارسی است .

پیغان - بیای مجهول ، عهد و پیمان ، و هرزه و هذیان .

پیغاله - بیای مجهول ، شراب .

پیغله و پیغوله - گوشه و کنج .

پیغن و پیگن - بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی ، سداب ، فیجن
معرب آن . اما کاف فارسی درین لغت ، و امثال آن ، از غین افصح است ، چنانکه در
مقدمه گذشت .

پیغه - بیای معروف و فتح فا ، چوبی است پوسیده ، که در خوزستان بجای
سوخته بکار برند .

پیغو و پیگو - بالفتح ، نام ملکیت ، بطرف چین جانب زیر باد ، و پادشاه آنرا
نیز گویند ، اسدی گوید :

مصراع

زیاقوت سیصد کمر پیغوی

‘ وناصر خسرو گوید :

مصراع

امروز تگین^۱ و ایلک و پیگو

پیکار - جنگ و جدال .

پیکان - معروف ، و نیز جمع پیک ، خاقانی گوید :

مصراع

بسته کمر آسمان چوپیکان

و نظامی گوید :

مصراع

که درپای پیکان بود کعب گر گ

پیکانی - نوعی از لعل ، و جنسی از نوشادر که بر هیأت پیکانست .

پیکر - یعنی جثه .

پیل - معروف ، که فیل معرب آنست ، و گره ازین جهت غدود را دشپیل گویند ،

یعنی گره زشت ، چه دش بالضم بمعنی زشت بود .

پیلسته - یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد ، و پیلستگین آنچه از عاج

سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعنی آورده اند ، پیلسته است بیای تازی ، بمعنی

کلی از گلها ، چنانکه گذشت ؟ .

پیلہ - گروهی ابریشم ، و گاهی کرم ابریشم رانیز گویند ، و بمعنی خریطه دارو

نیز آمده ، و لهذا دارو فروش را که خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور

گویند ، و فیلور معرب آن وفلاوره جمع ، و بمعنی پلک چشم محل تأمل است ، و در

شعر مولوی :

۱- در شرفنامه باکاف فارسی ضبط شده ، ولی در چاپ کلکته باکاف تازی آمده .

بیت

گرچه پیل چشم برهم میزنی در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی
گرچه پلک چشم برهم می‌زنی، دیده شده.
پیل امرود - نوعی از امرود .

پیلپا - همان پای پیل بهر دو معنی، یعنی نوعی از قدح یا صراحی، و حربه‌ای از
زن‌گیان، و بمعنی داء الفیل نیز آمده .
پیلتن - لقب رستم .

پیلسم - بفتح سین مهمله، برادر پیران و یسه که رستمش کشت، و از قافیه
شعر فردوسی ظاهر می‌شود، که بضم سین باشد، و از شعر خاقانی بفتح سین، و ضم سین
درست است، و فتح ضرورت قافیه است، چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم پیل
است، در گندگی و محکمی و قوت، و اطلاق سم بر پای انسان آمده، چنانکه بیاید .
پیلغوش و پیلگوش - گیاهی است که برگ پهن دارد، و بارش چون بار چنار
و بیخش گرد می‌باشد، و لوف نیز گویند، و در فرهنگ گلی است، که بر کنارهاش نقطه‌های
سیاه است، و در تحفه و نسخه و فای سیوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطه‌های سیاه
است، و رخنه‌های کوچک دارد، و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند، و
چیزی مانند پیل، که پهن تر از پیل سازند، و از سه طرف کنارهاش بلند کنند، و یک جانب
پست گذارند و دسته کوتاه دارد، و فرایشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند،
در پیلگوش کرده بیرون اندازند، و خاک انداز نیز گویند، ابوالفرج گوید :

بیت

آفتابش پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد
پیمان - عهد و شرط، و خویش و پیوند، مولوی گوید :

بیت

با او همه کوفند تو کو عهد و کوسو گند تو
 چون بوریا بر میشکن ای خویش وای پیمان من
 پیمان نه - قدح، وظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند .
 پیمودن و پیماینده و پیمایش - معروف .
 پینو - بوزن مینو ، کشك که بترکی قروت گویند ، و پینوك باضافه کاف تازی
 در آخر نیز آمده .
 پیو - بفتح پا و واو معروف ، کلوخ، و بواو مجهول، رشته ای که از اعضا بر آید، و
 نارونیز گویند .
 پیوس - بکسر اول و واو مجهول ، امید و طمع ، و پیوسد یعنی امید دارد ، و
 پیوسی^۱ امید بهی ، و صحیح بیای تازی است، و زایده است^۲ و کلمه یوس است، مرادف
 یوز، بمعنی جست و جو، نه بمعنی امید و طمع .
 پیوند - اتصال ، و اتصال کننده ، و امر با اتصال .
 پیوسته - یعنی متصل ، و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن .
 پیهن - بکسر یا و فتح ها ، همان اسگر که خارهای ابلق دارد ، و بسوی مردم
 چون تیر اندازد .
 پیواسته - حصار و فیصل، اورمزدی گوید:

بیت

برج پیواسته اش هست براز اوج حمل
 بر گذشته ست سر کنگره اش از کیوان

* ۱- اینست درد و نسخه و درشش به پیوسی ، و در لغت یوسیدن به بیوس بمعنی نیکی جوی

آورده .

* ۲- این توجیه غلطست، چه زیادت بای دیگر برین تقدیر وجهی ندارد دران اشماع صاحب
 فرهنگ پسند آورده .

الامتنعارات

پیاده نهادن - یعنی پیاده طرح دادن، و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود.

پیاله گل آغین کردن - یعنی پرمی کردن .

پیراهن کاغذی - یعنی دادخواهی ، و روشنی صبح .

پیر برناوش - یعنی دنیا ، و فلک .

پیر پنبه - یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد ، چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد، کمال گوید :

بیت

در بخانگاه باغ نه صادر نه وارد است

تا پیر پنبه گشت حریف گران برف

و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند، برای درمانیدن مرغان، و همین بیت شاهد آورده ، و این معنی به بیت مناسب تر است .

پیر دوموی - یعنی زمانه که ابلق نیز گویند ، بواسطه روز و شب .

پیر سالخورده - یعنی شراب .

پیر سرانندیپ - یعنی حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام .

پیروزه چادر - یعنی فلک .

پیشانی - یعنی شوخی و بی حیایی ، و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله، و تکبر و نخوت آورده ، نزاری گوید :

بیت

گر خدا را بنده بگزار نام جواجگی

پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود

و این بیت مثال شوخی و بیجیایی نیز میشود .

پیشه آتش - یعنی کار شیطان، نظامی گوید:

بیت

تیز تگی پیشه آتش بود باز نمائی زنگ آن خوش بود

پیکار پرستان - یعنی جنگجویان و پهلوانان .

پیکران درخش - یعنی ستارها ، و صوفیان صورتهای روحانی را گویند .

پیک رایگان - یعنی ماه ، و باد صبا .

پیک فلک - یعنی ماه .

پی کور کردن - یعنی بی نشان شدن سنایی گوید :

بیت

چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی

چون عقل پیای آمد پی کور کن و خم زن

پیل بالادپیل وار - یعنی بسیار .

پیل افگندن - یعنی پیل طرح دادن، که کنایه از عاجز کردن باشد .

پیل مال - یعنی پامال کردن بقره و غلبه .

پیل هوا و پیل معلق در هوا - یعنی ابر .

پیمانه پر شدن - یعنی عمر با آخر رسیدن .

پیراهن قبا کردن - یعنی چاک کردن .

پیردهقان - یعنی شراب .

پیرفلک - یعنی زحل .

پیر هفت فلک - یعنی هشتی .

پیکان مقراضه - یعنی دوشاخه .

باب التاء مع الالف

تا - کلمه انتها ، ومخفف تاو ، بمعنی عدد ، چنانکه گویند یکتا و دوتا ، و مخفف تار ، حافظ گوید :

بیت

معنی ملولم نوایی بزن ییکتایی او که تایی بزن
وبمعنی زینهار ، وبمعنی مانند نیز گفته اند ، سعدی گوید :

بیت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کاربندی پشیمان شوی
وکاتبی گوید :

بیت

هر ساز که هست تـای آن بتوان یافت

تنبور و بست آنکه ندارد تایی

وبعضی گفته اند تا ، برای غایت زمانی ، و مکانی است ، و ازینجاست تا در بیت سعدی ، و اینجا لفظی محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی ، و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظی را حذف کنند بقرینه مقام ، و صاحب جهانگیری ازین غافل شده ، درین بیت بمعنی زینهار گفته ، وبمعنی واحد نیز معروفست ، چنانکه گویند فلان چیز دو تا است یعنی دو واحد است ، و ازدو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد ، و ازینجاست که ساز دو تاره و سه تاره را دوتا ، و سه تا ،

گویند یعنی دو عدد و سه عدد و تر دارد ، نه آنکه تا بمعنی تاراست ، و بمعنی مانند نیز نیامده ، چنانکه در فرهنگ گفته ، و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده ، خاقانی گوید :

بیت

جانم ز نهیب کودك آسا با حرص بیاخت جفت با تا
و بمعنی طاق که جامه یکتو باشد ، نزاری گوید :

بیت

تا بدیوان ممالك در حساب زر بدینار آید و جامه بتا
ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسی است ، و طاق معرب آنست ، چه بقاعده تعریب قاف یا جیم در آخر کلمه ای که حرف علت دارد زیاده کنند ، و تا را بطا بدل سازند .

تا تا - گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند ، زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد .

تاب و تاو - فروغ و پرتو ، و گرمی ، و پیچ و خم ، و طاقت توانایی ، و بمعنی تابنده ، و امر بتابیدن نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی محنت و مشقت آورده ، سنایی گوید :

مصراع

شب بدو در برنج و تاب شدی

تابخانه و تاوانه - خانه ای که دران بخاری و تنور باشد ، و بعضی گفته اند خانه ای که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند ، و روباه خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود ، و زمستان بسر برند ، خاقانی گوید :

بیت

سردابه و حشت زمانه از فر تو گشت تابخانه
و در نسخه سروری تابخانه ، خانه ای که دران تابداها باشد ، که آنرا جامه خانه نیز

گویند ، وتاوانه خانه تابستانی را گفته ، فخر گر گانی گوید :

مصراع

فلان تاوانه کورا در گشاد است

لیکی اورا تابدان^۱ گویند نه تابخانه و شاهی میخواهد .
تابسه و تاوسه - بیای تازی و سین مهمله مفتوح ، چراگاه پر آب و علف .
تابوئ - مخارجة عمارت که در تحت آن ستونی نباشد ، فراوی گوید :

بیت

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جنانفراش
از حجره دلم سوی تسا بوء گوش شد
تاپاك و تپاك - تپش و اضطراب .

تاپال - بیای فارسی ، تنه درخت ، و بعضی گفته اند لغتی است در تپال ، بمعنی
هر چیز لك ، وضخم و ناتراشیده ، و ظاهراً تنه^۲ درخت ازین مأخوذست .
تاتلی - بتای ثانی مکسور ، دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید :

بیت

چو خوردم تاتلی برداشت از پیش دعا و شکر نعمت کرد درویش
تاجران - بضم جیم ، کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند ، و بعربی ترجمان
گویند .

تاجك و تازك و تازیك و تاجيك - هر چهار لغت بكسر نالت ، غیر مردم ترك
که در عجم باشند .

تاخ و تاغ - درختی است صحرایی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند ،
و بعربی عضاه گویند ، و گاهی تاق نیز گویند ، و این از تغیر لهجه است ، چه قاف در
اصل فرس نیامده ، اسدی گوید :

*۱- تابدان بمعنی طاقچه و سوراخست که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه .

*۲- یعنی بمعنی تنه درخت الخ .

بیت

پراز کوه ویشه جزیری فراغ درختش همه عمود و بادام و تاخ
و قطران گوید :

بیت

آبست جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چو آتش است، و تن خصم خشك تاغ
و شاعر گوید :

بیت

در جوالتم کنم چو همیزم تاغ بتبر گویمت طراق طراق
و نیز تاغ تخم مرغ، و قلعه‌ای از سیستان، اما در سامانی تاخ نام شجریست که
آنها آزاد درخت نیز گویند، و آنها را باریست شبیه بکنار، و آنها را تاخك گویند بطریق
تصغیر، و معرب آن طاخك باشد، و شیخ رئیس در قانون گوید، آزاد درخت شجرة -
معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالری شجرة الاهلیج و کنار، و بطبرستان
طاخك، و ظاهراً در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد، چه آنها در برابر عود و بادام
آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد.

تاخیره - نصیب، و سرنوشت، چنانکه گویند تاخیره توچنین بود.

تاخته - بخای موقوف، یعنی دوانیده، و بمعنی ریخته نیز گفته‌اند.

تارا - یعنی ستاره عیسی، شوشتری گوید :

مصراع

فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را

تاراب - دهی است بسه فرسنگی بخارا.

تارات - یعنی کرات، و مرآت جمع تارة، بمعنی یکباره، و این عزیمت، و بمعنی

تاراج شاهی نیافتم، و شعر خاقانی مناسب معنی اولست، نه بمعنی تاراج، چنانچه

جهانگیری گمان برده .

تارخ - بفتح را و قیل بالضم، نام آزر بزبان پهلوی، و تارح، بفتح را و حای مهمله، معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته، اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده، و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته، و آزر عم آنحضرت است، پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده، یکی آنکه تارح بفتح را، و حای مهمله است، و ابضم را و حای معجمه گفته، دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است، و او نام آزر که عم حضرت است گفته، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست، و حای مهمله در فارسی نیامده، و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است، و صاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته، و ملاشرف الدین علی نیز در ظفر نامه گفته که تاریخ^۱ از لفظ تارخ مأخوذست، و این نیز مؤید صاحب فرهنگست.

تارنگ - بفتح تا و نون، یعنی عنکبوت.

تار و تارک و تاره - یعنی میان سر، سوزنی گوید:

مصراع

تاج شرف داری و کرامت بر تار

و مختاری گوید:

بیت

از هول کنون جان دهد بر شوت آنکس که همی تیغزد بتاره
تار و تاره و تان و تانه - ضد بود، و نیز تان بمعنی شما، و بمعنی دهان آمده، عمادی

گوید:

بیت

کوچک تانی که در حکایت ریزد همه درهای مکنون

* ۱- در مصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضی عربیست، و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تاخیر و نزد بعضی عربی نیست مصدر مورخ است، و آن معرب ماه روز، و در محاج و صراح و قاموس اشعار بتعریب نکرده.

تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری - هر شش لغت، بمعنی تار یک، فردوسی گوید:

بیت

اگر چه مرا روز تارون شود ز فرمان او یست هر چون شود
مولوی گوید:

مصرع

شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم
و خواجو گوید:

بیت

شود در گردنم بند و سلاسل خیال زلف او شبهای تاره
و باید دانست که، تاران هر کبست از تارضد روشن، و از الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند، مانند خندان و شادان، و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید، چون قاصر بمعنی کوتاه، نه کوتاه کننده، همچنین در فارسی تاران بمعنی تار یکست نه تار یک کننده، و تارین نیز هر کبست از تارضد روشن، و از یا و نون مانند آهین، و سیمین و این معنی از باب مبالغه است، چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده.

تاره و تارم - بمعنی طارم، که معرب آنست، و نیز تارم شهر یست معروف معرب آن نیز طارم است، ناصر خسرو گوید:

بیت

مگر کایشان همی بیرون کشندت ازین همواره دی در سبز تاره^۱

۱ - چنین است این مصرع در همه نسخ و در فرهنگ و جواهر الحروف، لیکن در دیوان ناصر خسرو مطبوع تبریز بدینگونه

مصرع

ازین هموار و بی در سبز باره
باره بموحده قلعه و حصار باشد، پس شاهی دیگر باید اگر چه میم و ها با هم بدل میشود.

تاروتاره - یعنی تارابریشم، وتارمو، ومانند آن، ابن یمن گوید:

بیت

چون دیده موری و چویک تارو مویی

آورده بیسازار دهانی و میانی

تار وتال - درختیست شبیه بدرخت خرما که درهند مییابد، وتاری و تارین

آبی که ازان درخت بر آرند، و شراب مسکراست، و نیز تال طبق برنجین و مسین،
ودویاله کوچک کم عمق ازبرنج سازند، و صدای آن اصول نگاهدارند، و تالاب که
آبگیر نیز گویند، و بسه معنی اول هندی است نه فارسی.

تارو تور - سخت تاریاک.

تاروماروتال و مال - یعنی زیر وزبر، فردوسی گوید:

بیت

تهمتن بزا بلستانست وزال شود کارایران همه تال و مال

وله:

بیت

شد از بی شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود بیدست و بال
تارمیغ - یعنی میغ تیره، و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید، و روی
زمین رانیره گرداند، و نژم نیز گویند، و بتازی ضباب خوانند، مختاری گوید:

بیت

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود

کز تار میغ گفتی طشتی است اندر آب

تارو - در جهانگیری بمعنی کنه، که بعربی قراد گویند، و آن جانوریست که
خون چهارپایان مکد، و طبعین ذکر کرده اند که او بر گک خود نمیرد، چنانچه در
کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده، اما در باب نون نیز آورده، و ظاهراً

بنون اصح است ، و در اکثر فرهنگها نیز چنین است .
تاز - امری که مایل فساق باشد، اوحدی گوید:

بیت

چه وفاخیزدت ز تاز و جلب یاری از روشن چرخ طلب
و فرخی گوید:

مصراع

چونانکه تاز بارشود بر فراز تاز
و در فرهنگ بمعنی محبوب گفته، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت مادر که ای تاز مام
چه بود که گشتی چنین زرد وام
و سوزنی گوید:

بیت

زان روی که دام دل هر تاز مدامست
مـولای مدامیم و مدامیم و مدامیم
ولیکن این مثال معنی اول میشود - و بمعنی تاخت ، و تازنده ، و امر بتاختن
معروفست.

تازانه - مخفف تازیانه .

تازنگ - بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی پیلپایه .

تاژ - بژای عجمی ، خیمه که سایبان نیز گویند .

تاسا و تاسه - ملال و تیرگی روی از اندوه ، و بعضی گفته اند اضطراب و تپش
دل ، و بمجاز اندوه و ملال را گویند.

تاش - کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید ، و ککمک نیز گویند.

تاشك - بفتح ، شين معجمه ، مسكه كه بتازی زبده گویند ، و مرد چابك ، و چالاك چنانكه صاحب فرهنگ گفته ، و معنی اول شاهدی میخواهد ، و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست ، و صحیح تاشك بضم شين است بمعنی جوان نازك اندام رشيق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است .

تاشكل - باشين منقوطه موقوف ، بمعنی آرخ .

تافته - یعنی تاییده و بر فروخته ، و گرم شده ، و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه ، و برگشته و برگزیده ، و زلف و ریسمان تاب داده ، و نوعی از بافته ابریشمی ، و برین قیاس تافتن .

ناك - درخت انگور .

تافشك - بفاوشين منقوطه مفتوح ، دیوك كه بتازی ارضه خوانند .

تاساج - بمعنی ناگاه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است ، و در باب میم بیاید ، و جهانگیری در هر دو لغت سهو کرده ، و تصحیف خوانده ، و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بمیم است .

تالار - عمارتی كه چهارستون بر چار طرف صفه بزمین فروبرند ، و بالای آن بچوب و تخته پیوشند .

تالانه - نوعی از شفتالو .

تالش - بكسر لام ، قومی از مردم گیلان ، ابن یمین گوید :

مصراع

خسر و خسر و نشان تالش جمشیدفر

و در قاموس ناحیه ای از اعمال گیلان .

تالگی - بلام موقوف و كسر كاف فارسی ، گشنیز صحرايي .

تالواسه و تلواسه - بی آرامی و بیقراری .

تام - بمعنی اندک بزبان طوسی، لیکن مشهور سوتام است، چنانکه بیاید .
 تامول و تانبول - برگ پان که درهند بآهک و فوفل میخورند ، و درقاموس
 نیز آورده ، و تنبول نیز گویند .

تان - بهر سه معنی در لغت تار و تاره گذشت .

تانستن - مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم .
 تانگو - بنون موقوف و ضم کاف عجمی ، حجام ، و تونگونیز گویند .
 تانول - بضم نون ، پیرامون دهن که پوز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من

تانولم و بینی کج و گفته شده دندان

چنانکه در فرهنگ گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی ادات انتها و
 غایت، و نول بمعنی منقار، و بطریق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلۀ منقار باشد مطلق شود،
 و تعسف و تکلف این ظاهرست ، و ظاهراً این کلمه تان تول است مرکب از تان و تول
 بتا و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده و کج ، والله اعلم .
 تاول - بفتح واو ، خروکاو جوان ، فخری گوید :

بیت

گاه بخشش بسایلان بخشد گلها اسب و استرو تاول

و بعضی بجای لام کاف گفته اند، و بکسر واو ، آبله ای که بسبب سوختن و کلسردن
 بر اعضا پدید آید ، و آن مخفف تابول است، مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که
 بلغت دری گل باشد ، و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل
 گویند ، چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاوول گویم، چه
 در اصل لغت دری تاب بو اواست بجهة استکراه دو واویکی را اسقاط کردند .

تاوانا - در فرهنگ بمعنی قوت و توانایی گفته ، کمال گوید :

بیت

هر که اورا هست معنی کمترک بیش بینم لاف تلاوتای او
تاه - عدد فرد ، وزنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزنی گوید :

بیت

همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه
زیرا ملک الشرق ز همتاهان تاه است
تاهو - بضم ها، شراب عرقی، خسر و گوید :

بیت

تکلف نیست حاجت خوب رویی خواهم و کنجی
می تاهونه انگوری سکوره گل نه جام جم

الاستعارات

تابه زر - یعنی آفتاب .
تاج گردون - آفتاب .
تاج فیروزه - فلك ، و تاج کیخسرو .

التاء مع الباء التازی

تبار - بالفتح ، دودمان ، و خویشاوند .
تباشیر - چیزی سفید که از میان نی هندی، که بانس و بنبو گویند بر آید، طباشیر
معرب آن .
تباه - معروف .

تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره - هز شش لغت بالفتح، گوشت

نرم و نازك شرحه شرحه كرده، طباهچه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند،
مولانا مطهر گوید :

بیت

نه مردمفتی وقاضی شدم که دارم دوست
بهین تباهچه ای یا لطیف حلوائی
و فرخی گوید :

بیت

با من چو گل شکفته باشی که گه
گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
تب یازہ - یعنی تب لرزہ ، چہ یازہ بمعنی حرکت است، و در فرهنگ تب بادہ
بدال آورده ، غضایری گوید :

بیت

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد کہ گویی گرفتست تب بادہ اورا
لیکن درین بیت تب یازہ نیز توان خواند.
تبت و تبید - بکسرتین ، ہشم نرم کہ کرک و گلغز نیز گویند .
تبخال و تبخالہ - جوششی کہ برب از حرارت تب پدید آید.
تبر - بفتح تین ، معروف .
تبرستان - ملکی معروف، زیرا کہ تبر دران متعارفست ، طبرستان معرب آن .
تبرخون - چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس ، کہ شاطران
ازان چوب دستی سازند، طبرخون معرب آن ، نظامی گوید :

بیت

لب تبری وار تبرخون بدست مغز تبرزد بتبرخون شکست
و در فرهنگ بمعنی عناب گفته ، ناصر خسرو گوید :

بیت

فضل تبر خون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چو سنجد است تبر خون
وله :

بیت

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نثار و طبر خون
و این محل تأملست ، چه تبر خون بمعنی چوب سرخ نیز درست است .
تبرزد و تبرزه - شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند ، طبرزد
معرب آن ، و در فرهنگ گفته تبرزد ، رستنی است که الوا گویند ، و بتازی صبر ،
سعدی گوید :

بیت

طبرزد همان قدر دارد که هست و گر در میان شقایق نشست
و این نیز محل تأملست چه مصراع اول چنین مشهورست :
مصراع

جعل را همان قدر باشد که هست

و نیز تبرزه قسم نمکی است که از کوه نشاپور ، و سایر جبال بهمرسد ، و قسمی
از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است ، و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل
و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند .
تبرزین - تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بستند ، و نمکیست کوهی که تبرزه
نیز گویند . ناصر خسرو گوید :

بیت

مشك تبتی به پشاك مفروش مستان بدل شکر تبرزین

ودرین تأملست چه تبرزین کهن ، و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه
کنند، چنانکه شاعر گوید:

بیت

دل بدان لعل شکر آساده آهن کهنه را بحلوا ده
تبرک - بفتح تا و را و سکون با ، هر حصار عموماً ، و قلعه اسپاهان خصوصاً ،
و در قاموس قلعه‌ری رانیز گفته ، و بفتح‌تین آورده ، چنانکه مشهورست طبرک معرب آن ،
شرف شفروه گوید :

بیت

یکروزه وجه حاشیه در گه تو نیست
چندین ذخیرها که برین سبز تبر کست
تبست - بفتح‌تین ، تباه و از کار افتاده ، سوزنی گوید :

بیت

اگر نه عدل شهستی و نیک رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و تبست
تبستغ - بفتح‌تین و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی ، فصیح ، و تیز زبان ، منجیک
گوید :

بیت

کشتم از یمن مدحت شه دین در سخن بس تبستغ و شیوا
تبش - بفتح اول و کسر دوم ، گرمی و تابش .
تبشی - بفتح اول و سکون دوم و کسر شین ، طبقی که از مس و نقره و جز آن
سازند ، و لبش باریک و برگشته کنند ، ابن یمن گوید :

بیت

باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار

وله :

بیت

غمزه سرمست او عربده آغاز کرد
 نرگس مخمور راتبشی و ساغر شکست
 تیل - بفتح تین ، شکنج و چین مانند شکنج بادام ، مختاری گوید :

بیت

دیده دشمنت ز کینه تو همچو یادم در گرفته تیل
 تبند - بفتح تین و سکون نون ، مکار و محیل ، پور بها گوید :

بیت

خر سلاک لولوی غربال بند مدبر بدبخت تونی تبند
 تبند - بفتح تین و سکون نون و فتح دال ، چوبی بزرگ که پس در اندازند تا
 غیر نکشاید ، و فدرنگ و پراوند ، نیز گویند .
 تبنك - بضم تا و سکون با و فتح نون ، قالب زرگران که زروسیم گداخته دران
 ریزند ، عنصری گوید :

بیت

تبنك اركج نهد کسی بیشك ریخته كج بر آید از تبنك
 و بفتح تین و سکون نون و كاف فارسی ، طبق پهن حلوائیان و نان بایان ، کانی
 گوید :

بیت

نان ریزهای سفره خوانش فلك همه
 در یوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنك
 و نیز بمعنی تبنك که بازیگران نوازند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

آواز کوس باز نداند کس از تبنك

و آوازی بلند، و تیز مانند آواز زنگ، و صدای ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت.

تبنگو - بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول، صندوق و کیسه عطاران و حجامان، فخری گوید،

بیت

ز رویا قوت و لعل اندر خزینه نه بیند روی کیسه یا تبنگو
تبنگه - بفتح تین و سکون نون و فتح کاف، طبله نان، و در نسخه سروری بمعنی تنور گفته، سوزنی گوید:

بیت

منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چون تبنگه ناست
تبوراك - بضم تا و ضم با، نی که درویشان نوازند، و طبلکی که مزارعیان دارند برای رمانیدن مرغان، و در فرهنگ بمعنی غربال، و طبق پهن حلوائیان آورده.

تبوك - طبق پهن حلوائیان، فخری گوید:

بیت

خاك بر تارك دوات و قلم حبذا دبه و جوال و تبوك
تبیر و تبیره - طبل و دهل، و خانه که در آن سرگین اندازند، معزی گوید.

مصراع

نعره کوس و تبیر و ناله چنگ و رباب

الاستعارات

تباشیر صبح - یعنی روشنی اول صبح.

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن - اضطراب و بی آرامی .

تپنگو - بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی مضموم، صندوق حلوائیان، و بقالان سایر محترفه که دران زرگذارند، و در بای تازی نیز گذشت .
تپلیس - بالکسر، پای تخت گرجستان، تفلیس بفتح، و قیل بالکسر،
معرب آن .

التاء مع التاء

تتار و تتیر - همان تاتار، و تتری منسوب بدان .

تتارچه - نوعی از تیر .

تتربو و تتربوه - بفتح اول و را وضم بای موحد و واو مجهول، ظرافت و لاغ،
سوزنی گوید :

بیت

لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان کاندر خور تماخره و تتربو شوم
و شهاب مہمہ گوید :

بیت

گشت آنکه شد همیشه پی هزل و تتربوه
از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه
تتری - بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مہملہ، سماق، ناصر خسرو گوید:

بیت

خارمدرو تانگرد دست و انگشتان فگار
کز نہال و تخم تتری کی شکر خواہی چشید؟

تم - بضم تین ، سماق ، و جمعی ترکی گفته اند .

تتی - بکسر ه رد و تا ، مخفف تی تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند ، و کلمه ای که بدان مرغان را خوانند ، سنایی گوید :

بیت

طفل چون زهرمار کم داند نقش اورا تتی تتی خواند

الاستعارات

تتق سپهر گون - پیاله کبود که از مینا سازند ، و پرده کبود .

تتق نیلی - آسمان و ابر سیاه .

الناء مع الجیم التازی

تجا و تجار و تجاره - هر سه لغت بالفتح ، تند و تیز ، و در اکثر فرهنگها کره اسبی که زین نکرده باشند ، و ستاغ نیز گویند ، و در فرهنگ از زند بمعنی رونده آورده ، شرف شفروه گوید :

بیت

بر در بارگه رفعت او بدر منیر يك الانیست که از راه تجاهی آید
و فرخی گوید :

بیت

آنکه تدبیر او سواری کرد بر جهان تجاره توسن
و فرخی گر گانی گوید :

بیت

برفت از شهر گرگان یکسواره بزیرش تازی اسبی خوش تجاره

وله :

بیت

صد اسب تازی و سیصد تجاره ز گوهر همچو گردون پرستاره
تجر - بفتح حین، خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد، و تابخانه نیز گویند،
نزاری گوید :

قطعه

میان این تجر و گنبد فلك فرقت که هست این ببات آن ندارد آرامش
چو تاب آتش می در هوای این پیچید بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش
و مردم قزوین گنجینه را گویند، لیکن در قاموس تثر بزای فارسی، بمعنی
خانه تابستانی گفته، طرز معرب آن، وزای فارسی بسیار بجیم بدل کنند.

القاء مع الخاء

تخت اردشیر - نوایست از موسیقی، منوچهری گوید :

مصراع

بر سر وزند و اف زند تخت اردشیر

و خاقانی گوید :

بیت

فریاد درای خوش صفرست تساج سر تخت اردشیرست
تختدار - بالفتح، جامه سیاه و سفید، و جامه خواب که بالای تخت گسترانند،
دخدار معرب آن، و در قاموس دخدار جامه سفید یا سیاه معرب تختدار.
تخجم - بفتح حین و ضم جیم تازی مشدد، حریص و خداوند شره، خاقانی
گوید :

بیت

نامم همای دولت و شهباز حضر تست
نه کر گس فرخج و نه زاغ تخجم است
وله :

بیت

پیش دلشان سپهر و انجم این بوده و رخج و آن تخجم
ودر فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده ، و مصرع خاقانی چنین
نقل کرده :

مصرع

نه کر گس فرخجه، و نه زاغ تخجم است
و بیت دیگر ملاحظه نکرده .
تخوار^۱ - بالضم، پادشاه دهستان که ملك بامیان باشد، و مبارز کیخسرو، و آن
ملك را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن .
تخمار - بالضم، تیر بی پیکان و بی پر، که تکمار و تکه گویند .
تخش - نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند، و کسی که بالا نشست، گویند
تخشید .

تخشا - بالفتح، کوشنده و ساعی ، ز راتشت بهرام گوید :

بیت

بگو تخشا بکاری گر نه پیوست همی باشید و میدارید پیوست
تخله - بالفتح ، عصا ، و نعلین ، منجیک گوید :

بیت

اندر فضایل توقلم گویی چون تخله کلیم پیمبر شد

۱- بوا و معدوله بوزن شمار، و بامیان الحال نام موضع است در نواحی بلخ، نام ملکی نیست
کذافی السراج. برای تحقیق دقیق راجع به « تخارستان » رجوع فرمایند به تعلیقات حدود العالم
بقلم مینورسکی ، و جغرافیای تاریخی ایران بقلم مستشرق فقید بارتلد . م.ع

وفخری گوید :

بیت

ایاشاهی که هر سایل که آید بدرگاه تویی دستار و تخله
 و در فر هنگ بمعنی ریزه هر چیز گفته .
 تخمه - بالضم، اصل و نژاد، و نوعی از بیماری که مرغان را بهمرسد، خصوصاً
 کبوتر را، و بتازی ناگواریدن طعام که هـِضه نیز گویند، لیکن بتازی بفتح خاست،
 و در اصل و خمه بوده مأخوذ از وخامت .
 تخم - اصل و نژاد، و تخم درخت و غله، و تخم مرغ، و بضم تا و فتح خا، چادر
 نثار چینان، و صحیح پنجم است، بیای فارسی چنانکه گذشت، و فخم نیز آمده بفا،
 چنانچه بیاید .

تخم جاروب و تخم خلال - آطریلال .
 تخم ریز - یعنی خاکینه .

الاستعارات

تخت آبنوسی - یعنی شب .
 تخته نرد آبنوسی - یعنی فلك .
 تخت روان و تخت رونده - یعنی آسمان، و مرکب خوش رفتار، و تخت حضرت
 سلیمان .

تخت فیروزه - یعنی آسمان .
 تخت کیخسرو و تخته مینا - یعنی آسمان .
 تخته بند - یعنی محبوس، انوری گوید :

بیت

در احسان بگو که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند

و نیز دست شکسته که بخته بندند، تاجک نشود .
تخته سالخورد - یعنی حکایات گذشته ، نظامی گوید :

بیت

گزارنده^۱ تخته سالخورد چنین در کشد نقش بر لاجورد
تخت نشینان خاك - یعنی پادشاهان ، و اهل سلوك ، و ارواح گذشتگان .
تخت سراج - مدرسه شیخ ابواسحاق گازرونی ، گویند شیخ چراغی دران
مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود .
تخت طاقدیس - تخت خسرو پرویز که صوربروج ، و کواکب بران نقش بود ، و
نام نوایست از نواهای باربد .
تخته اول - لوح محفوظ ، و تخته ای که دران الف با تا نویسند ، و باطفال دهند که
بخوانند .

تخته محاسبان - یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاك
بران گذارند ، و بمیل آهنین حساب بر آن نویسند ، و آنرا تخت حاسبان ، و تخت میل
نیز گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

ز خاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
تخم جهود - یعنی پریشان و پراکنده .

الهاء مع الدال

تدو - بفتح اول و ضم دوم ، کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد .
تده - بفتح تین ، بمعنی تنیده ، نزاری گوید :

بیت

و سواس بدسگال تو گشته کفن برو چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده

۱ - در چاپ کلکته « گذارنده » بذال مجمه ، ولی در نسخ خطی قدیمی مطابق متن است . م.ع

التاء مع الذال

تذرو - مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد، ازین جهت عاشق سرو گویند ، نظامی گوید :

بیت

چنگال دراج بخون تذرو سلسله آویخته در پای سرو

الاستعارات

تذرو و نگین - یعنی آفتاب که، ترازوی زر، و ترنج زر، و ترنج مهرگان، نیز گویند .

التاء مع الراء

تر - مرادف تازه ، و آب رسیده ، و برای تفضیل نیز آمده، چون خوشتر و بهتر، و بی کلمه دیگر مستعمل نشود .

ترا - بالفتح ، دیوار بلند مانند دیوارخانه پادشاهان و کاروانسرا و قاعه، و تری باماله نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش

همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن

و بالضم کلمه خطاب ، و بمعنی خود را نیز آمده، نظامی گوید :

مصراع

گفت بامن فروش باغ ترا

وله :

مصراع

جسم ترا پاك تراز جان كنى

و ظاهر آكه بدین معنی باغت را و جسمت را باید خواند، كه در كلام قدما بسیار آمده است .

تراب - بالفتح، رشحه و چكله آب، و شراب و روغن، و مانند آن، و ترایدن و تراویدن مصدر آن، مولوی گوید :

بیت

خמוש^۱ آب نگه دار همچو مشك درست

و راز شكاف بریزی تراب معیوبی

و معزی گوید :

بیت

اگر تراب زدست تو آیدی بزمین بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب

تراز - بالكسر، علم جامه، و شهرست از تركستان نزدیک اسبیجاب، و بفتح نیز گفته اند، طراز بهر در معنی معرب آن، و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش رانیز گویند، و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشته ریسمان خام، و بمعنی درخت صنوبر گفته، ناصر خسرو گوید :

بیت

بچپ و راست مدو راست بروراه ببین

راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز

و منوچهری در صفت اسب گوید :

بیت

بجهدگر بجهانی ز سر كوه بكوه بدودگر بدوانی ز سر تار تراز

۱ - «خמוש» تخلص مولانا است . م.ع

ورود کی گوید :

بیت

از غم یار تراز همه خوبان تراز زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز
و درین امثله تأملست .
تربیز - بکسرتین ویای مجهول ، شاخ جامه ، که تیریز گویند .
تراک - شکاف که الحال طراق گویند ، و آواز شکستن ، و شکافتن چیزی .
ترانه - جوان خوش صورت ، و شاهد تر و تازه ، و دوییتی و نغمه ، نظامی گوید :

بیت

هر نسفته در دری میسفت هر ترانه ترانه ای میگفت
تراهی - بفتح اول و کسر ها ، نوباوه ، سعدی گوید :

بیت

برد بوستان بان بایوان شاه تراهی ولی هم ز بوستان شاه
لیکن این مصرع چنین مشهورست :

مصرع

بتحفه ثمر هم ز بوستان شاه

ترایمان - بالفتح ، مرض اسهال .

ترب - بالفتح ، مکر و حيله .

تربالسی - بالفتح و لام مکسور ، عمارتی عالی از اردشیر بابک شرقی شهر
گون ، که از شهرهای فارس است ، و معرب آن جون است ، گویند که بر سر این بنا
آتشکده ای بود ، و برابر شهر کوهی است که آبی ازان می آید ، و بر سر تربالی
می گذرد .

تربك - بضم اول و فتح بای موحد ، و تربره بفتح اول و سکون رای اول و
فتح دوم ، هر دو لغت بمعنی نوعی از انگور .

تربز و تربزه - بالفتح ، هندوانه ، و در فرهنگ بالضم ، بمعنی خیاربادرننگ ، و بضم تاو فتح با ، بمعنی ترب گفته .

تربسه و ترسه - بضم تا ، قوس قزح ، و بعضی لغت اول بفتح تا گفته اند .
تربین - بفتح تا و ضم با ، زمین سخت .

تربو - بفتح تا و ضم بای موحدده ، جامهٔ باریک سفت .
ترب و تربك و تربه و ترف - هر چهار لغت بفتح تا و بای فارسی وفا ، كشك سیاه ، که بترکی قراقروت ، و بتازی مصل گویند ، طریق معرب آن ، مولوی گوید :

بیت

چونوشیدم ز تما جش فرو گوید چون سیرم
چو تربك و ترفش کردم کزان شیرین بریدستم
و سوزنی گوید :

بیت

تشیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم مخلص بمدح او شد ، شد طعم ترف قند
ترفینه - آشی که قاتق آن از ترف کنند ، مولوی گوید :
مصراع

من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده - تزویر و مکر ، ناصر خسرو گوید :

بیت

چون خود نکنی چنانکه گویی پند تو بود دروغ و ترفند
و سوزنی گوید :

بیت

جز مدح تو ترکنده بود هر چه نویسم
کردم قلم از یافه و تر کند شکسته

ترفنج - بفتح تا و فا و سکون نون ، راه بساریک و دشوار روزبهان بقلی گوید :

بیت

ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ره مینوست بس دشوار و ترفنج

توت و مروت - یعنی زیر و زیر ، مرادف تار و مار .

ترند و ترندك و ترندر^۱ - هر سه بفتح تین و بعضی بكسر تین گفته اند ، و بعضی بفتح اول و كسر دوم ، مرغیست كوچك ، كه بعربی صعوه ، و در ماورالنهر دختر صوفی گویند ، و بعضی گفته قسمی است از پرستو ، و بعربی وضع خوانند ، بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله ، كذا فی السامی .

ترترك - بفتح هر دو تا ، همان ترندك یعنی صعوه ، و بضم تای اول ، جایست در كوه چل مقام شیراز كه روزهای سیر مردم بآنجا روند ، و سنگی زیر خود نهاده از بالالغزیده پایین آیند . و بكسر هر دو تا ، مردم سبك و بی تمکین .

ترتك - بضم هر دو تا ، كبك ، و صحیح ترنگ است كه مخفف تورنگ است .
ترخ - بالفتح ، گیاهیست ، و بعضی بمعنی ترنج گفته اند .

ترخان - کسی كه پادشاهان قلم تكلیف ازو بردارند ، و بگناهی و تقصیری مواخذه نکنند ، و نوعی از سبزی كه مانند پودنه بانان و طعام خورند ، و قومی از ترکان چغتای ، و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند ، طرخان معرب آن ، و لقب ابونصر فارابی .

ترخون - سبزی است ، و اصل آن چنانست كه سپند را درسر كه تیزی با غار ندتا طبع وی بگردد ، بعد از آن بكارند ترخون روید ، طرخون معرب آن ، و خونیی و بی باك ،

۱ - چنینست لغت سیوم درسه نسخه ، و در دو نسخه ترنده ، و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر ، برای معجمه بعد التاء بوزن سمندر ، آورده ، و در سراج گفته ترندر تصحیف ترنده یا بعكس آن و ثانی اقوی است ، چه تر برای معجمه بدین معنی آمده و آن مخفف ترندرست . در نسخ حاضر نیز ، مطابق همین آمده است .

خواجو گوید :

بیت

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو

دل از غم چو خانی و رخ زر خانی

و در فرهنگ بمعنی بقم ، و بمعنی اکلکرا، که بتازی عاقرقر حاگویند آورده.
 ترخینه - نوعی از طعام ما حضری که مردم فقیر بجهت زمستان سازند، و آن چنان
 بود که گندم بلغور کنند، و بادویه حاره در آب جوشانند، تانیک پزد و قوام گیرد، آنگاه
 گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند، و هنگام حاجت قدری ازان بپزند، و گاهی وقت
 جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند، تا محتاج قشق نباشند، و در بعضی جاها عوض
 آب غوره شیر کنند، مولوی گوید :

بیت

چون بروی زین جهان سوی خرابات جان

در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای

ترینه - انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و ترب و گندنا و امثال آن ، و
 نوعی از قاتیق که مردم فقیر در آش آرد، و جز آن ریخته خورند، و آن چنان باشد که
 نان تنوری نیم پخته راریزه سازند، و بادویه حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و
 زیره و سیاه دانه، و مانند آن کوفته، و سبزیها ریزه کرده، مثل شلغم و چغندر و کلم و
 پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری اندازند، و سرکه و دوشاب در بالای آن ریزند، و
 هشت زده خمیر کنند، و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و دوشاب
 بران ریخته برهم زتند، و در آفتاب گذارند تا تانیک بقوام آید، و بعد از چهل روز قشرها
 ساخته خشک کنند، و وقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود، و قاتیق آش
 سازند، ناصر خسرو گوید :

بیت

شکر چه نهی بخوان اندر نداری بخان اندر مگر سر که و ترینه

وسنایی گوید :

بیت

ترینه گربخورد مرد سفلہ پیش از مرگ

پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش

تردك - بفتح تا و دال ، کرم گندم خوار ، و بعضی بیای عجمی و زای منقوطه گفته اند .

ترده - بفتح تا و دال ، قباله و چك ، و مزد راست کردن آسیا .

ترزده - قباله و چك ، فخری گوید :

مصراع

مملکت را تاابد بسته بناهش ترزده

و در تحفه گوید ، که حالا ترزده گویند بحذف رای مهمله .

ترزفان و قرفان - ^۱ بالفتح ، کسی که لغتی را بلغتی دیگر تقریر نماید ، برای فهمانیدن کسی ، و عبری ترجمان گویند ، و ترزبان نیز گویند ، و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است ، و اصل عربی نیست ، تراجمه جمع ، و بعد ازان ازواشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ، سوزنی گوید :

بیت

وصف تو آنست کز زفان تو گفتم من بمیان راست ترزفان بیامان

قرس - بالفتح ، بیم و هراس ، و امر از ترسیدن ، و ترسنده ، و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند ، و بالضم بتازی سپر ، لیکن در فرهنگ بمعنی سخت ، و در نسخه سروری بضم تا و را ، بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکنند گفته .

قرسا - ترسنده ، و عابد نصاری که بتازی راهب گویند .

ترغازه - بفتح ، تا و زای منقوطه ، کسی که از روی غلبه و سرکشی حکمها

* ۱- و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ، و در برهان و سراج ترزفان نیز ، بثنای زای معجمه مخفف ترزفان آمده ؛ در نسخ حاضر نیز مطابق متن آمده است .

کنند ، مولوی گوید :

بیت

‘که کنز اکنت مخفياً و قد احببت ان اعرف

برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه

ترغاك - بالضم، پاسی که در شب دارند تادزد دست نیابد، مظهر گوید:

بیت

بر در که میمون تو در نوبت ترغاك

میران و مهران بر عدد ریگ بر آری

و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است ، پس قاف از استعمال

متأخرین است ، چه قاف در اصل فرس نیامده .

ترغده - بفتح تین ، عضوی و بندی که از درمندی آن حرکت نتوان کرد، گویند

فلان عضو ترغده شده ، یعنی چنان دردمند گشته که بواسطه آن حرکت نتوان کرد ،

منجيك گوید :

بیت

زبس کوب از زمانه یافت دشمنت همه اعضای او گشته ترغده

ترغش - بفتح تاء و کسر غین ، نوعی از زرد آلو .

ترك - بالفتح، کلاه خود ، فردوسی گوید:

بیت

یکی تیغ زد بر سر ترك او که او ترك جان گفت و جان ترك او

و ازرقی گوید :

بیت

بروز جنگك ز يك ميل ترك دشمن تو

دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال

وسوزة کلاه وخیمه، ومانند آن، کلامی اصفهانی گوید :

مصراع

خیمه نه ترك گردون سایبان جاه تست

وانوری گوید :

بیت

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش

کلاه گوشه عرش است ترك شب پوشم

وقصبه ایست از آذربایجان ، وبالضم طایفه معروف ، وگاهی ملك ترکستان رانیز

گویند ، ومعشوق بی باک ونامهربان ، حافظ گوید :

بیت

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

وبفتحتین ، خندق گرد قلعه وحصار و باغ ، عمید لومکی گوید :

بیت

قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی

فیض بحور سبزه را ساخته گرد او ترك

ورودخانه ایست نزدیک دربند شروان ، فردوسی گوید :

مثنوی

مناره بر آرام بشمشیر و گنج ز هیتال ناکس نیایم برنج

چو باشد مناره به پیش ترك بزرگان زترکان ستانندچك

ودوشیزه ، و حلوا ایست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند .

ترکانی - بالضم ، بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترك پوشند .

ترکناز - تاخت بی خبر بر سیل تاراج و غارت ، مثل تاخت ترکان .

ترگون - بفتح تا وضم کاف فارسی ، دوال فترک ، منجیک گوید :

بیت

تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته بترگون درون فضول و خطارا
ترمشیر - بفتح تا و میم و کسر شین و یای معروف ، داروییست از اجزای
اکسیر .

ترمه - بالفتح ، دوباره نمد که در زیر زین دوزند ، و صحیح آترمه است مرادف
آدرمه ، چنانکه گذشت.

ترن - بفتح تین ، گل نسرین ، و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند ، چنانکه در
فرهنگ گفته .

ترناس - بالفتح ، صدایی که هنگام تیرانداختن از چله کمان بر آید ، اما
در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند ، سرباس دیده شده بمعنی گرز ،
والله اعلم .

ترنانه - نان بانانخورش ، ضد خشکنازه ، و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته ،
مولوی گوید :

بیت

سایلی آهد بسوی خانه ای خشک نانی خواست با ترنانه ای
وله :

بیت

چون روز گرددمیدود از بهر کسب و بهر گد
تا خشکنازه او شود از مشتری ترنانه ای
ترنج - بضم تین ، چین و شکنج ، و امر بدینمعنی ، ناصر خسرو گوید :

بیت

لختی بترنج از قبل دینت میان سخت از بهر تن ای سست میان چند ترنجی ؟

و میوه معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام
موسوم شد .

ترنجیده - یعنی چین و شکن گرفته ، و بمعنی کشیده نیز آمده ، عنصری
گوید :

بیت

بیاراست خود را چو مردان جنگ ترنجیده بر بار کسی تنگ تنگ
ترنگ - بفتح تین ، تارک سر ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو
زسنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ
و آواززه کمان هنگام انداختن تیر ، و صدای رسیدن پیکان و گرزو شمشیر ، و
و آواز تار و قوت نواختن مرادف درنگ ، و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن ، وجست و خیز ،
و ترنگانیدن مصدر آن ، اوحدی گوید :

بیت

یا ز شعریش بر ترنگانی بتقاضا قدم بلنگانی
و بمعنی غرقاب نیز گفته اند ، و بضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند بواو
ملفوظ و معدول ، و زندان ، و بکسر تین ، خوش و زیبا ، مسعود گوید :

بیت

لاجرم چون چنین گرانجام ناخوش و ناترنگ و نادانم
ترنگبین - شبمی که بر خار شتر نشیند ، و مانند انگبین تازه باشد ، بعضی من
گویند ، و ترنجبین معرب آن .

تروال - بالفتح ، برگ گیاه ، و در زفانگویا برای منقوط گفته .

تراشه - آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد .

تروشه و ترشه - بالضم، میوه معروف که بتازی حماض گویند .

ترشاوه - بالضم، سماق .

ترومیده - بفتح اول ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم، آمیخته، و اندوخته،
و همچنین تروهیده .

تروند و ترونده - بفتح، تا و واو دال، نوباوه، مولوی گوید :

مصرع

ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد؟

و ابن یمن گوید :

بیت

زانچنان آزاد شاخی اینچنین ترونده ای

هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید

و مرادف ترفند، و ترفنده نیز گفته اند، والله اعلم .

تره - بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن، سبزی که با خوردنِها خورند.

تره شیر - تره ایست بغایت تلخ .

تره گربه - بادر نجبویه، زیرا که گربه دوست میدارد .

تره میر - تره ایست که بتازی ایهقان، بفتح الف و سکون یا و ضم ها، گویند،

و آن تره ایست که دراز میشود، و شکوفه سرخ دارد، و برگش پهن است، و خورده
میشود .

ترهنده - بفتح تا و ها و سکون نون، آراسته و با طراوت، عمید لومکی

گوید :

بیت

شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز

چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک

ترياك - معجونىست معروف كه معربش ترياق است ، و مطلق پازهر را نيز
گويند ، و بمعنى افيون مستحدث است ، و در قديم نبود .
تريان - بالفتح ، طبقى كه از شاخچه هاى بيد بافند ، و چپين نيز گويند ، فخرى
گويد :

بيت

براى مطبخت از كشت زار چرخ آرند

بقول بر طبق مه بصورت تريان
و ترنيان باضافه نون مكسور ، نيز گفته اند ، اما در سامى ترينان بر وزن كريمان
آورده بمعنى سبد عريض .

تريت و تريد - بالفتح ، اشكنه كه بتازى نريد گويند .
تريدن - بالفتح ، كشيدن ، و بالضم ، رميدن ، و شوريدن مرادف توريدن ، واضح
بمعنى كشيدن نريدن باشد ، چنانچه در باب نون و فصل زاي فارسى بيايد .
تريوه - بالفتح و ياي مجهول ، راه پشته پشته ، شهيد در صفت اسب گويد :

بيت

بر گريوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا
بر تريوه راه چون چه همچو بر صحر اشمال

الاستعارات

ترك چين و ترك نيم روز و ترازوى زر و ترنج زر و ترنج مهرگان -
يعنى آفتاب .

ترك فلك و ترك معرب - يعنى مريخ .
ترازو چشمه داشتن - يعنى زيادتى يك پله بر پله ديگر ، و در عربى نيز اينچنين
گويند : يقال فيه عين ، استاد گويد :

بیت

کم آید طاعتش، گوید خدایا ترا ز چشمه دارد سر بگردان!
تردامن - یعنی فاسق .

تراش - یعنی طمع ، ظهوری گوید :

بیت

در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند
می کنم هموار خود را در تراش دیگرم
ترازوی پولاد سنجان - یعنی نیزه مبارزان ، نظامی گوید :

بیت

ترازوی پولاد سنجان بمیل ز کفه بکفه همیراند سیل
ترازوشدن - یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم، چنانچه هیچ يك بر دیگری غلبه
نکند ، و ظفر نیابد .
تر زبان و تر زفان - یعنی خوش زبان ، و بمعنی ترجمان ، و کلمه چی نیز آمده ، و
ترجمان معرب آنست ، ظهوری گوید :

بیت

بگو قاصد ارزانی این تر زبانی زلال وصال از خبر می تراود
تر شدن - یعنی اعراض ، که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل رودهد .
تر فروش - یعنی کسی که خود را خوب نماید ، و در باطن بد باشد ، سنایی
گوید :

بیت

کم شنودم چو او لجنبانی تر فروشی و خشک جنبانی
تر دست - یعنی چست و چابک .
تر کتازی - یعنی غارتگری .

ترکناز - یعنی غارتگر .

ترك جوش - یعنی لحم نیم خام، چه ترکان نیم خام گذارند، و میگویند در گوشت مهر ا قوت نمی باشد .

تریاك روستایان - یعنی سیر .

ترکی کردن - یعنی اشتلم کردن ، عطار گوید :

بیت

ز ترکی کردن باد جهنده بترکستان فتاد آن نیم زنده

و نظامی گوید :

مصراع

مکن ترکی ، ای ترك چینی نگار!

القاء مع الزاء التازی

تز - بالفتح، کچل ، سوزنی گوید :

بیت

نخواهم مغز گوز از بهر آنرا که مغز گوز خوردن سر کندتر
و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود ، و نیکو نتواند پرید ، و آواز حزین دارد،
رود کی گوید :

بیت

بس لطیف آمد بوقت نو بهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

و بمعنی دندانۀ کلید بنون وزای فارسی است چنانکه بیاید .

تزك - بضم تا و سکون زا و فتح نون ، تفك دهن .

آزده - بالفتح ، مزد مطلق ، و بعضی گفته اند مزد کردن آسیا، لیکن

۱- و در يك نسخه چنینست: و بعضی گفته اند مزد آس کردن آسیا، و بعضی گفته اند مزد راست کردن کردن آسیا، و فی السامی الطسق والروكة ؛ تزده آسیا و تزده آسیا یعنی خواه کدافی شرحه، و زای تازی در نسخه صحیح سامی و در فرهنگ است و در نسخه سروری بزای فارسی است ، و برای مهمله غلط است .

برای مهمله نیز گذشت .

تزلب - بفتح تا و لام ، دنیۀ برشته کداخته که بالای آشها ریزند ، فخرالدین
منوچهر در صفت ، لاخسه که نوعی از آتش آرد است ، گوید :

بیت

درغش خوش و روغنش مروق سیر اندك و تزلبش فراوان

الناء مع الزاء الفارسی

تثر - بالكسر ، برک گیاه نو بر آمده .

تثاول - بالفتح ، برک گیاه ، لیکن تروال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف
گذشت .

تثردك - بفتح تا و دال ، کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت .

تثره - بفتح تین ، غنچه گل ، چنانکه در فرهنگ گفته ، وفي السامی الجایزه تثره ،
یعنی شاه تیر .

تثراو - بالفتح ، داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت ، و کیو او را بکنند
گرفته ، با انتقام برادر بهرام نام بکشت ، فردوسی گوید :

بیت

چنین گفت با کیو جنگی تثراو که تو چون عقابی ومن چون چكاو

الناء مع السين

تس - بالفتح ، طبا نچه ، رود کی گوید :

بیت

رخ اعدات از تس نکبت همچو قیرو شبه سیاه آمد

وبالضم ، بادی که از مقعد بی صدا بر آید .
 تس سگ - بالضم و ثانی ساکن ، گیاهی است دوایی ، که شاهبانگ نیز گوید .
 تسو - بفتح تا و ضم سین ، ربع دانگ ، طسوج ، بالفتح و تشدید سین ، معرب
 آن ، و در فرهنگ حصه ای از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب ، مثلاً از بیست و چهار
 حصه گز یک حصه تسو باشد ، و از بیست و چهار توله سیر یک توله ، و از روز و شب که
 بیست و چهار ساعت است یک ساعت ؛ اما این معانی در فرس دیده نشده ، و مستعمل
 هند است .

التاء مع الشین

تش - بالفتح ، آتش ، و تیشه ، مولوی گوید :

بیت

موسی اندر درخت هم تش دید سبز تر میشد آن درخت از نار
 و سوزنی گوید :

بیت

ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن
 کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش
 و بالضم ، حرارت ، و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید ، پوربهاء^۱
 گوید :

قطعه

روزها شد که بنده می آید بر در و ره نمیدهد چاوش
 ایمن از عدل تو زمانه چنان که نیاید ضرر ز آتش تش^۲
 و بالکسر تشنگی ، و شپش^۲

۱- در چاپ کلکته « بهار » ؟

۲- و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف .

تشت - معروف، طشت و طست معرب آن.
تشتخانه - آفتابچی خانه ، شرف شفروه گوید :

بیت

شاید که تشت دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانه او چرخ اخضرست
واز روی ادب و کنایه، آبخانه را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز
وله :

بیت

دهانی بر همه چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشتخانه
ودر فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی و غیره ، و بمعنی توشکخانه گفته ، و شعر
اخسیکتی شاهد آورده:

بیت

آنجا که تشتخانه قدرت کنند باز تن در دهد و طای ملایک بمفرشی
لیکن درین بیت معنی اول مناسب ترست ، و مبالغه اش بیشترست .
تشت دار - یعنی آفتابچی .
تشتخوان - خوانی که بران طعام و نان نهند .
تشن - بکسر تا وفتح شین ، دانه ایست که پوست آن سیاه و براق، و اندرونش
زرد بود، چاکسو نیز گویند .
تشی - بفتح تا وکسر شین ، همان اسغریعنی خارپشت که خارهای ابلق دارد،
و چون تیر بسوی مردم اندازد .

تشلیخ - بالفتح و کسر لام و یای معروف و خای معجمه در آخر، سجاده و جای نماز، فخری گوید:

بیت

ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ
تشنک - بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح، موضعی از پیش سر که هنگام
کودکی نرم باشد و بجهد، و جاندا نه نیز گویند، و بتازی یا فوخ خوانند.

الاستعارات

تشت آتش و تشت زرد تشت زرین - یعنی آفتاب .

تشت از بام افتادن - یعنی رسوا شدن .

تشت بلند - یعنی آسمان ، و آفتاب

تشت سیمین - یعنی ماه .

تشت و خایه - بازی است که خایه مرغ را خالی کرده بشنم پر کنند، و سوراخش
استوار سازند، و در هوای گرم در پشت نهند، و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند،
چون گرم گردد شنم مستحیل بهوا شود، و بالطبع میل بالا کند، و خایه در هوا رود تا
از چشم غایب شود، و بجای شنم سیماب نیز کنند، و همچنان بالا رود .
تشنه چیزی بودن - یعنی مشتاق بودن .

الناء مع الغین

تغار - بالفتح معروف، و آذوقه و راتبه، ملاسعید هروی گوید:

بیت

از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ
ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار

تغنیغ - بضم هردوتا وغین زده، پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند، فخری گوید :

بیت

حاتم عهد شیخ ابو اسحاق که دهد زر بدامن و تغنیغ

الثناء مع الفاء

تغ - بالضم، معروف ، وبالفتح بخارو گرمی، وبمعنی روشنی وپرتو نیز گفته اند، خاقانی گوید :

بیت

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تغ این آه سوزان رشته درسوزن کشند
تغ - بالفتح، گرم شده و تافته، و گرم شده از غضب و گرم آمده، و شتاب نموده، فردوسی گوید :

بیت

سپهدار گودرز کشواد رفت بنزدیک خسرو خرامید تغ
و گیاهی است که خوردن بینج آن مانند تاتوله، جنون آورد، و شوکران نیز گویند،
و موضعی است از مضافات یزد .

تغو - بضم تین، آب دهن مرادف تغ .

تغور - بفتح اول و ضم دوم، کل که بتازی طین گویند ، و بعضی بزای منقوطه گفته اند .

تفک - بضم تا و فتح فا ، چوب میان تهی که گلوله گلین بزور نفس ازان بیرون برند ، و مرغانرا زنند ، و بندوق را بمشابهت آن تفک خوانند .

تفتیک - بفتح تای اول و کسر تای دوم و یای معروف، پشم نرم که کرک، و گلغیر

گویند وازان شال بافند .

تفسه - بالضم وسین مهمله ، سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید .
تفسان و تفسیده - یعنی گرم شده .

تفسیله - بالفتح، جنسی از بافته ابریشمی .

تفشیه و تفشله - قلیه گوشت و تخم مرغ و انگین که گشنیز و گندنا دران کنند،
و در کتب طبی آشی که از سر که و عدس پزند برای دفع خمار، طفشیل معرب آن، فخری
گوید :

بیت

سالکان مسالك تحقيق فارغند از شراب و تفشيله

تفشه - بالفتح و شین معجمه ، طعنه .

تفنگ - بضم تا و فتح فاوسکون نون و کاف فارسی در آخر، بمعنی بندوق در
کلام متأخرین است، و در کلام متقدمین تفك واقع است.

تفنه و تفنی - بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم ، پرده عنکبوت ، شهید
گوید :

بیت

عشق او عنکبوت را ماند که تنیدست تفنه گرد دلم

التاء مع الكاف التازی

تك - بالفتح، اندك ، نزاری گوید:

مصراع

مانده هر جای تك تك و نخ نخ

وزدن عموماً، وزدن دست یا مهره نرد بر کناره طاس تا کعبتن درست نشیند
خصوصاً، فردوسی گوید :

بیت

ز رستم پرسید پرمایه توس که چون یافت پیل از تگ گرز کوس
 و نام گیاهی است که میان گندم روید، و گیاهی دیگر است که میان آب روید
 و در مصر کاغذ ازان سازند، و بتازی بردی گویند، و بالضم، چراغی که نور اندک دارد،
 و بالکسر، تکه طعام، و بمعنی پیش چیزی باشد.
 تکبند- بالفتح، کمری که از پشم شتر یا بریشم بافند، و بریک سر آن مهره نصب کنند،
 و بر سر دیگر انگله سازند، و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود، جامی گوید:

بیت

سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را
 از پی تسکین بیحرینوایی لنگرست
 تکز و تکز و تکس - بفتح تین، تخم انگور که میان غرث یعنی دانه انگور باشد
 و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثری بزای فارسی گفته اند، و صحیح زای تازی است،
 چه از سین مهمله او را بدل کنند، نه فارسی را، لیبی گوید:

بیت

گریارند و بگویند^۱ و دهندت بر باد^۲
 تو بسنگ تکز ز نان ندهی باب ترا
 و بهرامی گوید:

قطعه

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنیذ
 سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
 بر گونه سیاهی چشم است غرث او
 هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

۱- دو چاپ کلکته «بگویند»^۲

۲- در کلکته «بر باد»^۲

وسوزنی گوید :

بیت

کله سرش از د بوس منکر بشکست همچو تکسک مویز ودانه خرما
تکسین - بالفتح ، یکی از زمین داران ترکستان ، و نیز نام آن ملک که بدو

منسوبست .

تکله - بالضم ، دیوانه ، و نام یکی از اتابکان شیراز ، سعدی گوید :

بیت

مظفرالدین سلجوقشاه کز عدالش روان تکله و بونصر سعد می نازند
تکند - بفتح تین و سکون نون ، آشیانه مرغان ، و بعضی بکسر تا گفته اند .
تکوک - بفتح اول و ضم کاف ، صراحی که از زروسیم و گل بصورت جانوری
سازند ، لیکن بدین معنی بلوک بضم باو لام ، گذشت بامثالش ، و در نسخه سروری و
جز آن بکوک بیای تازی و کاف آورده ، و بمعنی غرفه بیای فارسی گذشت ، و بلوک بلام
نیز بدین معنی آورده اند ، و اختلاف بسیار و ضبط بیشمار نموده اند ، والله اعلم .
تکو - بفتح اول و ضم دوم ، موی مجعد ، و نان تنک که روغن در خمیر آن
کرده پزند ، اخسیکتی گوید :

بیت

در تکوی تست جان من اسیر چون غریبی کو بظلمت خو گرفت
تکه - بفتح تین و تشدید ثانی ، بزر ، و یک جلد دفتر ، و سرکین گاوو گاو میش
که پهن سازند و خشک کنند ، و بالضم ، نوعی از تیر که معروف است ، و پشته و بلندی ، و
بالکسر ، پاره ای از اطعام و گوشت و جز آن .

التاء مع الکاف الفارسی

تگ - بالفتح ، بن و پابین چیزی ، چون تگ حوض و تگ درخت ، و نیز دویدن
باشد ، چنانکه گویند : تگ و دو ، و بوم و زمین بارچه و جز آن ، بدر جاجر می گوید :

بیت

مه در نسیج تک سیه برابر سیمایی کله

يك زرد فوطه^۱ ته بته هنگام سودا ریخته

ودر فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن، و جازدن، و بمعنی خرما از کتاب زند

نقل کرده.

تکاب و تکاو - زمین نشیب که آب باران در آن فرورود و جابجا بماند، و پر علف و سبزه باشد، و جنگ و خصومت، و روستاییست از ولایت گنجه، و پرده ایست از موسیقی که پرده تکاو نیز گویند، و ظرفی که ته آن سوراخ باشد و لوله او بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند، و مردم قیف گویند، و ظاهراً عربی صحیح قحفاست بالكسر بمعنی قدح^۲، خسرو گوید:

بیت

تگابی بد پر آب و سبزه دروی بلند پیراش پیرامن پیایی
و ابوالفرج گوید:

بیت

نه مرا باتکاب او پایاب نه مرا باکشاد او جوشن
و سنایی گوید:

مصراع

داشت زالی بروستای تکاو

لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید، و منوچهری گوید:

بیت

وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو

ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

و سوزنی گوید:

۱- در یکی از نسخ قدیمی «فوته» آمده، و بنظر اینجانب «قرطه» معرب «کرته» اصح است. م.ع
۲- از علامت ستاره تا اینجا در نسخه کلکته افتاده است، و بجای «ظرفی» «قحفی» آمده. م.ع

بیت

خری سبوی سری دوره گوش خم پهلو
کماسه پشت کدو گردنی تگاو کلو
تگ و تاز و تگاپوی - تاختن و دویدن .

تگل - بفتحین ، قوچ جنگی ، خاقانی گوید :

بیت

با من پلنگ سارک و روباه طبعکست
این خوک گردنک تگل دمنه گوهرک
و بفتح اول و کسر دوم ، امر د نوخط ، فخری گوید :

بیت

بدردانی چراست جفت کسوف زانکه تمام بود و کور و تگل
و بکسر اول و فتح دوم ، پارچه ای که بر جامه پاره بدوزند ، و پینه نیز گویند ،
مولوی گوید :

بیت

چور یسمان شده ام زانکه سوزن هجرت
همی زند به قبیای دلم هزار تگل
وله :

بیت

فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته
بر خرقة جان برزد زایمان تگل دیگر
تگمر و تگمار - بالضم ، تیری معروف که عامه تکه گویند .

الناء مع اللام

تلاتوف - بفتح ت ای اول و ضم ت ای دوم ، شور و غوغا ، و کسی که خود را از

چرکنت و پلیدی پاک نکند ، وباك ندارد ، اسدی گوید :

بیت

بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف و که باغویو
فخری گوید :

بیت

نباشد فیلسوف آنکس که باشد بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف
تلاج - بالفتح ، بانگ و مشغله ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ز آه زخمی و آوای کوس و ناله نای
بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج
وفخری گوید :

بیت

نیست ممکن در زمان عدل او کز کسی درملاک برخیزد تلاج
تلاشان - بالفتح ، نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپهان.
تلخ چکوک و تلخ چوک - تره ایست تلخ ، و بعضی گفته اند کاسنی صحرايي ،
طرخشقوق معرب آن ، و بعضی بعضید گویند ، چه چکوک تره ایست آنچه ازان تلخ
باشد بدین نام خوانند ، و چکوک بعضی گویند خرفه است ، و بعضی گفته اند کاسنی .
تلخک - گیاهی است بغایت تلخ ، و بعضی گفته اند حنظل است ، و بعضی گفته اند
کاسنی ، نظامی گوید :

بیت

بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
تلك - بالفتح ، معربش طلق ، که بهندی ابرک گویند ، و قماشى است که در هند

می باشد ، اسدی گوید :

بیت

هم از مخمل وهم طرایف زهند هم از شاره و تلك و خود و پرند
و بکسر تا و فتح لام ، جامه پیشواز که ترلك نیز گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

قبا بسته سرو از عطای جزیلت تلك دوخته بید ز انعام عامت
و در فر هنگك بالفتح ، تلخ ، و بالضم لوییا ، و بعضی بکسر گفته اند ، و بالکسر
زنجبیل تر که بهندی ادرك گویند ، و بفتح تین ، کسی که سبالتش برکنده باشد ، و بمعنی
میوه کوهی که بر بی زغرور و تفاح بری گویند ، بنون است ، چنانکه در باب نون
بامثالش بیاید .

تلنه - بالضم ، گدایی و حاجت و خواهش ، اما در قاموس تلنه ، بضم تین و تشدید نون ،
بمعنی حاجت آورده ، و ظاهراً معرب کرده اند یادراصل عربیست و فارسیان بتخفیف
استعمال کرده اند ، کمال گوید :

بیت

تلنه بتو آورم که هستی معشوقه روز بینوایی
تلنگ - بضم تین ، حاجت و خواهش و نیاز ، سنایی گوید :

بیت

راست خواهی بدین تلنگ خوشم این کنم به که بار خلق کشم
و بکسر تین زدن انگشت ، بردف و دایره ، محیی الدین عراقی گوید :

بیت

آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ
آتش زند از شوق دران راه شلنگ
و خوشه کوچك انگور که بر خوشه کلان چسپیده باشد ، و تلسك نیز گویند ، و
بکسر اول و فتح دوم ، ولایتی ازدکن ، لیکن مشهور بدین معنی تلنگانه است .

تلنگی - یعنی خواهش کننده و خر گدا .

تلنگیانه - یعنی گدایانه .

تلنگین - یعنی ترنگین .

تلو - بضم تین، پائین پرتیر، و بفتح اول و ضم لام، خار، ابورافع گوید :

بیت

تیراندر قلب دشمن تاتلو می خلد چونانکه در چشمش تلو
تلواسه و تلوسه - همان تالواسه یعنی اضطراب و بی آرامی، خسرو گوید :

بیت

کام از تلوسه مرگ لبالب تلخ است
شربت آب زهر دیده بیسارید مرا

وله :

بیت

در تلوسه چنین جگر سوز میدید عقوبتی دوسه روز
اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده، و تلوسه بضم تین و واو معروف،
غلاف شمیر و خنجر و کارد، و مانند آن، شجاعی گوید :

بیت

خیال غمزهات از بس که در دلم بخلید
دلم تلوسه شمیر آبدار تو گشت
تلوئ - بفتح اول و ضم دوم، نشانه تیر .

تله - بفتح تین، معروف، و بکسر اول و تشدید لام، زر که به طلا اشتها دارد .

تلی - بکسر تین و یای مجهول، زر که طلا گویند، و بضم تا، دست افزاردان

حجامان، و کیسه درزیان که سوزن و ابریشم، و انگشتوانه دران نهند، سوزنی گوید :

بیت

ندیده تلی سوزنم که سوزنیم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی

و بمعنی تلونیز گفته اند .

تلیبار و تلیوار - بکسرتین و یای مجهول ، خانه ای که اندرون آن چوب بندی کنند، و کرم پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود، جمالی گیلانی گوید :

بیت

بدرو بام خانه بگذشتند به تلیبار آشنا گشتند

تلیمان - بفتح اول و کسر دوم ، پهلوان ایرانی .

القاء مع المیم

تماخره - بفتح تا و خاورا ، هزل و تمسخر ، ناصر خسرو گوید :

بیت

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر

بر خویشان کنی تونه بر من تماخره

تمتم - بضم هر دو تا ، دم گاو کوهی که غزا و و گز گاو گویند، و بترکی قطاس نامند ، و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند ، و بر گردن اسب بندند .

تم - بالفتح، پرده ای که بر چشم کشیده شود ، و بتازی غشاوه گویند ، ابن یمن گوید :

بیت

هر کس نشان سروری اندر جین تو

بیند اگر چه در بصرش آفت تم است

تمر - بالكسر، علتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید ، و بینایی نقصان پذیرد ، و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود بر طرف شود ، و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند ، و این هندیست نه فارسی ، و بفتح تا و ضم میم ، بزبان مغلی آهن^۱ ، و تمر قزک یعنی ستاره قطت ، و مصحف مجید ، چنانکه در نسخه سروری آورده .

تملیت - بفتح اول و کسر لام ، بار اندك كه برابر بزرگ گذارند ، و بعضی گفته اند يك لنگ بار، و تنبلیت نیز گویند .

تموك - بفتح اول و ضم دوم ، تیری كه چون بگوشت یا باستخوان در رود باسانی بر نیاید ، شاعر گوید :

بیت

پسر خواجه دست برد بكوك خواجه او را بزد به تیر تموك
ولطیفی گوید :

بیت

هر دمی کومرا تموك زند پیش او دل بلا به كوك زند
و بمعنی نشانه تیر تلوك است نه تموك، اگر چه بعضی گفته اند .
تمیشه - بفتح تا و کسر میم مشدد و یای مجهول ، بیشه ایست در نواحی آمل كه میان آملیان به شیمای بیشه اشتها دارد ، فردوسی گوید :

بیت

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد
واز کثرت آبادانی شهری شده ، و طمیس بضم طاو و فتح میم و سین مهمله ، كه در قاموس آورده ، ظاهراً معرب آنست .
تمنه - بفتح تین ، سوزن كلان كه بدان چیزهای گنده و سستبر دوزند .
تميك - بفتح اول و كسر دوم ، نوعی از رستنی سرخ كه طعم ترش دارد ، و صحیح نمك بنون است ، چنانكه در باب نون بامثالش بیاید .

الاستمارات

تمام شدن - یعنی مردن - و بكمال رسیدن .

التاء مع النون

تن آسان - یعنی آسوده .

تناور و تنومند - یعنی صاحب جثه ، وقوی تن .

تناو و تناب^۱ - رسن خیمه، و متأخرین رعایت اصل فرس نموده ، بجهت دفع اشتباه بکلمه دیگر بطا نویسند ، چنانکه در کلمات دیگر، وواو درین افصح است از با ، اگرچه مشهور باست ، و طنب بضمّین، عریست اطناب جمع .

تنبك و تنبیک - بالضم ، دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند ، و جناغ زین .

تنبل - بالفتح کاهل و بیکار، و بضم اول و سیوم، مکر و حيله ، کمال گوید :

بیت

در کنج خانه پشت بدیوار دادش

تر خشك زاهدیست که از زرق و تنبل است

تنبلیت - بالفتح، همان تملیت بهر دو معنی .

تنبوك - بفتح تا و ضم با ، کباده که لیزم نیز گویند ، امید لومکی گوید :

بیت

در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را

هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد

اما امیر خسرو بلام نظم نموده ، وقایف کول ساخته چنانکه بیاید ، و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده ، و بمعنی جناغ زین نیز گفته اند .

تنبول - همان تانبول، یعنی برگ پان که در هند میخورند، و کمان لیزم، خسرو گوید :

* ۱- این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طنب بضمّین را که در عربی مفردست جمع

طنباب بالكسر گفته در نسخ خطی قدیمی موجود در نزد اینجانب نیامده است .

بیت

دگر کیکی^۱ ملک فرمان ده کول که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟
تنبه - بالفتح، چوب کنده بز رگ که پس در نهند تا گشوده نشود، و کلندره نیز
گویند ، خسرو گوید :

بیت

ز نفس شوم آن روهای منکر ستنبه گشته هر يك تنبه در
تنفك - بالفتح، پادشاهی بوده ، و نام مردیست .
تنجیده - بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده .
تند - بالضم، تیز، و خشمگین، ظفر نامه :

بیت

روان از پیش لشکر یه شمار همه صف دروتند و خنجر گذار
ودیو، مولوی گوید:

بیت

و آن دگر گفتی که پریانندوتند اندران مهمان کشان با تیغ کند
وله :

بیت

بانگ زد آن تند کای باد صبا بشه افغان کرد از ظلمت ییا
ودرین هر دو مثال تأملست ، و بمعنی بلند و بلندی عموماً ، و بلندی کوه خصوصاً
نیز آمده ، فردوسی گوید :

تو باشاه بر شو بیالای تند زیران لشکر مشو هیچ کند
و فرخی گوید :

بیت

که شکار فرود آرد و برون آرد ز کوه تند پلنگ وز آب ژرف نهنگ

۱ - در چاپ کلکته « کیکی » ؟

تندبور - بالضم وبای مضموم وواو مجهول ، برجستن .
 تنبیدن - بالفتح، لرزیدن، و تنبد یعنی لرزد، خسرو گوید :

بیت

بای به تنبد چو بسر می بود مستی و ثابت قدمی کی بود
 تنبسه - بالفتح ؛ قالی و بساط ، طنفسه معرب آن .
 تندرو تندور - بالضم ، ودال مضموم در نانی و مفتوح در اول ، رعد ، فرخی گوید :

قطعه

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خوشی چو عیش تونگر
 نه چرخ است و اجزای او چون ستاره نه ابرست و آوای او همچو تندر
 و منوچهری گوید :

بیت

خروشی بر کشیدی تند تندور که موی مردمان کردی چو سوزن
 تندس و تندسه و تندیس و تندیه - هر چهار بالفتح ، تمثال و پیکر چیزی ، و
 معنی ترکیبی مانند تن ، چه ، دیس بیای مجهول ، و دس بفتح دال ، بمعنی مانند بود ،
 فرخی گوید :

بیت

فرو د کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
 هزار گونه درو شکل و تندس دلبر
 و معروفی گوید :

بیت

بیاراست آنرا به به پیکران باشکال و تندیه ییکران
 و دقیقی گوید :

بیت

نگارند تندیس او گر بکوه ز سنگ وقارش شود که ستوه

تندو و تنندو و تننده و تنند - هر چهار بالفتح ، عنكبوت ، فخری گوید :

بیت

شها عنقای قاف فتح و نصرت بود بر طاق ایوان تو تندو
و معزی گوید :

بیت

شود در پناهت چو سد سکندر اگر خانه سازم ز تار تنندو
و آغاجی گوید :

بیت

ز باریکی و سستی هر دو پایم تو گویی بیشکی پای تنندست
و نیز تنند بمعنی کاهل ، و تننده باضافه ها ، چو بیکه جولاهان سر ریسمان در
میان آن افکنند ، و میگردانند تا آن ریسمان که در میان آنست بتنند .
تندو خوانند - بالضم ، یعنی تار و مار ، فخری گوید :

بیت

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار
وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند
تنده - بالضم ، غنچه مانندی که نخست از درخت سرزند ، و برگ از میان آن
بر آید ، و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند ، و تندید یعنی تند شد ، و درخت غنچه بر آورد ،
عنصری گوید :

بیت

بصد جای تخم اندر آورد بخت بتندید شاخ و بر آورد رخت
تنسته - بفتح تین ، تنیده عنكبوت ، عمید لومکی گوید :

قطعه

همان سراچه و خر که که اوج می سود
کنون حقیض نشین شد چو سایه در بن چاه

فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت تنق تنسته آن عنکبوتک جولاه
 و تنته بفتح هر دو تا وحذف سین ، مخفف تنسته .
 تن - بالفتح، معروف ، و تننده، و امر به تنیدن .
 تنه - تن ، و ساق درخت ، و تنیده عنکبوت ، نظامی گوید :

بیت

چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت
 و سیف گوید :

بیت

بر گذر منجنیق مورچه با حزم او از تنه عنکبوت حصن بر آرد حصین
 تنیدن - معروف ، و خاموش بودن .
 تن زدن - خاموش بودن ، و همچنین تن زن ، و تن زده .
 تنسخ - بفتح اول و ضم سین ، نفیس و نادر ، و تنسوق معرب آن ، و پارچه ایست
 درهند نازك ، و لطیف ، و معنی ترکیبی آن خوش آینده تن ، چه سخ بالضم بمعنی خوش
 باشد ، ابن یمین گوید :

بیت

گاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بچنگ
 دور بادا چشم بد زان شیوهای تنسخش
 تنگار - بالفتح و کاف فارسی ، داروییست که بدان زر و نقره ، و مانند آن
 پیوند کنند ، و کفشیر نیز گویند ، و بهندی سها که گویند .
 تنگ - بالفتح، يك لنگ بار ، و صفحه و تخته ای که نقاشان ، و مصوران صنعت
 خود بر آن اظهار کنند ، مختاری گوید :

بیت

گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو
 که تنگ از خامه مانی و چوب از رنده آزر

و نواری و دوالی که زین بر پشت اسبان، و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند ،
 و دره کوه، و ستوه و ملول، چنانکه گویند: تنگ آمدیم، و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک ،
 و بمعنی نایاب و عزیز ، و بمعنی تیر عزاری ، و بمعنی ولایتی از ملک بدخشان قریب بدره
 که آن هم ولایتی است ازان ملک، و هر دو ولایت بخوش صورتی مشهورند، نظامی گوید :

بیت

در آورد لشکر یکبار تنگ بر آراسته يك بیک ساز جنگ
 و فردوسی گوید:

بیت

چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شدندش همه بیدرنگ
 و خواجو از زبان معشوق گوید :

بیت

میر نام دل گرچه از سنگ نیست
 که این جنس در ملک ما تنگ نیست
 و شیخ سودان گوید :

بیت

کیوه کهنه عماد کره چوب تنگ دکان عزاری
 و سلمان گوید :

بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
 ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ
 و بالضم، کوزه سر تنگ کوتاه گردن ، و بالکسر ، منقار مرغان .
 تنگلوش و تنگلوشا - کتابی که لوشا حکیم صورتهای و نقشها، و اسلیمی خطاینها،
 و گره بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود در آن ثبت
 نمود، و این کتاب در برابر تنگ مانی است ، و همچنانکه مانی سر آمد نقاشان چین

بود، اوسر آمد مصوران روم بوده، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ، و کارنامه نقاشان روم را، تنگ نامند، خاقانی گوید :

بیت

بنام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگلو شا
تنگبار - کسی که مردم را بدشواری بار دهد، و جایی که مردم بدشواری باریابند.
تنگبیز - بفتح تا و ضم نون، نوعی از غربال که بموبافند، و چیزی که خواهند
نیک باریک شود بدان بیزند.

تنگت - بالکسر، قصبه ایست مابین کولاب و حصار، سوزنی گوید :

بیت

ملکیست مرورا که نباشد دران شریک
شاه خطا و تنگت و اکیون و اوز کند
تنگز و تنگس - بالفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله
در آخر، درختی است که خارهای تیز بسیار دارد، و گل آن برنگ گل کاسنی است، و
آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود، اخسیکتی گوید :

بیت

چهره همه گلگونه تزویر چولاله چنگال همه ناخن درنده چو تنگس
تنگو - بالفتح، نام پادشاهی از ملک ختن، و صحیح پیگواست، بیای فارسی ویای
حطی، چنانکه گذشت، و در جهانگیری تنگو بفتح تا و ضم کاف فارسی، مخفف تانگو
به معنی حجام مرقوم^۱ است.

تنودن - بفتح اول و ضم دوم، تنیدن، و کشیدن، ناصر خسرو گوید :

بیت

ترا چگونه بساود مکر پیاکی و علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بتنود^۲

* ۱ - در نسخ صحیح موجوده فرهنگ بدین معنی مرقوم نیست.

* ۲ - دردبوان مطبوع ناصر خسرو بجای بتنود نه بسود آمده و مرجع اینست، لفظ بساود که در مصرع اولست، پس سند دیگر باید.

تنورخانه - یعنی مطبخ .

تنوره - تنور، ونوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند ، اما غیبهای تنوره درازتر از غیبه جوشن بود ، و گردگشتن و چرخ زدن، و حلقه زدن که جرگه و کرنک نیز گویند ، و پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند ، و برك نیز گویند، و گوی که در جنب آسیا سازند، و چون آب به تندی دران گوریزد، بر پرهای آسیا خورد، و آسیا بگردش آید ، سنایی گوید :

بیت

چون تنوره بزیر این طارم همه آهن دهان و آتش دم
و نظامی گوید :

بیت

تنوره ز تفسیدن آفتاب بسوزندگی چون تنوره بتاب
واسدی گوید :

مثنوی

تنوره بزد گردش اندر سپاه زهر سو بزخمش گرفتند راه
هزاران دلیران جوینده کین بگردش تنوره زدند از کمین
و ذوقی اردستانی گوید :

بیت

تنوره بمیان بر سر تنوره صدا سفید مهره گرفت وره قلندر زد
تنوزه - بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زای منقوطة مفتوح ، شکافته و چاك زده ، تنوز یعنی چاك و شكاف ، خاقانی گوید :

رباعی

برتن ز سر شك جامه عیدی وز ماتم دوستان تنوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی نگشاید جز بخون دل روزه

تنیزه - بفتح اول و کسر دوم و یای معروف و فتح زای منقوطة ، طرف و دامن ،
نظامی گوید :

بیت

شاه بهرام زین قرار نگشت سوی شهر آمد از تنیزه دشت

الاستعارات

تن در دادن - قبول کردن و راضی شدن.
تندرو - یعنی بخیل و ترش روی .
تن زدن - یعنی ساکت شدن .
تنگ پیغوله - یعنی دنیا .
تنگ روی - یعنی کسی که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند.
تنگ دهان - یعنی معشوق .
تنگ میش - یعنی درویش و مفلس .
تنین فلك - یعنی راس و ذنب .

التاء مع الواو

تو - بالفتح تاب که از تافتن مشتق است ، سوزنی گوید :

بیت

هنگر مشو توانی نارسعیر را تا اندرو بحشر بسوزی و برتوی^۶
لیکن درین بیت نوی بنون نیز توان خواند، یعنی ناله کنی و بلرزی، چنانکه در
باب نون بیاید ، و بالضم و واو مجهول ، بمعنی توه و تاه، که لای نیز گویند ، مولوی

گوید :

بیت

رحمت صد تو بران بلقیس باد که خدایش عقل صدمرده بداد
توی - بضم و واو مجهول ، بمعنی ته ولای چنانکه گویند: دوتوی و دولای و
توی بر توی و توبتو، و بمعنی اندرون، چنانکه گویند: توی دهن و توی خانه، فخر گر گانی
گوید :

بیت

تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم من چون توی تار یک
و جشن و میزبانی ، و ظاهراً بدین معنی زبان مغل است ، و طوی بطای حطی،
دیده شده.

توا - بالفتح، بمعنی هلاک ، و تلف عربیست .

تواره - بالفتح، خانه و دیوار که از کاه و نی سازند، ناصر خسرو گوید :

بیت

بباید رفت آخر چند باشی تو متواری درین خانه تواره
تواسی - بکسر تا وسین مهمله ، گلیم و فرش منقش، عبدالقادر نائینی گوید :

بیت

فکندست فراش باد بهاری تواسی الوان ابرکوه و کردر
توان - بالضم، توانایی ، و بمعنی ابر نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

ز سیلی که بر کوه ریزد توان شود بر سر کوه کشتی روان
و عمید لومکی گوید :

بیت

ز روی بحر معلق توان شده پیدا چو پشت ماهی سیم از میان نهجیحون

توانچه - بمعنی طبانچه .

توبزه - بالضم وواو مجهول و باوزای منقوطة مفتوح ، بیخ پیاره خرزّه .
توبگ - بالضم وواو معروف وبای مفتوح و کاف عجمی ، گنجینه ، و در ادات
بجای باتای قرشت ، و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست که بوتک باشد، بیای
فارسی دراول و تای قرشت پیش از کاف تازی، مرادف بوتئه مرقوم.
توبکی - بواو مجهول و بای مفتوح ، زری که در قدیم رایج بود ، عماره
گوید :

بیت

به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابر کجا تو بکیش بارانست

و این نیز بوتکی باید بتقدیم بابر تا .

توپال - بیای فارسی ، ریزه زروسیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم
وبای تازی ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بنابراین عربی خواهد
بود ، یا معرب کرده اند .

توتک - بواو مجهول و تای مفتوح ، مرغیست معروف که طوطی گویند ، و قسمی
است ازنی که نیشه نیز گویند ، و نوعی ازنان که اکثر در قزوین خصوصاً در رامند پزند ، و
راوند نیز گویند ، و محله ایست از شیراز .

توته و توتی - بواو مجهول ، مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح
بتاست ، و طای از املائی متأخرین است تا اشتباه بکلمه دیگر نشود ، و همچنین کنند در
اکثر کلمات که تادارد ، چون طپیدن ، و طبانچه و طالو مانند آن ، و توته ، بواو معروف ،
گوشت فزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک بر آید ، و گاه سرخ و گاه سیاه بود ،
و بر شکل توت آویخته باشد ، اما توتی بضم تا ، بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده ،
و در قاموس نوتی ، بضم نون ، بمعنی کشتیبان گفته شد .

توج - بواو معروف ، میوه بهی .

توختن و توزیدن - یعنی کشیدن ، و گزاردن وام، و جز آن، و برین قیاس توخت و توخته .

توز - بواو مجهول ، کشنده ، وامر بکشیدن ، و گزارنده وام، وامر بگزاردن، و بواو معروف ، شهرست بیارس قریب باهواز، امادرقاموس توج و توز، هر دو بشدید و او بر وزن بقم، آورده و گفته : ومنه الثياب التوزية .

توزی - بالضم، جامه منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد میشود ، که اکثر جامه آن کتان باشد، و بمعنی کشتی بوزی است ، بیای تازی چنانکه گذشت ؟ توژ - بضم تاو زای فارسی ، پوست درختی که بر کمان و تلوی تیر و حنای زین، و امثال آن کشند، خسرو گوید :

بیت

تیر بالاش چون کمان شده کوژ بر کمان کهن بر آمده توژ
لیکن مشهور بزای تازی است .

توژی و توشی - بکسر زای فارسی و شین معجمه ، آنچه مردم بیاورند، و بر سر هم نهند و ضیافت کنند، و بعربی توزیع گویند، و ظاهراً توزیع را فارسیان بتغییر لهجه چنین خوانده اند .

تود - یعنی توت، و مخفف توده نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست پیش خائک تود
تودره - بواو مجهول و فتح دال و را ، مرغیست که گوشتش لذیذ بود، و چال نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

دمان یوز تازان بر آهوبره کمین ساخته چرخ بر تودره

تودوه - بواو مجهول وضم دال وواو ثانی معروف، جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معنی تروه بضم را وواو معروف، در فصل را گذشت؛ و در نسخه سروری تودوه، بضم تا وفتح رای مهمله وواو دوم، و تودوه بضم تا و دال مهمله، آورده، والله اعلم.
 تور - بالضم، پسر فریدون که مالک توران بدو منسوب است، و گاهی آن ملک را نیز گویند، قطران گوید:

بیت

هیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو
 و ر بفرماید بخون اندر شود مستور تور
 و فردوسی گوید:

بیت

تو گاهی نییره کشی گاه پور بهانه ترا جنگ ایران و تور
 و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته، و همین بیت قطران شاهد آورده، و
 نیای توری را، یای تنکیر گمان برده، نه یای نسبت، و^۱ شورش و وحشت و توریدن
 مصدر آن، و گیاهی است ترش مزه که ترشه نیز گویند، و در آشپها کنند، خسرو گوید:

بیت

من پیاده هیچ گاه نرفته از اقبال شاه
 نامده زیر قدم هرگز گزو تور و کرم^۲
 و بمعنی جست و جو^۳ و تفحص یوزاست نه تور.
 تورج - همان تور پسر فریدون.
 توران - ملک ماوراءالنهر منسوب بتور.
 تورانه - بمعنی معشوق، پور بها گوید:

بیت

روزی نهاد ایزد در عمر چنان چیزی معشوقه و امق را تورانه رامین را

۱ - از علامت ستاره تا اینجا در چاپ کلکته سقط شده است م.ع

۲ - در چاپ کلکته «کزم» ۳ - در چاپ کلکته «جستجو»

توره - بواو مجهول ، شغال ، و درترکی روش ، وقاعده ، قطران گوید :

بیت

تنها من و يك شهر پراز خصم توبا من

شیری و یکی دشت پر از روبه و توره

تورگ - بضم تین و کاف فارسی ، خرفه باشد ، عسجدی گوید :

بیت

اگرچه چناراست برکش بزرگ نباشد دران نفع برک تورگ

تورنگ - بواو مجهول ، خروس صحرایی ، و بعضی بمعنی تذرو گفته اند ، مرادف

ترنگ مرقوم ، منصور شیرازی گوید :

بیت

نبرد کبک بدور توجور از شاهین نکرد باز باس تو ظلم بر تورنگ

توران دخت - نام دختر پرویز ، که پیش از آذر میدخت یکسال و چهار ماه

پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بیای تازی ، و بورانی بدو

منسوبست ، و این اصح است ، چنانکه شیخ در شفا گفته ، و در تاریخ گزیده نیز آورده

اگرچه مشهور بتای قرشت شده ، اما در قاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن

سهل زوجه مأمون نسبت داده .

توس - بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند ، و خطه توس بنا

کرده اوست ، و بنام خود مسمی کرده ، و توس معرب اوست ، و متأخرین قطع نظر از

تعریب کرده ، بهر دو معنی طوس گویند ، بجهة دفع اشتباه ، و ملاحظه اصل فرس

نمی کنند .

توسن - بفتح تاوسین مهمله ، اسب و استر سرکش ، چنانکه در فرهنگ آورده ،

و صحیح بضم تا و واو مجهول است ، چنانکه در مناظر الانشا گفته .

توش - بواو مجهول ، قوت و توانائی ، و بدن ، و خورش بقدر حاجت که بتازی

قوت گویند ، وازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید :

بیت

چوبگسست زنجیر بی توش گشت بیفتاد وزان درد بیهوش گشت
وله :

بیت

توبشناس کان مرد گوهر فروش که خوالیگرش مر ترا داد توش
واسدی گوید :

بیت

ببالای گاوی پرازخشم وجوش یکی جانور به ز پیلان بتوش
توشمال - یعنی خوانسالار.

توشك - بز جوان ، وبمعنی نهالی تر کیست ، وتحقیق آنست که توشك بمعنی بز جوان در فارسی نیامده ، ودر تحفة الاخیار گفته که توشك بر خوابه باشد ، و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بز جوان فهمیده اند ، وصحیح بر خوابه است بمعنی نهالی ، وتوشك تر کیست و بر خوابه فارسی .

توغ - بواو مجهول ، همان درخت تاغ و تاخ .

توف - بالضم ، صدا و ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجای تا نون گفته اند ، فردوسی گوید :

بیت

بتوفید کوه و بلر زید دشت خروش سپاه از هوا بر گذشت
وله :

بیت

خروشی بر آمد ز اسفندیار بتوفید ز آواز او دشت و غار
وله :

بيت

بتوفيد شهر و بر آمد خروش تو گفتى همى كر كند نعره گوش
 'ودر فز هنگ بمعنى جنبش، و بر هم خورد گى آورده، و بيت اخير فردوسى شاهد
 نموده، و درين تأملست .

توك - بالضم، چشم، فرالوى گويد :

بيت

ز توك مست تو عالم خرابست بقيد زلف تو خلقى گرفتار
 و يكدمسته موى و ابريشم، و موى پيشانى اسب .
 تول - بواو مجهول، شورش، و وحشت، و غوغا، و نفرت، و توليدن مصدر آن
 مرادف تور و توريدن، آذرى گويد :

بيت

سنان صاعقه برزد سر از دريچه شب
 چو از درون سپه روز تول خنجر نيو
 و مولوى گويد :

بيت

سخت مى تولى ز تربيعات او وز دلال و كينه و آفات او
 و بمعنى كج و خميده نيز آمده، چنانكه در لغت تان تول گذشت، و بمعنى فرو-
 كردن نيز آمده، پور بها گويد :

بيت

از خشك تول در داگر كردم معدت تر كن بمال بر در كون پاره خيوك
 تونگو - بفتح تين و سكون نون و ضم كاف فارسى، حجام كه تانگو، و گرا
 نيز گويند.

تونى - جلف و عيار، زيرا كه اكثردر تون حمام ميباشند .

تویج - بواو مجهول ویای تحتانی مفتوح وجیم تازی ، عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند .

تویل - بالضم ویای معروف ، پیشانی ، و بعضی بمعنی تارك سر گفته اند ، فخری گوید :

بیت

اختران بر زمین نهند از بیم از پی بندگی شاه توویل

الاستعارات

توشه برداشتن - یعنی مسافر شدن .

توشه چشم - یعنی نگاه با فراط بجانب مطلوب ، خسرو گوید :

بیت

نگه می کرد ماه از گوشه چشم دلش بر می نگشت از توشه چشم

التاء مع الهاء

تهال - بالفتح ، غار .

تهجا - بالفتح ، شیر گرفتن از انگور .

تهك - بفتح تین ، خاك ، و بمعنی برهنه نیز آمده است .

تهم - بفتح تین ، دلاور ، و بزرگ ، و بی همتا .

تهمتن - لقب رستم ، زیرا که دلاور و بی همتا بود .

تهو - بضم تین ، آب دهن که تفونیز گویند ، و بکسر تا ، بمعنی تیهو .^۱

تهی - بکسر تین ، بمعنی خالی .

تهیشه - بفتح اول و کسر دوم ، نام شهری که فریدون در آن می بود ، و ظاهراً

همان تمیشه است بمیم، که مر قوم شد.

الاستعارات

ته غربال - یعنی دانه‌های ریزه .

ته ندارد - یعنی هیچ مایه واصل ندارد .

التاء مع الیاء

تی - مخفف تهی ، مولوی گوید :

بیت

آن یکی مردی است قولش جمله درد

زین دگر مردی میان تی جمله کرد

تیان - بالكسر، دیک سر گشاده که لوید نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

عشق چومغز است و جهان همچو پوست

عشق چو حلواست جهان چون تیان

تیباش - بالكسر ویای معروف ، عشوه ، و فریب .

وله :

بیت

هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد

و ظاهراً صحیح تیتا^۱ است بتای قرشت بجای با ، مرادف تیتال که مشهور است ،

اما تیتال در کلام قدما دیده نشده .

* ۱- چنینست در همه نسخ و عبارت می‌خواهد که تیتاش بود ، چنانکه در سراج از رشیدی

نقل کرده ، و گفته در این صورت شین تیتاش ضمیر باشد، پس مرادف تیتال گفتن خطاست، و اگر باشد مخفف

آن بود در نسخ حاضر نیز، مطابق متن است.

تیب - بالكسرویای مجهول، مرادف ومتابع شیب، که بمعنی شیفته ومدهوش است، وعلیحده مستعمل نشود، چنانکه مثالش بیاید.

تی تی - بکسر هر دو تا، همان تتی بهر دو معنی، یعنی صورت مرغ وجانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال وپخته بطفلان دهند، و کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند، ولقب زنان پادشاهان گیلان، مولوی گوید:

بیت

فخر رازی آرد را لیتی کند از برای طفلکان تی تی کند

تیج - بالكسر ویای معروف و جیم تازی، نخ ابریشم، و تیر که از کمان بیندازند، و پنبه که بدست از هم بگشایند، و بعضی گفته اند پنبه ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد.

تیخ - بالكسرویای معروف وخای معجمه، هر چیزی سرتیز.

تیر - تیر کمان، گلوله توپ وتفنگ، وهرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند، و تیر کشتی که بادبان ازان بیاویزند، و تیر عصارى، و تیری که قنادیان شیرۀ بقوام آمده بدان زنند، و چوبی که نان بدان پهن وتنک کنند و تیر تماج گویند، و چوبی که هر دو پله ترازو ازان آویخته باشد وامثال آن، و آنچه ازا جناس خود بهتر و بر گزیده باشد، چنانکه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اش است، و بر گزیده اش است، ونصیب و حصه، وستاره عطارد، وتاریك و تیره، وصاعقه لیکن بدین معنی بیر بیای تازی نیز گذشت، و ماه چهارم از سال شمسی، و روز سیزدهم از هر ماه شمسی، و فرشته ایست که برستوران موکل است، و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند، چه مقرر پارسیانست که چون نام روز بانام ماه موافق آید آن روز جشن کنند، وعید گیرند، ونیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته، و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود، بدین شرط صلح شد، که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیری اندازد

هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد، آرش که بکمانداری در میان ایرانیان مشهور است تیری انداخت ، و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیمی ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت ، والله اعلم، و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جمله این معانی آنچه خفایی داشت شواهد آن مذکور میشود ، فردوسی گوید :

بیت

همه سال تیر تو از ماه تیر بزرگی و شاهی و تاج و سریر
نزاری گوید :

بیت

چو لشکر جمع شد شه تیر شان کرد برای تعیبه تدبیر شان کرد
وسیف گوید :

بیت

دورنگ و سرکش و بیکار هم چو قوس قزح
غلیظ و خشك و گران خیز هم چو تیر خراس
وفخری گوید :

بیت

ز موج مهر که کشتی عمر آن بجهد که باشدش زد عا و نثات لنگر و تیر
و مختاری گوید :

بیت

کنون که خور بتر از و رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون تر از و تیر
و دقیقی گوید :

قطعه

تو آن ابری که ناساید شب و روز ز باریدن چنان چون از کمان تیر
 نباری بر کف دلخواه جز زر چنان چون بر سر بدخواه جز تیر
 و بر بیای تازی، درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند
 معنی دیگر آورده: قهر و خشم، و تنگ که بتازی ضیق گویند، و فصل پاییز، و قدر و مرتبه،
 و شکوفه خرما، و طاقت، و نوعی از مار، و جنسی از مرغ، و رشته، و تیریز جامه، و
 مورچه، و کرباس، و نام گل نرگس، و از جمله این معانی، چهار معنی اول را شاهد
 آورده، خسرو گوید:

بیت

سهل است این که تیر تو بر که نه ایستاد
 بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر
 و سنایی گوید:

بیت

آنکه در پیش سخن تیغ زبانش که زخم
 از پی فایده چون تیر میان بندد تیر
 و کمال گوید:

بیت

شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
 کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید
 و سوزنی گوید:

بیت

سال عالم علف و لطف و قهر و کینت مایه کرد
 تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر

وفیضی گوید :

بیت

قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق

که باتو نیست کس از روزگار در يك تیر

اما در شهادت بعضی ابیات تأملست .

تیراژه - بالکسرویای معروف وزای عجمی ، قوس قزح .

تیراست - بالکسرویای معروف ورای موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تای

فوقانی ، عدد سیصد بزبان پهلوی ، فردوسی گوید :

بیت

بر آورده یکسر ز سنگ رخام درازا و پهناش تیراست گام

تیربند - کمر شاطران که بر میان بالای قنطوره بندند ، و آن چند رشته از پشم

شتر ، بدرازی سه چهار گز ، که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند ، و زنگها بر زیر آن

بیاویزند^۱ ، کاتبی گوید :

بیت

بر تیر بند پیک تسو خورشید فی المثل

زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ

تیر چرخ - چیزی مانند تیر هوایی که از آهن سازند ، و درون آن پراز باروت

کرده آتش زنند ، و سر دهند بر هر که خورد هلاک گردد ، انوری گوید :

مصراع

نه تیر چرخ نه سامان بر شدن به وهق

و بعضی گفته اند ، چرخ کمان سخت ، و تیر چرخ ، تیری که از کمان اندازند .

تیرك - بالکسر ، ویای معروف ، و جمع که مانند سوزن و جوال دوز میخلیده باشد .

۱- برای اطلاع بیشتر از پوشاک و آرایش شاطران ، و مراسم « جشن شاطر » در عهد صفویه ، رجوع شود به مجلد چهارم از ترجمه سیاحتنامه شاردن بقلم محمد عباسی ، طبع طهران .

تیرگان - جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت .

تیرم - بالكسر ویای معروف و رای مفتوح ، بانوی اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقاً که تیر بمعنی برگزیده ، و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم ، پس معنی تیرم زن برگزیده ^۱ استاد گوید :

بیت

اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تویی
تیریز - بالكسر ویای مجهول ، همان ترین یعنی شاخ جامه ، و بال جانوران را نیز گویند ، معزی گوید :

قطعه

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کپسار
که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز که کرده اند همه خون زاغ بر هنقار
تیزنای - محل تیزی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه

بریده گشت چون بر تیز ناش کرد گذار

تیزی - بالكسر ویای مجهول ، تازی یعنی عربی عموماً ، واسب تازی را گویند خصوصاً ، و این بطریق اماله است ، خسرو گوید :

بیت

جنبش تیزی سواران دلیر لرزه می افکند در اندام شیر

وله :

بیت

چون روز شد بلند شه مشتری سوار

دامن کشان به تیزی خورشید شد سوار

۱- این وقتی بثوت رسد که تیرم همچو بیگم و خانم باشد که ترکیست ، و بضم ماقبل میم کذافی السراج ، و در برهان تیرم بضم رانیز آمده .

لیکن درغیر شعر خسرو یافته نشد ، و در فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته .
 تیزی باخرز و تیزی راست - هر دو نام دوبرده ایست از موسیقی .
 تیف گنج - نوایست از موسیقی .
 تیکوز - بالکسر ویای معروف ، و کاف مضموم وزای منقوطة ، کشك که بترکی
 قروت گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب
 ز آب تماجی که باشد سرد بی تیکوز و سیر
 تیلا - بالکسر ویای معروف ، چنبر رسن تابی .
 تیم - بالکسر ، کاروان سرا .
 تیماس - بالکسر ، یشه و نیستان ، ابوالعباس گوید :

بیت

نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر به تیم و انگران آید از در تیماس
 تیمار - غم ، و غم خواری ، و بمعنی اندیشه نیز گفته اند .
 تیو - بالکسر ویای مجهول ، تاب و طاقت ، و این اماله تاواست ، اسدی گوید :

بیت

فتادند بر خالک بی هوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو

الامتناعات

تیر تظلم - یعنی آه مظلوم .
 تیر سحر - یعنی دعای سحر ، و آه سحر .
 تیغ سحر - یعنی روشنی صبح کاذب ، و آه سحر که در وی سوز و درد بود ، و دعای بد ،

تیر افگندن - دعای بد کردن ، و طعنه زدن .

تیره دشت - یعنی دنیا .

تیره دل - یعنی آب و شراب درد آمیز ، وزمین .

تیشه فرهاد تیز کردن - شروع در عشق کردن .

تیغ افراسیاب - یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد .

تیغ خورشید - یعنی فروغ آفتاب ، و خطوط شعاعی .

تیغ دودستی زدن - یعنی جنگ صعب کردن .

تیغ زن آسمان - صبح ، و هریخ ، و آفتاب .

تیغ شدن - یعنی رو برو شدن ، سیدعلی منصور گوید :

رباعی

دی از طرفی بر آمد آن طرفه^۱ پسر با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور

افکند سپر هر که بدیدش با تیغ ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر

تیغ کوه - یعنی بلند کوه ، فردوسی گوید :

مصرع

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست

تیغ گوشتین - زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

نی نی که هر چه گویی به زان خموش زیر گن

بس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد

باب الجیم مع الاف

جاپوز - بضم بای فارسی و زای تازی در آخر ، شهر یست از - ر کستان ،
نزاری گوید :

بیت

با خرج تو بر نیاید ارچه اقطاع تو کند راست و جاپوز
جاتاغ - کلیچه خیمه که بادریسه گویند ، سوزنی گوید :

بیت

ای خیمه تو برز سپهر برین بقدر جاتاغ خیمه تو سزد از سپهر بدر
جیاخسوک - بخای موقوف و ضم سین مهمله ، داس ، و بعضی بشین معجمه
گفته اند ، شهید گوید :

مصراع

بردار جیاخسوک، و برو میدرو حشیش!
وحکیم طرطری گوید :

بیت

بجیاخسوک بزه کشت زار طاعت خویش
بدست نفس درو کرده ام هزاران آه !
جادو - ساحر باشد، و جادوی ساحری و سحر، و عوام جادو سحر را دانند و

ساحر را جادو گر خوانند^۱ و این غلط است ، چنانکه از اشعار قدما ظاهر است .
جاغر و ژاغر - بفتح غین ، چینه دان مرغ کسه بتازی حوصله گویند ، فخری
گوید :

بیت

دایم از چینهای انعامش پر بود مرغ آزر را جاغر
جاف جاف و جفجاف - زنی که بر یک شوی آرام نگیرد ، و هر چند روز شوهری
کند ، فخری گوید :

بیت

تا مگر بودی که هم بر خوردمی زین جهان بی ثبات جاف جاف
و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاپ جاپ است ، که لغتی است در جابجا ،
بیای موحدہ بدل بای عجمی ، و چون آن زن هر روز از جایی بجایی رود ، لهذا جابجا
گویند :

جال و جالی - دام که بتازی شبکه گویند ، و درخت اراك که از چوب آن
مسواك کنند ، و بهندی نیز هر دو را بهمین نام خوانند ، و ثانی را پیلو نیز گویند ،
عبدالواسع گوید :

بیت

ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال

بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال
جاله و ژاله - چند پوست گاو پر باد که بران چوب و علف بر هم بندند ، و بران
نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته اند چوبی چند که بر یکدیگر بندند .

* ۱ - و این در متاخرین شایعست حتی که در بهار عجم یعنی ساحر مجاز گفته ، و در مطلحات بمعنی
سحر معروف ، و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و
متاخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست .

و مشکى چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند ، و کلک نیز گویند ، حکیم ولولوى گوید :

بیت

جز جالۀ فضل ای برادر از بهر جهالتت گذر نیست
جالش - بکسر لام ، مباشرت و جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع .
جالیز - بلام مکسورویای معروف ، کشت زار خز بزه ، و هندوانه ، و خیار ،
وامثال آن ، که درین روزگار پالیز گویند ، و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند ، فخرى
گوید :

بیت

ز خصمش ار نبود ملک پاک نیست عجب
که نیست از سر خر چاره ای بهر جالیز
جام - پیاله ، و آبگینه که در تابدان خانه کنند ، و ولایتى از خراسان ، و
لقب حکام ولایت سند .
جامه دان و جامه خانه - خانه ای که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نا -
دوخته در آن گذارند ، کمال گوید :

بیت

گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
وانوزى گوید :

بیت

جزبه در جامه خانه کرم او کسوت صورت نمیدهند چنین را
جامغول - بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول ، حرامزاده ، مولوى
گوید :

بیت

همچنان کانجامغول حيله دان گفت میجویم کسی از مصریان
 ودرین تأملست، چه ازسیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده، و
 مغول علیحده باید اعتبار کرد، و سامانی گوید: جامغول اصل آن جامه غول است،
 بمعنی لباس غول، چه مکار و حرامزاده راهزن و مضل میباشد، گویی دیو و غول در
 جامه اوست، و لهذا دامغول نیز گویند، و داغول نیز مخفف دامغول است.
 جامگی - وظیفه، و ماهیانه، که بنو کردهند بهای جامه و رخت، نظامی گوید:

بیت

که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من
 جامه - مطلق رخت پوشیدنی و گستر دنی، چنانکه در چهار مقاله گفته، که
 امیر ابوالمظفر چغانی فرخی راسه سراسر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه، و
 جامه پوشیدنی و گستر دنی بداد، و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده، بلکه در
 پیراهن يك لای، و بمعنی صراحی آمده، منجیک گوید:

بیت

چو خون جامه بجام اندرون فروریزی
 هوای سافر و صهبا کند دل ابدال
 و بدر جاجر می گوید:

بیت

از جامه شرابت يك نم هزار دریا
 وز خامه عطایت يك خط هزار کشور
 لغیره:

بیت

خلق بریاد خلق او خورده هر چه در جام کرده از جامه
 دقت: در صفحه ۴۶، در سطر دوم، «دگر گیلی» خوانده شود، و علامت ابهام از آخر
 بیت حذف گردد. م.ع

و برین تقدیرها برای نسبت است بجام .

جامه غوك - سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد ، خسرو گوید :

بیت

کنون مرده به اژدهای چومن که از جامه غوك سازد کفن
وله :

بیت

بحر که در دادو گهر جوش او جامه غوكست زبر پوش او
جان و جاننه - روح حیوانی، چنانکه روان نفس ناطقه، چنانکه در رساله معراجیه
شیخ است ، و سلاح را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

بار گیر جان جاندارانش بد هنگام گشت
کره گردون که گاهی رام و گاهی توسن است
فردوسی گوید :

بیت

یکی باره و کبر و برگستوان پرند آورد جاننه هندوان
جاندار و جاننه دار - یعنی سلاحدار ، مولوی گوید :

بیت

چو زخم تیغ نباشد بجنک نیزه و تیر
چه فرق هیز و مخنت ز رستم جاندار
رفیع لبنانی^۱ گوید :

بیت

شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره ورت

۱ - در چاپ کلکته همه جا « لبنانی »؟

وروزی که بتازی قوت گویند ، و حافظ و نگاهبان جان ، سوزنی گوید :

قطعه

چنان شدست بیزارها روایی نان
کسه بوی نان بترازو نمیرسد ز تنور
بزر و زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره داند کرد آنکه زرن داردوزور
و شرف شفروه گوید :

بیت

کی تواند کرد جاننداری او هر جانور
حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود
جاندارو - یعنی تریاق ، و بمعنی نوش دارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید:

مصراع

جانداروی علت بهاران
و جمال الدین عبدالرزاق گوید :

مصراع

جانداروی عاشقان حدیث

جاندا نه - موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد ، و بجهد ، و بتازی
یافوخ گویند ، و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و معنی ترکیبی محل جان ، چه دماغ محل
روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح آنچه سامانی آورده .
جانفزی - روزیست و سیوم از ماه ملکی .

جانوسپار و جانوسار - بضم نون و بیای عجمی ، نام یکی از دو همدانی که
نو کردار بودند ، و او را بغدر کشتند ، و نام دیگری ماهیار بود .

جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه - هر شش

لغت ، بمعنی همیشه .

جاودان خرد - نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی .

جاووزد - بفتح واو و سکون زای منقوطه ، نوعی از خار سفید رنگ .

جاوه - نام جزیره ایست ، و بمعنی آکپ، یعنی کنار دهن ، نیز آمده .

جای باش^۱ - خانه و وطن .

جاماسب و جاماس و جامات - ^۲ نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود، و بعضی گفته اند برادر او برد .

جاست - بوزن راست ، جای افشردن انگور .

جاش و جاش - هر دو لغت بجیم فارسی (؟) و شین معجمه در آخر ، توده غله از کاه پاک کرده ، چنانکه توده غله با کاه را خرمن گویند، و بتازی صبره خوانند، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید :

بیت

از زمین دل من جاش ثنا برگیری

زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی

وله :

بیت

بر روی زمین ز کشت احسانت از خرمن ماه بگذرد جاش

جای - معروف، و نام گلیست ^۳ سفید و خوشبوی درهند، خسرو گوید :

* ۱- بایستی در استعارات می آورد کذا فی السراج،

* ۲- جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود - جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر

که مخفف جاماست بوزن نارا است که بعضی آورده اند، و در صحت آن تأملست باشد .

* ۳- و بدین معنی در برهان بوون طایی نیز آورده، و در سراج گفته گل مذکور را درهند جاهی

گویند، بهاء هوز، و بوزن طایی بمعنی دخترست

بیت

جای نه درباغ ز گل‌های جای مرغ درافغان که بگیرند جای

الامتناعات

جادوسخن و جادوزبان - یعنی شاعر فصیح .
 جاگرم کردن - یعنی قرار گرفتن ، و مراقبه کردن .
 جام برسنگ زدن - یعنی توبه از شراب کردن .
 جام شهریاری - یعنی قدح بزرگ ، مولوی گوید :
 مصراع

ازانکه نیست دل از جای شهریاری سیر
 جام گوه‌ری - پیاله بلوری و حلبی ، و لب معشوق .
 جامه خورشید - برگ درختان ، نظامی گوید :
 مصراع

جامه خورشید نمازی کنان
 و غباری که آفتاب بدان پوشیده شود .
 جامه درنیل زدن - ماتم داشتن .
 جان آهنین - یعنی سخت جان و بی رحم ، ودلاورا
 جان بدستارچه دادن - یعنی بهدیه دادن ، و پیشکش نمودن ، خاقانی گوید :
 مصراع
 جان بدستارچه دهم آنرا

* ۱- این تفسیرها می‌خواهد که جان آهنین بی‌اضافت باشد، و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مرادف آن گفته، لیکن در شعریکه سند آورده با اضافه نیست لاغیر:

بیت

سرکشان کسر پیش تو آرند جان آهنین ز آتش سیما بگون تیغش رخ زرین برند

جان پری و جان پریان - یعنی شراب .

جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما - عبارتست از آنکه هر گاه کسی را یا چیزی را بکسی سپارند ، و سفارش نمایند، که آنرا عزیز دارد، و نیک محافظت کند این عبارت گویند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا

یار عزیز است صعب جان تو و جان او

و سلمان گوید :

بیت

جان شیرین منست این شعر من پیش شما

می سپارم جان خود جان شما و جان من

جان در میان - یعنی مرا بجان با تو مضایقه نیست، کمال گوید :

مصراع

پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان

جان شکر - یعنی شکار کننده جان که قابض ارواح باشد .

جان زمین - یعنی سبزه و میوه .

جام سحر و جامه سحر - یعنی آفتاب .

جامه عیدی - یعنی جامه سرخ ، و گلهای بهاری .

الحیم النار می مع الاف

چابك و چابوك - یعنی چست و چالاك ، اسدی گوید :

بیت

چه چابوك دستی است بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال

واین چابوک بزبادت واز از ضرورت شعرست ، و بمعنی تازیانه در غیر شعر
خسرودیده نشد ، و ظاهراً هندیست^۱

مصراع

خشم ستیزنده را چابک تأدیب زن
اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط، چابق، پس ظاهر شد که لفظ
چابق است بقاف، و بمعنی سرتازیانه ، و ظاهراً زبان مغولی است نه فارسی .
چابکی - چالاکی و جلدی ، و اسب رهوار که اگر چابک بروزنند، راه غلط
نکنند، و چار گامه و چهار گامه نیز خوانند، خسر و گوید :

بیت

داد باحسان رهی پرورم چابکی خاص و دودره زرم
چاپاتی و چپاتی - نان فطیر که بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند، سوزنی
گوید :

بیت

غلام کنجد کاکی و قبههای تنک رهی چهره چاپاتی و لب گرده
والف برای ضرورت وزن است ، و اصل چپاتی است .
چاپلوس - بیای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول: کسی که بسخن شیرین،
وزبان چرب مردم را بفریبد ، اسدی گوید :

بیت

منه دل برین گیتی چاپلوس که گیتی فسو نیست و باد و فسوس
چاچ - شهر است که به تاشکنت مشهورست، و شاش نیز گویند ، و کمان آنجا
معروف است ، و چاچی منسوب بدان عموماً و کمان خصوصاً، فردوسی گوید :

۱- در شعر سنجر کاشی نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسی باشد
نه هندی . ولی چون مستند باشعار متقدمین نیست ، نمی تواند سند باشد . م . ع

بیت

هر آنکه که چاچی بزه در کشم ستاره فرو ریزد از تر کشم
و بمعنی توده غله بجیم تازی است ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چاچ کدا
یعنی خرمن گدا ، و این شعر شاهد آورده :

بیت

ای چاچ کدات چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس
لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است ، چنانکه در لغت چاشکدان
بیاید ، ومع ذلك بر جیم فارسی دلالت ندارد .
چاچله - بفتح جیم فارسی ، نوعی از پافزار ، و بعضی بمعنی مطلق پاپوش
گفته اند ، مسعود گوید :

بیت

کبر کردندى همه بر کتفشان نی گوردین
صدر جستندى همه در پایشان نی چاچله
وفلکی گوید :

بیت

بس که کند بچشم و سر بر درودرگه تو بر
صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله
چار - مخفف چهار ، و مخفف چاره ، و داشی که کاسه و کوزه و خشت و امثال
آن دران پزند ، ذوالفقار شروانی گوید :

بیت

رهین وصلم و او همدم و دم را جان
زبون دردم و او داروی دلم را چار
چار و چدر - یعنی چاره و علاج ، و چدر بفتح حین ، از توابع است و علیحده

مستعمل نشود ، قریع الدهر گوید :

بیت

اوچار بکارمن چو در کرد چاروچدر از کسی نخواهم
چاردوال - آنست که بر سر پارچه چوبی که بقبضه در آید، سیخکی مانند مہماز
نصب کنند ، و زنجیری بمقداریک وجب بران تعیین نمایند، که بران حلقہ را آویخته
باشد ، چنانکہ هنگام جنبانیدن صدایی ازان بر آید ، و چارپا تیزرود ، و بر سر آن
زنجیر چہاردوال پیوند کنند، رضی نیشابوری گوید :

بیت

آن خداوند کہ همواره ہمایون صیتش
ہفت اقلیم ہمی پرد بی چار دوال
چارک - بفتح را ، چاؤش ، نزاری گوید:

بیت

بیکدم ہر دوتن از جا بجستند چو چارک چوب در پی چارہ بستند
چار گوشی - صراحی کہ چہار گوشہ داشتہ باشد، شہیدی گوید:

بیت

چارگوشی و چار گوشہ باغ گر بدست آیدت فرومگذار
چارو - بمعنی سارو کہ مرقوم خواہد شد ، و آن آہک و خاکستر باشد، کہ
بیکدیگر آمیختہ در عمارت بکار ہرند ، صاروج معرب آن .
چاروہ - بفتح واو، حیلہ ، و بمعنی جدایی نیز آمدہ است .
چارہ - علاج ، و بمعنی مفارقت در فرہنگ گفتم .
چاشت - زمان معروف ، و طعام آن زمان .

چاشدان - بشین موقوف ، و چاشکدان بفتح شین، ظرفی کہ دران نان گذارند،
و بعضی گفتمہ اند کہ چاشک بسکون شین ، لغتی است در چاشت معروف ، و بطریق مجاز

طعام چاشت رانیز گویند، وازینجاست چاشکدان، بمعنی ظرفی که خوراک چاشت دران گذارند، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس
و در فرهنگ چاچ گدا، بجای چاشکدان خوانده، بمعنی خرمن گدا و سهو کرده.

چاك - معروف ، وقباله که چك نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گر چه ستد زمانه چك چاکری زما
آتش نخست در شکن چاك وچك زنیم
وسفیده صبح ، فردوسی گوید:

بیت

چنان کن که چون دردمد چاك وروز پدید آید از چرخ کیتی فروز
وله :

بیت

شب تیره تا بر کشد روز چاك نیایش کنم پیش یزدان پاك
و صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین ،
وله :

بیت

زچاك تبرزین و جرکمان زمین گشت گردانتر از آسمان
و دریچه ای که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند، و در اصل چاك بمعنی شکاف است ، و سفیده صبح و دریچه ازان مأخوذست .
چاكانیدن - یعنی چکانیدن ، فرخی گوید:

بیت

پیش سایل زر بچا کاند بهنگام جواب

پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال

چاکسو - دانه سیاه بقدر عدس که در دوی چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفتداند ، و ظاهراً بمعجمه بهتر باشد ، چه چاکها وزخمها راهی شوید ، و از چرک پاك میکنند ، چون بران بپاشند .

چاکوچ - بضم کاف وواو معدوله رجیم عجمی ، چکش ، پوربها گوید :

بیت

بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب

اهل جوین را زیمین و یسار نعل

چال - دومویه عموماً ، واسب که مویس سرخ و سفید درهم باشد خصوصاً ، اخسیکتی گوید :

بیت

درس گرفته بانقط کلك اصفرت گلگون آسمان هوس چال و ابرشی

و گودال و چاه که چاله نیز گویند ، شیخ اوحدی گوید :

بیت

گله درچول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر چال

وازینجرة گوی که جولاهان دران پاگذارند پاچال ، و گوی که دران گناه -

گاران رامحبوس سازند سیه چال ، و گوی که دران یخ گذارند یخچال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه ، و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته ، مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین ، لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

بهیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد
جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار
وشرف شفروه گوید :

بیت

فلک تخته نرد و سیاره مهره زمین جمله چال قمارست گویی
و آشیانه مرغان، ملک قمی گوید :

بیت

سیه مست مرغی در آمد به چال زرین بیضه بنهفت در زیر بال
و مرغیست که بزرگ آنرا که بجئه قازی بود خرچال، و کوچك آنرا که بقدر
زاغی بود: چال، ولیك، ولیكك، و عربی حباری و بترکی توغدیری گویند، و از شعر
نظامی که در اثنای رفتن سکندر بردار و تفاول گرفتن بچنگ دو کبک گفته معلوم
میشود که بمعنی کبک باشد :

بیت

چو پیروزدید آنچنان چال را دلیل ظفر یافت آن فل را
و نام دهی است از قزوین که سر بلوک رامند است، و دهی است از بدخشان که
دران نمك کانی بهم رسد .

چالش و چالیش - بکسر لام، رفتار از روی تکبر و ناز بمقابله حریف کارزار،
و خرامنده و متبخترا چالشگر گویند، مولوی گوید :

بیت

ابن نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
اما بعضی گفته اند که چالیش بیا، از برای ضرورت شعرست .
چالیک - دوباره چوب که اطفال بدان بازی کنند، یکی که درازست بدست

گیرند، و کوتاه بر زمین نهند، بنوعی که سرش اندکی از زمین بلند بود، و دراز بران کوتاه زنند، چنانکه بلند شود، و باز در هوا ضربتی دیگر زنند، چنانکه دورافتد، و در بعضی از بلاد لاره، و دسته چلك گویند، و در هند گلی دندا گویند، مولوی گوید:

بیت

طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن

تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی

و بعضی گفته اند، چلك بکسرتین، و چلیک بزیادتی یا، بدین معنی است، و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است.

چام - بمعنی خم و چم، منجیک گوید:

بیت

گفتار مرا چه جان که به آرام نیستم

گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام

و ازینجه خرامیدن بنار را، چمیدن و چامیدن گویند، و صاحب سامانی گوید: ازینجاست که گردونی را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند، چه بواسطه حرکت دوری گویا چم و خم دارد.

چامه - غزل، و چامه گو، یعنی غزل خوان، فردوسی گوید:

مثنوی

بدان چامه گو گفت کای ماهروی بیرواز دل چامه شاه گوی

بتان چامه و چنگ بر ساختند یکایک دل از غم پرداختند

و بعضی بمعنی مطلق شعر گفته اند.

چامین و چمین - بول و غایط.

چانه - منه که زفر نیز گویند، یعنی استخوان زنج، مولوی گوید:

بيت

شڪر ڪي گوید تر این بینوا آن لب وچانه ندارم آن نوا
چاوپاڻو - آواز گنجشڪ، وقتی که جانور شڪاری اورا بگیرد، یا کسی بچه اورا
بردارد، فخری گوید :

بيت

بی خان ومان و بی زن و فرزند دشمنت
گنجشڪ وار دارد پیوسته چاوپاڻو
چاڻوڪ - مخفف چڪاڻوڪ .
چاوله - کلي است خوش رنگ و خوشبوی ، عنصری گوید :

بيت

همی بوستان سازی ازدشت و راغ چمنهش پر لاله و چاوله
چاولی - با وواو موقوف ، غله بر افشان که چچ نیز گویند ، بسحاق گوید :

بيت

فرستاد یرلق بهر کاوولی که بافند بهر سپر چاولی
چاڻو - کاغذ پاره مستطیل مربع، که بر دو طرف کلمه شهادتین ، وچنا کلمه بخط
خطا مرقوم بود، و در میان آن دایره کشیده، و از نیم درم تاده درم، بنا بر اختلاف چاورقم
زده، و کیخاتو خان درم مالک ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی
رعایا، و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است ، حکم با بطلان فرمود ، و
تفصیل آن در خاتمه از حبیب السیر منقول شود، ابن یمین گوید :

بيت

روان شد چوزرمو کب شیخ عهد رهی ناروا ماند مانند چاڻو
چاهیدن - سرد شدن .
چاهه - رباطی است براه مرو و نیشاپور، که از وجه صله ای که سلطان محمود

بجہٴ فردوسی فرستاده بود ، وبعد از فوت اورسید ، بساختند .

چاهیوز و چاهیجو - بہای موقوف ، قلابی چند کہ بدان دلو و جز آن از چاہ کشند ، ومعنی ترکیبی آن جویندہ چاہ ، مرکب است از چاہ و یوز کہ لغتی است در یوس بمعنی جویندہ .

الامتنعات

چادر کافوری - یعنی سپیدی صبح ، و روشنی آفتاب .

چادر لاجوردی - سبزہ زار ، و آسمان .

چار اژدہا - یعنی عناصر اربعہ .

چار بالشت و چار بالش - مسندی کہ پادشاہان و بزرگان بران نشینند ، و عناصر اربعہ .

چار بند - یعنی دنیا .

چار پہلوشدن - یعنی سیر شدن .

چارتا - تنبور و باب چہارتارہ ، و عناصر اربعہ ، و عالم ، زیرا کہ چہار رکن دارد یا از چہار عناصر موجود شدہ ، سلمان گوید :

بیت

طبع گیتی راست شد در عہد تو ز انسان کہ باز

نشنود صوت مخالف ہیچکس زین چارتا

چارگامہ و چہارگامہ - یعنی اسب راہوار ، کہ چابکی نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

ساقیا اسب چارگامہ بران تارکاب سہ گانہ بستانیم

چار گوشه و چهار گوشه - یعنی تخت ، و تابوت ، اخسیکتی گوید :

مصراع

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است

و نظامی گوید :

بیت

در گوشه نشست و ساخت توشه تا کسی رسدش چهار گوشه

چار مادر - یعنی عناصر اربعه .

چاشت دادن - یعنی طعام چاشت بکسی دادن .

چاشنی دل - یعنی سخن خوب و لطیف .

چادر احرام - یعنی برف .

چادر ترسا - یعنی شعاع آفتاب ، و چادر کیود .

چادر کحلی - یعنی آسمان ، و شب .

چار اجساد و چار ارکان - یعنی عناصر اربعه .

چاردیوار نفس و چاه ظلمانی - یعنی دنیا ، و قالب آدمی .

چار طاق و چهار طاق - یعنی خیمه چهار گوشه ، که در عراق شروانی ، و بهندی

روانی گویند :

الحجیم النازی مع الباء

جیا - بالكسر ، باج و خراج ، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

جیشش جبای خطه چین و خطا ستد

حکمش قرار مملکت مصر و شام داد

جیایت - بالكسر ، خراج گرفتن ، نظامی گوید :

بیت

غربتش از مکه جبابیت ستان تربتش از دیده جنایت فشان
و این هر دولبت عریست که در فرهنگها آورده اند ، و فارسی پنداشته اند ، از
قصورتبوع .

جبتاج - بفتح اول و سکون ثانی ، جامه ای که پادشاهان در نوروز پوشند .
جبالج - بالکسر ، بزرگ بی همت .
جبلک - بفتح اول و لام ، سخت شدن چیزی بجیزی ، منجیک گوید :

بیت

پادشاهها بعدل و بخشش تو گشته دیوار دولت جبلک
جبه - بفتح حین ، رب ترنج ، و امثال آن .

الاستعارات

جبه خورشید - یعنی روز و شب ، و فلک .
جبه درویش - یعنی آفتاب .
جبه هزار میخ - یعنی فلک ، و شب .

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چبتین - بالفتح و کسر تا ، انبانچه .
چبغت و چبغوت - بالفتح و غین مضموم ، هر چیز پنبه آگنده چون احاف و سوزنی ،
و جامه ای که کهنه و فرسوده ، ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ گوید آنچه از مردم
خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست ، و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با
مرقوم نموده اند ، چنانکه بیاید .

چبیره - بالفتح و ثانی مکسور ویای معروف ، سنجیده و جمع شده باشد .
فردوسی گوید :

بیت

بفرمودشان تا چبیره شدند هزبر ژیان را پذیره شدند
وقطران گوید :

بیت

سحر گاهان زند تندر تیره وزو لشکر کند سرماچبیره
چبین - بالضم و تشدید بای مکسور ویای معروف ، طبقی که از چوب بید بافند،
فردوسی گوید :

بیت

بگستر دکر پاس و چین نهاد بچه بر آن نان کشکین نهاد

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چیات - لطمه ، و ازینجاست چپاتی ، و آن نانی است که بضر دست پهن
کنند ، و چپاتی در شعر سوزنی بزیادتی الف از باب ضرورت وزن است ، چنانکه
گذشت .

چپار - بالفتح ، هر چیز دورنگ عموماً ، و کبوتر سبز که خالهای سیاه داشته باشد،
و اسبی که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصاً ، و بتازی ابرش خوانند .

چپاغ - بالكسر، نوعی از ماهی .

چیچاب - بالفتح، آواز بوسه .

چیچله - بفتح هر دو جیم و لام ، زمینی پر آب و گل ، که پا دران لغزد ، و
خلاب و خالاش نیز گویند ، و صاحب نصاب گوید زمین سر اشیب نرم که کود کان لغزند،

ویکدیگر را کشند ، و بر بی زحلوله گویند .

چپان - بالفتح و تشدید با ، لباس کهنه ، و ازینجهت مردم بی سرو پای کهنه پوش را چپانی گویند .

چپدار و چپدان - بالفتح و در فر هنگ بکسر گفته ، کفش بالای موزه ، که سر موزه گویند .

چپر - بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف ، حلقه و دایره ، جامی گوید :

بیت

چپر زده میدیدم گرد تورقیانرا آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد
و خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، پور بها گوید :

بیت

آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر
و پوست پارها که بند بافان و نوار بافان تارها از میان آن کشند ، و هر مرتبه که
پود را بگذرانند آنرا بگردانند ، و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند ، و دیواری که
برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن ، بسحاق گوید :

بیت

رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی
گرچه ما از تخته نان تنك سازی چپر
و بر کی داکچو کی را گویند .

چپسیدن و چفسیدن - یعنی چسپیدن .

چپش - بفتح اول و ضم دوم ، بزرگساله ، سوزنی گوید :

بیت

میش و بره و بخته و شاك و چپش تو بگرفت یابان ز درازا و ز پهنای
و پور بها گوید :

بیت

لایق کشتن است چون شیشاک سر بیاید بریدنش چو چپش
وسروری^۱ بسکون بآ آورده ، ودرین بیت بجای لفظ چو چون خوانده، واین
غلط است، چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ما قبل شین است
چنانکه :

بیت

سالها شد که بنده می آید بر در و ره نمیدهد چاوش
چپلك - بفتححات ، کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد، و کارهای
چرکین کند ، منوچهری گوید :

بیت

هر کو بجز از تو بجهاننداری بنشست
بیدادگرست و چپلك بیخرد و بس
چپلوس - مخفف چاپلوس .

الاستعارات

چپ دادن - یعنی فریب دادن ، وترك دادن .
چپ شدن - یعنی منحرف شدن .
چپ افتادن - یعنی نقیض گرفتن .

الجمیم الفارسی مع الناء

چتو - بفتح اول وضم دوم ، پرده ، نزاری گوید :

* ۱- این عبارت همین در يك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته . اما ضبط
تلفظ صاحب برهان، مطابق استعمال عامه در آذر بایجانست ، ضمناً متذکر میشویم که در نسخ حاضر
نیز انتقاد مزبور، موجودست . م.ع

بیت

دگر ریاچین چون دختران دامن کش
گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو
چتوك - بضم تین ، بمعنی گنجشك تصحیف است ، صحیح چغوك است .

الاستعارات

چتر آنگون - یعنی آسمان .
چتر زرین و چتر روز - یعنی آفتاب .
چتر سیمایی و چتر سیمین - یعنی ماه .
چتر سحر - یعنی آفتاب .
چتر غنبری - یعنی شب .
چتر كحلی - یعنی آسمان ، وابر سیاه .

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ - بالفتح ، چیزی پهن که ازنی بویا و امثال آن سازند ، وغله بدان افشانند ،
وغله بر افشان گویند .

الجیم التازی مع الخاء

جئجن - بفتح اول و كسر دوم و جیم ساكن ، همان چاكسو .
جئج و جئش - بالفتح ، شیره كلان بقدر غلیو از که سرنگون خود را از درخت
بیاويزد ، و سرگین خود خورد ، و خربو از نیز گویند ، سوزنی گوید :

و سروری بفتح دوم گفته ، در برهان سامع بوزن بهمن آمده ، و هو الارجح و نیز در سراجست :
و بعضی بوزن كودن گفته .

بیت

ز چغد و بوم بدیدار شو مترصد بار
ولی بطعمه و پیمانه جخج گون و همای
وعلتی است که مانند بادبجان بزرگ از زیر گلوی مردم آویزان شود،
وله:

بیت

ناخوش آینده چو بر حنجره جخج ناکشاینده چو از حمدان ونج

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ - بالفتح، کوشش، وستیزه، و گفتگو، و چخیدن مصدر آنست، و غلاف کارد
و شمشیر، و امثال آن، ناصر خسرو گوید:

بیت

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید
و مختاری گوید:

بیت

ز چرم کر گدن سازند و يشك پیل ازین پس چخ
که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش
چخاچخ - بهر دو جیم مفتوح، آواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند.
چخماخ - آتش زنه، که بترکی چقماق گویند، و در فرهنگ هندو شاه، و حافظ
اوبهی، و شمس فخری بمعنی کیسه ای که دران شانه و سوزن و جز آن نهند، و فخری
بمدعای خود این بیت گفته:

بیت

بجای شانه و آتش زنه سپاهی او کنند پر زیواقیت کیسه و چنماخ
چغین - بفتح اول و کسر دوم و یای معروف ، بمعنی ریگمین^۱ .

الجیم التازی مع الدال

جدارک - بالضم، بازی است که کوزه گردان گویند .
جداوی - بالفتح و واو مکسور، علوفه و مر سوم نو کر .
جدتین - بالفتح و ثانی ساکن، انبانچه که مزین کرده باشند .
جدگاره - بالفتح و کاف عجمی ، راههای مختلف ، ابوالحسن شهید گوید :

بیت

جهانیان را دیدم بسی زهر مذهب بسی بدیدم از گونه گونه جد گاره

الجیم الفارسی مع الدال

چدار - بالكسر، چیزی که از ریسمان و چرم سازند ، و دست و پهای اسب ، و
استر بد فعل بدان بندند، و اشکید^۲ نیز گویند .
چدروا - بالضم، رستنی است که صبر شیرۀ اوست ، و الوانیز گویند .

الجیم التازی مع الراء

جرب - بالفتح، هر شکاف عموماً ، و شکاف زمین خصوصاً ، و بالضم زین اسب .
جرب - بضم اول و فتح دوم ، دراج ، سوزنی گوید :

بیت

ای داد گستری که ز تأثیر عدل تو
بازو عقاب خم زند از کبک و از جرب^۳

* ۱- لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجای ریگمین، و در نسخ حاضر نیز «رنگین»

آمده است . م.ع

* ۲- و شکیل و شکال نیز.

جرّد - بفتحّتين ، زخم دار، کافی ظفر همدانی در عیوب اسب گوید :

بیت

وحشی و سست و بدلگام و چموش جرّد و کند و لنگ و نایبنا
و بسکون را ، تخت پادشاهان ، فرخی گوید :

بیت

ز زر پخته یکی جرّد ساختند او را
چو کوه آتش و گوهر برو بجای شرر
جرّس - بفتحّتين و تشدید را ، صدایی که از برهم زدن دو چیز بر آید ، فخر
گرگانی ، گوید :

بیت

شده از جرّس در دایه آگاه شنید آواز گفتار شهنشاہ
و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است .
جرّست - بالفتح و ثانی مشدد مفتوح ، آواز برهم زدن دندان .
جرّشفت - بفتح جیم و شین معجمه و سکون را وفا ، بمعنی هجو ، عنصری
گوید :

بیت

چون بترسی ز بلا و آکفت شعر باید که نگویی جرّشفت
جرّك - بضمّتين ، بیابان .
جرّنگ و جلنگ - آواز زنگ و صدای زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن ، و جرّنگیدن
مصدر آن ، امیدلومکی گوید :

بیت

جز با جرّنگ گرز نگوید سخن اجل
جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ

و فر دوسی گوید:

بیت

بابر اندر آمد دم کرنای جرنگیدن گرز و هندی درای
جرواسك - بالضم، جانور کی است، شبیه بملخ، لیکن کوچکتر ازو و بشب
آواز کند.

جره - بالضم و تشدید را، هر جانور نرا از چرنده و پرنده عموماً - و باز نر خصوصاً
زرق معرب آن، و بدین مناسبت دلیرد و دلاور را نیز گویند، مختاری گوید:

بیت

بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز
پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب

وله:

بیت

دران زمان که بخندد چو کبک دشمن تو
عقاب جره بر آید ز بیضه عصفور
وسیف گوید:

بیت

در بزم خوبتر ز تذرو ملونی و اندر مصاف جره ترا باز زرقی
و پور بها گوید:

بیت

چاوش خوبروی میباید جره و چست و چابك و خامش
و سازست شبیه بسترغو، اما کوچکتر ازو، خسر و گوید:

بیت

بیامطرب آن جره تلخ و ش چو طفلان بیر گیر و بنواز خوش

وقریه ایست از حومه شیراز - و بفتح جیم و تشدید را ، بمعنی سیو عریست ،
و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده ، و جرق معرب آن گفته .

الاستعارات

جرس در گلو بستن - یعنی دعا کردن با آواز .
جرسهای زر - یعنی ستارگان .

الجیم الفارسی مع الراء

چر - بالضم، آلت تناسل ، سنایی گوید :
یت
آنچه دی آن پسر سر کرک چرخور کرد
می ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد
چرا - بالفتح، کلمه استفهام و تعلیل ، و چرنده ، و چریدن .
چرا خوار و چرا خور و چرا امین - یعنی چرا گاه، ناصر خسر و گوید :
یت
خرسند شدی بخورد گیتی زیرا تو خری جهان چرا خور
و فخری گوید :

یت
چو حیوانیست مانده در بیابان ز بخت بدنه آب و نه چرا امین^۱
چراغ و چرا - بمعنی چرا باشد ، اسدی گوید :

یت
همی زو فتد گوهر شب چراغ بدان روشنائی کند شب چراغ

۱۰ - و در دو نسخه بعد از نیست این زیادت - «چراسک، و چرواسک، بالفتح کرمیست که آواز بار یک میکند»

وسنایی گوید :

بیت

آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران بچرام
چراگر - یعنی چرنده ، خواجو گوید :

مصراع

کهی با چراگر چراگر شدی
چراغپایه - برداشتن اسب هر دودست را ، و ایستادن بهردوپا ، که چراغپا نیز
گویند ، خسرو گوید :

بیت

براق همت والای تو بگرم روی چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز
چراغواره - بغین موقوف ، قندیل که میانش چراغ روشن کنند ، سیف
گوید :

بیت

در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد
این شش و سه قرابه را دید چراغواره
چراغ پر هیز - چیزی که در پیش چراغ بسازند ، تا چراغ از باد خاموش نشود.
چراغله - گرم شب تاب .
چربش و چربو - یعنی چربی ، مولوی گوید :

بیت

چربش آنجادان که جان فربه شود کار نا امید اینجا به شود
چرب - بالفتح ، معروف ، و بمعنی راجح و افزون نیز آمده .
چربیدن و چربش - افزونی و رجحان ، و برین قیاس چربم و چربید .
چربك و چربه - بالفتح ، کاغذ حریری تنک که چرب کرده بر صفحه تصویر ، یا

نقاشی یا خط نهند، و بقلم مو نقش آن بردارند ، سید ذوالفقار شروانی گوید :

بیت

تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار

وز زرافشان چربك قارون شود بادخزان

ونان تنکی که دروغن بریان کنند ، و با حلوا خورند ، و بروح اموات بخش کنند ، و چلبك نیز گویند ، و سرشیر که بترکی قیماق و بهندی مالایی گویند ، و بالضم دروغ راست مانند ، وطنز و سخر به ، و خجلت و انفعال ، و چیستان که بتازی لغز گویند ، کمال گوید :

بیت

تبارك الله چندین سوابق خدمت شود بچربك تقریب مفسدی برباد
و علی فرق دی گوید :

بیت

بیگمان موش دژم را چربك آید بر پلنگ
بی سخن كبك دری را خنده آید بر عقاب
و سید ذوالفقار گوید :

بیت

هر دم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربك تاج کیان دهد
و خسرو گوید :

بیت

نر و ماده بهم چون دوست با دوست
بسی مرموز چربك گفته در پوست
و درین مثال اخیر تأملست ، چه معنی چیستان از مرموز چربك خواسته باشد ،
پس از چربك معنی اول مراد است .

چرته و چرده - بالفتح، پوست، و سیه چرده یعنی سیه پوست، و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند.

چرخ - بالفتح، گردش، و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند، و هر چیز که حرکت دوری کند، چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب، و چرخ عصاره؛ و چرخ که بدان پنبه ریسند، و کمان شخ، و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرته گویند، و گریبان جامه، و دهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ ازانست، و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن، خسرو گوید:

بیت

قبا و چرخ زربفت و مرصع ستام و زین زرین و ملمع
وله:

بیت

بس که هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ
همچو چرخ اطلس اطراف همه گیران گرفت
و فخری گوید:

بیت

کرته دولت و اقبال ترا باد از فتح و ظفر دامن و چرخ
و فردوسی گوید:

بیت

بیاراست جای بلند و فراخ سرش بر تراز چرخ درگاه و کاخ
چرخ انداز - یعنی شخ کمان، نجیب الدین جربادقانی گوید:

بیت

شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی
ننای شست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخى - منسوب بچرخ عموماً ، و جنسى از اطلس خصوصاً ، خواجو گوید :

بیت

زسوز جگر آتشی برفروخت نهم اطلس سبز چرخى بسوخت
چرخشت - بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه ، چرخى که بدان شیرۀ
انگور بگیرند ، و بعضی گفته اند حوضی که انگور در آن بریزند، و پیای مالند تا شیرۀ
آن فشرده گردد، و چرس نیز گویند و این اصح است ، فرخى گوید :

بیت

دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او
دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور
و عسجدی گوید :

قطعه

بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز
نا کام کند روی سوى قبلۀ زردشت
من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران
آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت
چرخه - ۱ چرخ زنان ، و نباتیست سست که ساق باریک دارد و عبری شکاعی
خوانند، و چرخله باضافۀ لام نیز آمده .
چرخه ریسک - همان چراسک، زیرا که آواز آن بر رسیدن چرخه میماند .
چرز - بالفتح، مرغیست که گوشت آن لذیذ، و نازن است ، و چال نیز گویند، و
گویند که چون چرخ یا بازبان نزدیک شود، چنان بیخال بر رویش اندازد ، که مانع
شود و بدر رود ، مسعود گوید :

بیت

در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار

چو چرز نا که برزد بریش من پیخال

چرس - بفتح حین ، بند و زندان ، و شکنجه ، و بدین مناسبت حوضی که

دران انگور انداخته ، بیای مالند تا شیرۀ آن فشرده شود، چرس گویند ، سنایی
گوید :

بیت

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس

نه ستوری که ترا عالم حسنی است چرس

و نزاری گوید :

بیت

هر که بقید تو گرفتار شد تانده جان، نرهد زین چرس

و مولوی گوید :

بیت

اندر چرس جان اگر پسای همی کویی

تا غوطه خوری یکدم در شیرۀ بسیارم

و بمعنی چراگاه شاهد می خواهد .

چرسدان - بفتح حین، رو پاک چهار گوشه، که هر چهار گوشۀ آن جمع کرده با هم

بندند ، و درویشان بر کتف اندازند ، و بعضی چیزها ازها کول و ملبوس و غیره دران
نهند؛ شیخ جنید خلخالی گوید :

بیت

چرسدان را حمایل کرده بردوش

برون رفتم چو درویشان نمدپوش

چرغ - مرغ شکاری معروف .

چرغان - بالفتح، مهری که بر طغرا نهند.

چرغند و چرغنده - بالفتح، چراغپایه، و روده گوسفند که بگوشت پر کنند، و در نسخه سروری درجیم تازی آورده است، و ظاهراً آن اصح است، چه مخفف جگر - آغند است، و بمعنی چراغ نیز گفته، سوزنی گوید:

مصراع

درخانه ما بیش نه دوداست و نه چرغند

چرک - بفتح تین، زخم باشد، خسرو گوید:

بیت

چرک زد چشم زخمی را زیك خس ز بهر چشم او را زخم شد بس
و بسکون را، مرغیست که خود را از درخت بیاورد، لیکن بدین معنی چوک نیز گفته اند، و آن اصح است.

چرگر - بالضم، مفتی که فتوی حکمی دهد، ناصر خسرو گوید:

بیت

بربی شیردین یزدان شو کز^۱ پس چو گرا هست بتاز
و ابوالحفص سغدی گوید:

بیت

بوس و نظرم حلال باشد بایار این فتوی من گرفتم از چرگر
و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند، شهاب الدین مهره راست:

بیت

ز آوای مطرب ز دستان چرگر دل من تپان همچو ماهیست در بر

* ۱ - این مصراع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است:

مصراع

از پس خرگرافه اسب متاز

و همین اصح است، پس ازمانحن فیه نباشد!؟

و دور نیست که قایل این بیت، مفتی را بتصحیف معنی خوانده باشد، و این بیت مطابق آن گفته^۱، چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت، یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند، و از حیل و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید، و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید، شاید که معنی چرم، حکم و فتوی آمده باشد، والله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته، و شعر ناصر خسرو که مر قوم شد شاهد آورده.

چرم‌دان - بفتح تین، کیسه‌ای که از چرم سازند، و دو لمیان نیز گویند، مولوی گوید:

مصرع

کیسهٔ اقبال چرم‌دان ماست

چرمه - بالفتح، اسب خنگ، خاقانی گوید:

بیت

دو اسبه در آی و رکابی در آور کزو چرمه صبح یکران نماید

چرنداب - بفتح تین، محله ایست از تبریز.

چروک - بفتح اول و ضم دوم و واو معروف، نانی که تریث کنند، وزیر کله و پاچه گذارند، و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند.

چروند - بفتح اول و واو، چیزی که چراغ دران نهند، و از جای بجای برند، تا باد فرو نماند، سوزنی گوید:

مصرع

در خانهٔ ما بیش نه دودست و نه چروند

لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت.

چرویدن - یعنی چاره جستن و چرویده، یعنی چاره جسته، فخری گوید:

* ۱- چنین گمان نسبت بشاعری که استاد و اهل زبانست سخت خطاست، و سد باب استناد.

دفت: در صفحه ۵۰۴، سطر ۱۴، چرگر خوانده شود.

بیت

دولت و نصرت و سعادت را نیست کاری و رای چرویدن
 ، چرنګ - بکسرتین ، آواز درای ، و آوازی که از کوفتن گرز بر آید ، و
 چرنګیدن مصدر آن ، مرادف چلنګ ، و چلنګیدن .
 چریک - مردمی که بر زمین داران ملک توجیه کنند ، تا سرانجام نموده ، بمدد
 لشکر فرستند .

چرمک - مصغر چرم ، و بادریسه دوک .
 چرکمک - بفتح جیم و کاف و میم ، مرغیست خورد .
 چرندو - بفتح حین ، استخوان نرم که بر سر شانه باشد ، مانند استخوان
 کوش .

الاستعارات

چراغ سحر - یعنی آفتاب ، و جام سحر ، و جامه سحر ، و چتر سحر نیز
 گویند .

چراغ مغان - یعنی شراب .
 چرب پهلو - یعنی کسی که مردم از وفایده و منفعت یابند .
 چرب دست - یعنی تیز دست و شیرین کار .
 چرب زبان و چرب گو - یعنی کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود
 راغب سازد ، و چاپلوس و فریبنده .
 چربی - یعنی نرمی و ملایمت ، و مدارا .
 چرییدن - غالب و افزون شدن .
 چرخ ترساجامه و چرخ کبود جامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ
 آبنوسی - یعنی فلك .

چرخ زرین کاسه - یعنی فلک چهارم .

چرم گور - یعنی زه کمان، نظامی گوید :

بیت

چو بر شاخ آهو کند چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور

الجمیم التازی مع الزاء

جز - بالفتح، مخفف جزیره ، فردوسی گوید :

بیت

ببازار گانی بر فتم ز جز یکی کاروان دیدم از خروبز

و بالکسر، دنبه برشته که بر آشها ریزند، و جز در بالکسر و دال مفتوح، و جزغ

بکسر تین نیز گویند، و تزاب نیز بدین معنی گذشت.

جزك - بفتح ح تین ، مرضیست که مرغان راشود، و آن چنانست که بن بر سوراخ

شود و بگوشت رسد .

الجمیم الفارسی مع الزاء

جز - بالفتح، میمون، مولانا طارمی گوید :

مصراع

یا مادر تو ز نسل چز بود مگر

چزد - بالفتح، جانور کی مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود، و هر چند

هوا بیشتر گرم شود، او بیشتر فریاد کند، و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده ،

خورند، انوری گوید :

بیت

اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز
بانگ چزدازنف خورشید چونفخ صورت
وشمالی دهستانی گوید :

بیت

خروش چزد بگاه زوال در گرما
چنانکه ناله عاصی بود میان سمیر
چزگ وچزغ - بالكسروکاف فارسی دراول وغین درثانی ، خارپشت .

الجیم التازی مع السین

جستن - بالفتح خیز کردن ، وگریختن ، فردرسی گوید :

بیت

خود وویژگان برهیونان مست بسازیم بی خستگی راه جستن
وفخر گرانگی گوید :

بیت

که نتوانی زبند چرخ رستن زتقدیریکه بزدان کرد جستن
جسک - بالفتح ، رنج و بلا ، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی يك هشت نسك
مر مرا گوید خمش کن مرگ وجسك

الجیم الفارسی مع السین

چست - بالضم ، جلد وچالاک ، وبمعنی تنگ نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

اگر خانه فراخ و گر بچستی است بچار ارکانش بنیاد درستی است
وله :

بیت

زنهار که آن بند قبا چست مبندید
کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید
چسته - بالفتح، نغمه ، عبدالوسع گوید :

بیت

ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهای خوش
ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی
وخسرو گوید :

بیت

چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار
خاست بر پاسرو، زان کان چسته اورادر گرفت
وکفل جانوران، خسرو گوید :

بیت

زان نی تیر میزدش هر سو کلسه گور و چسته آهو
چسنگ - بفتحین و کاف عجمی ، بمعنی کچل ، و در فصل خا مع الشین خواهد
آمد ، و بعضی بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند .

الجیم التازی مع الشین

جش - بالفتح، مهره کی بود که از آبگینه سازند، ورنکش بغایت شیه برنگ
فیروزه بود، و مردم فقیر درهار کشند، ونگین انگشتی سازند، و بزکان بجهه دفع

چشم زخم در گردن اطفال آویزند، و بر تکه و کلاهشان بدوزند، سوزنی گوید:

بیت

جش اگر چه برنگ فیروزه است فر فیروزه نیست اندر جش
جشن - بفتختین، تب، شاعر گوید:

بیت

چو دید اندرو شهریار زمن در افتاد از بیم بروی جشن
و بسکون شین، مجلس شادی و مهمانی و عروسی، و عید.
جشن بزرگ - ششم فروردین که، نوروز خاصه نیز گویند.
جشن ساز - روز اول از سال ملکی.
جشه - بفتختین، پیمانۀ روغن، و بضم اول و فتح دوم، آستین پیراهن و جامه.
جشیر و جشیره - بضم اول و کسر دوم و یای معروف، جولاه که، جوشیر و
جوشیره نیز گویند، و در فرهنگ بفتح جیم گفته.

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمک و چشم - هر چهار بالفتح، همان چاکسو که، از
دوای درد چشم است.

چشم - معروف، و بر امید، و بر چشم زخم نیز گویند، چنانکه گویند: چشم
دارم؛ یعنی امید دارم، و فلانرا چشم رسید، یعنی چشم زخم رسید
چشمک - عینک، و بمعنی کفش چشمک است.

جش زخ و چشم زخ - مخفف چشم زخم، پور بها گوید:

بیت

بیدار شد رسید بشارت که یافتست

از چش زخ حوادث قطب جهان شفا

و کمال گوید:

بیت

گردون وان یکساد همیخواند وقل اعوذ
از بهر چشم زخ که مه اش نام و مه نشان
وعمید لومکی گوید :

بیت

عطارد را بدوزم دیده بد که جادو خامه ای را چشم زخ کرد^۱
چشم آرو - بمد الف وضم را وواو مجهول ، چیزی که بجهة دفع چشم بعمل
آرند ، اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت ، و باغ و خانه و سرا باشد ، سید
حسن غزنوی گوید :

بیت

بر حسن و جمال بیش می افزاید چشم آرو را چو خال بر روی نهی
چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس - نگاه گوشه چشم ، و چشم آغلیدن
نگریستن بگوشه چشم ، فخری گوید :

بیت

گر کند شهریار خصم شکار سوی گردون نظر بچشم آغیل
چشم آویز - چیزی که از موی مشبك بافند، و زنان پیش چشم آویزند، تا مردم
نه بینند ، و ایشان به بینند ، و ایازی و ایاسی نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست هر چند بیوشند ، نباشد مستور
چشم پنام - هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب ،

* ۱- ودریک نسخه بعد از نیست این زیادت: « ودر بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند، پس
برای چشم زخ شاهد دیگر باید، و آن لغت تأمل دارد».

ورده چشم ، شهید گوید :

بیت

٤ بتانگارا از چشم بد بترس بترس چرا نداری باخویشتن تو چشم پنام
وفخری گوید :

بیت

هر که با حرز دولتت باشد نبود حاجتش بچشم پنام
چشم افسا^١ - کسی که افسون چشم زخم کند.
چشم گاو و چشم گامیش - گلیست زرد که گاو چشم، و بتازی عین البقر ، و بهار
گویند .
چشمه سار - چشمه ایست از کهرستان سمیرم ، و شرح آن در آب مرغان
گذشت .

چشان - بالفتح گرز^٢ را گویند ، وفشان نیز آمده .
چشک - بالکسر ، افزون و غالب ، فردوسی گوید :

بیت

خرد چون شود کمتر و کام چشک
چنان دان که دیوانه خواهد پچشک
چشپرد چشفر بفتح اول و بای عجمی مفتوح در اول وفا در دوم ، نشان پی
عموماً ، و نشان پای سباع خصوصاً ، شاعر گوید :

بیت

تا قیامت بدیده گل چینم سگت آنجا که چشفر اندازد
چشته - بالفتح ، مخفف چاشته مرقوم ، آنکه بمعنی طعمه مطلق استعمال یافته .

١ - در چاپ کلکته «چشم فسا» بدون الف .

* ٢ - در نسخ فرهنگ نزه بدین صورت است ، و در سراج گفته در رشیدی گرز که سلاحیست مقرر ، لیکن در برهان گوید: معنی معنی این لغت را در يك فرهنگ لفظ گذر ، با ذال نقطه دار ، و در دو فرهنگ دیگر گرز ، بازای . نقطه دار نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان .

چشمه - معروف ، ونیز سوراخ سوزن و جوال دوز .

الاستعارات

چشمه تدبیر - یعنی مغز سر ، وقوت متفکره ، و شخص مدبر ، و منبع تدبیر ،
نظامی گوید :

مصراع

چشمه تدبیر شناسندگان

چشمه خضر - یعنی آب حیات ، و دهن معشوق .

چشمه گرم - یعنی آفتاب .

چشمه قیر - یعنی شب .

چشم براه داشتن - یعنی انتظار کشیدن .

چشم پیش کردن - ^۱ یعنی فرونگریستن از شرم ، و از تواضع و از اندوه .

چشم پیش - خجل و شرمنده .

چشم خروس - یعنی شراب سرخ ، و دانه سرخ که سرش سیاه بود ، و بهندی
که رنگچی گویند ، و لب معشوق .

چشم رسیدن - یعنی چشم زخم رسیدن .

چشم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن .

چشم سیاه کردن - یعنی طمع کردن بچیزی .

چشم شدن - یعنی ظاهر شدن ، عطار گوید :

بیت

گفت بر من چشم شد اسرار عشق مینمایم هر زمان تکرار عشق

* ۱ - چنینست درسه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه ، چشم بر زمین افکندن موافق فرهنگ و برهان و در نسخ حاضر نیز مطابق متن آمده است .

چشم گشته - یعنی احول .

چشمه آتش فشان و چشمه خاوری و چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نور بخش - یعنی آفتاب .

چشمه نوش - یعنی آب حیات ، و دهان معشوق .

چشم آب دادن - یعنی تماشا کردن .

چشم دریده و چشم بی آب - یعنی بیجا .

چشم گرم کردن - یعنی خواب سبك .

چشم زدن - اشارت کردن ، و ترسیدن ، و زمان اندك ، و بیدار بودن ، و شرم

کردن :

بیت

نخشبى چند خواب خواهى كرد چشم زن از هجوم عیاران
و خسرو گوید :

بیت

بباید چشم زد زان شیر نخچیر که او چشمی نزد از ناوك تیر
چشمه بماهى شدن - یعنی رفتن آفتاب به برج حوت .

الجیم الثازی مع الغین

جغ - بالضم، چوبی که بر گردن گا و قلبه نهند، وجوغ و یوغ نیز گویند.

جغش و جغشت - بفتحین، سبزی و تره ای که در ابتدای بهار بیشتر از جمیع

سبزیها روید، و با سرکه نانخورش سازند، و مثل مردم خراسان است، که جانی به -

جغشت کشیدیم، یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم .

جغرات - بالضم، ماست، صفراط معرب آن .

جفاره - بالفتح، بمعنی جغشت، سوزنی گوید :

بیت

در مرغ همچو چرخ بچنگالان میکاود و جغاره نمی یابد
 و نان ارزن، و سرخیی که زنان بر روی مالند و غازه گویند، و ناف گاو و شتر و
 گوسفند، و دیگر حیوانات، و قریه ایست از بلوکات هری.

الحجیم الفارسی مع الفین

چغ - بالفتح، چوبی که بدان جغرات شورانند، تامسکه از دوغ جدا شود،
 و چرخه ای که زنان بدان ریسند، و بالضم، چوب آبنوس، اسدی گوید:

بیت

یکی تخت عاج و دیگر تخت چغ یکی جای شاه و دیگر جای فغ
 و بالکسر، پرده ای که از چوبهای باریک سازند، و چیق و چیغ گویند، و بدین معنی
 ترکیست.

چغامه - بالفتح، قصیده که چگامه نیز گویند.
 چغانیان - شهر یست نزدیک حصار شادمان، صغانیان معرب آن، و در فرهنگ
 محله ایست از سمرقند، سوزنی گوید:

بیت

شغل چغانیان را پی پاره یکبار زد و دوباره نمی یابد^۱
 چغانه - بالفتح، چوبی مانند مشتة حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند
 دران تعبیه کنند، و اصول را بدان نگاهدارند، و پرده چغانه پرده ایست از موسیقی.
 چغان - بمعنی چغانه، حمید قلندر گوید:

بیت

از شعر او کنند اگر شعر دلبران هر تار آن ترانه چنگ و چغان دهد

۱ - در چاپ کلکته چنینست:

یکباره ز دوباره نمی باید ؟

شغل چغانیان را بی باره

بهر حال متن نیز قابل تأملست م. ع

و مرد کوشنده و دم زننده ، و چغیدن مصدر آن، مرادف چخیدن.
چغبت و چغبوت - بالفتح، پنبه ، و امثال آن که میانه آبره ، و استر جامه و بالشت
و نهالی نهند، و بتازی حشو خوانند، طیان مرغزی گوید :

بیت

آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست
وقت جماع زیر حریفان فکند نیست
و فخری گوید :

بیت

درخرا بات ریش خصمانش گشته در زیر قحبگان چغبوت
و در فصل با تحقیق این لغت گذشت .
چغشته - بالفتح و رای مکسوره و شبین ساکن ، گروهی ریسمان خام که بر
دوک پیچیده شود .
چغاز - بالفتح، زن دشنام ده بیحیا ، ناصر خسرو گوید :

بیت

چون چغز گشت بنا گوش چوسیسنبه تو چند تازی پی این پیر زن زشت چغاز
چغز - بفتح تین ، بوته گیاهی بغایت سپید ، و مانند درمنه بود، و شباهت تمام
بجاروب دارد، و چوز، و ژاژ نیز گویند ، و بسکون غین ، غوک ، و جراحی که دهنش
فراهم آمده ، و درون آن چرك جمع شده باشد ، و بهر دو معنی بتازی ضفدع گویند ،
لیکن در کتب طبیبی گری که زیر زبان برمی آید ، چون مستحکم شود غیر از شکافتن
علاجی ندارد ، مولوی گوید :

بیت

تا بنشکافی بنشتر ریش چغز کی بشد نیکو و کی گردید نغز
چغر - بالفتح و رای مهمله در آخر، ترس، و چغزیدن یعنی ترسیدن، و چغزیده

يعنى ترسيده ، مولوى گويد :

بيت

چند گرديد چو دولاب درين بحر عذاب
سر فرو برده ، و چغريده چو بو تيماريد

وله :

بيت

در فنا جلوه شود فايده هستيها بس نبايد زبلاگريه و در چغريدن
و در فرهنگ بمعنى ناله گفته و همين بيت آورده .
چغزواره و چغز باره - سبزي بالاي آب ايستاده كه جامه غوك و بزغسمه نيز
گويند .

چغل - بفتح تين ، چين و شكنج ، ظرفي چرمين كه ازان آب خورند ، و اكثر
مسافران دارند ، و بكسرتين ، گل ولاي كه چگل هم گویند ، و بضم تين ، سخن چين
كه پيش مردم ببدى سعادت كند ، و فعل اورا چغلى گویند ، و بضم اول و فتح درم ،
نوعى از سلاح و بعرى جوشن گویند ، خسرو گوید :

بيت

نه همچون ديگران ز آهن چغل پوش سلاح عصمت يزدانش بر دوش
و نزاری گوید :

بيت

چغل به پيش خدنگش چو شيطان است و شراب
زره به پيش سنانش چو سوزنست و حرير ،
چغك و چغوك و چغو - بضم تين ، گنجشك ، ابو شكور گوید :

بيت

اگر بازي اندر چغو كم نگر و گر باشه اى سوي بطلان مهر

چغنه - بالفتح، مخفف چغانه، وبالضم گنجشك، خسرو گوید :

بیت

بیامطرب آن چغنه کز يك فغان کشد زاهدانرا بدیر مغان
وپور بها گوید :

بیت

شوم چون بوم گرسنه چون زاغ خرد چون چغنه سست چون کوتر
لیکن مسعود بمعنی اول، بجای نون بای موحده آورده، و گفته :

بیت

چون فروراند زخمه بر چغبه هر که بشنید گردش سغبه
مگر آنکه قافیۀ نون بابادرین قسم محل درست باشد .
چغند - بضم اول و فتح دوم ، موی سر، که برقفا گره زده باشند .
چغد - بالضم ، پرندۀ معروف بنحوست، و بعضی بمعنی موی سر برقفا گره زده،
مرادف چغند نیز گفته اند ، و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند ، لیکن شاهد
باید جست ، والله اعلم .

الجیم التازی مع الناء

جفت - بالضم، زوج ضد طاق، و کاو قلبه ، مولوی گوید :

بیت

جفت بیردند زمین ماند خام هیچ نروید ز خار و گیاه
جفته - بالضم، انکدی که ستور بهردو پا اندازد، خاقانی گوید :

بیت

جفت و طاق سپهر در شکند جفته ای کان تگادر اندازد
جفت ساز - بالضم، نوعی از فنون سازندگی ، و نوع دوم يك و نیم ساز، و سیوم

ساز راست ، و در نسخه سروری هر کدام صفتی از صفات تار های ساز است ، کمال گوید :

بیت

آنجا که جفت ساز سرخامه ات بود
لحنی بود تمام که نام نوا برند
وروحی گوید :

مصرع

بتاب گیسوی چنگ و بجفت ساز رباب
و مجیر گوید :

مصرع

آسمان برجفت ساز زهره این رهمیزند
جفتك - بالضم، مرغیست که نر آن يك بال دارد ، و بر جانب دیگر قلابی ، و ماده آن نیز يك بال دارد ، و بر جانب دیگر حلقه ای ، هر گاه که فرود آیند ، از هم دیگر جدا شده بچرا مشغول شوند ، و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقه بال ماده اندازد ، و با هم پرواز کنند ، و بتازی لاینفك گویند .

الاستعارات

جفا پیشه - یعنی ظالم و ستمکار .
جفتی خوردن و جفتی کردن - یعنی مباشرت کردن .

البحیم الفارسی مع الفاء

چفالہ - بالفتح ، خیل مرغان ، لیکن در نسخه سروری ، و در بعضی نسخ دیگر
بحیم تازی است ، ناصر خسرو گوید :

بیت

آمدنازان زهند مرغ بهاری روی نهاده بما چفاله چفاله
' واسدی گوید :

بیت

بد آگنده گردون و هامون همه ز مرغان چفاله ز غرمان رمه
چفت - بالفتح، تالار ، و معنی سقف ، و طاق نیز گفته اند، اما اصح آنست که
چفت سقفی خمیده مانند طاق ، چنانکه خاقانی گوید :

مصراع

آن چفت را کز رشد قوس قزح ملون
و بالضم، تنگ و چسبان که هست نیز گویند ، و چوبی که زیر عمارت شکسته
نهند تا نیفتد ، و بالکسر، زنجیر در.
چفتک - بالفتح، مرغیست که گوشت لذیذ دارد، و کاروانک نیز گویند ، و در
نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تای قرشت نون گفته اند .
چفته - بالفتح، سر گوسپند، نظامی گوید :

مثنوی

بفرمود تا مطبخی در نهفت نهد چفته و آنرا کند خاک خفت
بیاورد خوان زیرک هوشمند برو لفرچای سر گوسفند
و خمیده، اخسیکتی گوید :

بیت

ای بسا شب که تو در خلوت و من تاب سحر
از قد چفته خود حلقه در ساخته ام
و تهمت ، کمال گوید :

بیت

من بر سخاو تر بیت کیسه دوخته حساد می نهند بتقریب چفته ام
و برابر و قرین، انوری گوید:

بیت

و گر نه چفته نهد باقبای کحلی خویش همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم
و چفت انگور که بتازی عریش نامند، و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق
باشد، خاقانی گوید:

بیت

گیسوشده چفت و داده تزیین زان چفت به چفته سلاطین
چفته - بالفتح، مرادف چفته بمعنی دوم.

چفرشته - همان چفرشته بغین، چون بهر دروش خوانده اند، و رجحان
معلوم نشده آورده شد، لیکن^۱ در نسخه مصححه قدیمه سامی چفرشته، بفا و سین
مهمله، دیده شد، و در اکثر فرهنگها نیز چنین است، بمعنی ریسمان که بر تاتره پیچند
و جامه بیافند، و ماشوره گویند.

چفسیدن - بمعنی چسبیدن، و همچنین چفس، و چفسیده، مولوی گوید:

بیت

نور آبی دان و هم بر آب چفس چون که داری آب از آتش متفس

الاستعارات

چفت مقوس - یعنی سقف طاق مانند، و خمیده چون چوگان.

الجیم التازی مع الکافی التازی

جك - بالضم^۳ جنبانیدن جغرات.

* ۱- و در دو نسخه بسین بی نقطه موافق برهان، و فرهنگ جها نگیری و سروری.

* ۲- این عبارت همین در دو نسخه بوده.

* ۳- و در سه نسخه بالفتح موافق برهان.

توضیح آنکه در تمام موارد ثلاثه، نسخ حاضر مطابق متن است. م.ع

الجمیم التازی مع الکاف الفارسی

‘جگاره - بالضم، همان جد گاره، یعنی راه‌های مختلف، مولوی گوید :

بیت

هر چند شدست خون جگرشان جستند درین ره جگاره
جگر - بکسر اول و فتح دوم، معروف، و غم و غصه، خاقانی گوید :

بیت

مکن هیچ تقصیر در کشتن من که کار عزیزان جگر بر نتابد
ورضی الدین نیشاپوری گوید :

جگر چه میدهی آنرا که بر توان چیدن

ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش

و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده، و همین دو بیت شاهد داشته، و درین تأملست.

جگر نه - بکسر اول و فتح دوم، نوعی از کلنگ، که از کلنگ کوچکتر و برگردنش پره‌ای سیاه باشد، و جوانان بر سرزنند، و در نسخه سروری بجمیم و کاف^۱ تازی آورده بمعنی کاروانک.

الاستعارات

جگر تافته و جگر تفته - یعنی عاشق، و شخصی که علت دق داشته باشد.

جگر خوردن - یعنی غم و اندوه خوردن.

جگر گر به خورد - یعنی، چیزی یا کیزه کم کرد، کذا فی الموبد، نظامی

۱* - چنینست درش نسخه، و در دو نسخه بکاف تازی، سروری در باب جمیم فارسی آورده، و گفته بکسر جمیم و فتح کاف و نون.

توضیح: متن مطابق نسخ خطی معتبر است، و در چاپ کلنگه «و کاف» نیامده است. م.ع

گوید :

مصراع

مردبدان دل که جگر گربه خورد

الجمیم الفارسی مع الکافی التازی

چك - بالضم، آلت تناسل، وزانو، و بدین دو معنی مخفف چوك است، پوربهای جامی گوید :

از عیب در دهان توافسرده خون چو کس

وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چك

ومولانا جامی گوید :

بیت

چو این جارسى زن دران آب چك که گردد نمك از گدازش سبك

ومیلی گوید :

بیت

بدوزانو دمی که بنشینند هم چو اروانه ایست کوزده چك

وبالكسر، يكطرف از چهار طرف بجول که دزد نیز گویند، و گرد کانی که مغزش

بآسانی بر نیاید، ونیم ربع یعنی ثمن چیزی، شانی گوید :

بیت

از برای مقامران فساد آن یکی بك نشیند این يك چك

وبالفتح، قبالة که صك معرب آنست، و برات ولهذاشب برات را چك گویند،

وامر بچکیدن، وبمعنی سخن نیز آمده، سوزنی بهر سه معنی گوید :

قطعه

دیر است تارياست اصحاب را بحق

اندر کتابخنة اسلاف تست چك

آيد صواب هر چه تو گویی و خصم را

يارا و زهره نى كه كند هيچ گونه چك

تو، در چكان زلفظ بر اصحاب خویش باش

گو بر رخ اعادى تو خون دیده چك

و بمعنى چكله يعنى قطره ، و بمعنى چكاننده نيز آمده ، شاعر گويد :

بيت

چك خون نبود از در تيره خاك مكن سيمتن را سراز تيغ چاك

و عميد لومكى گويد :

بيت

خسرو آفاق طغرل خان تويى كز هيبت

چشم گردونست هر شام از افق خونا به چك

و بمعنى فك اسفل، و زرخدان نيز آمده، و مثل است كه ميگويند: چك و چانه اش

به بينيد !، و مشتة حلاجان ، و چوبى كه سه شاخه و چهار شاخه و بيشتري نيز سازند، و

خوشه هاى كوفته خرمن بدان حركت دهند تا باد خورد، و دانه از كاه پاك گردد، و سگو

نيز گويند، فرا لاى بهر سه معنى گويد :

قطعه

تا بكى بوسه بز چك جلبى بشمرى همچو تنگه را صراف

تا بغريله همچو برزيگر دانه از كه بچك بسازد صاف

بركس چون كمان ندافى ميزنى چوك چون چك نداف

و بریدن شاخ انگور و غيره تا بار آورد ، و در فرهنگ بمعنى معدوم، و ناچيز

آورده ، اخسيكتى گويد :

بيت

ميادبن او هام در عرض او كم بساتين فردوس بر صحن او چك

ودرین تأملست، چه مصراع اخیر چنین یافته شده :

مصراع

بساتین فردوس را صحن او چک

یعنی قباله و حجت ، و بترکی بمعنی کشیدن ، و امر از کشیدن بود .

چکاچاک و چکاک - بالفتح، آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند ، اسدی

گوید :

بیت

شل و تیر پیوسته چون تارو بود چکاچاک برخواست از گرز و خود

و فردوسی گوید:

بیت

ز چکاچاک گرز و ز شپشاپ تیر بر آورد از جان دشمن نفیر

چکاچاک - بفتح هر دو جیم ، همان چکاچاک، که چخاچخ و چقاچق نیز گویند،

و آواز برهم خوردن دندان، و بضم هر دو جیم ، چیزی که در افواه افتد، حکیم زجاجی

گوید :

بیت

چکاچک شد این رازان در میان که گردیده بدشاه با رومیان

چکچک - بفتح هر دو جیم ، همان چکاچاک، یعنی آواز ضربت شمشیر و گرز،

و چوب و مش و مانند آن که پی هم زنند - و صدای چکیدن آب قطره قطره ، و صوت

برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن ، سوزنی گوید :

مصراع

بآب در فکنم ملح ازان بکف چکچک

و بالضم ، سخنی که در افواه افتد ، سنایی گوید :

بیت

چکچکی اوفتاده در مسجد نرنی هزل وضحك ازپی جد
 و بالکسر، آواز سوختن فتیله تر شده :
 وله :

بیت

کنخکخ اندر فقیه چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری
 چکاد و چکاده - بالفتح، تارك سر عموماً، و قلۀ کوه خصوصاً، اما صاحب نصاب
 چکاد بمعنی جبهه گفته، عطار گوید :

بیت

پیش سر سبزی خط چو قلم عقل کل بر چکاده می آید
 وله :

بیت

نخستین پیش میدان شد پیاده قدم غرقه در آهن تا چکاده
 و فردوسی گوید :

بیت

بیامد دوان دیده بان چکاد که آمد سپاهی زایران چوباد
 و در فرهنگ بمعنی سر گفته، و شاهد آن معلوم نشده .
 چکاو و چکاوک و چکاوه - مرغیست از گنجشک اندک بزرگتر، و خوش آواز
 بود، و بهندی چند دل گویند، و تاج بر سر دارد، و در عراق هوزه، و بتازی قبره و ابوالملیح
 گویند^۱، و در جهانگیری بمعنی جل گفته و سهو کرده، فردوسی گوید :

بیت

بدانسان که شاعین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج تژاو
 و ادیب صابر گوید :

۱- یکی از ابواب کلیده و دمنه نیز، بنام پیل و چکاو است . م.ع

بیت

بر فرق سر نرگس ترزرد کلاه بر فرق سر چکاو ده یکمشت گیاه
و نوایست از موسیقی که نوای چکاوک نیز گویند ، منوچهری گوید :

بیت

زده بیزم تو را مشگران بدولت تو
گری چکاوک و گه راهوی و گه قالوس
و بمعنی چغانه نیز آمده ، هندو شاه منشی گوید :

بیت

ز گل ساکن شود بلبال بلبل نه از زیر و بم چنگ و چکاوک
و پوشیده نماند که نوعی از مرغابی است ، که آنرا سرخاب نام است ، و بزبان
هندی نر آنرا چکوا ، و ماده اش را چکوی گویند ، و عادت آن چنانست که نر و
ماده بشب از هم جدا شوند ؛ و یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطه مناسبت
لفظی که میان چکاوک ، و چکواست . بغلط افتاده تصور نموده اند ، که این هر دو بیک
معنی است چنانچه ،^۱ خسرو گوید :

بیت

جفت چکاوک ز قضای خدا روزی یکجا و شب از هم جدا
چکاوگاه و چکاوگاه - موضعی است از گوشه کمان ، که گره سر در آنجا
واقع شود .
چکره و چکره - بالفتح ، قطره ریزه که از آب جهد ، و بتازی رشحه گویند ،
مولوی گوید :

بیت

هفت دریا اندر ویک قطره ای جمله هستی ز موجش چکره ای

۱- در سراج گفته در شعر میرعلیه (رحمه) ، میتوان که لفظ چکاک به در درجیم فارسی ، واقع
شده باشد مخفف چکوا چکوی ، که مردم بغلط چکاوک خوانده ، و نوشته اند ، و جناب م راز تهمت میرا باشد .

وله:

بیت

پای آهسته نه که تا نجهد چکله خون دل بهر دیوار
چکری - بالضم، نوعی از ریواس، فخری گوید:

بیت

در کهستان بنام دولت تو شاید ارشاخ زرشود چکری^۱
و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت.
چکس - بفتح تین؛ نشینه باز، و باشه و امثال آن، عبدالواسع گوید:

بیت

بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده بیر
بر چکس باشد زقهر و در قفس باشد ز جبر
و عمید لومکی گوید:

بیت

فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس
وزبانگ طاوس و مگس آواز گریه است و ظنین
و خجلت و شرمندگی، و چکسیدن مصدر آنست، مولوی گوید:

بیت

صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنین را بجز پخسیدن و چکسا
چکسه - بالفتح، نشینه باز مرادف چکس؛ نزاری گوید:

بیت

عنان بمر کب توسن مده مگر بحساب
بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز

۱- در چاپ کلکته «شاید از شاخ زرشود چکری»؛

و پارچه کاغذی که مشك و عنبروزر و دارو دران پیچند، و بهندی پری گویند ،
انوری گوید :

بیت

بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد

حاصل شده از گدیه بجو جو نه بمثقال

چكك - بضم تین ، بند ابریشمی .

چكوك - بفتح اول و ضم دوم، گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر
و برگ او پهن شود، خرچكوك گویند ، و بمعنی گنجشك بكاف فارسی است .
چكميزك - بالفتح، مرضی که میز یعنی بول قطره قطره چكد ، و بتازی تقطیر -
البول گویند .

چكن و چكین - بكسرتین ، نوعی از کشیده، و آن پارچه را که چكن دارد،
چكن دوزی گویند ، شمس طبسی گوید :

بیت

دوش بگردون زر کشیده کله گفت

تا چه کنم هفت ترک پر ز چكین را

چكوج - بفتح اول و ضم دوم ، چكش که چاكوج نیز گویند ، و دست افزاری
سرتیز که دسته دارد، و بدان آسیا درست سازند.
چكیده - بالفتح، معروف ، و گرزرا نیز گویند، که بتازی عمودخوانند ، شمس
دهستانی گوید :

بیت

چكیده تو زمغزیلان کند اعلام حسام تو زسردشمنان دهد پیغام

و بالضم، بمعنی مکیده که چشیده ، و چوشیده نیز گویند، و چكیدن مصدر
آنست ، مولوی گوید :

بیت

بستان آب میچکد ایرا که دایه اوست
طفل نبات را طلبد دایه جا بجا

الجمیم الفارسی مع الکافی الفارسی

چگال - بالفتح، چیز گران و کثیف، رضی نیشاپوری گوید:

بیت

پیش طبعش گران هوای سبک پیش حلمش سبک زمین چگال
چگامه - بالفتح، قصیده که چگامه نیز گویند، ابوالمثل گوید:

بیت

چو گردد آگه خواجه ز کار نامه من
بشهریار رساند سبک چگامه من
ومثال دیگر در لغت پساوند گذشت

چگانی - بالفتح و ثانی مشدد و کسرنون، نوعی از خربزه .
چگک و چگولک - بضم تین، کنجشک که چغوک و چغک نیز گویند، فخری
گوید:

بیت

اگر کند طیران در هوای همت تو
ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگک
وله:

بیت

آنکه شهیاز همتش که صید کر گس چرخ بشکرد چو چگولک
چگل - بکسرتین، شهری در ترکستان که مردمش بخویرویی، و تیراندازی

مشهورند.

چگندر - بضم تین، مرادف چغندر.

الجیم النازی مع اللام

جل - بالفتح، مرغیست خوش آواز، و این هندیست، و در فارسی نیز آمده.
 جلبو - بالفتح و بای مضموم و واو معروف، سبزی است شبیه به نعناع، مولوی
 گوید:

بیت

فندق و خشخاش برقص آمده نعنم و جلبو بلب جویبار
 جلویز و جلبیز - بالفتح و بای مجهول، غماز و مفسد، و در قاهوس جلواز
 بالکسر بیاده کوتوال و چاوش، که مردم را گیراند، و غمازی کند، و ظاهر اعراب کرده اند،
 فخری گوید:

بیت

بعهد او نبود کام ظالم و جابر بدور او نبود قدر مفسد و جلویز
 طاهر فضل گوید:

بیت

روا نبود بزندان و بند بسته تنم اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلویز
 و در فرهنگ بمعنی کمند گفته، و همین بیت شاهد آورده، و دران تأمل است، چه
 معنی اول نیز راست می آید.

جلجلان - بضم هر دو جیم، گشنیز، لیکن ظاهراً عربیست.

جلد^۱ - بالفتح، معروف، و بمعنی جلق نیز گفته اند، سوزنی گوید:

* ۱ - در فارسی بودن این لفظ بدین معنی نظر است، و آنکه در بهار عجم مشترك در عربی و فارسی گفته قولیست بی دلیل، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد، چه جلد بمعنی نره، و جماع در قاهوس آمده، و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم.

بیت

امروز منم کبر خدو کرده بکف بر

چونان زده ام جلد چو چخماخ بخف بر

ودرین مثال تأملست .

جلنگ - بکسر تین ، صدای زنگ ، و زنجیر ، و مانند آن مرادف جرنگ ، و
بیاره خربزه و هندوانه ، و خیار و کدو و عشقه و مانند آن ، و ملخ آبی که میک و میک نیز
گویند ، و بهندی جهینگ خوانند ، و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند
و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند ، اوحدی گوید :

بیت

در بر آن جلنگ زربفته ای بسادل که شد بهم رفته

جلو - بفتح اول و ضم دوم و واو معروف ، سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند ،
و گردنا و باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلو چوب ، و آنچه از آهن
سازند جلو آهن گویند .

جل وزغ و جل بك - بالضم ، همان جامه غوك یعنی سبزی که بر آب ایستاده

بهم رسد .

جلوند - بالفتح ، چراغ مرادف جروند .

جلونك - بفتح اول و نون و ضم لام ، بیاره خربزه و خیار و مانند آن .

جله - بالضم و ثانی مشدد مفتوح ، گروهه ریسمان ، جلا هق بالضم معرب آن ،
و در قاموس گفته : الجلاهق كعلا بط ، البندق الذی یرمی به واصله بالفارسیة
جله وهی كبة غزل ، والكثیر جلها وبها سمی الحیاك .

جلیل - ^۱ بضم جیم و فتح لام ، جل اسب ، و نقاب چیزی باشد ، اسدی گوید :

بیت

ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه گهر بافته بر جلیل سیاه
وله :

بیت

ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده بسی خیل خیل

الحجیم الفارسی مع الالاء

چل - بالفتح، امر از چلیدن یعنی رفتن، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است، اما حق آنست که اصل هندیست، و فارسیان استعمال کرده اند، ناصر خسرو گوید :

بیت

اگر چه غرقه ای از فضل او نمید مباحث
بعلم کوش، و ازین غرق چهل بیرون چل
وخسرو گوید :

بیت

از چل چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل
و بندی که از چوب و کاه و سنگ و گل درپیش رودخانه، و جوی آب بندند و
ورغ نیز گویند، و بالضم، آلت تناسل که چرنیز گویند، و بالکسر، احمق و بی عقل، و
مخفف چهل، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چل کند چل سال اگر کسب علوم کی شود کاملتر از اهل فهوم
واسبی که دست راست، و پای چپ آن سفید باشد، و اشکل، و اشکیل نیز

گویند ، شاعر گوید :

بیت

كلوس كژدم وچپ شوره پشت و آدم گیر

يسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه

چلانك - بالضم وفتح نون، بازی است که کوزه گردان گویند، و جانور کیست
که سر گین گردانك ، و بتازی جعل خوانند .
چلان كوه - بالفتح، کوهیست در چین، نزاری گوید :

بیت

بکوهی بر شد از تشویش انبوه که خوانندش دران کشور چلان كوه
چلب - بفتح تین، در طبقة پهن که از برنج سازند، و می نوازند و سنج نیز گویند،
فردوسی گوید :

بیت

چوبکپاس بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش چلب
فرخی گوید :

بیت

چشمه روشن نه بیند دیده از کرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب
وغوغا و آشوب و فتنه ، ناصر خسرو گوید :

بیت

عامه بر من تهمت دینی و فضل من بگل
بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب
وقطران گوید :

بیت

ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی

ز دست و تیمغش بیدار امن و خفته چلب

چلبله - بضم جیم و بای موحدہ ، شتاب کار و مضطرب ، ظہیر گوید :

بیت

ای ز نورای تو خورشید رخشان در حجاب

وی ز جود دست تو ابر بہاری چلبله .

و چیزی کہ بطریق انعام وصلہ و جلد و بکسی دهند .

چلپک - بفتح اول و سیوم ، نانی کہ میان روغن بریان کنند ، و چوانک و چربک

نیز گویند .

چلچله - بکسر هر دو جیم ، لاک پشت ، و بعضی بمعنی غلیواج گفته اند ، قاسم

انورای گوید :

بیت

چل چله بگذشت و صوفی رہ نیافت

چلچله صد بار بہ زان چل چله

چلغوزه - بالکسر ، درخت صنوبر ، چون غوزہ آن بسیار است ، بنابراین چلغوزه

نام کردند ، و بکثرت استعمال بار آنرا گویند ، و چلغوز بر وزن فردوس ، معرب آن ،

خسر و گوید :

بیت

بود گندم گزی بالاسر افراز سرچلغوزه گوید بافلک راز

چلک - بفتح اول و ضم دوم ، همان چالیک ، اما صحیح چلک بکسر جیم و لام

است ، و چلیک بزبادتہ یا نیز آمدہ ، و بالکسر کفچہ دیگک .

چلمله - بفتح اول و سیوم ، رایگان ، ناصر خسر و گوید :

بیت

علم حق آنست زان سوکش عنان عامه را ده جمله عالم چلمله
 اما درین بیت خلیله خوانده اند ، بمعنی دیگر چنانکه بیاید .
 چلوک - بفتح حین و واو ساکن ، رسنی که در گردن اسبان بندند .
 چلوک - بفتح اول و ضم دوم ، نام شخصی .
 چلیپا - چوب چهار گوشه ، و سه گوشه که بصورت داریست ، که بعقیده نصاری
 حضرت عیسی را ، علی نبینا وعلیه السلام بران کشیده بودند ، صلیب معرب آن .

الاستعارات

چلیپای فلک - یعنی شکلی که از تقاطع خط محور و معدل النهار بهم رسد .

الجیم التازی مع العجم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون - هر چهار لغت ، بمعنی حضرت سلیمان^۱
 و بمعنی پادشاه معروف در عجم ، و هر کدام بقرینه معلوم شود ، مثلاً اگر بخاتم و آصف
 و باد و دیو ، و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجام و شراب و جز
 آن مذکور شود ، پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه
 عجم استعمال کنند ، و معنی جم سلطان بزرگ ، و معنی شید روشن و تابنده ، اسدی
 گوید :

بیت

بدانست هر کس که گشتاسب است فروزنده تخت جمشاسب است
 جم اسپرم - ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت ، و بعبری ریحان-
 السلیمان گویند .

۱ - بمعنی حضرت سلیمان مجعول است م.ع

جم زیور - اسبی که روی و شکم و دست و پای او سپید باشد ، مسعود گوید:

بیت

ابرش و خنک و بور و جم زیور آتش و آب و باد و خاک شده
جمری - بالضم، جلف و بازاری ، و در نسخه سروری گوید: اصح بکسر جیم
است .

چمست - بفتح تین و سکون سین مهمله ، گوهریست که بود کم بها، و در اختیارات
میگوید، سنگیست بنفش سرخی مایل، و معدن آن از مدینه سه روزه راه است .
چمن - بفتح تین ، چوبی که بعرض بر چوبهای باریک بیندازند ، و شاخهای تاک
بران کنند.

چمند - بفتح تین و سکون نون، اسب کاهل که چما گویند، و بمعنی کاهل نیز
استعمال کنند ، و در نسخه سروری بهجیم فارسی آورده .
جمهلو - بفتح تین و سکون ها و ضم لام ، دانه ایست مابین عدس و ماش ، و
بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند .

الاستعارات

چمشید ماهی گیر - یعنی آفتاب ، و حضرت سلیمان علیه السلام .

الجمیم الفارسی مع المیم

چمیدن - یعنی خرامیدن، چمان و چمنده یعنی خرامنده، و چمیده یعنی خرامیده،
چماننده یعنی بخرام آورده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن .
چمانه - بالفتح، نیم کدوی منقش که دران شراب خورند، و بالضم، حیوان، ناصر
خسر و گوید :

بیت

چه لافی که من يك چمانه نخوردم چه فضلست پس مر ترا بر چمانه
چمانی - یعنی ساقی .

چمانچی - بالفتح، کوزه سر تنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند .
چمچرغه - بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و رای مهمله و فتح غین، جنسی
است از تازیانه، و درادات بمعنی رشته تازیانه آورده .
چمن - نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند، و در میانش سه برگه
و گلها کارند.

چمن افروز - گل تاج خروس .

چمین - همان چامین، یعنی بول و غایط .

چم-وش - بالفتح، اسب سرکش، شمسو معرب آن .

چمش - بالفتح، چشم، فردوسی گوید:

بیت

بکر دار چشم گو زنان دو چشمش همه سحر و شوخی همه رنک و نمش
چمک - بفتح تین، بیشی و افزونی، عمید لومکی گوید:

بیت

پایگه سخنوری یافتم از قبول تو

بل زازل بعون تو دست مراست این چمک

چمشاك و چمشك - بالضم، كفش، و در نسخه سروری بضم جیم و فتح میم گفته،
و ظاهراً این چمشك همان شمشك است، بضم شین معجمه و كسر میم، که در كتب فقه
مذکور است، و آنچه چیزی است که از بیت المقدس آرند، شبیه به چارق عجم، اما این دو خسته
است، و اطراف آن نی .

چم چم - بضم، هر دو جیم، گیوه که از قسم پافرا است، سعدی گوید:

بیت

چمچمی در پای مردانه لطیف بر سرش خربند گانه میزری
و خرام ، و سم اسب ، و استرو جز آن ، سوزنی بهر دو معنی گوید :

بیت

تاتو چمچم کنی شکسته بود بر سرت سنگ همچو چمچم خر
و پور بها گوید :

بیت

زمستان منهزم شد تادر آمد سپاه ماه فروردین بچم چم
چماچم - بضم هر دو جیم ، پیشانی ، نزاری گوید :

بیت

بدرگاه قصر رفیع نهاده ملوک جهان از تفاخر چماچم
و ظاهراً چماچم که جمع جهمه است ، بمعنی کاسه در سر لغت عربی بتصحیف
چماچم خوانده اند ، والله اعلم .
چم - بالضم ، لاف و تفاخر ، و امر بدین معنی ، شاه داعی گوید :

بیت

زانکه فنا نام مرا کرده کم گفت ز نام و لقب خود همچم
و بمعنی نفل انگور ، و بمعنی سرما ، و حیوان نیز آمده ، خیام گوید :

بیت

ای رفته و باز آمده و چم گشته نامت زمیان مردمان کم گشته
و بالکسر ، سبزی روی آب که جامه غوک گویند ، و بالفتح ، مخفف چشم بربان
مرو و دارالمرز ، سنایی گوید :

بیت

عالم دیگر است عالمشان نیست فرقی ز پوز تا چمشان

وامر بچمیدن ، وچمنده، وجرم و گناه، نزاری گوید :

بیت

چم گفتمش کوچم چه چم بر من بدین سهواست وچم
مثالش نیامد در عجم شاهی ز نسل بوالبشر
وبمعنی رونق ونظام نیز آمده، شهید گوید:

بیت

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تونه لذت و نه حکمت و نه چم
وعنصری گوید :

بیت

ز کبر اگر نبوی به بتر ز کبر مباش
اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است
چمچاخ - بکسر جیم اول، خمیده و منحنی ، فرخی گوید :

بیت

زرد و چمچاخ کردم از غم عشق دو رخ لعل فام و قامت راست
وسوزنی گوید :

بیت

کشیده قامت و گلروی و مشکبوی ویست
خلمده بینی و چمچاخ و کنده فوز منم

الجیم التازی مع النون

جناب - بالضم، بازی است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند ، وعوام
جناغ گویند ، خاقانی گوید :

بیت

دید مرا مست صبح بادلم از هر دو کون
عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب
و بتشدید نون نیز آمده، لا هی جرجانی گوید :

بیت

دل بود ز من شرط ، ز تو بود سه بوسه
معشوق چنین بندد با عاشق جناب
و جناباء بالمد والقصر والضم ، معرب آن .
جنابه - بالضم، توأم، خاقانی گوید :

مصراع

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا
جناغ و جناق - بالضم، روی غاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند ،
معزی گوید :

بیت

پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام
ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
وانوری گوید :

مصراع

مدد سرمدی ستام و جناق
و بعضی دوال پهن که در رکاب کشند، و بعضی دامنه زین گفته اند .
چندر - چوبی که پس در گذارند .
چندر خانه - خانه ای که در آن رخت گذارند ، لیکن بنون خطاست، و صحیح بعیم
است ، چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده، که جمدر خانه، و جمدار خانه،
مخفف جامه دار خانه باشد، چه جامه دار کسی باشد که حافظ و دارنده رخت و اقمشه باشد.

جندل - بفتح جیم و دال ، شخصی که فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه
یمن فرستاد ، فردوسی گوید :

مصراع

چنین گفت جندل بشاه جهان

جنگ - بالفتح ، معروف ، وبالضم ، کشتی کلان ، و بیاض کلان را بواسطه آنکه
اشعار گوناگون دارد نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

برجنگ زمانه فارغ الذات از بیست و چهار رود ساعات

لیکن درین بیت ، جنگ ، بفتح جیم فارسی ، مشهور تر است ، و بنا برین مصراع
ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد ، و اگر مقدم اعتبار نکنیم ، میتوان گفت که ایشان
بالاخر از جنگ زمانه اند ، و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث
که در ساعات بر زمین نازل میشوند .

جنگوان - بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون ، شهر بیست نزدیک بملک
رایسین و جندیزی جانب کوه سوالک ، مسعود گوید :

مصراع

برخیز باده درده برفتح جنگوان

و مختاری گوید :

مصراع

آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان

جنیور - بکسر جیم و نون و یای معروف و فتح واو ، پل صراط ، و بسکون نون
و فتح یانیز آمده ، و در فرهنگ بجای رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ،
عنصری گوید :

بیت

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده پیول جنیور جواز
واور مژدی گوید :

بیت

اگر خود بهشتی و گردوزخی است گذارش سوی جنیور پل بود
اسدی گوید :

بیت

سپه روی خیزد ز جرم گناه سوی جنیور پل نباشدش راه
و مثال دیگر در لغت بلساک گذشت ، و بعضی درین سه بیت اخیر جنیور بتقدیم یا
برنون ، گفته اند بروزن کینه ور ، و بعضی این لغت را بخا گفته اند ، والله اعلم .

الاستعارات

جنگ زرگری - یعنی جنگ ساختگی .
جنبیت کش - یعنی مطیع و منقاد .
جنبش آبا - یعنی جنبش افلاک و ستارها .
جنبش اول - یعنی جنبش قلم قدرت ، و حرکت فلک ، و حرکت سیارات از
برج حمل .

الجیم الفارسی مع النون

چنال - یعنی درخت چنار .

چناب - بالفتح ، بادریسه خیمه ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

جز در چناب تو نزنم خیمه ثنا
گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب

چنبیدن - بالضم، یعنی جست و خیز کردن، و چنبید یعنی جست و خیز کند، و چنبک یعنی جست و خیز، ازرقی گوید :

بیت

چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او
که از نهیب بچنبید فلک بشکل شکال
و مولوی گوید :

بیت

حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان
سوی او چنبید هر کس که منم بنده او
وله :

بیت

هر هستی در وصل خود، در اصل اصل خود
چنبک زنان در نیستی، دستک زنان اندر نما
چنبیر - دایرهٔ دف و غربال، و هر چه گرد و میان تهی باشد، چون چنبیر فلک و چنبیر گردن، یعنی استخوان گرد گردن، که به عربی ترقوه گویند .
چنبپور - بفتح جیم، و سکون نون و ضم بای فارسی، پالهننگ که اسب بدان کشند .

چندر - بالضم، مخفف چغندر، بسحاق گوید :

بیت

هرگز نشنیده ام که آشی فخری بوجود چندر آرد
چنبه - بالضم و فتح بای تازی، چوب کنده مانند چوب گازران، که بران جامه شویند، و چوب دستی شتر بانان، و چوب پشت درواشال آن، لیبی گوید :

قطعه

دو چیزش بشکن و دو بر کن مندیش ز غلغل و ز غنبه
دندانش بگازودیده بانگشت پهلوی بدبوس و سر بچنبه
چنبه - بالفتح و بای فارسی ، نوعی از برنج که در هند معروفست^۱ ، و نام کلیست
خوشبو معروف .

چندل و چندن - بوزن و معنی صندل ، حسن غزنوی گوید :

مصراع

آرد زمه گلاب و زخورشید چندنم

و خاقانی گوید :

مصراع

ارقم نیم که بال بچندن در آورم

چندان - یعنی آن مقدار و تا آن زمان ، حافظ گوید :

مصراع

چندان بود کرشمه و نازسهری قدان

و نام شهرست ، اسدی گوید :

بیت

سخن چند راندند از رزمگاه و زانجا بچندان گرفتند راه

و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آورده ، سوزنی گوید :

بیت

هست بر لکلك زچندان و بقم منقار وپا

پس چرا شد آبنوسی هر دوپا لکلك بچه

و درین تأملست ، چه بعضی چنین خوانده اند :

مصراع

هست بر لکلك زچندن و ز بقم منقار وپا

۱- در فارسی چمپا، که نوعی از برنج و سخت معروف است. م.ع

چند - عدد غیر معین ، و نیز بمعنی کلمهٔ چه ، و بمعنی هر چند آمده ، سعدی گوید :

بیت

مهریا کند روزی مار و مور و گر چند بیدست و پایند و روز
و شرف شفروه گوید :

بیت

پیک گمان در جناب وادی قدسش
چند دویده ندید هیچ کران را
چند فند - بیم و نهیب که بر مردم افتد .
چنگار - بالفتح، خرچنگ .
چنگال - پنجهٔ دست آدمی و سباع ، و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند .

چنگالی - کسی که چنگال سازد .
چنگال خوست - یعنی هر چه به چنگال مالیده باشند .
چنگل - چنگال مرغ .
چنگیدن - بالضم، سخن کردن ، و چنگد یعنی سخن کند، و چنگسی یعنی سخن کنی .

چنگ - بالضم، سخن و گفتار، و امر بسخن کردن ، و بالکسر منتقار ، و نوک سنان و پیکان ، و بالفتح، قلاب آهنین ، و پنجهٔ دست ، و نام ساز بست مشهور، و هرچیز خمیده، سوزنی بهر چار معنی گوید :

بیت

پیران چنگ پشت ، و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

و بمعنی شل نیز آمده، چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد، یعنی شل شد.
چنگلوک - کسی که دست و پای او شل شده، و خمیده گشته باشد، و این مرکب
است از چنگ و لوک، لیبی گوید:

بیت

ای خوک چنگلوک چو پزمرده بر گ کوک
خواهی که چون چگوک پیری سوی هوا
چنگ مریم - همان پنجه مریم، و بخور مریم که چون در آب گذارند، وضع
حمل بآسانی شود، نظامی گوید:

بیت

برست از چنگ مریم شاه عالم چنان کا بستن از چنگ مریم
چنگش - بالفتح، نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم
گشته شد.
چنه - بالکسر، مخفف چینه، یعنی چینه مرغ و چینه دیوار، و بالفتح مخفف
چانه.
چنو - بضم نین، مخفف چون او.

الاستعارات

چنبرمینا - یعنی آسمان.

الجیم التازی مع الواو

جویا - جوینده، و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت.
جوجم - بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم، در فرهنگ بمعنی شاخ اصل،

که گل و میوه بار آرد، ابوالفرج گوید :

بیت

رستست^۱ بهار از بهار عدلت چون شاخ فزون ز شاخ جوجم
و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنی گل
سرخ بحای مهمله است دراول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است ،
و بحا باید خواند ، چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده .
جوخ - بالفتح، فوج، جوقه و جوق معرب آن .

جولخ - بضم جیم و واو مجهول و فتح لام ، نوعی از بافته پشمینه که اکثر از ان
خرچین و جوال سازند ، و درویش و قلندر پوشند ، و جولوق نیز آمده ، و بدینجهت
درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جولوق^۲ معرب جولخ است ،
کمال گوید :

قطعه

قصب من که بیست می ارزید بعد شش ماهه استجارت تو
جولخی شد که شش نمی ارزد چشم بد دور از تجارت تو
و مولوی گوید :

بیت

جولقی سر برهنه میگذشت باسربیموچو پشت طاس و طشت
جور - بالفتح، یکی از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و بیال جور،
یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند ، و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ،
خاقانی گوید :

مصراع

رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند
و بالضم، تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چورپور ، بوزن روز کور، نیز
گفته اند، ظاهر آجور تذرو و پور دراج است، و دو کلمه است که و او عطف انداخته يك کلمه
۱- در چاپ کلکته «رست است» ۲- جوالیقی مصنف کتاب معروف معربات است. م.ع

پنداشته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

پری دیدار حوری نارون قد دری رفتار جوری یاسمن خد
 و شهر یست از فارس که فیروز آباد گویند ، و نهر جور دهی است ، ازان دهست ،
 شیخ یعقوب نهر جوری.

جو - بالفتح، معروف که بحر بی شعیر گویند ، و نود و ششم حصه از خلوص زر که
 عیار گویند ، و بواو مجهول ، جوینده ، و امر بجستن .

جو باره - محله ایست از محلات اصفهان .

جو به - بالضم و واو مجهول ، جایی و مقامی از هر شهر ، که در آن اسباب و امتعه
 و غله و غیره از اطراف و جوانب آورند بواسطه فروختن .

جویبار - جایی که جوی آب بسیار باشد ، و جوبار بحذف یا ، نیز آمده .
 جوسنگ - یعنی بوزن جو ، و گهنگچی را نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد که جوسنگش بود قسطای لوقا
 جوبجو - یعنی ذره ذره .

جوجو - یعنی پاره پاره ، خاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز دلستان بر گیر دل جوجو شده زجان بر گیر
 و در فرهنگ نام شهر یست از خطا ، که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از آنجا
 آرند ، ابن یمین گوید :

بیت

مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد
 چون سوزن فسان زده از لادجوجوی

و خاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز جهان بنمود صبح مشک جوجودر نهان بنمود صبح
جودان و جودانه - نوعیست از کافور خوشبو ، و چینه دان مرغان ، سیف
گوید :

بیت

سمند ترا باد در نوبهار ز کافور جودان دهد خالک‌رند
و خسرو گوید :

بیت -

بسا پوینده را کاندردادو ز زخم تیر جودان گشته جوجو
و نیز سیاهی مقدار دانه جو، که میان دندان اسبان باشد ، و آن علامت جوانی
است ، و جنسی از انار که دانه آن خشک و بی آب باشد.
جودر - بفتح جیم و دال مهمله ، گاو ، منوچهری گوید :

بیت

نه عنبر فشاند همه جودری

و گیاهی که در میان کشت زار گندم جو روید ، و بار ریزه آورد ، و جودره
بچه گاو ، و نام پهلوان روسی ، و جودر بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن ، و جودر بالضم ،
و جیدر بالفتح ، و جوذر بضم جیم و سکون همزه ، هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه
گاو دشتی آمده ، و ظاهراً معرب جودره است .

جواز و جوازه - ^۱ بالضم ، هاون چوبین که بتازی ^۲ مهراس گویند ، فخری

* ۱ - در فرهنگ جهانگیری لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده ، و در
برهان جامع بوزن گذار و کشادن .

* ۲ - و در دو نسخه ، بتازی مهراس و بشیرازی جوغن و بترکی دیک و بهندی او کهلی
گویند .

گوید :

بیت

شهی که باشد در مطبخ معالی او عمود محور و دسته وجود مهر جواز
و در فرهنگ معصره، که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور، و
امثال آن گیرند، خسرو گوید :

بیت

جای تنبول همی خوردی کنجاره تلخ
پر ز کنجاره دهانش جو جواز روغن
وله :

بیت

کنجد که ز کام آسیا جست اندر لگد جواز شد پست^۱
لیکن درین دو مثال تأملست، چه معنی هاون نیز درست می آید، و لگد جواز
یعنی لگدی که در جواز میخورد.
جوزن - آفتی که در جو و گندم افتد، و خشک و خراب گرداند، و افسونگر
که جوزند و فال گیرد، نظامی گوید :

بیت

ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی
جوش - معروف، و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند، لامعی
جرجانی گوید :

مصرع

همیشه تا که تیر آید و که آید جوش

* ۱- قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده، و این هر دو شعر در نسخ فرهنگ نیست، آن شعر دیگرست
که مثال این معنی آورده.

وحلقه زره وجوشن وهانند آن، سنایی گوید :

بیت

مایه قهر است و عز ناك دلدوز او

دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او

جوشاك - بمعنی جوشش، چنانچه سوزاك بمعنی سوزش .

جوشاك - بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند، كوزه بالوله كه
بعربی بلبله گویند، و در فرهنگ بجم فارسی گفته .

جوشیر و جوشیره - بالفتح، همان جشیر یعنی جولاه .

جوساك و جوساك - بفتح جیم و سین مرمله، گوی گریبان .

جوسه - بفتح جیم و سین مرمله، كوشك جوسق معرب آن .

جوغن - بفتح جیم و غین، هاون سنگین، و بضم جیم نیز گفته اند .

جون - بفتح جیم و واو، چوبی است كه زیر آن غلتكها وضع كنند، و برگردن
كاوبندند، و بالای غله از كاه جدا نشده گردانند، تا غله از كاه جدا شود .

جولاه و جولاهه و جوله و جولاهك - بافنده، و عنكبوت، مولوی

گوید :

بیت

چو كنج جان بكنج خانه آمد بگردش می تنیدم همچو جولاه

وله :

بیت

چون چولهه حرص درین خانه ویران

از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم

جوله - بضم جیم و فتح لام و های مخفی، همان اسفر مرقوم، و در فرهنگ

بمعنی تیردان و تركش، و نوعی از سبزه كه حیوانات بر غبت خورند، و بهندی دوب

گویند، و آن موضع را جوله زار، و جوله گاه گویند، و بدین معنی بواو معدوله است، نه ملفوظ، و سایر معانی بواو ملفوظ است.

جوہست - بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مہملہ، نبی مجوسان کہ کتابی گوہست نام برو نازل شدہ بود.

الاستعارات

جوال - یعنی بدن، نظامی گوید:

بیت

ہم از بہر مردی ہم از بہر مال بکوشیم تاجان بود در جوال
چوز بر گنبد انداختن - یعنی کار بی حاصل کردن، نظامی گوید:

بیت

چو عاجز شدند اندران تاختن وزان جوز بر گنبد انداختن
جوشندہ مغز - یعنی خشمناک، و در بعضی فرہنگہا بمعنی ہشیار گفتہ.

الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار - کرمی است کہ چوب خورد، و بتازی ارضہ گویند.
چوبک - چوب خورد کہ پاسبانان بر طبل زنند، تا مردم خبردار شوند.
چوبک زن - یعنی پاسبان، و طبل نواز و نقارہ زن.
چوبین و چوبینہ - ہر چہ از چوب سازند، و لقب بہرام برای آنکہ خشک لاغر، و بلند قامت بود، و مرغیست کہ کاروانک نیز گویند.
چوبکین - چوبی کہ بآن پنبہ دانہ از پنبہ جدا کنند.
چوبہ - چوبی کہ بدان نان تنک، و پهن کنند، و لقب بہرام، و تیر خدنگ،

خسرو گوید :

مصراع

يك چوبكى زبام تو بهرام چوبه شد

وسعدی گوید :

مصراع

ز صد چوبه آمد يكي بر هدف

چوبان - شبان .

چو خا و چو خه - بالضم، جامهٔ پشمین بی آستین که درویشان و مسافران پوشند
و بعربی حلیب^۱ گویند چنانکه در جواهر الاسرار گفته، خاقانی گوید :

مصراع

شده مولوزن و پوشیده چو خا

چو خیدن - یعنی لغزیدن، و افتادن .

چوز - بالضم، اندام زن، سوزنی گوید :

بیت

عضود و است چوز و کون نیست درین چرا و چون

کون ز پی خواص دان چوز برای جهره

و در فرهنگ جانور شکاری که سال برون گذشته، و گریز نخورده باشد، و بوته

گیاهی سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند .

چوژه - بضم جیم و فتح زای فارسی، بچهٔ ماکیان، و شکاف کمر دوك که ریسمان

دران افتد و قترستن، و چوژه دولت نیز گویند .

چوزه ربا و چوزه لوا - یعنی غلیواز .

چو تره - زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند، و چبوتره نیز گویند

لیکن هندیست، خسرو گوید :

۱- در بعضی نسخ «حلیت» و بهر صورت مورد تأمل است.

مصراع

چوتره بایستی آرامگاه

چواك- بالفتح، همان چلیك مرقوم، و در تحفه چولاك، و چولاك نیز گفته .

چوشیدن - بالضم؛ یعنی مکیدن .

چوك - بالضم، مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت، و چندان بانگ

کند که از حلق او خون آید، و زانو، و آلت تناسل و بدین دو معنی چك نیز گذشت،
کسایی گوید :

بیت

کویی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت

و ز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن

و جامی گوید :

مصراع

زند جمازه سعیم بخیمه گاهش چوك

و مثال دیگر در لغت توك گذشت ؛ و فرالای گوید :

بیت

بر کس چون کمان ندافی میزنی چوك چون چك نداف

لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول، و بدو معنی دیگر بواو معروف

گفته، و درین تأمل است چه لوك که بوزن آن قرارداد نیز بواو معروف است .

چوكك - بالضم، در فرهنگ بمعنی بوم، و در تحفه چوك بوم کلان که شبها

بانگ کند .

چوگان - چوب سرکچ چون چوب گوی بازی، و چوب سرکچ که دهل، و

نقاره بدان نوازند، و چوب بلند سرکچ که گوی پولادی ازان آویزند، و آن نیز مانند

چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید :

بیت

ولیکن تا بچوگان میزنندش دهل هر گز نخواهد گشت خاموش
و سراج الدین سگزی گوید :

بیت

زعنبر بر مہش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلہ تازی رخس چون قبلہ دہقان

چول - بالفتح، خمیده، وبالضم، بیابان و مثالش در لغت چال گذشت ، و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده، قاضی احمد سیستانی گوید :

بیت

صد بار بگفتم کہ کچول تو خوش است
یکبار توہم بگو کہ چول تو خوش است
و بمعنی اول نیز بضم آورده .
چونین - یعنی اینچنین .
چونان و چوناہ - یعنی آنچنان .
چونہ - آہک .

الاستعارات

چو گمان سنبل - یعنی زلف معشوق .
چو گمانی - یعنی اسبی کہ در چوگان بازی خوب گردد .
چون حلقه بر در بودن - یعنی مقیم بودن ، و نیز کسی کہ بیرون خانہ باشد
و محرم نبود .

الجیم النازی مع الہاء

جهیدن - برجستن .

جهان - معروف ، وبرجہندہ ، وبمعنی اول جہن ، بحذف الف ، نیز گفته اند .
جهان یین - یعنی چشم ، وبمعنی بینندہ جهان ، و امر بدیدن جهان معروف
است ، حافظ گوید :

بیت

آنکہ روشن بد جهان بینش بدو میل درچشم جهان بینش کشید
جہرہ - بفتح جیم و رای مہملہ ، چرخ کی کہ جولاہ بآن^۱ ماشورہ پیچد .
جہودانہ - رودہ گوسفند کہ درون آن بچیزی بیاگندہ پختہ باشند ، و عبری
لقائق بضم لام و کسر نون ، گویند ، و نام درختی است کہ صمغ دارد ، و نیز بمعنی مانند
جہودان ، و پارہ زرد کہ یہودان برکتف دوزند ، و مشہور بدینمعنی یہودانہ است ،
خاقانی گوید :

بیت

فلک راجہودانہ برکتف ازرق یکی پارہ زرد کتان نماید

الاستعارات

جہاد اصغر - جنگ با کفار .

جہاد اکبر - مجاہدہ بانفس .

الجیم الفارسی مع الہاء

چہر وچہرہ - رو .

۱- اینست درمہ نسخ موافق سروری ، و دربرہان و سراج چرخیکہ بدان ریسمان در
ماشورہ پیچند گفته و ہوالظاهر .

چهرزاد و چهر آزاد - نام همای دختر بهمن .
چهرچه - آواز بلبل .

الاستعارات

چهره شدن - یعنی روبرو شدن ، و منازعت کردن .
چهار هفته - یعنی ناچیز کذافی الموید^۱ .
چهار میخ کند - یعنی عمل لواطت کند .
چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین - یعنی چهار یار پیغمبر علیه الصلوة والسلام .
چهارم منظر - یعنی فلك چهارم .
چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم - یعنی عناصر اربعه .

الجیم النازی مع الیاء

جیغت - بالفتح، گیاهی است که آنرا لیف گویند .
جیغوت - بفتح جیم و ضم غین ، توبره ای که از لیف کنند .
جیر - بوزن و معنی زیر .
جیژو و جیژرا و جیژوژ - هر سه لغت بفتح جیم و بازای فارسی ، خار پشت کلان که اسغرنیز گویند، و حق آنست که خار پشت خورد را گویند، که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند، و در لغت زاوژا بیاید؟ .
جیپور - بفتح جیم و بای فارسی ، پادشاه هند ، خواجو گوید :

* ۱- در مویید: چون ماه چهار هفته نوشته، و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافی السراج .

مصراع

كمر بندی زدرگاه تو چیپور

جيك - بالكسر، آوازمرغان ، مولوی گوید :

مصراع

جمله مرغان ترك كرده جيك جيك

چیز جنگ - بوزن تیز جنگ، چرمینه زنان ، و بعضی بهر دو جیم فارسی ، و
رای مهمله گفته اند .

چیستن - یعنی جستن ، مولوی گوید :

بیت

چون بدیدم روی خوبت در زمان بر چیستم

گرم در کار آدم موقوف مطرب نیستم

لیکن اصح درین بیت چیستم امالہ خاستم است .

جیوه وژیوه - بالكسر، سیماب زیبی معرب آن.

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره - زبردست وغالب .

چیز لیز - یعنی کالای اندك و بضاعت مزجات، ولیز از قبیل تابع و تأکید است،
انوری گوید :

بیت

چون چیز لیز کی بهم افتاد باز برد

گفتی که نزد ما بامانت سپرده بود

چیچك - آبله ، و بمعنی گل تر کیست ، لیکن معنی آبله نیز از معنی گل مأخوذ

است ، شاعر گوید :

مصراع

شتر را مغیلان به از چیچک است
چین - ملک معروف ، و بمعنی چیننده^۱ و امر بچیدن نیز معروف است .
چینه - دانه مرغان ، ورده دیوار .
چیلان - بالکس ، عتاب و آن غیر سنجید است .
چیستان - یعنی لغز .

الاستعارات

چیره دست - یعنی زبردست .

باب الحاء المهمله = الاستعارات

حاجب بار و حامل و حی - یعنی جبرئیل .
حجت استوار - یعنی قرآن ، نظامی گوید:

مصراع

رساننده حجت استوار

حرف پهلودار گفتن - یعنی کنایه گفتن .
حرف گیر - متعرض و عیب جوی .
حریف گلو بر - یعنی زمانه غدار .
حلقچی - یعنی زلیبیا .
حلقه آنگون - یعنی آسمان .

* ۱- و بدین معنی بحذف یا نیز آمده ، ناصر خسرو گوید:

بیت

کیسه راز را بعقل بدوز تا نباشی سخن چن و غماز

حلقه بردزدن و حلقه برسندان زدن و حلقه زدن - یعنی طلب گشودن در کردن، زیرا که تنگه آهنین بر تخته در وصل کنند و حلقه در بر آن زنند، تا صاحب خانه آگاه شود و در را واز کند.

حلقه در گوش و حلقه بگوش - یعنی مطیع و منقاد.

حوض آب و حوض ماهی - یعنی برج حوت.

حوص ترسا - حوضی که انگور در آن شیره کنند.

حوضك - یعنی طاس کلان، و حوض خور در ارم گویند.

حوض نعمان - حوضی است که آب آن در غایت شوری بود، بپرکت قدم حضرت پیغمبر^۱ شیرین شد.

حق گو - نام مرغیست که در شب خود را بیک پای از درخت آویزد، و حق گوید، و مرغ شب خیز و شب آویز نیز گویند.

حقه باز - یعنی مکار و فریبنده.

حقه سبز و حقه مینا - یعنی فلك.

حقه کاوس - نام نوایست از نواهای باربد.

حصار - نام شهر است معروف، و نام شعبه ایست از موسیقی.

حصار پولادی - یعنی انگشت دان آهنین.

حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزار میخ و حصن هزار میخ - یعنی

آسمان.

حزیران - نام ماه اول تابستان از سال رومی.

حمدان - بالفتح، قضیب، و در شعر سوزنی و انوری بسیار است.

حمدونه - میمون.

حیزی و حال و حیز - در باب هاء بیاید.

۱- در چاپ کلکته «پیغمبر» سقط شده است.

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا - سنگ سخت، و نوعی از جامها که ساده و منخطط میباشد، و منخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافنده آن بود، و خاره بمعنی زن نیز آمده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

مر آن خاره را بود دغدوی نام که زردشت فرخنده را بود مام
چنانکه در فرهنگ گفته، لیکن زراتشت بهرام پژدوی بمعنی نیکو سرشت آورده، و آن لغتی است در خواره بواو معدوله، چنانکه بیاید، و همین معنی مراد است، و صاحب فرهنگ غافل شده، و معنی از خود اختراع کرده.

خار - معروف، و خازنده، و امر بخاریدن، و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده، و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید، که صحیح بواو معدله است نه خار بالف، چنانکه گمان برده، لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف^۱ ساقط شود، و ازینجهت خاور گویند که در اصل خارور بوده، یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد، و در باختر گذشت.

خارانداز - همان اسغرمر قوم که خارهای ابلق دارد، و هر که قصد او کند بسوی او، آن خار چون تیر اندازد.

خار خار - خلعجان خاطر.

خارچینه - و خارچین - منقاش که بدان خار، و جز آن چینند، و آلت نیلک

۱- علی الظاهر «واو» باید بگوید، و سهو القلم است. م. ع

زدن ، و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید .
 خارکش و خارکن - نام شخصی که نوای خارکن و خارکش با و منسوب است ،
 و گاهی آن قسم سر و در را گویند ، عطار گوید :

بیت

بلبل شوریده میگردید خوش پیش گل میگفت راه خارکش
 و کمال گوید :

بیت

چو خار گلبن دانش نهاد بی برگی
 صریر کلك تو گردد نوای خارکش
 و خارکش بضم كاف ، سرموزه که خرکش نیز گویند ، و عربی جر موق خوانند ،
 و بعضی گفته اند خارکش نام نوایست از الحان موسیقی ، که از غایت فرح خارغم از دل
 میکند ، و نام شخصی نیست ، و لفظ راه و نوای اضافه بیان نیست ، و نیز نام خاری است معروف ،
 نزاری گوید :

مصراع

که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد
 و سنایی گوید :

بیت

خارکن گر چه دست بالا کرد سر او را سپهر والا کرد
 خار بست - آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند ، و پرچین نیز گویند .
 خارك - جزیره ایست کنار بحر فارس ، و قسم خرما بیست که اکثر در آن جزیره
 و نواحی آن شود ، و در اصل خرما ی خارك است بكثر استعمل خرما حذف کرده
 خارك گفتند ، و بهر دو معنی خرك نیز آمده .
 خاتون - زن شریف ، و نجیب ، و کدبانو .

خات و خاد - غلیواژ .

خاتوله و خاتوره - مکر و حيله و دغا ، سوزنی گوید:

بیت

اکنون که همینت باز دارد خاتوله کنی و چند گون شر
خاده - بفتح دال ، شاخ راست رسته ، و چوبی که جاروب بران بسته سقف
پاک کنند ، و کفچه‌ای که کشتی را بدان رانند ، و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند ،
سوزنی گوید :

بیت

نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی
نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار
خاچ - بجیم فارسی ، صلیب ، و روزی از روزها آنرا در آب شورند ، و جشن
کنند ، و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید :

مصراع

صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند

واصح آنست که خاچ تر کیست نه فارسی ، و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست
بجهت تفنن ، و در کلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند ، و بعضی
گفته اند زبان ارامنه ، و جراکسه ، و گرجیان است ، و ترکی هم نیست ، و صورت حضرت
عیسی است ، که روز عید نصاری آنرا در آب شویند ، ازینجهت آنرا خواجه شوران نیز
گویند ، و در شعر سوزنی بمعنی نرمه گوش آورده :

بیت

دولت از خاچ گوش بنده تو بنده حلقه در کشیده بخاچ
خازنی - نام منجمی است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند .
خازه - گل سرشته بجهت دیوار و غیره ، و هر چیز سرشته و خمیره کرده ، ضیای

نخشبی گوید :

بیت

گلش از آب رحمت خازه گردان دلش از باد قربت تازه گردان
خازنه و خیازنه - خواهر زن ، چه ، خا، مخفف خواهر باشد .
خاز - چرك بدن ، و جامه ، و سنگ خاز یعنی سنگ پا ، که چرك پابدان دور
کنند ، بدیع سیفی گوید :

بیت

تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی
بآب لطف و بصابون التفات بشوی
و نزاری گوید :

بیت

ز آرزوی پایبوس شهریار داشتم روی دژم چون سنك خاز
و نوعی از جامه کتان ، ابن یمین گوید :

بیت

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست
وليك اطلس و اکسون توان شناخت زخاز
خاشاك و خاشه - معروف .

خاش - کسی که محبت او مفرط باشد ، و مادر زن ، و مادر شوهر ، و خس و
خاشاك ، و قماش ، و متاع ریزه و زبون که آنرا ، خاش و خش نیز گویند ، و ابو حفص
سغدی بمعنی خاییدن آورده ، رودکی گوید :

بیت

نشست و سخن راهمی خاش زد ز آب دهن کوه را شاش زد
و خاشه بری ، یعنی سخن چینی و خورده گیری ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

همگنان کینه ور وخاشه بر یکدگرند

* و در فرهنگ^۱ خاشه بری بمعنی دوستی گفته، وغافل شده از حقیقت کلام .

خاك - معروف .

خاك نمك - خاك نمك نوع بازیست ، و آن چنان باشد كه خاك را توده كنند، و چیزی در آن پنهان كنند، بعد از آن خاك را بدو بخش كنند، آن چیر پنهان از بخش هر كه پدید آید، او برده باشد، و بر بی فیال بون قیفال گویند.^۲

خاك نیز - کسی كه برای حصول مطلب ، بحر فهای پست اقدام كند ، و بمعنی دقیق النظر نیز گفته اند .

خاكدان - یعنی عالم سفلی .

خاكشو و خاكشی و خاكژی - بزای فارسی ، تخمی است دوایی ریزه و سرخ، كه برای سرعت بروز آبله ، و سرخچه میخورند، و آن تخم چوب كلان است .

خاكش - بضم^۳ كاف تازی ، ماله كه زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار كنند .

خاكی - بكاف فارسی ، تخم مرغ كه هاگ نیز گویند ، و ازین مأخوذ است خاكینه ، و از همین مأخوذ است خاك كبك، و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز، كه شبیه است بتخم كبك ، و بعضی خاكینه مخفف خایه گینه گفته ، و اول اصح است .

خال - شتر بزرگ سیاه ، لیکن عربیست .

خاله بی بی - نوعی است از آتش .

خامیاز و خامیازه - یعنی خمیازه .

* ۱- لیکن در نسخ فرهنگ، خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك و حسد، بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود

* ۲- و در يك نسخه بعد از نیست این زیادت - وفي القاموس قتال ككتاب لعبة للصبيان، و خاك نمك از آن گویند كه خاك اندك نم میکنند، و نمك تصغیر نم است .

* ۳- و در برهان بفتح كاف مخفف خاك كش گفته و هو الظاهر

خالم - بضم لام، مار، ابن یمین گوید :

بیت

همیشه تا که بر اهل خرد مجال نماید

که خارپشت بود در گه مساس چو خالم
خام - ضد پخته ، و مرد ناتجربه کار ، و چرم دباغت ناکرده ، و کمندی که
ازان چرم می بافته اند در باستان ، و می نارس ، فلکی گوید :

بیت

گر پخته نصیب پختگانست ما سوخته ایم خام در ده
و پاپوشی که بجهت برف سازند از پاره پاره پوست خام ، و کالك گویند ، چه کال
مرادف خام است .

خامالا - در جهانگیری نام دوا بیست ، که مازریون ، و هفت برگ نیز گویند .
خامه - معروف ، و شاخی که از درخت بریده در زمین نشانند ، و بهر دو معنی
بعربی قلم گویند ، و تل ریگ ، سنایی گوید :

بیت

کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را بخون سیراب
خان - لقب پادشاهان ترکستان ، و بمعنی کاروان سرا عریست ، و بعضی گفته اند
خان لغتی است در خانه ، و ازینجاست که لانه زنبوران و سرای کاروان را خان گویند ،
و بمعنی پادشاه تر کیست ، و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست .
خان خمرک - سرای کاروان ، کمال گوید :

بیت

خان خمرک شد دست همه خان و مان ما
بر یکدگر نشسته درو کاروان برف
خان غرد - بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله و آخرش دال مهمله ، خانه

تابستانی .

خانه - معروف .

خانه گیر - بازی چهارم از هفت بازی نرد.

خانه باز - قمار بازی که خانه و اسباب خانه در باز د.

خاندان و خانواده - دودمان ، و سلسله مشهور و شریف .

خانگاه - عبادتگاه درویشان و صوفیان ، خانقاه معرب آن .

خانی - حوض ، وزرست رایج ماوراءالنهر ، منسوب بخان که لقب ملوک ترکست ،

و بمعنی اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته اند ، لیکن دران تأملست .

خانیچه - حوض خورد .

خاور - مغرب ، و مشرق را نیز گویند ، و تفصیل ، و تحقیق آن در لغت باختر

گذشت .

خاوران - ولایتی است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ، والف و نون نسبت

است ، و دشت خاوران معروف است .

خاول - بضم واو ، مورچه ، ابن یمین گوید:

بیت

از آرزوی قد چو سروت بر راستی

بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است

خاوش - بضم واو ، خیاری که برای تخم نگاهدارند ؛ و صحیح غاوش است

بغین چنانچه بیاید .

* ۱ - و در نسخه پیش از خانه این زیادتست: «خانچه مصغر خان و ازینجه نیمچه را ، خانچه

گویند ، چه خان نیم باشد ، خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) کوی که طفلان بهنگام جوز بازی جوز

را باند از آن بقلطانند ، سوزنی گوید

بیت

بسلامت چو بمن با زرسی ای فرزند
راست غلطد بسوی خانج همه جوز بدر .

خاییدن - بدن‌دان نرم کردن ، و جاویدن .

خای - یعنی خاینده - و امر بخاییدن ، و برین قیاس خاینده ، و خاییده ، و خایسته ، و خاید ، و خایید .

خایسک - مطرقة آهنگران، که چکش نیز گویند .

خایه - تخم مرغ و غیره ، و خصیة آدمی را بجهة مشابہت بتخم مرغ گویند، و رتیلارا خایه گیر، و خایه گز و خایه گیرك ازینجهة خوانند، و نیز لغتی است درخایسک بمعنی چکش ، نزاری گوید :

بیت

بالجل سرزدن چگونه بود خایه مرغ و خایه سندان
خایه ریز - یعنی خاکینه .

خایه دیس - یعنی سماروغ، زیرا که شبیه است بخایه .

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین - یعنی آفتاب .

خاتون خم - یعنی شراب ، و خم شراب .

خارد دره شکستن - یعنی محافظت کردن ، و مهمم مشکل پیش مردم نهادن ،

نظامی بمعنی اول گوید:

بیت

مرا تا خار دره می شکستی کمان در کارده ده می شکستی

خار نهادن - یعنی جفا کردن ، نجیب الدین گوید :

بیت

عارض او در نکویی خار بر گل می نهد

قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد

خاك بودن - يعنى متواضع بودن .
 خاكدان و خاكدان ديو و خاكدان كهڻ و خانه شش درد و خاكدان غرور
 و خانه آفت پذير و خانه غول - يعنى دنيا .
 خاكي نهاد - يعنى خليق ، و متواضع .
 خام كردن - يعنى برهم زدن .
 خامه زرین - يعنى خطوط شعاعی .
 خاك رنگين - يعنى زر .
 خان بره - يعنى برج حمل ، خاقانی گوید:

بيت

شمس را خان بره نيست شرف شرف شمس بواو قسم است
 خانه برانداز - برهم زن خان و مان .
 خانه روشن كردن - يعنى آخر شدن .
 خانه شير - يعنى برج اسد .
 خانه فراد - يعنى عقبی .
 خانه فروش - يعنى تارك دنيا ، و خانه فروشی عرض تجمل و سامان نمودن ،
 خاقانی گوید :

بيت

عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان
 خانه فروشی مکن آستنی برفشان
 و در اکثر نسخه بکن است که بجای میم باباشد، پس مراد ترك دنيا بود.
 خانه کن - يعنى مدبر و ناخلف .
 خاتم سهيل نشان و خاتم گویا - يعنى دهان معشوق ، خاقانی گوید:

قطعه

چون آب پشت دست نماید نگین نگین بس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
خاتون شبستان فلک و خاتون فلک - یعنی شمس ، و زهره .
خاتون عرب - یعنی کعبه معظمه .

خاتون عنب - یعنی شراب انگوری .
خاتون کائنات - یعنی حضرت فاطمه ، و کعبه معظمه ، خاقانی گوید :

بیت

خاتون کائنات مربع نشسته چیست
پوشیده حله وز سر افتاده معجزش

وله :

بیت

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
خادم پیر - یعنی ستاره زحل ، و بمعنی خواجه سرا نیز آمده، خاقانی^۱ گوید :

بیت

از بوی گیاش خادم پیر خط سبز شود زهی عقاقیر
خاک مطبق و خاک معلق - یعنی کره زمین ، نظامی گوید :

بیت

شرم درین طارم ازرق نماند آب درین خاک مطبق نماند
خانقاه بالا - یعنی آسمان .

خانه عنقا - نوایست از موسیقی ، سیف گوید :

۱- در چاپ کلکنه «خانی» آمده، که غلط چاپی است .

بیت

مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت نوای خانه عتقا ز پرده زنبور

الخاء مع الباء التازی

خب - بالفتح، خاموش، و امر بخاموشی، ابن یمین گوید:

بیت

فلک چون این سخن بشنید گفتا برو ابن یمین خب باش یعنی
خبک و خبه - بفتح تین، یعنی خفه، فخری گوید:

مصراع

خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک
و در فرهنگ بیای فارسی گفته.

خباک - بالفتح، چار دیواری سر گشاده، که شبانان گوسفند در آن کنند، دقیقی
گوید:

بیت

خدنکش بیشه بر شیران کند تنگ کمندش دشت بر گوران خباکا
و در رساله وفایی بمعنی حظیره مسجد گفته، و در فرهنگ بیای فارسی
آورده.

خباره - بالفتح، هوشیار، و چست، ناصر خسرو گوید:

بیت

فلک روغن گری گشتست بر ما بکار خویش در جلد و خباره
چنانکه در فرهنگ آورده، و ظاهراً که این لفظ بجیم است، و چیره که در جیم
گذشت اماله این است.

خبوک و خبوه - بفتح خا و ضم با، محکم، و استوار.

خبزدوك وخبزدو - بفتح خا و با وض دال ، گرمی است که بتازی خنفسا گویند، و آن جانور ك سیاه بدبوست، که در خانها زیر فرش میباشد ، و دراز اندام است، و جعل غیر آنست، و ازان گرد تراست، و پرواز میکند، و سر گین گردانك نیز گویند، و خوزدوك بتبدیل بابواو، و خزوك بحذف باو دال ، و خزدوك ، و خزدو بحذف با ، نیز آمده ، خسرو گوید :

مصراع

بوی گل و لاله خبزدوك را

خبجه - بفتح خا و جیم تازی ، تمر هندی ، و بجای بانون نیز گفته اند .
خبیره - بفتح خا و کسر باویای معروف ، جمع حساب ، و در زفانگویا بمعنی توده ریگ ، و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده ، و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت .

الخاء مع الباء الفارسی

خپك - بفتح حین ، نان بزرگ ، امید لومکی گوید :

بیت

از جگر تنور شرق امر تو می بر آورد

قرصه زر مغربی از پس سیمگون خپك

خپیده - بوزن ، و معنی خمیده .

الخاء مع التاء

ختنبر - بفتح حین و سکون نون و بفتح بای موحد ، کسی که اظهار داشتن چیزی کند ، و نداشته باشد ، فرخی گوید :

بیت

بدانسان که هستی چنان مینمایی مزن هرزه لاف و ختنبر مباح

وابوالعباس گوید :

بیت

بافراخیست و لیکن بستم تنگ زید

او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود

لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، وحق آنست که ختنبر هر که
خلاف واقع ظاهر سازد، اعم از آنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن .
ختو - بضم تین ، شاخ گاویست که ازان دسته کارد وخنجر کنند، و بعضی شاخ
کرگدن گفته اند ، اسدی گوید :

بیت

چهل تنگ بار از مرصع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

ختل و ختلان - بالفتح، شهر یست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند.

ختلی و ختلانی - هر چیز منسوب بختلان عموماً، واسب خصوصاً ، و ظاهر اُنام
شهر ختلانست ، و در نسبت الف و نون ساقط شود، اما ختل بالضم و تای هشد و مفتوح،
شهر یست دیگر در ماوراءالنهر .

الخاء مع الجیم التازی

خجیر - بفتح خا و کسر جیم و یای معروف ، خوب و پسندیده ، که هجیر نیز
گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد خجیر

خجاو - بالضم، صدا، سراج الدین گوید :

بیت

چو آمد خجاو آمد اورا بگوش زبس هیبت از مغزها رفت هوش

خجاره - بالضم و رای مهمله ، اندك ، وبالفتح نیز گفته اند .
 خجسته - مبارك ، و فرخنده ، و نام زنی است شاعر ، و نام گلیست خوشبوی
 که بحر بی یمنه ، بضم یای حطی و فتح نون ، گویند ، نظامی گوید :

بیت

درون خر که ازبوی خجسته بخور عود و عنبر کله بسته
 و مسعود گوید :

بیت

ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند
 یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
 و مثال سیوم در لغت خردها بیاید ، و در فرهنگ گوید : خجسته گلیست زرد رنگ
 که میان آن سیاه باشد ، منوچهری گوید :

بیت

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
 پرده زبرجدین و عقیقی رمد بود
 و عنصری گوید :

بیت

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
 گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار
 خجك - بفتح تین ، نقطه ، و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند : خجك سفید
 در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خجك نوشته .
 خجوله - بالكسر و فتح جیم ، آبله ای که بسبب سوختن یا کار کردن بردست
 و پا و دیگر اعضا پدید آید ، و آنرا تاول نیز گویند .

الخاء مع الجيم الفارسی

خچکول - بالفتح وضم كاف، گدا، و کاسه خچکول یعنی کاسه گدا، و کچکول نیز گویند، انوری گوید :

بیت

بروزگار ملک شه عرابی خچکول مگر بیار گهش رفت از قضا که بار
وسیف گوید :

بیت

کعبه روان صفا پلاس بسازند اشتر خچکول را ز جامه احرام
وفی السامی: المعافر والحاج حج کول^۱، و در صراح معافر بمعنی پیاده ای که بحج رود، و طفیلی باشد، پس ظاهر شد که این لفظ حجکول است، بحای مهمله، نه خچکول بحای معجمه، اما معنی ترکیبی حجکول معلوم نشد.

الخاء مع الدال

خدا - مالک، و صاحب، چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند، مگر مضاف به چیزی باشد، چون کد خدا و ده خدا، و نظیر این در عربی لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند، مگر باضافت چون رب الدار و رب الفرس، و مولانا جلال الدین دوانی در شرح عقاید، از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خود آئنده^۲ یعنی واجب الوجود، و این غلط است چه ترکیب خانه خدا، و دولت خدا، و مانند آن دلالت می کند که

۱- در چاپ کلکته «خچکول»؛

۲- مرکب از خود و کلمه «آ» که بکثرت استعمال و اوحذف شده، حکیم شفاعی گوید:

مثنوی

آمده بی مدد هیچکس وصف خدائی بتو خاص است و بس
آنکه خود آید بخدائی سزا است آنکه خود آهست همین يك خداست
اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنا بر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته، پس تقلید رشیدی غلط باشد.

بمعنی صاحب باشد، و نیز خدای جهان گویند، و برین تقدیر باید که درست نباشد، و نیز گفته شیخ نظامی :

بیت

خدایا جهان پادشایی تراست زما خدمت آید خدایی تراست
دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد، و خدا، و خدیو باماله، و خدایگان نیز
باین معنی است، و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند.

خداوند - یعنی صاحب، و مالک، و خواند، و خدیوند، و خوند بوزن تند
نیز آمده، و خوند کار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت^۱، اما معنی ترکیبی این
الفاظ، مانند صاحب و مالک است، چه وند اینجا بمعنی مانند است، چه وند کلمه
نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، نظامی گوید :

بیت

خواجه مع القصة که در بند ماست گرچه خدا نیست خداوند ماست
و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند، مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده
باشد، لیکن احتراز از ان اولی است.

خدوك و خدك - بضم تین، خلیجان خاطر، و برهمزدگی دل، که از دغدغه
یعنی دست در زیر بغل کردن، یا از حرف نامالیم بهمرسد، و بمعنی رشك و حسد، و خشم،
و غصه نیز گویند، عنصری گوید :

بیت

هر که بر درگاه ملوك بود از چنین کار با خدوك بود
و انوری گوید :

بیت

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
همچو جحی^۲ کز خدوك چرخه مادرش گسست

۱- و لقب قیصره روم (سلاطین ترکیه عثمانی) است، چنانکه در تاریخ عالم آرای
عباسی و جزآن، آمده . م.ع ۲- در چاپ کلکته «جعی»

خدیش - بضم خا و کسر دال و یای مجهول، کدبانو، رود کی گوید :

مصراع

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

خدنگ - قسمی است از چوب گز سخت و هموار، وازان زین، و تیر سازند، و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند.

خدره - بفتح خا و رای مهمله، شراره آتش^۱، کاتبی گوید :

مصراع

خرمن مه خدره کانون تست

خدمتی - یعنی پیشکش، و آنچه بخدمت کسی گذرانند، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست، اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته، انوری گوید :

مصراع

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی

الاستعارات

خدا فروشان - یعنی صوفیان زراق، و ملامتیان که دعوی خدایی کنند.

الخاء مع الذال المعجمه

خذو - بضمین، آب دهن که خیونیز گویند.

الخاء مع الراء المهمله

خر - بالكسر، خوش، و این پهلوی است، و ازین مأخوذ است خرگاه یعنی

* ۱- هکذا قال السروى وظاها مقلوب خرده باشد یعنی ریزه هرچیز عموماً و شراره آتش خصوصاً، و سند دیگر در لغت بانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا.

جای خوش ، وبالضم آفتاب ، ومتأخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبّه نشود ، بواو نویسند، لیکن در قدیم بی و او بوده ، وبالفتح معروف ، و خرك تنبور، وعود ، و مانند آن ، و آن چوبکی بود که بر کاسه رباب و کمانچه ، و امثال آن وضع کنند ، و تارها بر زیر آن کشند ، سیف گوید :

بیت

خلق تو گر ندرد پرده اقبال رواست
عود آنگه طرب آرد که کشد بار خری
و تختۀ چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیک بسرستون ایوان
پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان ،
وله :

بیت

چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو
شیر ایوانم که از خر میفزاید بار من
و گل سیاه ته جوی، و بدین معنی مخفف خرد. یا مخفف خره که هر دو مرکب شود،
فخری گوید :

بیت

باد پا سیر او بوقت شتاب چون خر لنگ مانده اندر خر
و هر چیز بزرگ ، و کلان جثه چنانکه امثله آن مذکور شود ، و بمعنی خرنده،
و امر بخردن معروف است .
خراس - آسیایی که بخر، و مانند آن گردد .
خریت و خربته - یعنی بت^۱ بزرگ که قاز باشد، و خربط بطای حطی ، غلط
است، چه طادر فارسی نیامده است .
خر بال - یعنی خربار، که خروار نیز گویند، غضایری گوید :

۱ - منظور «بط» است، که بقصد اجتناب از التباس با «بت» بضم، باطای حطی نویسند. م.ع

بیت

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارا آمین

بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال

و بعضی خرتال بتای قرشت ، و بعضی خر طال بتای حطی ، خوانده اند ، بمعنی پوست گاو پر زر که عبری قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خر طال باشد ، مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده ، والله اعلم .

خر بزه - یعنی میوه کلان شیرین ، و آبدار ، چه بزه بمعنی میوه شیرین ، و آبدار باشد ، چنانکه در نسخه سروری آورده ، اما شاهد آن نیافتم .

خر بز - بکسر خا و با ، معرب خر بزه کذا فی القاموس ، اما از روضه الاحباب معلوم میشود ؛ که خر بز در عربی بمعنی هندوانه است ، و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است ، و فارسی قومی است ، والله اعلم .

خر بله - با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح ، دولا ب را گویند ، ظهیر گوید :

بیت

تا که ماه دولت والا شد از چرخ بقا

نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله

خر بیواز - یعنی خفاش بزرگ ، و در بیوا بیان آن گذشت ، و همچنین خر بوز مخفف خر بیواز ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

او چو خورشید عالم افروز است خصم بی چشم و روی او خر بوز

و ظاهراً معروف بن خر بوز مکی که محدث ، و لغوی ، و شیعی مذهب بود ، پدر او را بواسطه آنکه ضعف باصره داشته ، و در اصل از عجم بوده خر بوز میگفتند ، و عرب

زارا بذال بدل کردند، چه ذال در فارسی نادر است و را را تشدید دادند، چه صیغه فعلول در کلام عرب نیامده، والله اعلم.

خر توت - یعنی توت بزرگ که بیمزه، وزبون می باشد.

خر چنگ - یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است.

خر چال - یعنی چال بزرگ، و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خر چال گویند، و خوردش را چال، چنانکه گذشت.

خر چکوک - گیاهی است که شیر زنان افزاید، چون از چکوک که نام گیاهی است، کلاتراست، بدین نام خوانند، و خروک نیز گویند، و بعضی گفته اند چکوک خرفه است، و بیان آن گذشت.

خر غول و **خر غوله** و **خر گوشک** - بارتنگ که بتازی لسان الحمل گویند، چه برکش شبیه است بگوش خر، و غول بمعنی گوش باشد.

خر سنگ - یعنی سنگ بزرگ، و کسی که میان طالب و مطلوب مانع شود.

خر کوف - یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد.

خر موش - یعنی موش بزرگ، که گربه بر و غالب نتواند شد.

خر منج - یعنی مگس بزرگ، که سبزمگس نیز گویند، سوزنی گوید:

مصراع

باپورتو رخس پوردستان خرمنج

خر مهره - مهره بزرگ کم بها، و مهره سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیه درویشان نوازند.

خر نای - یعنی نای بزرگ، که کر نای گویند.

خر زین - سه پایه ای که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند.

خر کمان - یعنی کمان بند، و آن دوچوب پاره خم دار بدرازی خانه کمان،

که هر گاه خواهند کمان حلقه را چله کنند، آنرا آتشکاری کرده، آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب پاره کشند، تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند، و یکروز بگذارند، و روز دیگر چله کنند؛ و بکنایت کاری بیفایده، و کار دشوار را گویند، و در فرهنگ کمانی از چوب که تیری بران تعبیه کنند، و در باغها در خاک پنهان کنند، تا چون شغال و روباه بران پای نهند، آن تیر جسته برایشان خورد، خاقانی گوید:

بیت

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم

تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده ام

اما درین بیت، بمعنی کار دشوار مناسب تر است، چنانکه میگویند: فلان را در خر کمان کشیدند، یعنی در امر دشوار در آوردند.

خراب - هست گذاره، و بمعنی ویران عریست، لیکن معنی فارسی ازان مأخوذ است.

خرام - رفتار بناز، و رونده بناز، و امر بخرامیدن، و خوبصورت و جمیل، و شادمانی، فخری گوید:

بیت

تا نباشد لئیم همچو کریم تا نباشد کریه همچو خرام
و انوری گوید:

مصرع

کاخ او پر خرام جاد ووش

و فردوسی گوید:

بیت

ببودند يك هفته بانای ورود ابا سوره جشن و خرام و سرود
وله:

بیت

یکی نامه فرمودنزدیک سام سراسر سرود و نوید و خرام
 و در فرهنگ بمعنی نوید گفته ، و همین بیت آورده ، و آن غلط است ، و احتمال
 دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد ، چنانکه در فرهنگ گفته ، و در اشعار قدما
 شایع است .

خران - بکسر خا و رای هشد و مخفف ، رام و مطیع ، سوزنی گوید :

بیت

تندی و تیزی آغازی و خران نشوی تند و توسن ببرند آخر و خران آرند
 و ناصر خسرو گویند :

بیت

بیچاره نبات را به بینی همواره خران این دو کرهر
 خراش - خراشیدگی ، و خراشنده ، و چیزی سقط ، و افکندنی ، فخری
 گوید :

بیت

برون فکند بچاروب لاتذر گردون
 عدوش را ز در خانه جهان چو خراش
 خرانبار - آن بود که جماعه ای در کاری جمع شوند ، و در فرهنگ بمعنی هجوم
 عام گفته ، فخری گوید :

بیت

بمدح او و قصد دشمنانش همی سازند انس و جان خرانبار
 و در نسخه هندو شاه ، آن بود که جماعه ای در جماع با شخصی جمع شوند ، لیستی
 گوید :

بیت

یکی مواجر بی شرم ناخوشی که ترا

هزار بار خرابار پیش کرد عسس

و در نسخهٔ حلیمی، آنکه کسی را بجهت رسوایی بر خر سوار کنند، و همین بیت لیبی شاهد آورده، و در فرهنگ بمعنی خر خشه و آشوب گفته، ابن یمن گوید:

بیت

ابلق چرخ سزد مر کب تو همچو مسیح

خر خری لایق تو نیست خرابار مخر

خراخر و خرخر - بضم هر دو خا، آوازی که از گلوی خفته، و گلوی فشرده بر آید، و در گلو بیچد، و خرخر بفتح هر دو خا، بمعنی دوته شده، و طاق ایوان باشد. خراك - بفتح خا، آوازی که از بینی خفته بر آید. خراخه - بالفتح، آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو بر آید، مولوی گوید:

بیت

شد صبر و خرد نماند و سودا میگیرید و میزنند خراخه

خرویلله - بفتح خا و سکون را و کسر واو ویای مجهول، گریه و آواز بلند، چه ویله بمعنی گریه، و آواز آمده.

خرپشته -^۱ نوعی از جوشن و جیبۀ جامه که خرپشته سازند؛ و خراتگین نیز گویند، و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد، چون خیمه و طاق و مانند آن، تاج الدین علی صابر گوید:

* ۱- اینست در يك نسخه و در هفت نسخه برای خرپشته لغت خراتگین واقعت بدین

گونه، خراتگین بفتح خا و تا و کسر کاف ویای معروف، مرادف خرپشته و آن نوعی زجوشن‌الی قوله کشته نهانند.

توضیح: آنکه در نسخ خطی قدیمی حاضر نیز، خراتگین بجای لغت خرپشته آمده است. م.ع

قطعه

در جوشن خرپشته شدستند ثمرها
 کین شاخ درختان همه باتیغ و سنانند
 ترسند که شان خسته شود سینه بزخمی
 در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند
 ومثال معنی خیمه، سنایی گوید :

بیت

تا در مقام اهنی خرپشته زن فرود آی
 چون وقت کوچت آید نایی دمید باید
 اما بمعنی نوعی از جوشن، از اشعار قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود، نه تنها
 خرپشته ، منوچهری گوید :

بیت

آن روز که او جوشن خرپشته پیوشد
 از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
 وفرخی گوید :

بیت

با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست
 پوست زان دارد جون جوشن خرپشته نهنگ
 خرخیز - شهر است بچین مشک خیز ، وحسن خیز ، سنایی گوید :

بیت

چابکان خطا و خرخیزی آب آتش برده از تیزی
 خرخشه - جنگ و خصومت ، و در فرهنگ خرخه ، و خرشه نیز آورده.
 خردما - ۱ بضم خا و سکون را و دال ، مرغیست خوش آواز ، و خوش رنگ،

* ۱ - لیکن در همه نسخ در اینجا خرد و اقص است نه خردما و آن سهوست . توضیح آنکه نسخ
 حاضر، مطابق متن است ، و ایراد غیر وارد . م.ع

ناصر خسرو گوید :

بیت

خجسته را بجز از خردها ندارد گوش

بنفشه را بجز از کرکک ندارد پاس

و منوچهری گوید :

مصراع

از شغب خردها لاله بجوش آمدست

خرد - بالفتح، گل سیاه ته حوض و ته جوی ، فرخی گوید :

بیت

بس کسا کاندر هنر و اندر گهر دعوی کند

همچو خرد در خردها ماند چون گه برهان شود

و بضم خا ، ضد بزرگ ، و بکسر خا و فتح را ، عقل ، و بضم خا و تشدید رای

مفتوح ، یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند ، و بر صدای بینی گربه وقت تملق نیز

گویند ، و بمعنی خروش کردن ، و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ،

ناصر خسرو گوید :

بیت

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بخرد

خرد و مند - یعنی خردمند .

خرداد - ماه سیوم فارسی ، و روز ششم ازان ماه ، و نام ملکی موکل بر آب

روان ، و مصالح روز خرداد باو متعلق است ، زراشت بهرام گوید :

بیت

چوزردشت ازانجای برکاشت رو همانگاه خرداد شد پیش او

خراد - بفتح خا و رای مشدد ، نام پهلوانیست ، و آتشکده ایست ، فردوسی گوید :

بیت

چو آذر کشسب و چو خراد و مهر
فروزان چو ناهید و بهرام و مهر
و معزی گوید :

بیت

بدان ماند که تیغ ابررنکش فروغ آذر خراد دارد
خرده - بالضم، ریزه ، و شراره آتش ، سعدی گوید :

بیت

بخرده توان آتش افروختن پس آنکه درخت کهن سوختن
و نکته، و دقتی که بر قول و فعل کسی گیرند، چنانکه گویند: فلان خرده بین، و
خرده دان، و خرده گیر است، و نسکی از جمله بیست و یک نسیک کتاب ژند، و بالای
سم ستور که شکال گاه گویند، دقتی گوید :

بیت

به بینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شهرها گهی خرده
و مسعود گوید :

بیت

سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان و خرده و پای و رخس مضمهر
خرده گاه و خرده گه - موضع بالای سم ستور که اشکیل بران بندند، و آنچه
از سینه شتر بر زمین رسد وقتی که نشیند، ابوالفرج گوید :

بیت

برون کند خرد از خرده گاه لہو شکیل
 فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام
 و خسرو گوید :

بیت

ہریک ازان چون بزمین پی فشرد خرده گہ نہ کرہ را خرد کرد
 خرزہرہ - درختی است کہ گل اورا، گل کافری گویند، و بہندی کنیر، و بتازی
 دفلی، و سم الحمار گویند، زیرا کہ چون خر بخورد بمیرد.
 خرزہ - بالفتح، قضیب.
 خرست - بفتح تین و سکون سین، سیاه مست کہ بتازی طافح گویند، مولوی
 گوید :

بیت

مست خرست میروم از می عشق بوالعلا بیم ندارم از بلا تن تلالا تلالا
 خرسند - خوشنود و راضی .
 خرسول - یعنی خربی یمن و نامبارک، چنانکہ در لغت سول بیاید .
 خرسله - بفتح خا و را^۱ و سین، و لام، نام داروییست .
 خرسلاک - خربندہ باشد، پور بہا گوید :

بیت

خری خربطی خرسری خرسلاک بدی بددلی بدتنی بدسیر
 خرس گیاه - گیاهی است کہ بیخ آن شقاقل است، و گزبری نیز گویند، و
 خرس اورا بسیار دوست دارد .

* ۱ - چنیست در ہمہ نسخ و ازین عبارت فتح را ظاہر میشود و حال آنکہ بسکونست بوزن
 مرحلہ .

خرسته - بکسر خا و را و سکون سین مهمله وفتح تا ، کرم زلو که خون می مکد .

خرسك - بکسر خا و فتح سین ، بازی است ، و آن چنان باشد که خطی بکشند ، و یکی درمیان آن بایستد ، و دیگران آیند ، و او را زنند ، و او پای خود را بجنباند ، بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد ، و خیز بگیر نیز گویند ، و بر بی حجوره خوانند ، بفتح حای مهمله وضم جیم مشدد وفتح رای مهمله .

خرشید - یعنی آفتاب روشن ، چه خر آفتاب ، و شید روشن ، و چون خرتنها استعمال کنند ، متأخرین بواو نویسند ، جهت امتیاز از خر ، و چون باشیدضم کنند بی واو نویسند ، و گاهی کلمه آباد اماله نموده قافیه او سازند ، روحانی گوید :

بیت

گشته از فیض تابش خورشید کوه و در سبز بوم و بر آید^۱
و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده ، و همین قافیه آباد شاهد ساخته اند ، و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد .

خرفه - بر پهن که بر بی بقله الحمقاء گویند .

خرك - بفتح حین ، تخته ای که واجب التعزیر بران چسپانند ، و دره زنند ، و چوبکی که بر کاسه طنبور و بر بط وضع کنند ، و تارها بران کشند ، چنانکه در لغت خر گذشت ، و کرمی که پاهای کوتاه ، و دستهای دراز دارد ، و چوبی که هیمة شکن زیر هیمة گذارد وقت شکافن ، و جزیره ای از فارس ، و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود ، و بهر دو معنی خارك نیز گذشت ، و سه پایه ای که هر دوسر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار ، و تخته ای که بران دانه از پنبه جدا کنند ، و چوبکین نیز بدین معنی گذشت ، و

* ۱ - و در هفت نسخه بالف مرقومست ، چنانکه در مقدمه گفته . که حق آنستکه در کتابت الف

باید و در تلفظ یا . توضیح آنکه در نسخ حاضر نیز «آباد» آمده است م . ع

سه چوب که بیای هریک غلتکی وضع کنند، تا طفاك بآن رفتن آموزند، و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند.

خرگواز - بضم کاف فارسی، چوبی باریک که خربدان رانند، و درگواز بیان آن آید، منوچهری گوید:

مصراع

هست با اقلام توشمشیر شیران خرگواز

خرکش - بضم کاف تازی، سرموزه که خارکش نیز گویند، و جانورکی است مانند جعل خاکستری رنگ که درگورستان باشد.

خرم - بضم، مرغزار است، گویند چون سکندر فوت شد، در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد، رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد، و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد، آخریکی از فارسیان گفت: درین نواحی مرغزار است که آنرا خرم گویند، و دردامن کوه بلندی واقع است، و ازان کوه هر سوال که کنند، جواب دهد، به آنجا رویم، و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم، چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفن کردند، و این از قسم افسانه‌های باستانی است، و بضم خا و فتح رای مشدد، تازه، و با طراوت، و در فرهنگ بمعنی ماه دی، و روز دیادر ازان ماه گفته، که آنرا خرم روز گویند، و درین روز ملوک عجم جشن کردند و جامهای سفید می پوشیدند، و بر فرش سفید می نشستند، و از تخت فرود آمده بارعام میدادند، و با مردم صحبت میداشتند.

خرمگاه و خرمگه - یعنی خرگاه، و بتخفیف را نیز آمده، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه، مخفف خور دنگاه چنانکه بیاید.

خرمن - بالفتح، هر توده عموماً چون خرمن گل، و خرمن آتش، و توده غله خصوصاً، و هاله ماه، رضی نیشاپوری گوید:

مصراع

همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن
و بعضی گفته اند در اصل خرمن بوده، آمن توده چنانکه گذشت ، و خر بزرگ،
و معنی ترکیبی توده بزرگ، و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود .
خرمک - بفتح خا و میم ، مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود، که برای دفع
چشم بر کردن اطفال بندند ، و چشم زدنیز گویند، منجیک گوید :

بیت

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چون که نه بستند خرمک بگلو بر
خرند - بفتح حین و سکون نون، گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند ،
فخری گوید :

بیت

هر کجا تیغ تو بود قصار نبود حاجت شخارو خرنند
خرنجاس - بفتح حین و سکون نون و جیم تازی ، نام پهلوانی ایرانی ، و بعضی
گفته اند بجیم است نه خا .
خرو - بضم تین و واو مجهول ، و خره بحذف واو، و خروج بجیم فارسی، هر سه
لغت بمعنی خروس .

خروهک - بضم تین و واو مجهول، و خرهک بحذف واو، مرجان .
خروسک و خروسه - کرم سرخ که در حمامها باشد، و تدو نیز گویند، و پوستی
که بر کناره اندام زن و آلت مرد باشد ، و بختنه کردن دورشود .
خرو هه - بضم خاورا ، مرغی که صیاد بر دام بندد، و پایدام نیز گویند .
خرو - بضم تین ، خروس ، و بکسر خا، خبازی .
خروش و خرش - بحذف واو، معروف ، و امر بخروشدن .

خره - بفتح تین، گل ته جوی که خرد نیز گویند، و هر چه بالای هم چینند چون خشت و کتاب، و مانند آن، و نفلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد، و مانند آن بماند، و کنجاره نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

پل بود برد و روی آب سره چون گذشتی از آن، چه پل چه خره
و جامی گوید:

بیت

گرد خانه کتابهای سره از خری همچو خشت کرده خره
و بسحاق گوید:

بیت

لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما
ما در عوض او خره خرما بسرشتیم
و بضم خا، نورست که از جناب حق تعالی فیاض شود، و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند، و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند، زراشت، بهرام گوید:

بیت

بخلقان بر ببخشد ایزد پاک که بفرستاد زردشت خره ناک
و برای مشدد، صدای نفس که از گلوئی خفته ظاهر شود، ناصر خسرو گوید:

بیت

در جان تو چرخ سم همی ریزد تو خفته و خوش گرفته خره
و بخشی از پنج بخش ملک فارس، چه فارس را پنج بخش کرده، هر بخش را خره و خوره نام کرده اند، بدین ترتیب: اول خره اردشیر، که خوره اردشیر، و اردشیر خره نیز گویند، و این ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز، و کام فیروز و مهمند و گازرون،

دوم خره استخر ، سیوم خره داراب ، چهارم خره شاپور ، پنجم خره قباد ، فردوسی گوید :

بیت

زهر مایه چیزی که بد دلپذیر همیراند تا خره اردشیر
و بعضی گفته اند که معربش کوره است ، اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته ،
و ذکر تعریب نکرده .

خریش و خرش - بفتح خا و کسر را و یای مجهول و حذف آن ، خراشیدگی .
خری - بکسر خا ، مخفف خیری بهر دو معنی یعنی رواق خانه ، و گل معروف ،
و در فرهنگ بمعنی نحس و شوم آورده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

باز همایون چو چغد گشت خری چغذک شوم خری همایون شد

الاستعارات

خرگاه ماه و خرمن ماه و خرگاه قمر - یعنی هاله .
خرگاه سبز و خرگاه گاو پشت و خرگاه مینا و خراس خراب و خراس خسیان
و خرگاه خضرا و خرگاه ازرق و خرمن فضا - یعنی آسمان .
خرده دان - یعنی باریک بین .
خردل - یعنی نامرد و ترسنده .
خرده گیر - یعنی عیب گیر .
خرده کافور - یعنی ستاره ، امید لومکی گوید :

بیت

در شمامه خرده کافور جو جو بار باشد
عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید

خرمن گدا - یعنی گدای خوشه چین .

خریدار گیر - یعنی چیزی که رواجش بسیار بود.

خرقه انداختن - یعنی بخشیدن جامه ، و مجرد شدن ، و از خود بیرون آمدن ،

و بعضی گفته اند مقر بکنانه خود بودن ، و عاجز شدن ، و تسلیم کردن .

خرقه ساختن - یعنی پاره کردن .

خرمای ابو جهل - خرما نیست که از پوستش رسن سازند

خرمن سوخته - مفلس و مایه بباد داده .

خروس طاقس دم - یعنی صراحی .

خروس کنگره عقل - یعنی روح ، و سخن موزون ، خاقانی گوید :

بیت

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید

که در شب امل من سپیده شد پیدا

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر - بفتح خا و کسر زا و یای معروف ، خاکستر گرم که دران آتش باشد .

خزر - بفتح حین ، نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند ، و بترکستان پیوسته است ، و غسل خوب از آنجا آرند و طوطی دران نرید ، و دریای کیلان بدو نسبت داده دریای خزر گویند ، و گاهی خزر بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید : خزر از آن گویند ، که چشمهای ایشان تنگ ، و خورد است ، و گویا بگوشه چشم نگاه میکنند ، بنابراین این لفظ عربی باشد .

خزیدن - بکنجی در آمدن ، و بگوشه ای پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و

خزنده .

خزان - یعنی خزنده ، فصل معروف^۱ مقابل بهار ، و روز هزدهم از ماه شهریور ، و ماه هشتم از سال ملکی .
خز - بالفتح ، بلندی بیرون ران ، و امر بخزیدن ، ازرقی گوید :

بیت

مهره کردن چون تخم سپندان کردی
بختیمی را که سر دست زدی بر خز ران
و بمعنی پارچه معروف بشدید راست و عریضست .

الخاء مع السين

خستن - آزرده و مجروح کردن ، و شدن ، و برین قیاس خست و خسته .
خسته - استخوان خرما ، و شفتالو و مانند آن ، و زمینی که بشیار یا ترد بسیار
خائ آن کوفته و نرم شده باشد ، انوری گوید :

بیت

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته بر انگیختی غبار
و بالضم ، پی دیوار که والاد نیز گویند ، چنانکه گویند خسته کردیم .
خستر - بفتح خا و تاء قرشت ، حشرات الارض چون مور و مار و موش .
خستو - بفتح خا و ضم تاء قرشت ، مقرومعترف که هستونیز گویند ، خستوان
جمع ، و در نسخه میرزا جانور خزنده ، و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده ، و
۱- در فرهنگ کریمی بلخی گفته : خزان آخر سرما در آخر آفتاب درجی است ، که برگ
درختان ریزد ، و خزان مرفارسیانرا دواست ، خزان خاصه و آن هژدم از شهریور ماه فارست ، و خزان
عامه و آن دوم از ماه فارست ، و این خزان خاصه و عامه بزبان طغاریست .

بفتح خا ، خسته خرما ، وانگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید :

بیت

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست
بصدق دعوی من آید آسمان خستو
وشاعر گوید :

بیت

یکی پندخوب آمد از هندوان بدان خستوانند ناخستوان
خسرو - بمعنی ملك، كسری معرب آن، ولقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا
اكاسره گویند، و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك .
خستوانه - بفتح خا و تا و نون ، پشمینه درویشان که موها از آن آویخته باشد،
معروفی گوید :

مصراع

زخستوانه چه مایه بهست شوشتری
خسرو دادو - گیاهی است که سپید تارك نیز گویند، و بعربی كرمه البيضاء
خوانند .

خسروانی - نوعی از سرود مسجع، که باربد در مجلس خسرو گفتی، و نام یکی
از قدمای شعرا، و نوعی از زرمسكوك، فرخی گوید :

بیت

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هر شب ز گنبد دواز

و بعضی گفته اند، خسروانی سرود است خاص پارسیانرا، منسوب بخسروان، بمعنی
اكاسره و ملوك، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنی طریق خاص، و
نغمه خاص است، که بخسروانی معروف است، و در تواریخ، خاصه در مروج الذهب

مذكور است، که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا، و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده، گمان برده که راه جزو کلمه است.

خسروی - یعنی پادشاهی، و نام شاعریست از قدما، و قسمی است از خربزه، و معجون نیست مقوی معده، و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد.

خسر و خسوره - بضم تین، پدرزن، تاج بها گوید:

مصراع

ز تیمار خوش و پند خسوره

خس - خاشاك، و مرد فرومایه، و لئیم، و طایفه ای از مردم کوهی، خسرو گوید:

بیت

چون حمله برد بر خس کوهی تو گفתי

طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد

و در نسخه میرزا مرغ سفید، بزرگتر از کلنگ.

خسك - ریزه خس، و خار آهنی سه سر، که در پای قلعه ها و میدان جنگ درینند،

تا پای پیاده واسب دشمن فگار گردد، زیرا که شبیه است بخار خسك، که سه سر دارد

چون فارسی حا نیاید بخا بدل کردند، نظامی گوید:

مصراع

خسك بر گذرگاه کین ریختند

و بضم خا و سکون سین، تأخیر و درنگ، ز راتشت بهرام گوید:

بیت

بشاگرد آنگهی گفتا که بی خسك

بخوان بر وی کنون گفتار يك نمك

و بکسر خا، گل کاژیره.

خسب - بالكسر، جراحت، عنصری گوید:

بیت

بسی زخمها کرده بود او درست مرا این خسمهای مرا چاره جست

الاستعارات

خس بدهن گرفتن - عجز کردن ، وامان خواستن ، زیرا که چون کفار بر جماعه‌ای غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن گیرند، که ما حکم گاو داریم، و کشتن گاو روانیست ، و لهذا هندوان بر آنها حربه نمی اندازند ، و نمی کشند .
خس پوش - یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند .
خسرو هشتم بهشت - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم .
خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات - یعنی آفتاب .

الخاء مع الشین المعجمه

خشوردن - بضم تین، پیراستن درخت ، و درودن ، و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك ، و برین قیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاك کرد ، و همچنین خشار ، و خشاره بالضم یعنی پیراسته ، و پاك کرده ، و فرخاری گوید :

بیت

باغ دین و کشت دولت را به تیغ کرد از خار و خس اعدا خشار
و فخری گوید :

بیت

بهر بومی که باشد اهتمامش نباشد خاخت زرع و خشاره
خشای - بالضم، خوش کننده، نزاری گوید :

بیت

شهریار شرق شمس الدین علی خسرو ظالم کش عاجز خشای
 خشیدن و خشودن - خاییدن - و بدن دان ریش کردن، و برین قیاس خشاید، و
 خشایید.

خشت - معروف، و گرز چار پهلوی که در قدیم بدان جنگ می کردند، و در فرهنگ
 گفته نیزه ای کوچک باشد، که در میان آن حلقه ای از ریسمان تافته به بندند، و
 انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده، بجانب دشمن بیندازند.
 خشك و خشتچه و خشتیره - پارچه ای مربع که زیر بغل، و در میان ازاردوزند،
 و آینه زانو.

خشته - بالكسر، مفلس، و بی برگ، ابوالعباس گوید:

بیت

معذور کن ای شینخ که گستاخی کردم
 زیرا که غریبم من و ومجروحم و خشته
 خشو و خشدامن - بالضم، مادرزن.
 خش و خاش - همان خاش و خش مرقوم.
 خش - بالفتح، تیز دویدن، فخری گوید:

بیت

در راه مدح ذات کلکم به بین که دایم
 از پای فرق سازد در وقت رفتن خش

خشك - بالضم، معروف.

خشکسار - زمینی که از آب دور باشد، و گیاه در آن نرود.

خشکار - آرد خشکه، و نانی که ازان پزند، در اصل خشك آرد بوده، خاقانی

گوید:

مصراع

که از درويزه عیسی است خشکاری در انبانش
و حکیمی گوید :

بیت

نخواهد آنکه ز زرد آب زرد روی شود
خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار
خشك آخور - یعنی آخور خشك و خالی، و این کنایه از قحط است.
خشك افزار - یعنی نخود، وعدس، و ماش، و مانند آن که دردیگ کنند.
خشکامار - یعنی تتبعع، تفحص حساب، رود کی گوید :

بیت

از فراوانی که خشکامار کرد زان نهان مرمرد را بیدار کرد
خشکان - بالضم، استخوان زیر زنج، مثالش در لغت^۱ تهل گذشت.
خشك انگبین - شهدی که در زنبورخانه خشك شده باشد.
خشکنازه - نان بی نانخورش، و در کتب طبی، نان کاک، خشکنازع معرب آن.
خشکنای - نای گلو که بتازی حلقوم گویند، عمید لومکی گوید :

مصراع

آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکنای
خشکبازه - بیای موحده و زای تازی، شاخهای درخت خشك شده که ببرند،
و بعضی بمعنی بوست درخت گفته اند.
خشکبا و خشکوا - نانی که پیش از بر آمدن خمیرش بزنند و بعربی فطیر
گویند.

* ۱ - همین گفته در لغت شلال گوش نیز، و سال آنکه لغت تهل درین کتاب نگذشته، آری سروری در تهل آورده.

خشم۔ بالفتح، معروف.

خشنوك - بضم خا و نون ، و خشوك بضم تین ، حرامزاده ، منجيك گوید :

بیت

از بزرگی که هستی ای خشنوك چاکرت بر کتف نهد دفنوك
ولطیفی گوید :

بیت

هر که بداصل یا خشوك بود فتنه زاید چو با ملوك بود
خشنی - بضم خا و کسر نون، فاحشه، بندگان رازی گوید :

بیت

دشمن آل علی دانی که کیست آن پدر کشخان مادر خشنی است
خشین و خشینه و خشی - بفتح خا و کسر شین، سفید ، و کوه خشین یعنی سفید
از برف ، و باز خشین، یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد ، و باقی سفید ، و او
بسیار دلیر بود در شکار، و چون از مرتبهٔ بچگی گذرد ، و گریز خورد چشمش سرخ
شود ، کسای گوید :

بیت

کوهسار خشینه را پس ازین که فرستد لباس حورالعین
وفخری گوید :

بیت

نیارد کرد در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه
خشین سار و خشی سار - مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ سفید سر ، چه سار
بمعنی سر آمده ، و چون آن مرغ سفید سراسر است ، بدین نام خوانند ، اسدی گوید :

بیت

لب چشمها پر خشیسار و ماغ زده صف شقایق همه دشت و راغ

خشنگ - بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی ، کچل ، سوزنی گوید :

بیت

بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد

خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنگ

و در فرهنگ ، چسنگ بهیم و سین مهمله ، خوانده ، لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنگ ، بخاوشین معجمه میکند ، والله اعلم .

الاستعارات

خشت زر و خشتک زرین - یعنی آفتاب

خشخاش کردن - یعنی ریزه ریزه کردن .

خشک آخر - یعنی خشک سال .

خشک آوردن - یعنی سکوت از غایت اعراض ، و دماغ خشکی ، مولوی

گوید :

بیت

مستی فزوداندر سرم خامش کنم خشک آورم

خواهی تمامش بشنوی امشب بر فردایا

خشک باختن - یعنی بی گزرو باختن ، و در بعضی فرهنگها گفته ، که مایعرف خود

را تمام باختن ، کمال گوید :

بیت

چشم من بارخ تو هر دو جهان خشک میبازد و تر میماید

خشک پی - یعنی شوم قدم .

خشک جان - یعنی محروم ، و بی فضل ، و در بعضی فرهنگها ، شخصی که عاشق

نبود ، و محروم بود از یاد دوست .

خشك جنبان - کسی که حرکات بی فایده و نفع کند ، سنایی گوید :

بیت

اندرین ره نماز روحانی زان نکوتر که خشك جنبانی

خشك جهان - یعنی زمانه‌ای که درواهل کرم نباشند .

خشك دامن - یعنی پاك دامن ، و نیکو کار .

خشك دست - یعنی بخیل .

خشك دهان - یعنی صایم .

خشك ریش و خشك ریشه - خشکی که بر روی جراحت بسته شود، و بهانه،

چنانکه گویند: فلان خشك ریش میکند ، یعنی بهانه میکند .

خشك سر و خشك مغز و خشك مزاج - یعنی سودایی مزاج ، و تند خو ، و

سبکسر .

خشك شانه - یعنی متکبر .

خشك وتر - یعنی نيك وبد ، و خوب و زشت .

الخاء مع الضاد - الاستعارات

خضرای خذلان - یعنی آسمان .

الخاء مع الطاء - الاستعارات

خط ازرق - خط چهارم، از جمله هفت خط ، که در جام جمشید بود .

خط اول - یعنی الف ، و کعبه ، و عرش مجید .

خط بسر خود دادن - یعنی حجت بقتل خود دادن .

خط بغداد - خط دوم ، از جمله هفت خط جام جم ، و هفت خط اینست :

(۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگرا
(۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه .

خط سبز - یعنی خط غیبی ، و خط شب که خط سیاه ، و خط ازرق نیز گویند .
خط شب - یعنی خط سیاه ، و نام خطی است از خطوط جام جم که خط
ازرق نیز گویند .

خط کشیدن - یعنی محو کردن .

خط کل و خط اول و خط کل - یعنی عرش .

خطیب الهی - یعنی هاتف غیبی ، و ذاکر ، و موحد ، و قاری قرآن .

خطیب فلک - یعنی مشتری .

خطی گذار - یعنی نیزه باز .

الخاء مع الفاء

خفج - بفتح حین ، بمعنی کابوس ، لیکن برخفج بدین معنی گذشت .

خفنج - بکسر خا و فتح فا و سکون نون ، ناز و طرب ، و نفع ، لیکن بدین
معنی خنج است ، و شاهد این لغت نیافتم ، و بکسر خا و فا ، تخم دوایی که خاکش و
خاکشی گویند ، و عبری بزراخبه بکسر خا و فتح خا و فای موحد مشدده ، گویند .

خفرج - بفتح خا و سکون فا و کسر رای مهمله ، خرفه که پریهن گویند ، و
بفتح فا و سکون رانیز گفته اند .

خف - بالفتح ، گیاهی است نرم ، که آتش زود در آن گیرد ، و زیر سنگ چقماق نهند
تا آتش در گیرد ، مختاری گوید :

بیت

نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش

دارند نگه ز آتش افروخته خف را

۱- چینیست در همه نسخ ، لیکن در نسخ فرهنگ رامشگر و داشگر ، و در برهان و سراج اشک .

وخفرگک یعنی سست رگک، و بی غیرت، سعدی گوید:

بیت

ازین خفرگی موی کالیده‌ای بدی سر که در روی مالیده‌ای
اما اکثر اهل لغت، درین بیت خفرق بقاف، خوانده‌اند، و معلوم نشد که بچه
معنی است، و کدام زبانست^۱، و در تحفة السعادة که یکی از اهل هند در لغت تصنیف
کرده، بمعنی زشت رو، و بی سعادت گفته، و ظاهراً از بیت قیاس کرده.
خفیدن - بالفتح، خفه کردن، و عطسه زدن، و بالضم، سرفه کردن.
خفیده - بالفتح، خفه شده، و عطسه زده، و بالضم، سرفه کرده.
خفه - بالفتح، معروف، و عطسه، و بالضم، سرفه، و خفد یعنی عطسه زند، و
سرفه کند، موی‌الدین گوید:

بیت

دماغ صبح را در هر خفیدن ز فیض رای او خورشید زاید
ولغیره:

بیت

چون بخفد صبح سعادت اثر غالیه سا گردد باد سحر
خفتیدن - یعنی غلطیدن، و خفتانیدن غلطانیدن.
خفتان و خفدان - بالفتح، جامه قز آگند، که روز جنگ پوشند.
خفتو - بضم خا و تا، کابوس.
خفچه -^۲ بالکسر و جیم فارسی، شوشه زروسیم، و موی چند از سر، و
کااکل و زلف که یکجا جمع شود، و بر روی دلبر افتد، و شاخ نازک راست، مسعود
گوید:

۱- «خفرق» همانا لهجه ایست از «خفرک» لاغیر، بمانند «خناق» و «خناک» م.ع
۲- بر حاشیه یک نسخه این زیادتست، این لفظ چفچه باید بهر دو جیم فارسی، مراد
شفشه و شوشه.

بیت

بشتش چو خفچه خفچه و آن خفچه‌ها همه
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
ولیبی گوید :

بیت

آن خفچه مشک ریز دلبر کردست مرا بغم گرفتار
و بالضم و جیم تازی ، درختی است پر خار که میوه سرخ دارد ، و بعربی عوسج
گویند .

الاستعارات

خفت و خیز - آهستگی و تدریج .

الخاء مع الكاف الفارسی

خگاو - بالفتح ، ولایتی است ، سنایی گوید :

بیت

داشت زالی بروستای خگاو مهستی نام دختری و سه گاو
و بعضی تگاو گفته اند ، و بعضی خر گاو ، نیز نام آن ولایت آورده اند .

الخاء مع اللام

خلاش - بالكسر ، غلغله ، وغوغا .
خلالوش - غلغله و آشوب .
خلاشه - بالفتح ، خاشاك ، عطار گوید :

بیت

دست بگشاده چو برقی بسته‌ای وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای
خلاشه - بالفتح ، و شین موقوف ، علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل
شود ، شهیدی گوید :

بیت

آن کسی را که دل بود نالان او علاج خلاشه داند
خلاوه - بالفتح ، سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه بفا و واو است .
خلج - بفتح حین ، طایفه‌ای از ترکان صحرانشین .
خلخ - بفتح خا و ضم لام مشدد ، شهری از ترکستان مشک خیز و حسن خیز .
خلش - بفتح خا و کسر لام ، خلیدگی یعنی فرورفتن خارو جز آن در چیزی ،
و برینقیاس خلیده ، و خلنده ، و خلیدن .
خلیش - بکسر خا و لام ، مرادف خلاب یعنی گلی ، که پای ازان بدشواری
بیرون آید .

خاب - بالفتح ، زمین گلناک که پاداران بماند ، و بدشواری بیرون آید .
خلپله - بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ، مکر و ناراستی . و برامورد هم ،
و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد ، نیز اطلاق کنند . ناصر خسرو گوید :

بیت

علم حق اینست این سوکش عنان عامه را ده جمله علم خلیله
و در جهانگیری عالم چلمله خوانده ، و معنی چلمله گذشت ، و درین خطا
کرده .

خلشك - ^۱ بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه ، کوزه رنگین که به -

۱- بر حاشیه يك نسخه این زیادتست : و در نسخه حلبی بجای لام کاف تازی آورده ، و گفته
که در اصل خاک خشك بوده ، تخفیف داده « خكشك » کرده اند و این محل تأمل است ، و در سراج همین
بكاف تصحیح کرده .

رنگهای الوان منقش سازند ، و جهاز دختر کان کنند ، ابو الخطیر منجم گوید :

بیت

با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشك

و اندر میانش باده رنگین بیوی مشك

خلنج و خلنگ - بفتح تین ، ابلق ، و دورنگ ، سوزنی گوید :

بیت

کرد کون تو بدان علت بد همه شلوار تو چر کین و خلنج
و منوچهری گوید :

بیت

تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون

آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ

و بکسرتین ، گرفتن پوست بدن کسی بناخن ، که نشکنج نیز گویند .

خل - بالفتح ، خلنده ، و امر بخلیدن ، و در فرهنگ بمعنی آمدن ، و امر بآمدن

گفته ، و همان بیت ناصر خسرو ، که در لغت چل آورده ، اینجا نیز ذکر کرده ، و این

بسیار غریب است ، و بالضم ، آب غلیظ که از بینی رود ، و بدین معنی مخفف خلم است یا

مخفف خله ؛ و ناراست ، و خمیده ، و بدین معنی مخفف خوهل است ، بالضم و و او معدوله ،

ویکی از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند ، و بزبان کیلان بمعنی

سوراخ آمده ، و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید :

بیت

آتش خشمش دودندان خل کند بر پیل مست

آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر

و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته ، و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت

بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تر است .

خلم - بالضم والكسر، آب غلیظ که از بینی رود، و بفتح خا و ضم لام، دهیست معروف از توابع بلخ که به ده فرعون مشهورست، و در فر هنگ بالکسر، بمعنی غضب و بمعنی گل تیره چسپنده آورده، والله اعلم.

خلن - بضم خا و کسر لام، آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود، منسوب به خل مرقوم.

خلمده - بکسر تین و سکون میم، بینیی که خلم ازان روان بود منسوب بخلم، سوزنی گوید:

مصراع

خلمده بینی و چمچاخ و کنده فوزمنم

خلولیا - بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم بایای حطی، چیزیکه هر کس تصرف کند، و مانعی نداشته باشد، خسرو گوید:

بیت

غارت برد خرد نیز از حرص و آرز در دل

دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را

خلو - بضم تین، قسمی از آلو که سیاه باشد، بسحاق گوید:

مصراع

در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی

خله - بفتح تین، چیزی سرتیز که جایی فرو برند، و بخلائند چون درفش، و جوالدوز، و مانند آن، خسرو گوید:

بیت

آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود

و بدین مناسبت عموماً گویند هر دردی را که از مفاصل اعضا و احشا ناگاه بر خیزد، و احساس تیرك زدن دران شود، و خصوصاً اوجاع باطنی، و درد پهلو را،

مسعود گوید :

بیت

رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض
گویا دارند باد لقوه ، و درد خله
و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند، چنانکه گویند: این چیز
خله خاطر است ، سنایی گوید :

مصراع

نیست ازین جز خیال، نیست ازان جز خله
و بضم خا و فتح لام ، چوبی که بآن کشتی رانند ، و خله چوب نیز گویند ، و
بتازی مردی گویند بوزن خوردی ، فردوسی گوید :

بیت

خورش کرد و پوشش فراوان یله به لاجر آنکس که کردی خله
و بلام مشدد، آب غلیظ بینی ، عسجدی گوید :

مصراع

که ازیننی سقلابی برون آید همی خله
و بعضی بفتح حین ، بمعنی هرزه ، و هذیان ، و بمعنی کم شده گفته اند ، فخری
گوید :

بیت

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست
نزدیک عقل باشد افسانه و خله
و عنصری گوید :

بیت

او مرا آنرا دران یله کرده مهر اورا ز دل خله کرده

لیکن در بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت ،
والله اعلم .

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک - یعنی آفتاب ، و ماه .

الخاء مع الميم

خمار - بالضم، معروف، و بدین معنی عربیست، و شهریست در ملک خطا منسوب
بخوهر و یان ، فرخی گوید:

بیت

تو بار خدای همه خوبان خماری

در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست

و خمار بالكسر ، بمعنی معجز نیز درست می آید ، یعنی خوبان مستور ، و
مخدرات .

خمانیدن - کج کردن ، و خم دادن ، و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از
روی طنز و تمسخر .

خمانیده - یعنی کج کرده ، و خم داده ، و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از
روی طنز .

خماننده - یعنی خم دهنده ، و کج کننده ، و خماند یعنی کج کند ، فردوسی
گوید :

بیت

خماند شما را همی روزگار نماند خماننده هم پایدار

خمسه متحيره - پنج کوكب سياره غير آفتاب و ماه .

الخاء مع النون

خنام - بالضم و تشديد نون و تخفيف آن ، مرضی است که اسب و استر را میشود ، عمید لومکی گوید :

بیت

هزاران چشمه خون خنام گیرد ز نوك پيلك و زخم سنان اسب
خناك - بوزن و معنی خناق ، که بتازی گرفتگی گلورا گویند ، رودکی گوید :

بیت

بادوسه بوسه رها کن این دل از درد خناك
تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك
خنب و خنبه - بالضم ، مرادف خم .
خنبره - بالضم ، خم كوچك مرادف خمره .
خنيك - بضم خا و فتح با ، همان خمك بهر دو معنی ، و جامه درشت ، و خشن
که درویشان پوشند ، و به ضم با ، دهی است از بدخشان .
خنپور - بضم خا و بای فارسی ؛ قیامت ، و مزارع ، و ظاهراً تصحیف جنیوز
مرقوم است .

خنج - بالفتح ، سود ، و نفع ، و طرب ، ازرقی گوید :

بیت

گرت من ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم ز گنج تو خنج
و عنصری گوید :

بیت

مرا هر چه ملك و سپاهست و گنج همه زان تست و ترازوست خنج

و در نسخه وفایی بمعنی باطل ، و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید .
 خنچه - بفتح خا و جیم فارسی ، آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید ،
 و بعضی بضم خا گفته اند .
 خنچك - بضم خا و جیم تازی ، خارسه پهلو خشك شده ، که خشك نیز گویند ،
 ابوالموید گوید :

بیت

نباشد بس عجب از بختم ارعود شود در دست من مانند خنچك
 و بکسر خا ، ون کوهی که بن نیز گویند ، و نقل کنند ، و در آتش اندازند .
 خنجیر - بفتح خا و کسر جیم تازی ، بوی دود و چربی ، خسروانی گوید :

بیت

سالها بگذرد که بر ناید روزی از مطبخش همی خنجیر
 و در فرهنگ بکسر جیم ، نیزه ، و بوی تیز که از پیه ، و استخوان و پشم سوخته ،
 و چراغ مرده و امثال آن براید ، و هر چیز تند و تیز ، و همانا نیزه را بواسطه تیزی نوک ،
 و بوی پیه و استخوان را بواسطه تندی بوی خنجیر خوانند ، بمعنی نیزه ، اسدی
 گوید :

بیت

همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجیر گرفت
 و بمعنی بوی تیز ، ظهیر گوید :

بیت

زیاد گرزش هامون همه پر از آشوب
 ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر
 خند - بالفتح ، خنده ، و امر بخندیدن ، و بالضم مخفف خداوند ، و طایفه ایست
 از سادات ، از ان طایفه است شاه طاهر خندی ، و در تاریخ فرشته گوید : که خند دهی در

در حوالی قزوین و سادات خندیه ازان ده‌اند.

خند، اخند - یعنی خندان خندان^۱:

خنده خریش - مسخره و مهزل.

خند و تند - بالفتح، یعنی تروت و مروت، و تار و مار، و صحیح تند و خند است چنانکه گذشت.

خنشان - بضم خا و سکون نون و شین معجمه، فرخنده، و مبارک، رودکی گوید:

بیت

باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و کوسپند کشان

خنک - بالكسر، مطلق سفید عموماً، و اسب سفید خصوصاً، و چون بسبزی مایل باشد سبز خنک گویند، و چون سرخی مایل بود سرخنک گویند، که در اصل سرخ خنک بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنک گویند، شاعر گوید:

بیت

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ز بیم تیغ تو نازاده خنک شد سر زال

خنک بت و خنک بد - بت سفید بغایت بزرگ در کوه بامیان است، و از ازعجائب روزگار است؛ و همچنین سرخ بت دران کوه از غریب است^۱.
خنک بید - خاریست سپید، رودکی گوید:

بیت

تن خنک بید ارچه باشد سپید به تیزی و نرمی نباشد چو بید

خنکسار - یعنی سفید سر، که عبارت از پیر باشد، قطران گوید:

۱- در پنج نسخه بعد از نیست: «خندستان و خندستانی جی تمسخر و هزل، و کنایه از لب

ودهان معشوق.»

۲- برای توصیف دقیق و مفصل از خنک بت و سرخ بت، رجوع فرمایند به کتاب نفیس

«بستان السیاحه» تألیف حاج‌زین‌العابدین شروانی . م.ع

بیت

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
 در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال
 خنگ زیور - یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد ، مسعود گوید:

بیت

با زیور گردان کار زاری با مرکب تازی خنگ زیور
 خنگ - بضم تین سرد ، و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده .
 خن - بالضم والفتح ، سوراخ ، و فرجه ، و لهذا بادگیر را بادخن گویند ، ابوالمفاخر
 رازی گوید :

بیت

چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب
 زلف بنفشه برست از کله یاسمین
 و بعضی بفتح خا ، مخفف خانه گفته اند .
 خنگال - بالضم والفتح ، یعنی فرجه ، و سوراخ که هدف تیر سازند ، چه خن
 بمعنی سوراخ ، و کال موضع ، و جا ، عنصری گوید :

بیت

چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش
 به تیرو ژوپین بر پیل ساخته خنگال
 خنور - بضم تین ، ظرف مطلقا از کوزه ، و کاسه ، و خم ، و سیو و مانند آن ، و
 بفتح خا نیز گفته اند .

خنیا - بوزن دنیا ، سرود ، و خنیاگر یعنی مطرب .
 خنیور - بضم خا و کسر نون ، همان جنیور که در جیم تازی گذشت .
 خنیدن - بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف و فتح دال ، برجستن ،

وبالضم ، صدای گنبد و کوه .

خنیده - بضم خا و کسر نون ویای معروف ، پسندیده ، و ستوده ، و آوازی که از کوه ، و طاس ، و مانند آن بر آید ، نظامی گوید :

بیت

بگیتی ازین خوبتر داستان خنیده نیامد بر راستان
و فرخی گوید :

بیت

یکی شادمانی بداندر جهان خنده میان کهران و مهران
و بعضی بمعنی مشهور ، و معروف گفته اند ، و همین بیت فرخی شاهد آورده ،
و درادات بمعنی دانا در کار سرود ، و خوشگو گفته .
خنید - یعنی صدا کرد ، فردوسی گوید :

بیت

همه دشت ز آوازشان می خنید همی رفت تا جای بیران رسید

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر - یعنی آفتاب ، و عمود صبح .

خنجر صبح - دمیدن صبح ، و طلوع آفتاب .

خنیافر فلك - یعنی زهره .

خندسان و خندستان - جایی که مسخرها دران هزل ، و خنده کنند ، و لب ،

و دهان معشوق .

خنده خام و خنده می - یعنی پرتو شراب .

خندیدن زمین - یعنی دمیدن سبزه ، و ریاحین ، نظامی گوید :

بیت

ز شیران بود رو بهانرا نوا نخندد زمین تا نگرید هوا
خنگ شب آهنگ - یعنی براق، و صبح.
خنگ و لوك - بالكسر، کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد، و ازو
کاری نیاید، مولوی گوید:

مثنوی

خانه تنگ و در و جان خنگ و لوك کرد ویران تا کند خانه ملوك
خنگ و لو کم چون چنین اندر رحم نه مره گشتم شد این نفلان مهم
و صبح چنگلوك است، که در جیم فارسی گذشت.

الخاء مع الواو

خوا - بوزن، و معنی خواب، اما ^۱ خواب مخمل، ظاهر آنست که بالف
باشد بی واو معدوله چنانچه کمخا، و کمخا و بران دلالت میکند، و متأخرین برای
دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند.
خوا - بواو معدول، بزبان خوارزم گوشت باشد، چنانکه در آثار البلاد در
وجه تسمیه خوارزم گفته، و رزم هیزم بود، و بعضی بمعنی مطلق قوت گفته اند، اسدی
گوید:

بیت

خور و خواش ماهی بریان بدی از آدم شب و روز گریان بدی
خوابستان - یعنی خوابگاه.
خوابنیده - مخفف خوابانیده، نظامی گوید:

۱ - و در يك نسخه چنینست: «و خواب سه معنی دارد، اول معروف، دوم بستگی شیرو آب و مانند
آن، سیوم خواب مغمل، و مخمل دو خوا به قسمیست از مخمل، و ظاهر خواب بواو باید، و لهذا کمخا بواو است
مخفف کمخا و یعنی کم خواب».

مصراع

سهی سرش ببالین خوابنیده

خواجه - خداوند .

خواجه تاش - بنده ای که باینده دیگر ازیک صاحب بود .

خواجه تاشان - دوبنده که ازیک صاحب بود .

خوار - یعنی ذلیل ، حقیر ، وقصیه ایست ازری ، وبمعنی آسان نیز گفته اند ،

ظہیر گوید :

بیت

نه یاراست بااونه آموزگار بر او همه کار دشوار خوار

لیکن اینجا بمعنی ، زبون ، وحقیر نیز درست می آید ، وبمعنی هر چیز نیکونیز

آمده ، چنانچه مرد خوش خلق را ، خوار منش خوانند ، وازینجاست که آفتاب را خوار گویند ، مرادف خور ، چنانچه آفتاب زرد را خواره زرد گویند ، عطار گوید :

بیت

ای ساقی آفتاب پیگر برجانم ریز جام چون خوار

و فردوسی بمعنی ماه گفته :

بیت

چو خورشید تابان نہان کرد روی

همی تافت خوار از پس پشت اوی

وشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند ، چه خوار بمعنی نیکوست ،

ودر فرهنگ بدین معانی ، وبمعنی قصبة ری خار بالف آورده ، وخطا کرده ، چنانکه سامانی وغیر او تصریح نموده اند .

خواره و خوار - بمعنی خورنده چون غمخواره ، وغمخوار .

خواره و خوار - هر دو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار ، خوردنی ، خاقانی

گوید :

مصراع

از خورخواره آمدوزماه نوخلالاش
خوار بار - غله‌ای که برای قوت عیال خود از جایی آرند ، و بر بی میره گویند ،
فردوسی گوید :

بیت

اگر مصریانرا کنم برگ راست شود خوار بار همه زود کاست
خوار کار - یعنی خواری کننده ، و دشنام دهنده ، و خوار کاری یعنی دشنام-
دهی ، و خواری خواری یعنی دشنام شنو ، منوچهری گوید :

بیت

تو خوار کار ترکی من بر بار عاشق
زشت است خوار کاری خوبست بردباری
خوازه - بواو معدوله ، قبه‌ای که درعر و سیها سازند از جهة شادی ، و گلها و
ریحانها دران کنند ، عنصری گوید :

بیت

منظر او بلند چون خوازه
و بواو ملفوظ نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

گرباتو زخانه سوی کوی آیم
و در فرهنگ چوب بندی که برای عمارت و غیره بندگانند ، و نیز بوزن غازه ،
خواهش باشد ، مولوی گوید :

بیت

میرسیدش از سوی هر مہتری
خواست - خواهش ، و اراده ، و برین قیاس خواستن ، و خواهندگی .
بهر دختر دمبدم خوازه گری

خواسته - اسباب و متاع .

خواستار - یعنی خواستگار .

خوال و خوالی - بوزن قال ، و قالی ، و خوالی بوزن نهالی ، طعام و خوردنی ،
و خوالگر و خوالگیر هر دو بواو معدوله ، و خوالیگر بواو مفلوظ ، طبابخ ، و خوانسالار ،
ناصر خسرو گوید :

بیت

این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش

هر دو قرین یکدیگر و نیک در خورند

و فردوسی گوید :

بیت

یکی خانه او را بیمار استند بدیبا و خوالیگران خواستند

و فخری گوید :

بیت

چون سپهر است بزم او و درو میزبان مهر و مه خوالگیر

خوال - بوزن سوال ، و بوزن قال ، دوده چراغ که مرکب ازان سازند .

خوالستان و خوالسته - یعنی دوات .

خوانسالار - چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند .

خوان - طبق چوبین ، و مسین ، و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس

آرند ، و خواننده ، و امر بخواندن ، و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ،

ابوشکور گوید :

بیت

از بیخ چو بر کند مرا خوار بینداخت

ماننده خار و خشک و زار چو خوانا

خوبکلان - گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند ، و شفتک
نیز گویند ، و بهندی خوبکلا بعدف نون ، خوانند ، و آن غیر بارتنگ است ، و بدو
شبهه است ، و این ریزه تراست ، و درطعم مشابه تره تیزک است .
خوپخین - بعد ازواو بای فارسی و خای معجمه ویای حطی ، مومیایی ،^۱ اما
اشعار بحر کتش نکرده اند .

خوپله - بواو غیر ملفوظ و سکون بای فارسی ، ابله و نادان ، انوری گوید :

بیت

من خوپله در سبیل افکنده بادی چودریش خشک از ملاقات شانه
خوچ و خوچه - تاج خروس ، و گل تاج خروس ، مختاری گوید :

بیت

چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ دوست
اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم
و در نسخه میرزا قوچ جنگی ، و در تحفه حریر سرخ که بر سر نیزه بندند ،
فردوسی گوید :

بیت

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالیده جنگ و بر آورده خوچ
خود - بالضم والفتح وواو غیر ملفوظ ، معروف یعنی مرادف خویش .
خود کام و خود گامه و خود رایه ^۱ - یعنی خود سر .
خود یسوز - نام آتشکده ایست .
خود - بالضم وواو ملفوظ ، کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند .
خود خروچ و خود خروه - یعنی تاج خروس ، و گل تاج خروس .
خورا - لایق ، و سزاوار ، ابوشکور گوید :

* ۱ - و در چار نسخه خود رای ، و هر سه بایستی در استعارات آورد ، خاصه بسین که مرکب از

لفظ فارسی و عربیست .

بیت

خورای تو نبود چنین کاربرد
بود کاربرد از در هیربد
وسلمان گوید :

بیت

شد قرص جوت خورش اگر چه قرص مه و خور بود خورایت
و بمعنی خورش نیز آمده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

تن خورای گور خواهد شد، بتن تا کی چری
جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن
وصاحب فرهنگ دریست سلمان نیز بمعنی خورش گفته .
خورد و خوردی - یعنی خوردنی، و بمعنی ضد بزرگ خریدی و اوست، ولیکن
الحال مشهور بواو شده .
خورند - یعنی بخورند، و بمعنی سزاوار در خورد، و اندر خورند باشد، نه
خورد، و نه خورند، قطران گوید :

بیت

اگر بهمتش اندر خورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
خورد و استان - شاخ نازک ترش مزه که از تانک بر آید، و آنرا میخورند، و ستاک
نیز گویند.
خورابه - بیای موحد، آبی ضعیف که از پیش آبی که بسته باشند تراوش
کند، عنصری گوید :

بیت

زجوی خورابه چه کمتر بگوی که بسیار گردد به یکباره اوی

و بعضی گفته‌اند، برزگری که همه اسباب برزگری داشته باشد .
خورخجیون - بضم هردوخا ، بسریانی دیویست که بزنان دخول کند، خاقانی
 گوید :

بیت

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو که سر یانیست نامش خورخجیون
 خور - یعنی آفتاب ، و این در قدیم پیوا می نوشتند، متأخرین بواسطه اشتباه
 بلفظ خر بواو نویسند ، و لهذا در خرشید بی واو نویسند ، و روزیازدهم از ماه پارسیمان،
 و فرشته‌ای که موکل نیراعظم ، و مدبر مصالح روزخوراست، و بمعنی خورنده، و امر
 بخوردن ، و خوردنی، و مزه ، و چاشنی نیز آمده .

خورمک - همان خرمک مرقوم .

خورنه - بتشدید نون و تخفیف آن ، پیشگاه و ایوان خانه ، زیرا که خوربر
 آن می تابد ، خورنق معرب آن .

خورنگه و خورنگاه - پیشگاه ، و ایوان یعنی جای افتادن خور، خورنق معرب
 آن ، و بعضی گفته اند مخفف خوردنگاه، چه ملوک سابقاً طعام در پیشگاه می خوردند ، و
 قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود ، بنابراین خورنگه می گفتند ،
 که در آن طعام می خورد، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده ، سه گنبد متداخل
 بود ، از آنجهه او را سه دیر می گفتند، یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را
 گویند ، و سدیر معرب آنست ، خاقانی گوید :

بیت

خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
 بگریز ازین خرابه نادلگشای خاک

و عبدالواسع گوید :

بیت

از خوبی و خوشی چوسه دیر و خورنکه است

مشهور در مد این و معروف در کور

واصح آنست که خورنق معرب خورنه، بضم خا و واو معدوله، ایوان و صفة خانه، چنانکه گذشت .

خوره - بواو معدوله ، مرضی است معروف که بتازی جذام گویند .

خوره - بوزن توبه ، خرزهره ، و درموید بمعنی پایمال گفته .

خوز و خوزستان - بالضم و واو ملفوظ مجهول ، ملکیت معروف .

خوزان - نام پهلوانی ایرانی، که خوزان اصفهان آباد کرده است، و شهر رست در خوزستان، عطار گوید:

بیت

مرا در شهر خوزان مهر بانی است که باغ خاص شهر را پاسبانی است

خوست - بواو ملفوظ و معدول ، یعنی کوفت ، و مالید ، و خوستن مالیدن ، و

و کوفتن ، و ازینجاست چنگال خوست ، و آب خوست چنانکه گذشت .

خوسته - یعنی کوفته و مالیده ، و کنده شده .

خوسه و خواسه - بالضم، صورتی که در کشته ها و فالیزها سازند ، تا سباع و

بهایم بگریزند .

خوشیدن - یعنی خشك شدن، و خوشید یعنی خشك شد ، و برینقیاس خوش،

و خوشیده ، سعدی گوید :

بیت

بخوشید سر چشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

وله :

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
وفخری گوید :

بیت

اگر نبودی فیض سخا و همت او
شدی درخت امید جهانیان همه خوش
خوش - بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن ، خوب و نیکو ، و مادر زن ، و با
کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید :

بیت

دست خوش زمانه برکنده و شخوده
روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خوش
خوشاب - یعنی آبدار ، و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند ، و قصبه -
ایست از مضافات لاهور ، و شربتیی که از شیر آل و بالو سازند .
خوش نظر - گلیست که سرخ و زرد و سفید بود ، و در نسخه میرزا بمعنی
لاله خطایی گفته ، و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلعه گویند .
خوشنواز - نام ملک هیاتله ، که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن ، و معرب
آن هیاطله است .

خوشه - معروف ، و برج سنبله ، و مرغی است ، آذری گوید :

مصرع

هست مرغی که خوشه نام وی است
خوی - بالضم ، عادت ، و خود که روز جنگ بر سر گیرند ، دقیقی گوید :

بیت

فربدونست پنداری میان درع و خواندر

سیاوخش است پنداری میان شهر و کواندر

خوی - بالفتح وواو معدوله، عرق، و بفتح خا و کسر واوویای مجهول، آب

دهن .

خوگر و خوگاره - یعنی الفت گیرنده بچیزی، احمد اطعمه گوید :

مصراع

گرلوت خواری طبع راخوگاره معجون مکن

خوك - حیوان معروف، و در فرهنگ نام مرضی است که در گلو شود، و ازان

گرهها بهم رسد، و عربی خنازیر گویند.

خوك - بفتح خا و ضم واو، آب دهن که خیونیز گویند، مثالش در لغت تول

گذشت.^۱

خول - بالضم، مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر، و بعضی گفته اند دراج سفید

است، و بعضی گفته اند مرغیست تیز پرواز، منوچهری گوید :

بیت

خول تنبوره تو گویی زند و لاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه

خونجك - همان خنجك مرقوم.

خوهل - بواو معدوله و سکون ها، کج و ناست، و خوهلگی، یعنی

ناراستی و خمیدگی، ناصر خسرو گوید :

بیت

آن بندها که بست فلاطون پیش مین

خوهلست و سست پیش کهن پیشکار من

* ۱- خیوک گذشت نه خوك، اگرچه این دران مثال توان نشست، و ظاهراً این مخفف آنست.

ویکی ازادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ،
وفی السامی الضفاطة خوهل .

خوبوز - بمعنی خریواز تصحیف است ، صحیح خربوز است .
خوید - علف سبز جو که به اسپان دهند ، و خوید بوزن دید نیز گویند ، و خید
بیواز معرب آنست .

خویسه - بوزن هریسه ، مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است ، که ابو-
عبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد .
خویش - یعنی قریب ، و مرادف خود .

الاستعارات

خواب خرگوش - یعنی غفلت .
خوابستان - جای خواب که شبستان نیز گویند .
خوابگاه غول - یعنی دنیا .
خواب نادیده و خواب دیده - یعنی نابالغ ، و بالغ ، فرخی گوید:
یت
دریدگان خواب نادیده مضاف اندر مضاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
و خاقانی گوید :

بیت

من ترا طفل خفته چون خوانم که تویی خواب دیده بیدار
خوان پایه - یعنی دستار خوان ، خاقانی گوید :

بیت

عیسی از چرخ فرود آید و ادريس از خلد
کین دور از لاه ای ز خوان پایه طاهها بینند

خواجۀ اختران و خواجۀ فلک و خواجۀ چرخ ازرق - یعنی آفتاب ، و
مشتري .

خواجۀ مساح- یعنی حضرت رسالت پناه صلى الله عليه وآله وسلم ، چه مساح
بمعنی کثیر الخیر است .

خوانچۀ زرد و خوانچۀ سپهر - یعنی آفتاب .

خواری کردن - یعنی زیانکاری ، و دشنام .

خوان کرم - خوانی که کریمان گسترند ، و صلاي عام دهند .

خود را رسن کردن - یعنی محبوس ساختن .

خوردوستان - یعنی شاخچۀ درخت ، و نهال ، و بوتهٔ ریاحین که نورسته ، و
بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند .

خورشید سوار - یعنی شب زنده دار ، نظامی گوید :

بیت

سایۀ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
خوش انگشت - یعنی سازنده ، ازرقی گوید :

بیت

کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی
زی خوش انگشتان نبوش و زی پریر و یان نگر
خوش پوزی - یعنی بوسه دادن ، و چاپلوسی کردن . سنایی گوید :

بیت

کرده از عدل او به دلسوزی گرك باجان میش خوش پوزی
خوش کنار - یعنی محبوب ، مولوی گوید :

بیت

من غرق ملک و نعمت سر مست لطف و رحمت
اندر کنار بختم آن خوش کنار با من

خوش گام - یعنی اسب خوش رفتار .
 خوشه چرخ و خوشه سپهر - یعنی برج سنبله .
 خوشه در گلو آوردن - یعنی نزدیک به بر آوردن خوشه شدن ، خاقانی
 گوید :

بیت

چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
 و خوشه بگلو دو اندن نیز گویند ، ظهوری گوید :

بیت

خوشه بگلو دو انده کشتت وقت است
 کز خرمن ریش خجالت انبار کنی
 خون کردن - یعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

مکوش اندران کز تنی خون رود که جان باز ناید چو بیرون رود
 خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز - یعنی شراب
 انگوری .

خون سیایش - یعنی شفق ، و شراب .
 خون جگر - یعنی غم و غصه .
 خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن - یعنی سینه خراشیدن ،
 و گریستن ، خاقانی گوید :

بیت

بناخن رسد خون دل بحر و کانرا که هر ناخنش معن و نعمان نماید
 خون جهان - یعنی سرخی شفق .
 خون بط - یعنی شراب سرخ .

خون جبال - یعنی لعل ، ویا قوت وامثال آن .

خون دل خاك - یعنی لعل ویا قوت ، و گلها ، و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاك، که سبب آب و رنگ لعل ویا قوت گردد ، نظامی گوید :

بیت

خون دل خاك ز بجران باد در جگر لعل جگر گون نهاد
خوی از بغل روان شدن - یعنی شرمندگی شدن .
خویشتن دار - آسوده، و فراغت دوست، و کسی که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید، بگمان زیبایی که بدورسد

الخاء مع الراء

خه - کلمه تحسین ، و خه خه یعنی پنخ پنخ ، و په په ، و عربی پنخ گویند .
خهی - یعنی زهی ، و آفرین .

الخاء مع الیاء

خیताल - بکسر خا ویای معروف و تای قرشت ، مزاح ، و دروغ .
خیدن - یعنی خمیدن ، و خیده یعنی خمیده ، ابوشکور گوید :

مصراع

الا تاماه نوخیده کمان است

و پنبه و پشم که زده و وا کرده باشند ، عطار گوید :

بیت

جهان آتش وجودت پشم خیده نماند پشم و آتش آرمیده

واخسیکتی گوید :

بیت

در کمان قزح از صدمت شاه پنبه خیده شود کوه کلاه
خیر و خیره - یعنی حیران ، و سرگشته ، و تاریک و تیره ، و بی سبب و بی
وجه ، و بمعنی بیحیا و شوخ ، و دلیر نیز آمده .

خیر خیر - یعنی بی سبب و بی وجه ، و تاریک و تیره .
خیرگی - یعنی شوخی ، و بیحیایی ، و تیرگی و غبار که پیش چشم پدید آید .
خیره کش - یعنی ناحق و بی سبب کش ، قطران گوید :

بیت

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کاوری در عهد هاتا خیر خیر

و سعدی گوید :

مصراع

ملك درسخن گفتنش خیره ماند

وله :

مصراع

گهش جنگ با عالم خیره کش

و انوری گوید :

بیت

هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو و ستور

وله :

بیت

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

و فردوسی گوید:

بیت

همه پیش من پوی پوی آمدند چنان خیره و جنگجوی آمدند
وله :

بیت

ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیر خیر
خیری و خيرو - گلیست زرد و خوشبو معروف ، و خیری رواق و ایوان خانه ،
که هیری نیز گویند ، انوری گوید :

بیت

خیری خانه گر خراب شدست غم مخور تا بخانه معمور است
و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده ، مختاری گوید :

بیت

زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد
اگر از حله کحلی کنی در حرب عریانش
و درین تأملست ، چه درین بیت نیز بمعنی گلیست. چه رنگ خیری مایل بسرخ است ،
و حق آنست که خیر و گل خطمی است ، و سرخ رنگ است ، و خیری زرد است ، چنانکه
فرید احوال گوید^۱ :

بیت

در باغ بخیر و رخ خوب از بنمایی
خیره شود از شرم رخت دیده خیر و
خیز - یعنی خیزنده ، و امر بخاستن ، و بعضی بکسر خا ، بمعنی هیز گفته اند ، که
که الحال متعارف به حیز شده ، چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند .
خیزاب - موج آب که از کنار بگذرد ، و آب خیز نیز گویند .

۱ - در نسخه معتبر قدیمی ، متاع بجناب آقای سلطانی ، این بیت به سراج الدین منسوب

خیز بکیر و خیز گیر - همان بازی خرسك كه صفت آن گذشت .
 خیز نده - زمین کنار دریا که لغزنده باشد ، و طفلان ازان بمیان آب لغزند .
 خیسانیدن - تر کردن ، و خیسیدن - تر شدن ، و برین قیاس خیسانیده ، و
 خیسیده .

خیش و خیش - بیای مجهول ، چوبی که بر گردن گاو بندند ، وایمذ ، و کاو -
 آهن نیز گویند ، سراج الدین گوید :

بیت

از پنبه غم شده دلش ریش چون گردن برزه گاواز خیش
 و خار سبز ، و کتان که تارهای او گنده باشد ، و نیک بافته باشند ، و در گرما پوشند ،
 و گاهی ازان خانه سازند ، و آب بران پاشند ، و خیشخانه عبارت ازان بود .
 خیک و خی - مشکى که دران روغن و شیر و شراب ، و جز آن کنند ، فخرى
 گوید :

بیت

بچشم دشمنت سرد درنگردد نباشد قوتی پر باد خى را
 خیل تاش - جماعه نوکران و غلامان .
 خیلخانه - یعنی خانمان و دودمان .
 خیم - بالكسر ، خو و عادت چنانکه گویند در خیم یعنی بدخو ، و جوالی که ریسمان
 آن از پنبه کهنه باشد ، و مثالش در لغت آنین گذشت ، و چرکی که از گوشه چشم رود ،
 منجیک گوید :

بیت

دو جوی روان در دهانش از خام دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم
 و بمعنی خوی بد ، و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید :

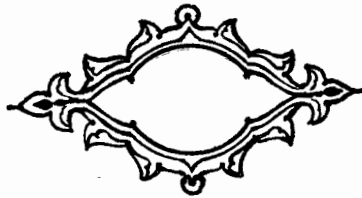
۱- بد بمعنی در لغت تازی آمده ، ورشیدی خودش در منتخب آورده ، عجب که ازان غافل شده .

بیت

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم
 و بعضی بمعنی جراحت گفته اند، لیکن بدین معنی خیم در فصل سیم مهمله گذشت،
 و همانا ایشان خیم بتصحیف خوانده اند .
 خینور - بوزن کینه ور ، در باب جیم تازی گذشت .
 خیمو - بضم تین ، آب دهن .

الاستعارات

خیمه در خرابی زدن - بقرار گشتن .
 خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان - یعنی آسمان .
 خیمه بصحرا زدن - یعنی غایب شدن از نظر خلق، و آشکارا، و بی پرده شدن .



باب الدال مع الالف

داچک - بفتح جیم فارسی ، گوشوار ، شرف شفره گوید :

بیت

آن نعل کهنه که بیفتد ز پای او در گوش دختران جنان لعل داچک است
داخل و داخل - بضم خا ، درگاه و صفه ، که بر در سلاطین از چوب و سنگ
سازند برای نشستن ، خسرو گوید :

بیت

شاه ما داخل بساط آراست و ندر مدح او
چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شدیم
داخم - بکسر خا ، روزی .

داخیدن - بکسر خا و یای معروف ، واکردن چشم ، و نظر بر چیزی انداختن ،
و در جهانگیری بمعنی پراکنده کردن .

داختن - بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه ، در جهانگیری بمعنی دانستن .
دادا - داه پیر که خدمت اطفال کند ، و بعضی گفته اند مطلق کنیز باشد ، مرکب
است ازداد که لغتی است در داه ، و الف ندا یا الف تعظیم ، که لاحق کلمه شود ، چون مام
و باب که ماما ، و بابا گویند ، لیکن اصح اول است ، چه الف تعظیم است ، و او را مخصوص
کرده بداه پیر .

دادو - غلام پیر که خدمت خوردان کند ، مولوی گوید :

بیت

بیرون برازین طفلی مارا برهان ای دل

از غصه هر داد و وز محنت هر دادا

داد - عدل، و بخشش، و در فرهنگ بمعنی قوبا که انروت نیز گویند، و ظاهراً بدین معنی هندی است، و نیز بمعنی عمر گفته هستند بشعر قطران:

بیت

نوروز بر تو فرخ و پیروز باامداد

از بخت داد یابی و از داد بر خوری

لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد، یعنی از بخت عدل نصیب یابی، و از عدل بهره ورشوی، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد، بطریق اطلاق سبب بر مسبب، چه عدل سبب درازی عمر است، هم ممکن است، چنانکه سامانی بدان تصریح نموده، لیکن مقصود جهانگیری همین است، چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده، خواه حقیقت، و خواه مجاز، غایتش تصریح بمجاز نکرده.

داد راست - یعنی عادل، فردوسی گوید:

مصراع

چنین گفت کای خسرو داد راست

داد آفرین - یعنی حق تعالی آفریننده داد است.

داد فرمای - یعنی عادل، و برحق تعالی، و پادشاهان عادل اطلاق کنند.

داد گر - یعنی عادل؛ و نام جشنی است از جشنهای سال، جلالی معزی گوید:

بیت

تهنیت گویند شاهانرا بچشن دادگر

چشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر

داد آفرید - نام نوایی است، فردوسی گوید:

بیت

سرودی بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون توداد آفرید
 و در فرهنگ نامیست از نامهای آلهی .
 دادار - یعنی عدل آورنده ، و بخشش کننده ، و برحق تعالی و پادشاهان اطلاق
 کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدادار دارنده سوگند خورد بروز سپید و شب لاجورد
 و سراج الدین راجی گوید :

بیت

مژده ای ملک که دادار آمد عهد را سرور و سردار آمد
 و بعضی گفته اند، در اصل داددار بوده، یعنی خداوند داد، بجهة تقلید دال اسقاط
 شده ، لیکن قابل بحذف شدن اینجا حاجت نیست، چه آرمعنی آورنده بسیار است.
 داد - بفتح دال دوم ، برادر، لیکن مشهور بکسر دال است ، و از قافیه شعرها
 بفتح معلوم میشود .

دادرند - بکسر دال دوم ، برادر بزرگ ، و دادند بحذف را ، نیز آمده .
 داد ده - بمعنی دهنده داد ، و نام حق تعالی ، و نام روز چهاردهم از ماههای
 ملکی .

دادك - یعنی میرداد، که دیوان عدالت با و مفوض باشد مخفف دادبك ، و این
 لفظ مرکب از لفظ فارسی وتر کیست ، سنایی گوید :

بیت

همه کارش ز حاجب وز امیر همه لافش ز دادك و ز وزیر
 داب و دارات - یعنی کرد و دار و گیر ، معزی گوید :

بیت

پدرود که پیش ملکان در صف محشر
 دارات نمودی چو علی در صف صفین

داراب - نام پسر بهمن، که از همای دختر او بوده حاصل شد، و وجه تسمیه آنکه، چون بهمن همای را بدین مچوس خواستگاری نمود، و همای حامله شد، بهمن بمرد، بعد ازانکه پسر زایید بگفته منجمان چون بدین گفته بودند، در آب سر داد، گازی آنرا یافته بخانه برد، و بفرزندی برداشته تربیت کرد، چون آنار پادشاهی از و ظاهر بود، و مردم را معلوم شد، که او پسر همای است، بعد از همای او را پیادشاهی برداشتند.

دارا - دارنده چیزی، و نام پسر داراب، و او را دارای اصغر، و پدرش رادارای اکبر گویند، و در فرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند، عنصری گوید:

بیت

زمی گر نباشد ز دارا کشم اگر چند سلطان دارا و شم
دار - چوب راست و بلند، و ازان ستون سازند، و دزدان را ازان آویزند، فردوسی گوید:

بیت

دوم دانش از آسمان بلند که بر پای چو نست بی دار و بند
و دارنده چیزی، و امر برداشتن، و بعضی گفته اند، دار بمعنی مطلق شجر است، و ازینجاست که صلابه رادار خوانند.
داربا - لغتی است در درباو، و درباو و باو و بدل دال^۱ بمعنی درباست، سوزنی گوید:

مصراع

یارب چه دارباو فرینده کودکی
داربر - مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد.
دارباز - ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود، و بازی کند.
داربام - چوبی که بدان بام خانه پوشند، و شاه تیر نیز گویند.
دارافزین و داروزین و داربزین - هر سه لغت، بمعنی تکیه گاه، و محجر تخت

۱- «بدل دال» در چاپ کلکته نیامده است. م.ع

وصفه و بام ، و تکیه گاه مطلق ، و در نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
بواسطه نشستن ، ابوالفرج گوید :

بیت

تکیه بر بالش اقبالش دار که ز تائیدش دارافزین است
وروحانی گوید :

بیت

بخیر و چشمی سوراخهای دارافزین سرخ رویی دیوارهای آتشدان
و معزی گوید :

بیت

سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوی عراق
بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند
ولامعی جرجانی گوید :

بیت

آسمان زبید هنگام نشست او را تخت
ماه و خورشید بران تخت و را دارافزین
و بعضی گفته اند ، دارافزین بسکون رای مهمله رای و فتح الف و سکون فا
و کسر رای مهمله ثانیه و سکون یای معروف ، بمعنی تکیه گاه عموماً ، و محجریان ،
وامثال آن خصوصاً ، سوزنی گوید :

بیت

هست مر بخت ترا قدرت که تخت را کند
پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین ز زر
و خسرو گوید :

مصراع

چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت
ودار آفرین بهدالف ثانیه، نیز آمده، و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد
کنند، و مستظهر بدو باشند نیز گویند، عبدالواسع گوید:

بیت

آن پیمبر کو باعجاز نگین برانس و جان

بود مستولی بحکم ایزد دار آفرین
ودرین مثال تأملست، چه داد آفرین نیز خوانده‌اند، و داریزین بسکون را و
فتح موحد و کسر زای معجمه و سکون یای معروف، در جهانگیری بمعنی شبکه
که نزدیک در خانه سازند، و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته، چنانکه در بیت
روحانی مذکور گذشت، اما تصحیح آنست که داریزین، و دارافزین هر دو یک معنی
است، و بزای معجمه‌اند، نه آنکه دارافزین برای مهمله است.

داربوی - یعنی چوب عود که بوی خوش دارد، رودکی گوید:

بیت

تاصبر را نباشد شیرینی شکر تایید را نباشد بویی چوداربوی
دارپریان - چوب بقم، که پریان و سایر اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند،
مسعود گوید:

بیت

برهرتنی پراگند آن پریان پرند خاکی کزان نروید جز دارپریان
داری - کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت، و داد و ستد باو باشد،
داریج معرب آن، و درشامل بمعنی انبار آورده.

داروبرد - یعنی بدار و دورشو، چه برد بفتح با، بدین معنی گذشت، و این
عبارت از کروفرف باشد، و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست، تصحیح بضم با

* ۱ - اینست در نسخ، و سروری گفته: «و درشامل اللغة بمعنی انبار دار آورده».

باشد، وفتح از ضرورت شعر بود، فردوسی گوید:

بیت

بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد که رفت با دار و برد
داره - وظیفه و راتبه، سوزنی گوید:

بیت

هر که عمل کرد بدیوان او خایه بود جامگی و داره کیر
و بمعنی هاله، و بمعنی دایره عریست، و در تحفه بمعنی مردچالاک گفته.
دار و وردان - ^۱ دهی است غربی واسطه بیک فرسخی، بنا کرده وردان غلام
عمر و خاص.

دار کدو - یعنی چوب بلند، که کدوهای طلا ازان آویزند، و تیر اندازان اسب
تاخته بران تیرزنند، هر که یکی را زند همه از آن اوباشد، و بترکی قباک گویند.
دارنگ - بکسر را، خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند.
دارخال - نهال نونشانده، و نهالی که پیوند نکرده باشند، و بعضی گفته‌اند
قلم‌های درخت، که برای نشانیدن از جایی بجایی برند، شهاب‌الدین گوید:

بیت

تو گفתי مگر دارخال بهشت بیاورد رضوان درین باغ کشت
ودال خال ^۲ نیز گویند.

دار مک - بسکون را و فتح میم، نوعی از ریاحین.
دار نهال - در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است.
دازه - بفتح زای معجمه، همان آده، یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران، و
مرغان دیگر بر زمین فرو برند، و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند.
داسه - خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست می‌خلد.

۱- مرکب از دو لفظ عربیست. ۲- در چاپ کلکته لایق، است. م. ع.

داس - آلتی سرکچ که بدان علف و غله درو کنند ، و داسه جو و گندم ، و گاهی بدان آلت سرکچ صید را بسمل کنند ، فخر گر گانی گوید :

بیت

چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دامیاران
داسگاه داسگاه - بکاف فارسی و غین ، داس خورد که بدان تره و غله دروند، فخری گوید:

بیت

برای دیده بدخواه جاهت بود مریخ در کف داسگاه
و معنی ترکیبی داسی که گالنده، یعنی درو کننده و برنده علف و تره است .
داس و دلوس - یعنی سفله ، و دون و ابتر و ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار، فخری گوید :

مصراع

صفات حاسدا و نیست غیر داس و دلوس
داستار و داسار - یعنی دلال که بتازی سمسار گویند .
داستان - قصه ؛ و سرگذشت ، و افسانه ، و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز ، و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است، از باب ضرورت وزن است ، و صحیح دستان است .
داشات ۱ و داشاد داشتن - عطا ، و بخشش مطلق ، و در جهانگیری عطایی که پارسیان روزعید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید :

بیت

زداشاد تو شاد گردد ولی زکین تو غمناک گردد عدو

۱۰- چنیست در نسخ، و داشاد بدال موبد آنست، لیکن سروری و برهان و غیره بموحده در آخر آورده اند .

وفخري گر گانی گوید :

بیت

ترا از بهر داشتن خواستگارم که من خود خواسته بسیار دارم
داش - جایی که خشت و کاسه پزند ، و در جرها نگیری بمعنی گلستان.
داغ - نشان ، نظامی گوید :

مصراع

صید چنان خورد که داغش نماند
و داغی که میسوزند، بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند، و ازینجاست
داغ سر، و آن کسی است که پیش سراوموی ندارد، و آدم سر نیز گویند ، و نیز نام مرغیست
که کاکل بر سر دارد ، و چکاوک گویند ، و بعضی گفته اند داغی که میسوزند بمعنی حقیقی
است ، و بمعنی مطلق نشان مجاز است ، و اول اصح است ، اسدی گوید :

مصراع

نماند ازدادان هیچ جز داغی

داغول و دغول - حرامزاده .

دالان و دالانه - دهلیز .

دال - مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند ، سراج الدین گوید :

بیت

بقاف عنقادرعین خود دهد جایش ازان شرف که بود پرتیر اواز دال
دالپوز و دالپوزه - بسکون لام و ضم بای فارسی ، مرغیست که آنرا ترند نیز
گویند و ساهانی گوید : خطاف است یعنی فرستک ، مرکب ازدال است که نوعی است
از عقاب، که بغایت سیاه بود، و پوز که گرداگرد دهانست، و معنی ترکیبی آن سیاه پوز،
چه پوز خطاف سیاهست ، و داپوزه بسکون را وفتح زا ، نیز آمده .

دام - معروف ، و غیر درنده ضد دد .

داموز - بفتح واو وزای تازی در آخر ، سلهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فروبرند ، و بدان سرگین کشند ، اما درسامی داموز بوزن راموز آورده .
دامی و دامیار - یعنی صیاد ، اسدی گوید :

بیت

جهان دامیارست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز
دامیدن - بالای چیزی شدن ، و ازین برکندن ، و پاشیدن تخم و امثال آن ، و
بردن باد خاك را ، و درجهانگیری بمعنی برابری ، و بیالابردن .
دامیده - بالای چیزی شده ، و ازین برکنده ، و تخم افشانده ، و بادخاك را بر
هوا برده .

دامغول - بسکون میم ، دانهٔ مقدار جوز که از بدن برآید ، و عبری سلعه
گویند .

دامغان - شهر است از قزوستان .

دامن و دامان - طرف ^۱ چیزی چون دامن جامه ، و دامن کوه ، و دامن صحرا .
داموغ - بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر ، در جهانگیری بمعنی
فریاد وزاری گفته ، و مستند ظاهر نیست .

دامنی - سراندا از زنان ، مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند ، و این بلغت فارسی -
گویان هند است ، و در غیر شعر خسرو دیده نشد ، خسرو گوید :

بیت

مر این شه را حق آن شاه افکنی داد

که بر سرهای شاهان دامنی داد

۱۰ - این مأخوذست از عبارت قاموس: الذیل آخر کل شئی ومن الازار والثوب ماجر - صاحب
سراج تعلیط رشیدی کرده و گفته: بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند
یعنی فراخی صحرا و پهنائی کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا، و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هر
سه را مقابل گریبان گفته .

دانه - معروف .

دانه و دانه چه - عدس .

دانگو - آش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آش هفت دانه ، و آش عاشورا گویند .

دانای مینو خرد - ^۱ در جهانگیری ، نام نسکی است از بیست و یک نَسک ژند مغان .

دانه زن - همان جوزن که بدانه جوفال گیرد، و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد، چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده، و افسون بران دمیده بر مسحور زنند ، خاقانی گوید :

بیت

هر زن هندی که آنرا دانه بردست افکنم

دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من

دان - داننده، و امر بدانستن، و ظرف، چون کتابدان، و برین تقدیر افاده معنی ظرفیت کند، و هر چه بدان مضاف شود، افاده کند که ظرف آن چیز بود، و محفف دانه، نظامی گوید :

بیت

فراخی در جهان چندان اثر کرد که یکدان غله صد دان بیشتر کرد
و سوزنی گوید :

بیت

دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم

من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل

دانگانه - چیزی قلیل، گویا که نزدیک یکدانگ بود، مولوی گوید :

* ۱- چینیست در نسخ، لیکن در برهان و نسخه صحیح فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر).

بیت

ازدهایی چون ستون خانه ای میکشیدش از پی دانگانه ای
و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند ، کمال گوید :

بیت

گر چه مرا هست بخر و ارفضل نیست ز دانگانه مرا يك تسو
و بتشدید نیز آمده ، چنانکه انوری گوید:

بیت

ای در جوال عشوه علی وار ناشده از حرص دانگانه بکفتار روزگار
بنابرین گفته اند ، که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی يك عدد
دانگ ، و بعضی گفته اند ، که طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح
آن بدهند ، و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند .
دانگ - بوزن بانگ ، شش يك مثقال ، دانق معرب آن ، و بفتح نون و کاف تازی
دانه ، و بضم نون ، چار و ادا ر بزبان دکن ، ظهوری گوید :

بیت

شهر را غربال کردم در طلب دانك پالوده بز پیدا نشد
و بزبان علمی اهل هند کماندار ، و نیز هر گاه طفل را دندان بدشواری بر آید
از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته ، و کله گوسفندی در میان آن کرده بپزند ، و بخانه های
دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی بر آید .
دانه دان - موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند ، چون نهال شود بجای
دیگر ببرند ، و بنشانند ، و تخمدان نیز گویند ، و بمعنی دانه دانه نیز آمده ، سوزنی
گوید :

بیت

بدسگال جاه تو بادا چو گندم گفته سر
چون کرنج دانه دان از دیدگان بگشوده اشک

وسیف گوید :

بیت

خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب

خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان

و بعضی گفته اند، دانه دان، و دان دان بمعنی پاشان و پراکنده، و شعر سیف، و سوزنی را شاهد این معنی ساخته .

دانستن - معروف ، و بمعنی توانستن و قدرت داشتن، در نظم و نشر واقع است، و همچنین داند بمعنی تواند، و دانم بمعنی توانم ، و جمیع صیغ آن، و صحیح دانستن و تاند و تانم است، لیکن بعضی تارابدال بدل کنند ، و چنین خوانند .
دانش - معروف .

دانشی و دانشور و دانشگر و دانشومند - یعنی صاحب دانش ، و دانشگه نیز گفته اند ، یعنی محل دانش .

دانش پژوه - یعنی تفحص کننده دانش .

داو - زیاده کردن خصل قمار ، و بمعنی دشنام نیز آمده ، و این لغت ماوراءالنهر است ، و بمعنی دعوی نیز گفته اند ، خسرو گوید :

بیت

از ته دم عنبر تر زاده گاو داده نجاست لب مردم زداو

دای و داو - چینه ای از دیوار، یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار، که از گل سازند، جامی گوید :

بیت

پی دیوار ایمان بود کارش ولی شد چار دای از چار یارش
و نظامی گوید :

بیت

هر چه بدان خانه نو آیین بود خشت پسین دای نخستین بود

داهول و داهل - بضم ها ، علامتی که در صحرا فرو برند، تاصید از آن برمد ، و بدام افتد ، فخری گوید :

بیت

صید اگر حرز نام او سازد نبود هیچ ترسش از داهل
و در نسخه میرزا ، علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند، بواسطه منع وحوش و
طیور از خرابی زراعت، و دیهول با مالہ ، نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

سلطنت گرهم بدین طبل و علم بودی بحشر
دشتیان داهول خود آن روز هم بفراشتی
وا زین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود .

بیت

رمیده صید در داهولش افتاد و زافسونس به بند آمد سرباد
داور - حاکم عادل، در اصل دادور بوده چون نامور، و جنگ آور، بکثرت استعمال
حذف دال نموده داور گفتند، و بر جناب الهی، و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند، و بطریق
مجاز داورا نیز گویند، چه گویا فریادرس ، و داد دهنده مریض است ، قطران گوید :

بیت

چه باید مایه آن کس را که یابد سود بی مایه
چه باید داور آن کس را که یابد درد بی داور
و درین شعر داد بی داور نیز خوانده اند، یعنی آنکس که داد بی حاکم یابد او را
حاجت بداور نیست ، و برین تقدیر داور بمعنی خود باشد ، والله اعلم .
داوری - قضیه ای که پیش داور برند ، و مطلق قضیه و واقعه رانیز گویند .
داورینگاه - ^۱ یعنی محکمه .

۱- و داورگاه و داور که نیز سروری بسند آورده .

داهار - غارودره .

داه - پرستار ، وکنیزك ، وبردون همت ، و نرسنده نیز اطلاق کنند ، و بمعنی ده نیز آمده ، رودکی گوید :

بیت

اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دووداه
وظاهر آ که قافیه جایگه وده است نه جایگاه ، وده ، ومع ذلك داه بمعنی ده
از ضرورت شعراست .

الاستعارات

دارشدر و دامگاه دیو دستور و دامگاه گرگ و دار الخلافه پدر و دار الخلافه
آدم و دارسپنج و دارپنج - یعنی دنیا .
دارسلامت - یعنی بهشت .
داس زرین - یعنی ماه نو .
داغ گازران - نشانی که از بلاد در کنار پارچه کنند ، و بشستن دهند تا غلط
نشود ، خاقانی گوید :

بیت

بمسند رنگی چون داغ گازران برتن
مرا مگر زخم رنگ رز برون آورد
دامن بدنندان کردن دامن بدنندان گرفتن - یعنی تیز گریختن ، و در فرهنگ
کنایه از عجز و فروتنی گفته ، و این ابیات شاهد آورده ، خسرو گوید :

بیت

دلش را خارغم در دامن آویخت خرد دامن بدنندان کرد و بگریخت

وسعدی گوید :

بیت

بغالب تراز خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدن دان بگیر

و خاقانی گوید :

بیت

اوسر گران با گردنان من پیش اوسر بر زنان

دلهادوان دندان کنان دامن بدن دان دیده ام

دامن دریای فتادن - یعنی گریختن از روی اضطراب و اضطراب .

دامن برفشاندن - ^۱ یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از چیزی .

دامن گیر - یعنی مدعی ، و هر چه مانع شود .

داو نیافتن - یعنی نانشستن نقش بمراد .

الدال مع الباء

دبوس - بالفتح، گرز که بتازی عمود گویند ، و دبوس بتشدید با معرب آن - و

بکنایت واستعار قضیب را نیز گویند ، نظامی گوید :

بیت

گرد او گشته گرد می افشانند که دم و که دبوس می جنباند

و در نسخه میرزا بمعنی اسافل شخصی گفته ، و بیت نظامی شاهد آورده ، والله اعلم .

دبوسه - موضعی از کشتی ، و دبوسیه ^۲ موضعی است بصغد سمرقند که دبوس

نام مردی آباد کرده .

دبوگی - بفتح دال و ضم با و ضم کاف فارسی ، همان پنیرك مرقوم که عبری

ملوکیه گویند .

۱- و در پنج نسخه ، یعنی ترك نمودن . در نسخ حاضر نیز مطابق متن است . م.ع

۲- هكذا فی النسخ ، و در جهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعه ازماورالنهر مشهور بنام بانی و در سراج دبوسه .

دبیر و دویر - بالضم، نویسنده نامه، و دراصل دبیر، و دویر بوده، و دبیر و دبیر بمعنی حافظه است، یعنی آنکه حافظه نظم و نشر دارد، و قیل آنکه حافظه نازی و پارسی دارد، و مشهور بفتح دال است، و دویر افصح است از دبیر، لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند، و او را بیابدل کردند، و ضم دال بفتح، جهت خفت و نیامدن صیغه فعلی بضم فا، در لغت عرب، و ممکن است که دویر بضم دال و کسر واو، فارسی باشد، و دبیر بفتح دال و کسر بای موحده، معرب آن باشد، و در بعضی شروح انوری گفته که دویر دراصل دویر بوده یعنی صاحب دوا دراک، و دو حفظ چه او را دوا دراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل، و دیگر برای جمع حروف بقلم. بخلاف دیگران که يك ادراکشان بسند است.

دبیرستان و دبستان - مکتب، و دبستان مخفف ادبستان^۱ است، یعنی جای آموختن علم و ادب، و از دبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود، اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند.

الاستعارات

دبیر فلک - یعنی عطارد.

الدال مع الخاء

دخت - مخفف دختر.

دختر اندر و دخترند - یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت.

دختره - بکارت و دوشیزگی.

دخ - بالفتح، خوب و نیکو، سوزنی گوید:

مصراع

ز بخت باد همه کار دوستان تو دخی

۱ - علی الظاهر این اشتقاق ناصواب است. م.ع

ونزازی گوید :

بیت

همچو امواج بحر لشکرشان متعاقب همی رسد دخ دخ
ودر فرهنگ بمعنی فوج گفته ، و همین بیت آورده و سهو کرده ، و بالضم، گیاهی
است که ازان حصیر بافند ، و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند، شاکر بخاری گوید :

مصراع

کردن من عشق کردنم تر از دوخ و دخ
و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند ، و هوایی گویند ، و مخفت دختر نیز
گفته اند ، شهاب الدین عبدالله فانی گوید :

بیت

در چمن دلبری سرو قد ماه رخ
چون نتواند دست هیچ دیده پری چهره دخ
دخش - بالفتح، آغاز کارها ، فخری گوید :

بیت

بمدح شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش
و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش
دخمه و دخم - بالفتح، سردابه که مردگان در آن نگاه دارند، و هر مؤید چیزی
بر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعبری شقشقه گویند .
دخته - بالضم، مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود، فردوسی به معنی دوه
گوید :

بیت

سرانجام چون شیراز و دخته شد زن و مرد ازان کار پر دخته شد

الاستعارات

دختر آفتاب - یعنی شراب انگوری ، و دختر رز ، و دختر خم نیز گویند ، و دختر رزم به معنی انگور نیز آمده .

دختر روزگار - یعنی حادثه .

دخمه زندانیان و دخمه فیروزه - یعنی آسمان .

الدال مع الدال

دد و دده - بمعنی درنده .

الدال مع الراء

درازا - یعنی درازی .

درازنا - یعنی درازا^۱ جا چون تنگنا ، سعدی گوید :

مصراع

که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

درازدم - یعنی میمون ، و سگ رانیز گفته اند ، و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

دراز گوش ندیم و درازدم بواب

درازخوان - یعنی دستارخوان دراز که درهمهانیها اندازند ، و دراز سفره نیز

۱۰ - و در دو نسخه : درازی جای ، و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته ، و هو الاصح .

گویند .

درادوزا - یعنی فاتق و راتق، که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و کشادن امور بدو متعلق باشد، کمال گوید :

بیت

خه خه ای دلبر درا دوزا نیک میدری و خوش میدوزی
درامل - بفتح دال و ضم میم ، موضعیست که شراب دران میشود ، سراج الدین
قمری گوید :

بیت

می دراملی ای جان ییارتا بخوریم
که سوی آب درامل ز خاک تشنه تریم
دراییدن - یعنی آواز کردن ، و گفتن ، و برین قیاس دراید ، و درایید ، و
دراینده .

درای - بالفتح، یعنی دراینده ، و امر بدراییدن ، و جرس، زیرا که ازو نیز آواز
برمی آید ، و پتک آهنی ، فردوسی گوید :

بیت

ازان روی آهنگران پشت پای پیوشند هنگام زخم درای
درانك - بفتح دال و کسر نون ، نام دریایی است .
دربا و دربای و دربایست - یعنی ضروری ، و بایسته ، و همچنین دروا ،
و دروایست ، و دروا بمعنی آویخته ، و معلق ، و همچنین درواه و درواز ، و بالضم، بمعنی
درست و محقق بود ، خاقانی گوید .

بیت

یعقوب آن فراست درواش دید گفتا
برپاکی مسیح چو تو محضری ندارم

لیکن بمعنی درواست نیز راست می آید.

درپه و درپی و درپین - بالفتح، پیوند و پینه، شمس کوتوالی گوید :

بیت

ز بس درپه که زد بر خرقة خویش ز سنگینی بدی هفتاد من بیش
وسوزنی گوید :

بیت

سیه کلیم خری ژنده جل پشم آگند

ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو^۱

در بند - شهرست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند، و چوبی که بدان

در بندند، و درو بند نیز گویند، و بمعنی بند نیز گفته اند.^۲

درختك دانا - یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند، و گویند صدایی

ازان برمی آید که به و اق واق شبیه است، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن

درخت دران است، و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند، والله اعلم،

خاقانی گوید :

* ۱ - و در یک نسخه قدیم این زیادتست : «دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی

شخصی است که شبها گردلشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند، یا بر بالای قلعه گردد و فریاد

کند، خاقانی گوید :

مصراع

دراجه حصارش ذات البروج اعظم

و نظامی :

مصراع

دراجه قلعه‌ای و سواس

مصراع

نیاسوده دراجه از بیم باس

و گویا این معنی از معنی اول گرفته اند، چه دراجه شبها در صحرای میخواند. «نسخ خطی حاضر

مطابق متن است . م.ع

* ۲ - و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده .

بیت

گر بر درش درختك دانا شدم چه سود
كاقبال او درخت كدو را چنار كـرد
واخسیكتی گوید:

بیت

ز اصطناع تو ممكن بود بباغ زمانه
كه تخم بقله حمقا شود درختك دانا
درخت سنبه - مرغیست كه درخت را بسنبد یعنی سوراخ كند .
درخشیدن - تابیدن .
درخشان - یعنی تابان .

درخش - بالضم، یعنی برق زیرا كه میدرخشد، و این مخفف آدرخش است
كه مرقوم شد، و آتشكده ایست در ارمنیه، و بلده ایست از قاین و قهستان، و امر
بدرخشیدن .

درخف - بضم دال و خا، زنبورسیاه .
درخواه - یعنی گدا .

دردودردی و درده - آنچه ته روغن، و شراب و جز آن نشیند، مولوی گوید:

مصراع

توصافی و من دردهام بی دردصافی خوارشد

دردار - بالفتح، درختی است كه پشه غال گویند، و عبری شجرالبق خوانند .
دردور - بالفتح، گرداب غرق كننده، و در قاموس بضم دال آورده، و ظاهراً
معرب كرده اند یا عربیست، و در فارسی بفتح غلط خوانده اند، ابوالفرج گوید:

بیت

گرداب سراب كینش را تاابد باز گونه دردوراست

در - بالفتح باب خانه ، و کلمه ظرف ، و دره کوه ، و درنده ، و امر بدریدن ، و ازين در، یعنی ازين قسم و ازين نوع ، و یکدر یعنی بکمر تبه ، و یکبار ، عبدالواسع گوید :

مصراع

وگر گردون به پیچاند سراز احکام او یکدر
 دردك - بضم دال اول و فتح دوم ، هیزم باریک .
 درز - بالفتح، معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزی منسوب بدان .
 درزن - یعنی سوزن ، و درزنان یعنی ریسمان که درسوزن کشند ، و الف و نون برای نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

چون موی خوك درزن تر سا بود چرا
 تار ردای روح بدرزن در آورم
 و لامعی جرجانی گوید :

بیت

جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود
 بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان
 درزه - پشته علف ، و هیمه ، و جز آن ، انوری گوید :

بیت

در مجلس روز گارت این بس کز درزه رسیده ای بدسته
 درزاده - تخته ای که آسیابان در آب گذارد، که آب براه دیگر رود.
 درسته - بضم دال و کسر را ، خار خورد که از گندم ، و جوشکسته می ماند ، و
 بفتح را بمعنی عفو ، و درسه بحذف تا ، نیز آمده ، رضی الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

هر آنکو کند جرم مجرم درسته کند فضل حق از دمنده اش رسته

درست - یعنی صحیح و سالم ، و بمعنی درهم و دینار نیز آمده .
 درستی - بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن ، دختر کسری که در نکاح
 بهرام بود ، نظامی گوید :

مصراع

درستی نام و نغز چون طاوس
 درسار و درساره - یعنی درگاه ، چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد ، چون
 نمکسار ، و در فر هنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است ، پس معنی درسار در پرده
 باشد ، و درین تأملست ، سوزنی گوید :

مصراع

طاق درسار سرای تست محراب ملوک

و مولوی گوید :

مصراع

آن فتنه جویان را جهان و اشد در و درساره ای

درشت - معروف یعنی ناهموار .

درشت پسند - یعنی دشوار پسند .

درغان - بالفتح ، شهر است در حوالی سمرقند .

درغم - بالفتح ، موضعی است که شراب درغمی بآن منسوب است ، و نام نوایست ،
 سوزنی گوید :

بیت

شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از صبح تا شام
 و مولوی گوید :

بیت

چنان مستغرقم درغم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید

درغ - صحیح ورغ است که درواویااید .

درغال - بفتح ایمن و آسوده، رودکی گوید :

بیت

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم

ای میر علی حکمت عالم بتو درغال

درغاله - بالفتح و لام مفتوح، راهی که در کوه باشد، و در سامی گفته فرجه

میان دو کوه .

در غیش - بالفتح و غین مکسور، بسیار و انبوه .

درفشیدن - بالضم و فتح را، لرزیدن، و برین قیاس درفشان، و درفشد یعنی

لرزان، و لرزد، و بمعنی فشاندۀ در، درافشان بالف باید نوشت یادرفشان بکسرفا،

بایدخواند، سراج الدین، راجی گوید :

بیت

دل من ز هجرتوای بیهمال درفشان چو از باد صرصر نهال

وخواجو گوید :

بیت

قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید

بدرفشد چو بکف قبضۀ خنجر گیرد

درفش - بالضم و فتح را، پارچه قماش سه گوشه بزرمقش کرده، که بر سر علم

و خود بندند، و بیرق گویند، و درفش ازان میگویند که می لرزد، فردوسی گوید:

بیت

همه روی آهن گرفته برز درفش سیه بسته بر خود بر

و نشتر حجام، و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان

سوزن گذرانند، و آلت سرتیز که بدان گاو و خررانند، و بمعنی برق درخش است نه

درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر ، و بمعنی نشان نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند
ستور وار بر اعدا نهاده داغ و دروش
و جامی گوید :

بیت

بس که از روزگار دیده دروش نه دم او بجای ماند و نه گوش
در فنجك - ^۱ بفتح دال وفا و جیم و سکون نون ، کابوس .
درفشی - یعنی مشهور و انگشت نما ، فردوسی گوید :

بیت

بگفتار کرسیوز بدنهان درفش مکن خویش را در جهان
درفش کاویان - یعنی علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود .
درلك - بفتح حین ، رومال ، و بعضی بضم دال ، و بعضی برای معجمه گفته اند ، رودکی گوید :

بیت

ای طرفه خوبان من ای شهره بری لب را بسردرك مکن پاك زمی
درگر و دروگر - ^۲ هر دو ، مخفف درودگر .
درلك و درليك - بکسر دال و لام ، جامه پیشواز آستین کوتاه ، مرادف ترلك و ترليك مرقوم ؟ نجیب الدین گوید :

بیت

بادا قباى ملك ببالای قدر تو وانگه بزیر دامن جاه تو درلكی

۱* - ظاهراً قلب فدرنچك باشد که مزید علیه فرنچك است یا این مخفف آن .

۲* - و در سراج دردگر بدو دال .

درم و درهم - بالفتح، زریست معروف، درهم بالکسر معرب آن.

درما - بالفتح، خرگوش .

درمنه - بفتح تین گیاهی است معروف ، شهاب گوید :

بیت

بخور عود من باشد درمنه چنین باشد کسی کورادرمنه

درنگیدن - درنگ کردن ، و صدا کردن تار ساز ، و گرزو شمشیر، مرادف

ترنگیدن.

درنگ - بالفتح، فرصت، و آهستگی ، و صدای گرزو شمشیر و تار و جز آن ،

سوزنی گوید :

بیت

گر لطف و مردمیت بمردم گیا رشد

مردم گیاه مردم گردد همان درنگ

درواخ - بالفتح، نقاوت، فخری گوید :

مصراع

که خصم او را نبود ز دردها درواخ

و سنایی گوید :

بیت

کرده خصمان بر وجهان فراخ تنگتر از درونگه درواخ

و محکم ، و مضبوط ، و محقق چنانکه پیرهرات گوید که : ذوالنون گفته چون

کسی یاوی که بضاعت تو بدست او بود، و درد تو بادوای او موافق باشد، دامن او درواخ

دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است یعنی محکم است ، و بسرحد یقین

رسیده ، و بمعنی دلیری ، و درشتی ، و غلظت نیز آمده ، منصور شیرازی گوید :

مصراع

زحل مراتب و مهرایت واسد درواخ

دروا - یعنی آویخته .

درو از درواه - همان دروا ، و در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیز گفته ،

و شاهی می خواهد .

دروانه - بالفتح سوراخی که بر بام کنند و نردبانی بر و گذارند که ازان بالا

روند و فرود آیند .

درودن و درویدن - بالضم، بریدن غله و علف و چوب ، و لهذا درودگر آنرا

گویند که چوب می برد .

درود - بالضم، مرادف صلوٰة و رحمت ، و بمعنی درودگر - و درود کردن نیز

آمده ، فردوسی گوید :

بیت

اجل تیغ الماس آورده است درود ترا داس پرورده است

و نظامی گوید :

بیت

بر خور ازین ماهیه که سودش تراست کشتن او را و درودش تراست

واسدی گوید :

بیت

درویش سمن برگ پیری زبن فگند از دهانش درخت سخن

دروش - بوزن ^۱ و بمعنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا

دراصل لغت نیامده ، بلکه از استعمال متأخرین است که بعرب آمیخته اند .

۱۰- بوزن درفش بفتح دوم ، گفتن مناقض آنست که دروش بقافیة کوش در شعر جامی گذشت

فانهم .

درونك درونه - بيخي است دوايي كه بعقرب شبیه است ، و لهذا معرب کرده
بتازی درونج عقربی گویند ، و نیز درونه کمان حلاج ، و درمؤید بضم دال گفته ، کسای
گوید :

مصراع

هست سد کیس درونه كه بدو پنبه زنند
دروند - بفتح دال و و او ، چنگك كه بعربی معلاق گویند ، و در فر هنگك نام
داروییست ، و نام پهلوانیست ایرانی ، و بالضم ، بدمذهب و فاسق لیکن صحیح بدین
معنی بزای فارسی است ، چنانكه بیاید .
دره - بالفتح و رای مشدد و مخفف ، دره كوه ، و شكم و شكبه ، کسای
گوید :

بیت

دره من شدست از نعمت چون زنخدان خصم پر غدره
و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت .
درهشته - بالفتح ، عطا وجود ، شاعر گوید :

بیت

بسكه دارد سخا و درهشته در زمانه نه زرنه در هشته
دریاب - یعنی دریا ، عطار گوید :

بیت

تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی
دریابار - یعنی جایی كه هجوم آب دریا بسیار بود . چون زنگبار ، و هندو بار ،
و در نسخه میرزا ولایت های كنار دریا .
دريواس - بفتح دال و كسر را ، چوبی كه گرد بر گرد جهت استحکام استوار
کنند ، رود کی گوید :

بیت

دیوار و دریواس فرو گشت و برآمد
 بیمست که یکباره فرود آید دیوار
 دریوش - یعنی درویش ، ناصر خسرو گوید :

بیت

زین معدن الفنج و ازین خانه کوشش
 برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش
 دریوز و دریوزه و درویزه - یعنی جست و جوی درها ، که عبارت از گدایی
 باشد ، و دریوز بمعنی گدا نیز آمده ، یعنی جست و جو کننده در ، چه یوز بمعنی جوینده
 و جست و جو آمده .

دری - منسوب بدره کوه چون کبک دری ، و منسوب بدر ، و زبان فارسی را
 دری ازان گویند ، که در روستا ، و کوهستان ، و دره کوه می گفتند ، و آنچه بشهرها
 می گفتند ، پهلوی نام دارد ، چه پهلوشهر باشد ، و لهذا اورا شهری نیز گویند ، و بعضی
 گفته اند ، که در زمان بهمن^۱ چون مردم اطراف بدرگاه اومی آمدند ، و زبان یکدیگر
 نمی فهمیدند ، حکم کرد تا زبانی وضع کنند ، که بر در شاهان بدان تکلم کنند ، و جمیع
 مردم ممالک آن زبان بیاموزند ، و آن لغتی است که دران نقصان نباشد ، چو اشکم ،
 و برو و بگو ، که الحال شکم ، و رو و گو استعمال کنند ، و در بلخ ، و بخارا و مرو بآن
 تکلم می کردند .

الاستعارات

در آب فرو شدن - ^۲ یعنی معدوم ، و نابود گشتن .

دراز دستی - یعنی ستم کردن ، و غارت بردن .

۱* - و در بعضی نسخ چشید و اینهم قولیست چنانکه بهرام نیز قولی . برای اطلاع دقیق تر
 در موضوع زبانهای گوناگون فارسی رجوع فرمایند ، بحاشیه ص ۴۶ . م.ع
 ۲* - و در اکثر نسخ بردن بجای شدن .

دراز کار - یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرتکب کارها شود، و سخنان
گزاف و لاف گوید، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

دراز کار بود گر بکسوت کملی بتاج و تخت کند میل رای پیرو گدا
درافتادن - یعنی خصومت کردن .

درانگشت در آوردن - یعنی حساب کردن ، نظامی گوید :

بیت

جواهر نه چندانکه اورا دبیر در آرد درانگشت یاد ر ضمیر
دربار کمان رفتن - یعنی در آمدن بکشیدن کمان .

در پای انداختن - اهما، و تعطیل کردن .

در پای پیل انداختن - رنج و مشقت کشیدن ؟!

در پس زانو نشستن - یعنی مراقبه .

درج تنگ و درج در و درج گهر - دهان معشوق .

در جوال شدن - یعنی فریب ، ودغا خوردن ، انوری گوید :

بیت

این طرفه که آزموده صدارت را هم باز بعشوه در جوال تو شدم
در خون شدن - قصد کشتن کسی کردن ، مختاری گوید :

مضراع

مردمان از رشك در خون من مسکین شدند

در ریختن - سخن خوب گفتن ، و گریه کردن .

در زبانش دارم - یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم .

در غورگی مویز گشتن - نارسیده بمراد ضایع شدن .

درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن - فریب خوردن ، و کردن کاری

که عیش کسی منغص سازد.

درنخ افتادن - درمقام خرابی ، واستیصال کسی شدن ، خواجو گوید :

بیت

فلک درنخ مافتادست سخت ندانم که تاچون شود کار بخت

درون دار - یعنی منافع و کینه دار ، خسرو گوید :

مصراع

گرچه درون دار و سیه دل شده

درون پرور - یعنی صاحب دل .

دریا کش و دریا نوش - شراب خوار که زودمست نشود .

در آبتگینه نقش پری دیدن - دیدن شراب در پیاله ، و بعضی گفته اند شاهده

جمال در جام دیدن .

در باقی شدن - تمام شدن ، و آخر شدن ، نظامی گوید :

بیت

مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه در باقی

در باقی کردن - بی باقی ساختن ، و موقوف داشتن ، انوری گوید :

بیت

داری ز جهان زیاده از حصه خویش

در باقی کن شکایت و قصه خویش

درج دهقان - بالفتح ، کتاب تاریخ ، و قول دهقان ، چه دهقانان در زمان قدیم

مورخ می بودند .

در خط شدن - یعنی درهم ، و آزرده گشتن ، واعراضی شدن .

در عرق شدن - یعنی خجل گشتن .

درم سرا - یعنی دار الضرب .

درم گزین - یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند .
 دریای اخضر - یعنی آسمان ، و بعضی گفته اند نام دریایی است .
 دریای بصره - پیاله بزرگ و پر می .
 دریای حامله - دریایی که مروراید دارد ، و بعضی بمعنی شراب گفته اند ، بواسطه
 نشاطی که در آنست .
 دریای لعل - یعنی پیاله و صراحی ، و خم شراب .
 دریای قیر - شب تاریک ، و دوات پر سیاهی .
 در یتیم - یعنی مروراید پر بها ^۱ .

الدال مع الزاء التازی

دز - بالكسر ، قلعه .
 دزدان - قلعه دار .
 دزافتا - دزی که شاپور بنا کرده ، نظامی گوید :
 بیت
 دزافتایی که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد
 دزپول - پل شوشتر که از غرایب روزگار است .
 دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت گنگ و دزهخت گنگ - نام
 بیت المقدس بزبان فارسی .
 دزد - بالضم ، معروف .
 دزد افشار و دزد افشره - یعنی محرم رازدزد ، و حامی و معاون و ممد او .

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش - بالضم ، زشت و بد ، و ترش رو ، و خشم رانیز گویند ، چه آن نیز زشت

وبد است ، و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند ، و اول اصح است ، و چون این مفرد را اعراب معلوم شد ، درم کبات اعراب آورده نشد .

دژ برو - زشت ابرو ، یعنی برابر و گره زده ، و ترش کرده ، ابو شکور گوید :

بیت

یکی دژ برو نیست پر خاشخَر کز وهست شیر ژیان را حذر
دژ برام - یعنی زشت خو ، که زشت خویی جبلی او باشد ، فخر گر گانی گوید :

بیت

نیسار امید دیو دژ برامش همان استیز خویی خویش کامش
دژ بران - یعنی خشم آلود ، و خام طمع ، و عیب گیر ، دژ بران جمع ، ابو شکور گوید :

بیت

بلنگ دژ برازی دید بر کوه که شیر چرخ گشت از کینش استوه
دژ پیه - بالضم و کسر بای فارسی ، یعنی دشپیل که عبری غده گویند .
دژ پسند - یعنی مشکل پسند ، و پرهیز کار ، و بد پسند ، فخر گر گانی گوید :

مصراع

مگر دژخیم ویسه دژ پسند است
دژ آباد و دژ آلود و دژ آگاه و دژ آگاه - یعنی خشم آلود ، و تند خو که بترشی و زشتی آلوده و آباد گشته ، بهرامی گوید :

بیت

اگر شیر دژ آبادش به بیند چو مسک اندر پس زانو نشیند
و خسروانی گوید :

بیت

یکی شیر دژ آلود است در جنگ که دارد از مضاف شیر نر ننگ

و عبدالواسع گوید :

بیت

پلنگ روانکاه در کوه بربر نهنگ دژاکاه در بحر عمان
و فرخی گوید :

بیت

بر در خانه تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل دژاکه دندان
دژاکام و دژاکامه و دژاکام - یعنی خشمگین و بدخواه ، و زاهد و برهیزگار
فخر کرگانی گوید :

بیت

مکن دژاکامگی با آن جوانمرد پرور مهر آنرا کو پرورد
دژآهنگ - یعنی بد قصد ، و بد خو ، و بد کردار ، عنصری گوید :

بیت

بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار
دژخیم و دژخی و دژخم - بهذف یا ، بمعنی بد خو ، و تند مزاج ، چه خیم عادت
باشد ، و بر جلاد نیز اطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدژخیم فرمود کین را بکوی بدار اندر آویز و بر تاب روی
و فخر کرگانی گوید :

بیت

چنان شو تو واضع کنان سوی او که باز آید از دژخمی خوی او
دژك - بکسر تین ، آبله ، و کرهی که بریسمان از تافتن افتد .

دژم - یعنی ترش ، و آشفته ، و بیدماغ ، و خشمگین ، و این دراصل دژن بوده ، بنون یعنی خشمگین ، و آشفته ، چه دژ بضم دال ، بمعنی خشم گذشت .
 دژند - یعنی تند شده ، و خشم آلوده .
 دژوند - یعنی فاسق ، و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند ، چه وند بمعنی مانند باشد ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

درد از مابه بهدین خردمند که دوراست از ره و آیین دژوند
 دژوان - بالفتح ، دریغ و حسرت ، و درموید دژالوان ، بکسر دال و فتح همزه و سکون لام ، آورده .

الدال مع السين

دست - معروف ، و قدرت ، چنانکه گویند : فلان درین کار دستی دارد ، و یک نوبت بازی شطرنج و نرد ، و صدر ، و مسند ، و صدر کوچک را نیم دست گویند ، و در عربی نیز بدین معنی آمده ، و ظاهراً معرب کرده باشند ، و طرز و قسم ، چنانکه گویند : ازین دست یعنی ازین نوع و قسم ، و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند ، اول یک دست خانه یعنی نشیمن و مطبخ ، و غیرهما ، دوم یک دست رخت ، و یک دست خلعت یعنی از سرتاپا .
 دست آب - یعنی آب دست ، خاقانی گوید :

مصراع

دست آب ده مجاورانش

دست آس - یعنی آسیا که بدست بگرداند .

دستاسنگ و دستسنگ - یعنی فلاخن که بدست اندازند .

دستادست - یعنی نعد ، و دست بدست .

دستارخوان - یعنی سفره ، زیرا که بالای خوان کرده ، بمجلس آرند .

دستاران - شاگردانه ، و در فرهنگ بمعنی بیعانه، و مزدگانی، عسجدی گوید :

بیت

بستی قصب اندر سرای دوست بمشتی زر

یکبوسه بده ما را امروز بدستاران

دستارچه - دست مال و رومال، و دستارچه پارچه ای که بر سر نیزه بندند، و طراوه نیز گویند، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن، و استمالت کردن، و دستارچه - ساز، یعنی تحفه ساز، چه تحفه، و هدیه در دستارچه کرده میفرستند.

دستان - جمع دست، و مکر و حیل، و لقب زال بن سام، چه بمکر و حیل معروف بود، و نام موضوعی است در سمرقند، و نغمه، و لهذا بلبل را هزار دستان گویند، و در درة التاج گفته: دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین، سوزنی گوید:

مصراع

زنند از فضل و عدل تو بیستان بلبلان دستان

دستان زنند لقب زال، و معنی ترکیبی مکر و حیل بزرگ، فردوسی گوید:

بیت

نهادم ترا نام دستان زند که باتو پدر کردستان و بند
دست بر نجن - یعنی یارۀ دست که بعربی سوار گویند، و تفصیل آن در لغت
اورنجن گذشت.

دست بند - رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند، و سلك جواهر که زنان در دست کنند، اسدی گوید:

بیت

بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه ای دست بند سران
و نظامی گوید:

بیت

ساعتی دست بند میگردند بر سمن ریشخند میگردند
و مختاری گوید :

مصراع

ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست بند
دست پسين - یعنی نوبت آخر و آخر کار .
دست پيمان - یعنی اسباب دامادی ، و در فرهنگ بمرهموجل تفسیر کرده ، و
گفته ، که دستفيمان معروف آنست ، اسدی گوید :

بیت

مر او را ز بهر نریمان بخواست همه دست پيمان او کرد راست
دست خطر - بکسرتا ، آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند .
دست خون - بکسرتا ، در فرهنگ گوید : بازی نرد که کسی همه چیز را باخته ،
و گرو بر جان بسته ، و حریف ششدر ساخته ، و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین
دو شرط اخیر تأملست ، بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست ، بلکه قطع عضوی
معتبر است چون دست و بینی ، و گوش و سر ، و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود
از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقانی گوید :

مصراع

باز این دل خاکی را بردند بدست خون
دستر و دستره - ارء کوچك که بیک دست کار فرمایند ، و داس دنداندار که
علف چینان دارند ، و یک دسته دارد ، سوزنی گوید :

مصراع

خیز بر دارتش و دستره و میل و پشنک
دست زن و دستك زن - نادم و پشیمان ، و سرود گوینده .

دستکار - ساخته، و معمول هر کس، کمال گوید:

بیت

چون آستین ز دست گذشتست کارمن
او در نمی کشد زچنین دستکار دست
واستاد چابکدست یا هر که دستکاری چیزها کند، چون جراح و کمال و
روشنگر، فلکی گوید:

بیت

گل چون طیب دستکار آراسته بر جویبار
آید که نرگس را بخار از دیده بردارد سبل
دست گزین - یعنی منتخب، واسب جنیت .
دستگاه و دستگاه - دست رس، و سامان، و جایی که بالش و مسند در آنجا
گذارند.

دست لاف و دست فال - سودای اول، معروفی گوید:
دست فالی که جود او کرده کرد از بحر و کان بر آورده
و ظهوری گوید:

بیت

تاشب در سودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم
دست نماز - یعنی وضو .
دستنبویه و دستنبو - غلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن،
و هر میوه خوشبو که در دست کرده ببینند بخصوص میوه شیشه بخر بزه کوچک که بوی
خوب دارد، و مزه ندارد، و صاحب قاموس گوید: شمام، بوزن شداد، خربزه ایست
بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی، و بفارسی دستنبویه گویند، شمس
طیبی گوید:

بیت

زدستنبویه خلقش جهان زانسان معطر شد
 که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش
 و خاقانی گوید :

بیت

در دست کمال آن مطهر دستنبوی است خلد انور
 دستور - بالفتح، بمعنی صاحب مسند، و صدر یعنی وزیر، و این هر کبست چون
 گنجور و رنجور، و نسخه دفتر کل که نسخه های دیگر ازان بردارند، و هر قاعده و
 قانون را نیز گویند، و ازینجهت دستور گویند چوب کنده دراز را که بالای کشتی بعرض
 نهند، و میزان کشتی بآن نگاه دارند.
 دستوری - یعنی موافق قاعده، و قانون، و رخصت را نیز گویند، نظامی
 گوید :

بیت

هر سخنی کز ادبش دوریست دست برومال که دستوریست
 دستوار - عصا، و چوب دست شبانان، کمال گوید :

بیت

وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دستوار پای
 و ابوالفرج گوید:

بیت

بر پای ظالم هیبت او پای بند شد
 در دست عدل دولت او دستوار گشت
 و در فرهنگ بمعنی یاره گفته، و همین بیت شاهد آورده.
 دستواره - دست مانند، و مقداری دستی، اوحدی گوید :

بیت

چه خوری نان دستواره او نظری کن بدست یاره او
 دستوانه - آنچه از آهن سازند، و روز جنگ بر سر دست کشند، و بتازی
 قفاز گویند، بضم قاف و تشدید فاء و زای معجمه در آخر، و در نسخه نیازی بمعنی
 یاره دست گفته مرادف دستینه .
 دستیار - یعنی معاون، و مددکار .
 دستینه - حکمی که بامرحاکم برای کسی نویسند . و الحال بایران رقم، و
 بهند دستك گویند، منجیک گوید :

بیت

مرا بناغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
 که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی
 دست برنجن، جامی گوید :

مصراع

زدستینه دوساعد دیده رونق
 و دستینه رباب و عود، ابریشم و جز آن که بردسته رباب بندند، زیرا که بمنزله
 دست برنجن است رباب را .
 دسته - بالضم، سنگ، و بالفتح گستاخ، و یاری، و معاونت، رودکی گوید :

بیت

نیست از من عجب که گستاخم که تو کردی باولم دسته
 و ناصر خسرو گوید :

بیت

چون از فساد بازکشی دست آنکه کند صلاح ترا دسته
 و نیز دسته تبروتیشه، و جز آن، و دسته گل، و دسته کاغذ، و جز آن، و جاروب

رانيز كويند ، زيرا كه چند چوب يکجا بندند ، مولوی گوید :

بیت

کهی چو فکرت نقاش نقشه‌ها سازی کهی چو دسته فراش فر شهاری
دستی - ظرفی که بدست توان برداشت ، و استعمال کرد ، دستیچ معرب آن ، و
بعضی گفته‌اند ظرفی که یکدسته داشته باشد ، و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز گفته‌اند.
دسکره - شهر ، وده ، و شهر یست از عراق عرب ، نزاری گوید :

بیت

بکپایه دارم یکی دسکره که بر دستکاریش باد آفرین
ولیبی گوید :

بیت

کاروانی همی از روم سوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
و در قاموس گوید: دسکره قریه ، و صومعه ، و زمین هموار ، و خانه بزرگ که
گرد آن خانه‌های دیگر باشند ، و خانه‌های عجم که در آن شراب و آلات غنا باشد ،
و دهی است میان بغداد و واسط ، و دهی است بخوزستان ، و نام دو ده دیگر نیز
گفته .^۱

دسه - بفتح حین ، ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد ، و در
نسخه حلیمی غلوله ریسمان .

دسورده - بفتح دال و ضم واو و سکون سین و رای مهمله ، چوبی که بآن خباز
خمیر نان پهن کند .

دسوك - بفتح دال ، و ضم سین ، همان دردك^۲ یعنی هیزم باریک .

۱- و در يك نسخه زیادت این لغتست : دسر بفتح دال و میم ، غله است که ببری در جمع
گویند کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن به مهمله اصحت .
۲- بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروری و برهان و غیره بوزن سلوك .

دسین و دسینه - بالضم و سین مکسور و یای معروف ، خم باشد ، سیف گوید :

بیت

تازه بعهد تو باد گلشن دولت تا گل دل تازه از زهاب دسین است

الاستعارات

دستار بندان - یعنی قاضیان ، مفتیان ، و مشایخ ، و امثال ایشان که بر عربی ارباب عمایم گویند .

دست از سر بر گرفتن - بی شفقتی نمودن .

دست افشانی ، دست افشاندن - رقص کردن ، و ترك چیزی دادن ، مولوی گوید :

بیت

طبع سیر آمد طلاق او براند پشت بروی کرد و دست از وی فشانند
و غضب کردن .

دست آموز - یعنی مرغی که می پرد و باز می آید .

دست انداز - یعنی رقص ، و غارتگر .

دست اندازی - یعنی غارت ، و تاراج ، و رقص .

دست آویز - یعنی چیزی که وسیله مدعا سازند .

دست بازی - ملاعبه ، و انبساط ، و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند همان بازند .

دست بر آوردن - شفاعت ، و دعا کردن ، و غالب آمدن .

دست برترکش زدن - یعنی آراستن خود را به جنگ .

* - اینست در نسخ و ظاهر آ دست افشان بغیر یا صحیح باشد .

دست برد - قدرت ، و بردن بازی .

دست بردهان - یعنی خاموش .

دست بردهان بردن و دست کردن و دست بدندان کردن - یعنی پشیمان شدن ، و افسوس خوردن .

دست بردهان داشتن - ^۱ تأسف و تحیر .

دست برون کردن - قطع کردن دست ، انوری گوید :

بیت

باچنین دست مرا دست برون کن پس ازین

گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز

دست بسته - بخیل ، و مصلی .

دست بشاخی زدن - یعنی یارنو گرفتن ، و مراد نو آرزو کردن .

دست پاک - پرهیز کار و متدین ، و خالی دست و فقیر .

دست پیش داشتن - منع نکردن ^۲ ، و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید :

بیت

گفت خاموش که کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهید دست بدارندش پیش

دست بر سر من - یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیب باد ، ظهوری گوید :

بیت

ظهوری میروی از سختی رشك بکن پا سست ، دست بر سر من

دست خوش - یعنی زبون و زبردست ، و عاجز .

۱۰ | و در نسخه : دست بر سر .

۲۰ - هکذا فی النسخ و صحیح منع کردن ، و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم .

دست دادن - میسر ، و حاصل شدن ، و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید :

بیت

اونخواهد که به ارباب جنون دست دهد
ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد
وبمعنی رام شدن نیز گفته‌اند .
دست در آستین کردن - یعنی دست بازداشتن از کاری .
دست در خون زدن - یعنی جنگ کردن .
دست در کیسه زدن - جوانمردی کردن .
دست راست - یعنی وزیر اعظم ، سنایی گوید :

بیت

من که از دست اینم و آنم من کنون دست راست سلطانم
دست رنج - کاری که بدست کنند ، فردوسی گوید :

بیت

یکی کاخ بد تارک اندر سملک نه از دست رنج و نه از آب و خاک
و نیز مزدکاری که بدست کرده باشند ، نظامی گوید :

بیت

دست خوش کس نیم از بهر گنج دست کشی میخورم از دست رنج
دست زدن - خوشحالی کردن ، مولوی گوید :

بیت

غم را چه زهره باشد تا نام من برد
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
دست شستن - یعنی ترك دادن .

دست شکسته - بی‌مایه ، و بی‌قدرت ، و کسی که حرفتی و پیشه‌ای نداند .
دست کش - گدا ، و کسی که کور را بهر جانب برد ، و عصا کش ، و دست پرورده ، و دست کشی یعنی گدایی ، و نیز دست کش رام ، و منقاد ، و بدست آورده ، و حاصل کرده .

دست گشادن - یعنی جوانمردی ، و بخشش .^۱
دست کشیدن - دست دراز کردن ، و دست از چیزی کشیدن، ترك کردن.
دست كفچه کردن - یعنی گدایی کردن .
دست گذار - یعنی مدد کار .
دست مردی - بتای موقوف ، یعنی شجاعت ، و امانت ، و مددکاری ، و بکسر تا ، قوت و قدرت .

دست نمودن - اظهار قدرت کردن .
دست و پا زدن - طلب بجد و جهد تمام .
دست نشان - یعنی نشاندۀ کس .
دست نشین - یعنی صدر نشین ، نظامی گوید :

بیت

دست نشان هست ترا چند کس دست نشین تو فرشته است و بس
دست یافتن - ظفر یافتن ، و غالب آمدن .
دست موسی - یعنی آفتاب .
دست صلیبی مکن - یعنی دست پیش مخلوق میند ، نظامی گوید :

مصرع

پیش کسی دست صلیبی مکن

۱- و در دو نسخه این زیادت: «دست بر سینه زدن و دست بردل نهادن- ترك دادن چیزی ،

ورضا دادن . »

الدال مع الشين

دشت و دشته - صحرا ، و در دشت موضعی در صفاهان ، و دشت ارزن ، و دشت بیاض ، و دشت قبیاق ، مواضع معروف .

دش دشت - بالفتح ، آراستن خود را ، و بالضم ، زشت ، و بد ، مرادف دژ که مرقوم شد ، و ازین مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد ، و همچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصی .

دشخوار دشوار - مشکل ، زیرا که مانند دست بزشت در تنفر طبیعت ، و وحشت ازان .

دشپل و دشپیل - بضم دال و کسر بای فارسی ، گرهی که میان گوشت و پوست مردم پدید آید ، و عبری غده گویند ، و معنی ترکیبی گره بد ، چه پل و پیل بمعنی گره بود .

دشتی - بوزن پشتی ، زلو که خون از بدن میکشد ، مولوی گوید :

مصراع

چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون خوردن

دشمه - بفتح دال و میم ، پهلوان ایرانی .

دشک - بفتح دال ، رشته سوزن ، و بسین مهمله نیز گفته اند .

دشمر - بفتح دال و میم ، نوعی از غله که بهندی اهر گویند ، و عبری درجع ، بضم دال و جیم ، گویند ، و در نسخه سروری گفته که در سامی بسین آورده .

دشنه - خنجر .

دشنگ - بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی ، بند آب ، و آنچه شاخ خرما

بران باشد .

دشنگی - بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی ، روزگار ، شاعر گوید :

بیت

دشنکی بشنګی وشوخی خویش ربود آن بت شنګ را از برم
دشیشکه - بهر دوشین بوزن فریفته ، شب باشد.

الاستعارات

دشنه صبح - روشنی صبح که دهره صبح نیز گویند .

الدال مع الفین

دغا - ناراستی ، وحيله .

دغل - ناراست ، وناسره ، وقلب ، ودر فرهنگ بمعنی مکر و حيله ، ودر نسخه
میرزا ، خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند .
دغد - بالضم ، عروس .

دغدو - بالضم ، مادر زرتشت ، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

که بگرفت دغدو بزرتشت بار

دغ - بالفتح ، زمینی که دران گیاه نرسته باشد .

دغه - یعنی بی هو ، وکل مانند دغ .

دغو - بفتح دال و ضم غین ، دشتیست که گیو و طوس درشکارگاه آن ، دختر
کرسپوزبرادر افراسیاب یافتند ، و نزد کیکاوس آوردند ، و او در حباله خود آورده ، و
سیاوش از ان بهر سید .

الاستعارات

دغل خاکدان - یعنی دنیا .

دغل درا - يعنى عيب گاو ، و منافق .

الدال مع الفاء

دفتر - بالفتح ، مجموعه حساب ، و مجموعه شعر ، و در قاموس نيز آورده ، و ظاهراً معرب کرده اند .

دفزك - بفتح دال و زاي معجمه ، ستر و فربه از هر چيز .

دفك - بفتح تين ، هدف ، سنایی گوید :

مصراع

تيراميد كي چوشه يان بردفك ز نيم

و در شيراز تلۀ گرگ و روباه ، و مانند آنرا گویند .

دفنوك - بفتح دال و ضم نون ، غاشيه ، منجيك گوید :

بيت

از بزرگی كه هستی ای خشنوك چاكرت بركتف نهـد دفنوك

و ابو حفص سغدی بمعنی چماق گفته ، و همین بیت آورده ، لیکن محمد هندوشاه

بمعنی غاشیه گفته ، و این بیت بدین طریق آورده :

بيت

كون چو دفنوك پاره پاره شده چاكرت بركتف نهـد دفنوك

دغه - بالفتح و فای مشدد ، آلت جولاها ن كه تار جامه بآن هموار كنند و قوت

آهار دادن ، خاقانی گوید :

مصراع

بدغه جدوماشوره و كالاوه و چرخ

الاستعارات

دفتر پارين را گاو خورد - يعنى آن حساب آخر شد .

دف زدن - یعنی خواستن ، و گدایی کردن .

دفتر قاضی - یعنی شکنجه .

الدال مع الکاف التازی

دك - بالفتح، پای بست دیوار که چینه بران گذارند ، انوری گوید :

بیت

ور به یزدان اقتدا کردست سلطان واجب است

شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دك

وزمین سخت که نشان قدم نگیرد ، و صحرای بی گیاه و درخت ، و لهذا کسی که چار ضرب زده، گویند دك و لك زده ، لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده، دق و لق گویند ، و بعضی گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده، بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد، چنانکه لهجه بعضی عجم است ، و معنی دغ گذشت ، و لغ مذکور شود ، و بمعنی گدا نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست

در ابای سخن هیچ میه کاسه دك

و بمعنی چهره نیز گفته اند ، طیان گوید :

بیت

کسی را که ناهش نیاشا بود دك و دیم او را تماشا کنیم ،

دکچی - بالضم و کسر جیم فارسی ، آنچه زناك بردوك ریسند ، و گروهه نیز گویند .

دکلان - بالضم ، چوبی مدور که سیخ ازان بگذرانند ، و باو پشم و جز آن

ریسند ، سیف گوید :

بیت

زُلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد
باد کز دکان جهد تخت سلیمان بر نتابد
ودو کلان، باضافه واو، نیز گفته اند .

الاستعارات

دکان دار - یعنی چرب زبان ، و مشتری گیر .

الدال مع اللام

دلایسز - آنچه بدل آویزد ، و چسپد .
دلام - بالكسر، نیزه كوچك ، و بعضی گفته اند مطلق اسلحه ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

کمانت خاطر و حجت سیرت باید ساخت
تسرا سزای دلامش دلام باید کرد
وازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود .
دلسوز - مشفق و مهربان ، و قسمی از اقسام هفتگانه لاله ، خواجو گوید :

بیت

چه خوری خون چولاله دلسوز خوش نظر باش و بوستان افروز
دل - بالكسر معروف، وبالضم، غلولها که از قبض بعد از بیماری در روده ها مانده
باشد ، و در فرهنگ مرضی است مانند گره که درون شکم بهمرشد ، و در تحفه بفتح

دال گفته .

دلم - بضم دال وفتح لام ، قوبای پهن که بسیار خارد ، و پوست راسیاه کند ،
خسرو گوید :

مصراع

جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم

دلماك - بفتح دال ومیم ، جانوری است که چون بیدن آدمی رسد ریش کند ،
و اورا بعربی رتیلان گویند ، و این مخفف ديلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ،
آذری گوید :

بیت

دلماكی میکند هزار بچه مرورا هست بی شمار بچه

دلمل - بضم دال ومیم ، نخود و گندم ، و جز آن که درخوشه نزدیک به پختگی
رسیده باشد .

دلمه - بفتح دال ومیم ، شیری که پنیر مایه در آن زنند ، تا اندکی غلیظ و سست شود ، و
بفتح دال و سکون لام ، بمعنی دلمك گفته اند .

دلنگ - بفتح دال و سکون نون ، تیشه ، و کلند که بدان سنگ کنند ، و در
فرهنگ حر به ای باشد از نيزه کوچکتر که شل نیز گویند ، و بندی که از چوب و علف
پیش آب نهند ، دقتی گوید :

بیت

شمر را چو از آب خواهی برنگ نخست استوارش کن از گل دلنگ

و غلاف خوشه خرما ، و آنچه شاخ خرما بران باشد ، و بکسرتین ، آونگان ،
مولوی گوید :

مصراع

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ

دلنگان - بکسرتین ، یعنی آونگان .

دلو - بفتح دال وضم لام ، دیوانه ، واین ترکیست .

دلہرا - بکسر دال وها و سکون لام ، راجۃ ملک جلم ؟ غضایری گوید :
مصراع

بہای بندگی دلہرا ایا جیپال

وبخاطر میرسد، کہ نام او دله رای باشد، بضم دال وفتح لام واظہارها .

دله - بالكسر، خداوند دل، چنانکہ گویند یکدله، وده دله، و بفتح تین، روباه سفید، کہ از پوست آن پوستین سازند ، و آن پوستین را نیز گویند، دلق معرب آن ، و بتشدید لام نیز آمده ، و نام زن حیلہ گر مشہور ، فرخی گوید :

بیت

ہمیشہ تا بصورت یوز کمتر باشد از آہو

ہمیشہ تا بقوت شیر برتر باشد از دله

واسدی گوید :

بیت

زہر سوبی اندازہ دروی بجوش بتان پرندین بر دله پوش

وفرخی گوید :

بیت

زہر آنکہ از بند تو چون ہر دم رہا گردد

کنون ہر دم ہمی خواند کتاب حیلۃ دله

الاستعارات

دل بر کسی لڑیدن - یعنی مہربانی ، و غمخواری بافراط نمودن .

دل برودویدن - یعنی کریۃ خونی، فردوسی گوید :

بیت

چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو همی بر دویدش دل از تن برو
 دل دادن - دلیر ساختن ، واستمالت نمودن .
 دل روز - یعنی نیم روز ، و دل شب یعنی نیم شب .
 دل گرم کردن - عاشق شدن .
 دل نمودن - مردمی کردن .
 دل دل کنان - یعنی اضطراب کنان ، و درموید بمعنی آه زنان آورده .
 دل کعبه کردن - یعنی توجه بدل کردن .

الذال مع المیم

دم - بالضم، معروف، و دنبال و عقب چیزی ، و بالفتح نفس - و افسون ، و فریب،
 دمه آهنگران که بتازی منفخ گویند، و بمعنی کبر و نخوت، و بمعنی بوی، و امر بدمیدن،
 و دمنده ، و طرف تیز کارد و شمشیر .
 دمه و دمه گاه - بالضم، جایی که دم از آنجا روید ، و بالفتح کوره آهنگر و
 زرگر ، و جای نفس که عبارت از گلوباشد ، و تون حمام را نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

بصره خاطر بدمکه آرو بتفسان گنبد کسرمابه سواد سویدا
 دما دم - بالضم، پیایی ، و بالفتح، دم بدم .
 دم لابه - دم جنبانیدن سگ، و عجز و الحاح او بر ای لقمه ، و معنی ترکیبی لابه ای
 که بدم میکند .

دمسیچه - بالضم، مرغی کوچک خاکستری و سفید درهم ، که بیشتر بر کنار آب
 نشیند ، و دم جنباند ، و بر عربی صعوه گویند؛ خاقانی گوید :

بیت

چو موسیچه همه سر بر هواکش چو دمسیچه همه دم بر زمین زن
 و بعضی بجای یانون ، و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته اند ، و اول اصح است .
 دمغزه - دمغازه - استخوان دمگاه که عبری عصص ، و عسیب گویند ، و وجه
 تسمیه اش آنکه ، غاز شکاف است ، و غازه آنچه شکاف دارد ، و چون این استخوان
 سوراخ دارد ، و از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه ، زیرا
 که از آن پرمیرود ، مولوی گوید :

بیت

جمع گردد بروی آن جمله بزه کوسری بودست و ایشان دمغزه
 دمچه - بالضم ، دنباله باشد .
 دمدار - بالضم ، دنباله لشکر که عبری ساقه گویند .
 دم گاو - یعنی تازیانه ، مولوی گوید :

بیت

گر کسی دیوانه شد يك دم گاو بر سرش چندان بز ن کاید بخواو
 دما - بالفتح ، دم یعنی نفس .
 دمساز - یعنی همدم ، و موافق .
 دمیدن - دم در چیزی کردن ، و رویدن ، و طالع شدن ، و بر کسی خوانده پف
 کردن ، و حمله کردن ، و لاف زدن ، و نویر آمدن ، و برین قیاس : دمید ، و دمنده ، و
 دمان ، یعنی روینده ، و لاف زننده ، و حمله کننده ، و وزنده ، بوی دهنده .
 دمیدگی و دمش - بر آمدگی بوی ، ابن یمن گوید :

مصراع

بلی که مشک بخودره نماید از دمش ند
 دمنندان - بفتح تین و سکون نون ، آتش عموماً ، و آتش دوزخ خصوصاً ،

و شهری از توابع کرمان، که قریب بآن کوهی است که معدن نشادردر آنست، شهاب
مهمره گوید :

بیت

گردد از خشم توچو زهر تبرزد گردد از لطف توچو آب دمندان
وزراتشت بهرام گوید :

بیت

درخت بارور در کشتمندان چو بنشانند، رستند از دمندان
کافی ظفر گوید :

بیت

او ز کرمان سوی دمندان شد تا نشادر برد به نیشاپور
دمدمه - بفتح هر دو دال، قریب و مکر، نزاری گوید :

مصراع

شوی نشاید زبون دمدمه زن
و نیز آنچه در برابر قلعه سازند، که آنرا سیبه نیز گویند، و بمعنی نقاره، و دهل
نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

دمدمه می زنند بر سر بازار عشق
همسر جان میدهند کیست خریدار عشق
دمامه - نقاره، سیف الملوک گوید :

بیت

آورد ز سر دمامه و زدندان چوب
گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر
و بعضی بمعنی نفیر گفته اند، نزاری گوید :

بیت

دَمامه در دمیدند از پگاهی روان گشتند چون دریا سپاهی
 دُمه - باد بابر ف و سرما ، و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز گویند.
 دم گرفته - یعنی نفس گرفته ، و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد.
 دمور - بفتح دال و ضم میم و رای مهمله در آخر ، آواز آهسته و نرم .
 دَمسه - بکسر دال و فتح سین مهمله ، ابریشم سفید دمشق ، معرب آن .
 دمنه - بالفتح ، فرجۀ تنور ، و بالکسر ، روباه مطلق ، و نام روباهی ، و در کلیله -
 و دمنه قصه اوستا و اسطوره است ، و برفتان و مکار نیز اطلاق کنند ، و بدین سه معنی بفتح
 نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

کس او بود دمنه دوزخ لیک زافسر دگی او پرینخ
 و خاقانی گوید :

بیت

نه دمنه چون اسد ، نه دمنه چو سنبیل است
 هر چند نام بیهده کانا بر افکند
 و نزاری گوید :

بیت

بگوتا نیاید بخونم برون بتز ویر چون دمنه بر شنز به
 و ابوالفرج گوید :

بیت

تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف
 کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
 دمنه دانی - بالفتح ، خرقة ای که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور گذارند ، کمال

گوید :

بیت

زیرا که بهیچ کار ناید الا زبرای دهنه دانی

الاستعارات

دم تسلیم - یعنی خاموشی ، و فرمان برداری .
 دم پلنگ - یعنی نشان سپاهی چست و چالاک ، چه رسم است که دم پلنگ از
 ترکش آویزند ، بجهت نشان هیبت و سیاست ، کاتبی گوید :

مصراع

بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
 دم در آتش دمیدن - سخنی گفتن که مردم را گرم سازد .
 دم زدن - سخن گفتن ، و سکوت کردن ، فرخی بمعنی ثانی گوید :

بیت

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری
 دم شناسی - یعنی حکیم دانا ، و مزاج دان ، نظامی گوید :

بیت

زبان دان یکی مردم دم شناس طلب کرد کز کس ندارد هراس
 اما در اکثر نسخ چنین است :

مصراع

زبان دان یکی مردم دم شناس
 دم گرفتن - سکوت کردن ، و توقف نمودن .
 دم گرگ - یعنی صبح کاذب که بتازی ذنب السرحان گویند .

الدال مع النون

دنب غزه - همان دمغزه یعنی استخوان دم .

دنب - بالضم، بمعنی دم .

دنباله - عقب چیزی، و دنباله چشم گوشه چشم.

دنبیره و دنبوره - بالضم، دنبوره که سازه است، در اصل دنب بره بوده، بواسطه

شباهت بدان .

دنبیر - بفتح دال و بای موحدده، شهر است در هند که تهنیر، و تهنبور گویند، و درین تهنبور قلعه ایست، و بعضی گفته اند که دنبیر بهنیر است که مابین کشمیر و لاهور است، و اول اصح است، چه تا در فارسی بدال بدل میکنند، و حق آنست که لفظ ونیر بکسر واو، است، و دال تصحیف است، و فارسیان بهنیر را ونیر خوانند، و با را بواو بدل کنند، کابل نیز قرینه آنست، والله اعلم، و های نیز نای است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند، و آن قلعه کانگره است، فردوسی گوید:

مصراع

هم از کابل و دنبیر و مرغ و های

و حق آنست که مرغ های بغیر واو عطف جایی است و نسبت بدان مرغ هایی

گویند .

دنبوقه - بضم دال و بای تازی و سکون نون و ففتح تاف، موی آویخته از

قفا، و طره و شمله دستار، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر .

دندان - معروف .

دند - بالضم، زنبور، و بالفتح نادان، و بی شعور مرادف دنگ، فخری

گوید:

بیت

در اصابت بنزد فکرت خود عقل مخطی شناس عالم دند
ودزد و بی دیانت ، ابوشکور گوید :

بیت

بخواند آن گهی زر گردند را زهمسایگان هم تنی چند را
ودرویش و بی چیز ، سوزنی گوید :

بیت

دند و ملك يكی شمر و بهره جوی باش
از بدره زر ملك و از پشیز دند
و چوبی است دندانه دار بعرض کاری که می بافند ، و از هر دندانه تاری میکشند ،
محتشم گوید :

بیت

ندارد نخ کار پیوند من شکستست دندانه دند من
و استخوان پهلوی ، مختاری گوید :

بیت

بجای سینه دهان و بجای کردن چشم
بجای دندش تارك بجای کتف عذار
و مشهور است که ، میگویند دندش نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و نرم کردند ،
و بمعنی دندان نیز آمده ، و این در اصل هندوست ، ابو الفرج گوید :

مصراع

بشکل فیل يك دندش نکه کن
و در شرفنامه گیاهی است ، و در نسخه حلیمی حب السلاطین ، و نیز آنچه دهان را
بیفشرد ، و درهم کشد ، و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن .

دندان افریژ و فریژ و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و
دندان اپرپژ و پرپژ - بیای فارسی ، وزای فارسی هر هشت بمعنی خال .
دندان کاو - یعنی خال .
دندان گوساله - تیری که پیکانش از استخوان باشد ، و بدندان گوساله ماند ،
خسرو گوید :

بیت

دلیرانش گر کین دلیر افکنند بدندان گوساله شیر افکنند
دنگداله - بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون نون بادل مهمله ،
آبی که از ناودان تازمین یخ بسته باشد ، شاعر گوید :

بیت

خلم از دماغ وینی من تا پشت پای
گشتست دنگداله ز سردی و از خمار
و درسامی دنگاله بوزن پر کاله آورده .
دندیدن - بالفتح ، از خشم جوشیدن ، وزیر لب سخن گفتن .
دندش - بفتح دال اول و کسر دوم ، سخنی که با خود گویند زیر لب از
خشم .

دنگ - بالكسر ، آلتی است که برنج بآن کوبند ، و چون یکسرش بهاون برنج
رسد ، سردیگرش بلند شود ، و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و
پادنگ نیز گویند زیرا که پها حرکت دهند ، و آن شخصی برنج کوب را دنگی گویند ،
طالب کلیم دزمذمت اسب^۱ گوید :

بیت

بکون نشست چوسر از سکندری برداشت
بچوب دنگ تو گویی نشسته است کلیم

۱- در چاپ کلکنه «مذمت است»؟

وبالفتح، بیهوش ، واحمق، خسروانی گوید:

بیت

درین کار که مردهشمارجوی نه‌دنگ و دژ آگاه بسیارگوی
ودرموید بمعنی نشان ، و مرکز دایره ، و نقطهٔ پرگار گفته، شاعر گوید:

بیت

تویی مانند دنگ و من چوپرگار بگردت بی سر و بی پای کردم
دنگل - بفتح دال و کسر کاف فارسی ، ابله ، و بی‌اندام ، و دیوث ، و شمس
فخری بضم کاف آورده ، و باگل و مل قافیه کرده:

بیت

چار کس نیست در ممالک شاه ظالم و حیز^۱ و مفسد و دنگل
و بفتح دال و کاف ، و بر و نشستن ، و این ترکیست.

دیندن - بالفتح، بنشاط خرامیدن ، و از غایت شادی به رسو حرکت کردن.
دنه - بالفتح، خرامش بنشاط ، و شادی .
دنان - بنشاط خرامان .

دن - بالفتح، بنشاط خرامنده ، و امر بنشاط خرامیدن ، و مدن نهی از دیندن ،
و بمعنی خم عریست ، و بتشدید نونست ، و فارسیان بتخفیف استعمال کنند .
دنیده - بنشاط خرامیده .

دنی - یعنی بنشاط خرامی .

دنه گرفته - یعنی خرام و شادی ، و نشاط گرفته ؛ ناصر خسرو گوید :

بیت

مثل است آنکه چو مو شان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند

وله :

بیت

ای دنبه همچو خون کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد خورد کرد دن مدن
وله:

بیت

ای شده مشغول به ناکردنی گرد جهان بیرده تا کی دنی
و فردوسی گوید:

بیت

ابر پشت پیلان تیره زنان خروشان وجوشان دمان و دندان

الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن - یعنی فریب دادن ، و نیز سحر کردن ، و افسون خواندن تا کسی بکاهد ، خاقانی گوید:

بیت

شب را ز گوسپند دنبه آفتاب تا کاهش دفش بمکافا برافکند
و عطار گوید:

بیت

نداری شرم از موی چوپنبه که حلق چون منی بیری بدنیه
دندان برجیزی - کنایت از طمع باشد، نزاری گوید:

بیت

بدان دو رشته لولو میان حقه لعل چه گویم که مرا بر لب تچه دندانست
دندان بزهر خاییدن - یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت ، و دشمنی باشد، سعدی گوید:

بیت

بخاییدش از کینه دندان بزهر که دون پرور است این فرومایه دهر
دندان بکام فرو بردن - کامیاب ، و مستولی گشتن .

دندان تیز کردن و دندان نهادن - یعنی طمع ، بچیزی بستن .
 دندان داشتن و دندان فرو بردن - اقدام نمودن ، وسخت بجد شدن بکاری ،
 وخشم داشتن ، و کینه ورزیدن .

دندان زدن - برابری کردن ، و خصومت نمودن ، سوزنی گوید :

بیت

کسی که بانو بدندان زنی برون آید
 بود زمانه مر او را بقهر دندان کن

دندان سپید - یعنی خندان .

دندان کردن - یعنی اعراض کردن ، و مضایقه نمودن ، سراج الدین سگزی
 گوید :

بیت

از لب و دندان او گربوسه ای سازم طمع
 لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند
 دندان کنان - یعنی قطع طمع ، و بیقراری ؟ و رسوایی ، و در نسخه سروری
 بضم کاف ، رسوا کنان ، و خواری کنان ، و زاری کنان ، و بفتح کاف ، از طمع قطع
 کنندگان ، ظهیر گوید :

بیت

کدام حادثه دندان نمود با تو بمر
 که صوات تو زین بر نکند دندان
 دندان نمودن - خندیدن ، وخشم کردن ، و ترسانیدن ، سنایی گوید :

بیت

چو نمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
 و کمال گوید :

بیت

چو دندان نماید سركلك او شهادت نماید زبان سنان
و در نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده، و دندان نمای، اظهار کننده غضب
و خشم آلود.

دندان بخون فرو بردن - یعنی گزیدن کسی را.

الدال مع الواو

دواری - بفتح دال و کسر رای مهمله، درست مسكوك از طلا که هر يك موازی
پنج شیبانی باشد، منوچهری گوید:

بیت

چون تو که خدمت هر که بهتر کنی و مهتر
از بهر ده شیبانی و ز بهر يك دواری
دوادو - دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن، و کسی که خدمت جزوی باو
رجوع باشد بهر کاری فرستند.
دو - دونده، و امر بدویدن.

دوال - بالضم، تسمه، و در فرهنگ چرم حیوانات، ازرقی گوید:

بیت

ولیکن گاه کوشش بردراند دوال پیل فربه شیر لاغر
و مکر و حیل، سنایی گوید:

بیت

ننگرم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما
دوالك - مصغر دوال، و دوالی که بدان قمار بازند.

دوالی - نام حاکم ابخاز، که سکندر نوشابه را باو بزنی داد، نظامی گوید:

بیت

دوالی بنام آن سوار دلیر دوالک همی باخت باتند شیر
دواله - داروییست خوشبو، که دردواله مشک کنند، واشنه نیز گویند، ولهذا
اورا بدین نام خوانند، ودواء المسك اگرچه مشهور شده، اما صحیح دواله مشک است،
ودوالی که بآن قمار بازند، ودویره نیز بهر دو معنی آمده.
دوان دوانه - یعنی دونده، ودوان دهی است از شیراز.
دوبل - بضم دال و فتح بای موحده، بیوفا، و بی حقیقت، ناصر گوید:

بیت

تن دوبل بیوفاست ای خواجه چندین مطلب مراد این دوبل
دو برادران - دوستاره بنات النعش صغری، که فرقدان گویند، و مرغیست
شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از و کوچکتر، و دو برادران ازان گویند که چون
یکی قصد صیدی کند، وعاجز گردد، دیگری بیاری او آید، وصاحب صحاح ده برادران
گفته، وسهو کرده.

دوپیکر - یعنی برج جوزا، چه آن برج بصورت دو کس است، که پی همدیگر
در آمده باشند، ولهذا توامان نیز گویند.

دوچار ددوچار - یعنی ملاقات^۱ و این عبارتست از آنکه دو چشم چارشد.
دوخواهر - دوستاره نزدیک سهیل که بتازی اختا سهیل گویند، یکی شعری
یمانی، دوم شعری شامی.

دوختن - معروف، ودوشیدن، وادا کردن وام، و بدین معنی مرادف توختن
باشد، وبرین قیاس دوخت، ودوخته، سراج الدین گوید:

۱- بدین معنی دوچار شدنت، ودوچار ددوچار بمعنی ملاقی و رویارو کذا فی السراج.

بیت

شیر هرماس دوخت تدیبرش وام افلاس دوخت احسانش
ومولوی گوید :

بیت

بادرش بود آن غریب آموخته وام بیحد از عطایش دوخته
دوخ - بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند .
دود - معروف ، وغبار خاطر ، واندوه ، قلمران گوید :

مصراع

وزدل خویشانست سوز و خرمی بزوددود
دودمان - قبیله بزرگ ، و خاندان .
دوده - دودمان ، ودوده چراغ که مرکب ازان سازند ، و بفتح هر دو دال ،
دایره .

دودافکن - یعنی افسون خوان ، وساحر .

دودخوار - پرنده ایست .

دودآهنگ ودودهنگ - یعنی دودکش حمام ومطبخ .

دودله ودوداله - ^۱ بضم دال اول و فتح دوم ، چوبی است مقدار شیر که هر
دوسر آن باریک کنند ، و بر زمین گذارند ، و چوبی دراز مقدار یک کزبران زنند تا از
زمین برخیزد ، و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود ، و شخصی دیگر که
دران طرف ایستاده ، آنرا برداشته بازاندازد ، اگر بر چوبی که بر زمین نصب کرده باشند
در عرض بزند ، بازیرا برده ، والا باخته ، و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را
چفته خوانند ، و عربی اول راقله ، وثانی را مقلاة گویند ، پور بها گوید :

۱۰ - چالیک وغوک چوب نیز .

مصراع

چوبت ز نیم بر سر و سینه چود دودله
دوروزی - صحت ، و تندرستی ، فخر گر گانی گوید :

بیت

دو روزی و درستی هر ترا باد مباد از بخت بر جان تو ییداد
دور - بالفتح ، یاد کردن درسهای گذشته ، عبدالواسع گوید :

بیت

میکنم درس عشق روز از بر همه شب دور جور میخوانم
و اخبار جاسوس که با ما را نویسند ، و جاسوسی که نویسند ، سر دور گویند ، و بمعنی
پیاله دوره است نه دور .
دورای - بضم دال و بارای مهمله ، نای که بر بی مزار گویند ، و در فرهنگ
بزای معجمه نیز گفته .

دور باش - نیزه دوشاخه که بزر و جواهر همزین کرده ، در قدیم پیش پادشاهان
می بردند ، تا مردم از دور دیده دور شوند ، و راه خالی سازند ، و نیز روز جنگ اگر
کسی کمند بجانب پادشاهان اندازد بآن دفع کنند ، و الحال در هند متعارفست که
مانند آن نیزه ای در پیش پیل می برند ، و بطریق استعاره آه را نیز گویند .
دوره - بالفتح ، پیمانه شراب ، درق معرب آن ، و در فرهنگ بضم دال و واو
مجهول ، بمعنی مرتبان آورده ، و در قاموس درق بالفتح سبوی دسته دار یعنی مرتبان ،
خسرو گوید :

مصراع

دوره پر گردان که مرگم از تنی پیمانگیست
لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود .
دورفرو - بضم دال و رای مهمله دوم و سکون رای اول ، عمیق باشد .

دوژه - بضم دال و واو مجهول و زای فارسی ، گیاهیست که بار آن بمقدار
فندقی باشد ، و خاها بران رسته که در دامن آویزد ، خفاف گوید :

بیت

بدلها اندر آویزد دوزلفش چودوژه کاندراویزد بدامان
دوژنه - بضم دال و فتح زای معجمه و نون ، و در موید بزای فارسی گفته ،
سوزن ، ونیش پشه و زنبور و امثال آن ، و درسامی ژنه بحذف دال و واو و فتح زای
فارسی و نون آمده .

دوس - بضم دال و واو مجهول ، چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن ، و برین
قیاس دوستنده ، دوستیده ، و دوستند ، و دوستانید ، و دوستانده .

دوستگانی - پیاله مالامال و لبریز ، که دوستان بدوستان دهند ، که بیادفوان
بنوش ، منسوب به دوستان یعنی معشوق ، و بعضی گفته شرابی که با معشوق خورند ،
و بعضی گفته پیاله ای که کسی در نوبت خود بدیگری دهد ، و در فرهنگ گوید :
دوستکام ، و دوستکامی ، و دوستان ، و دوستگانی ، شرابی که دوستان بادوستان یا
بیاد دوستان بنوشند ، عبدالواسع گوید :

بیت

چودر مجلس او توحاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستگانی
دوشاخه - چوب دوشاخ که برگردن میجرمان نهند ، و پیکان دوشاخ .
دوشیدن - معروف .
دوشه - ظرفی که دران شیر دوشند ، لیکن آن شیر دوشه ، و گاودوشه است نه
دوشه تنها .

دوش - کتف ، و شب گذشته ، و امر بدوشیدن ، و دوشنده .

دوشا - حیوان دوشیدنی ، اسدی گوید :

مصراع

زمیشان دوشا هزاران هزار

لیکن گویا ، وکوشا ، ودانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد.

دوشیزه - یعنی بکر .

دوغو - بضم دال و غین ، آنچه درته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ،

و فی السامی القلدة والقشدة والخلوص دوغو ، و در قاموس قلده ، وقشده نفلی که از مسکه بماند چون اورا بیالایند بسویق و خرما .

دوغوا - آشی که ازدوغ پزند .

دوك - معروف .

دوكدان - صندوقچه ای که دران دوك ، وپنبه ، وغلولئریسمان گذارند ، خاقانی

گوید :

بیت

بهرام نیم که تیره گردم چون چرخه و دوكدان ببینم

دوك ریه - آن دوك که بدوریسمان خیمه ، وجز آن تابند .

دوكداد - آلتی است بشکل ناخن پیرا ، که درزیان جامه بآن می برند ، و

بعربی جلمان گویند ، وهر فرد اورا جلم گویند .

دولا - سبوی آب .

دولاب - یعنی دلو آب ، چه دول بمعنی دلو بود ، وحق آنست که دولانیز بمعنی

دولاب است ، چه دراصل دولاب بوده .

دول - بالضم وواو مجهول ، آنچه بر بالای آسیا نصب کنند ، که گندم ازان در

آسیا رود ، و بمعنی سفله ، و بیحیا ، و مکار نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

کین دول غلام جست ناکاده

ودلو آبکش ، و برج دلو ، سنایی گوید :

بیت

بازدو پیکر و ترازوی دول از هوا یافت بهره بیش ممول
و تیر کشتی ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

دول کشتی برفلك كه سودسر كه نهان میگشت در موج خطر
دوله - بوزن و معنی دوره مرقوم ، و گرد باد ، و درسامی بدین معنی بضم دال
گفته ، و در فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال ، و بمعنی دائره ، و زلف ، و بضم دال پشته و
بلندی ، اوحدی گوید :

بیت

شب تاریك و دیو پیغوله راه باریك و دوله بر دوله
وناله سگ و شغال ، نزاری گوید :

بیت

ليك نزدك اوچنان باشد كه سگ ازدور میکنددوله
و آذری گوید :

بیت

گرد خاوند خویش میگردید دوله کرد و بخاك می غلطید
و مثال دیگر در لغت بزن گذشته ، و بمعنی آنكه خود را دانا ، و بزرگ داند ،
و چنان نباشد ، و بمعنی شكنبه نیز آمده است ، بسحاق گوید :

بیت

شهد چربش دوله گیبا پاچه دست و کله سر
روده زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جگر
دولانه - بالضم و واو مجهول ، میوه ایست بستانی ، و صحرا یسی ، و بوستانی

میخوش ، و سرخ رنگ می باشد .

دوی - بفتح دال و کسر واو، حیلث گرو دغاباز .

دویل - اماله دوال بمعنی اخیر یعنی مکرو حیلثه ، وابریشم گنده ، و دوپیل
بکسر بای فارسی ، نیز باین معنی است .

الامتنعارات

دوازده میل و دوازده جوسق - یعنی دوازده برج .

دواسپه - یعنی بسرعت ، و استعجال .

دوال باز - یعنی دغاباز ، و محیل ، و دوالک باز نیز گویند .

دوال گشادن - یعنی پرواز کردن .

دوخیط و دوگاوپسه و دو خادم رومی و حبشی و دو پادشاه جبار - یعنی

روز و شب .

دو چشمه - یعنی آفتاب و ماه .

دو چشم چار شد - یعنی ملاقات شد .

دو خاتون و دو خاتون یینش - یعنی مهر و ماه .

دو حرف - یعنی کاف و نون .

دوشیزگان جنت - یعنی حوران بهشت .

دو طفل نور و دو طفل هندو - یعنی مردمک چشم .

دو علوی - یعنی زحل و مشتری .

دونان فلك و دو کله دار و دونان گرم و سرد - یعنی آفتاب و ماه .

دو هاروت کافر - یعنی دو چشم محبوب .

دوات آشور - میلی که بدان دوات برهم زنند ، و بتازی محراك خوانند .

دود بر آوردن - مستاصل ساختن .
 دود و دل و دود دم و دور باش - یعنی آه .
 دودله - یعنی دردمند؟
 دورنگ و دورو - یعنی منافق .
 دور گیران - یعنی پادشاهان ، و باده نوشان .
 دوش برزدن - شادی کردن ، که کتف برزدن نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بی سران را سرو گردن بفراز برمن دوش که مارا چه غم است
 دو گانه - یعنی دور کعت نماز .
 دو گاهواره - یعنی زمین و آسمان .
 دو گوهر - یعنی عقل و روح .
 دو لای مینا - یعنی فلک .
 دو یک - یعنی دم آخر و مردن ، خاقانی گوید :

بیت

من که بد حال و سخت سست دلم
 جان و دل بر دو یک نه بر خطر است

الدال مع الهاء

ده - بالفتح ، عدد معروف ، و بالکسر قریه ، و دهنده ، و امر بدادن ، و امر برزدن .
 دهار - بالفتح و رای مهمله در آخر ، غار و شکاف کوه ، اسدی گوید :

بیت

کهی پر دهار و شکسته دره دهارش پراز کان زیر کسره

دهاژ - بالفتح وزای فارسی در آخر ، نعره و فریاد :

بیت

فرخی بر در تو بنده تو از نشاط تو بر کشیده دهاژ

ده آك - بالفتح، لقب ضحاک، زیرا که صاحب ده عیب بود، و آك بمعنی عیب بود، و بعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست، و ظاهراً چون در اصل از عرب است ضحاک نام اصلی اوست در عرب بواسطه کثرت خنده، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی، بیدادگری، بی شرمی، بسیار خواری، بد زبانی، دروغ گویی، شتاب کاری، بد دای بیخردی .

دهان - معروف.

دهاندره - یعنی خمیازه .

ده پنجمی - یعنی زرناسره ، نظامی گوید:

بیت

بامنست این که در سخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجمی

دهچه - یعنی ده خورد، و بزبان دیلم رعیت را گویند .

دهخدا - یعنی صاحب ده .

دهده دهده دهی - یعنی زرناسره ، و تمام عیار، سیف گوید:

بیت

سرا کابر ایام شمس دولت و دین زهی ز گوهر تو ز مردمی دهده

دهدله و دهرفه - ^۱ یعنی شجاع ، و دلیر .

دهره - خنجر است کوچک که هر دو طرفش تیز ، و سرش باریک باشد چون سنان نیزه ، و اکثر مردم گیلان دارند .

دهستان - بالکسر، ملکیت ، نظامی گوید :

* ۱ - و در اکثر نسخ بجای این دولت لفظ دهی مرقومست. و در نسخ حاضر نیز دهی بمعنای

شجاع و دلیر آمده است. م.ع

مصراع

زری تا دهستان و خوارزم و جند

دهش - یعنی بخشش ، عطا .

دهشت - بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه ، یگانگی .

دهگان - بالكسر، مزارع، دهقان معرب آن ، و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان میدانستند ، گاهی بمعنی مورخ نیز استعمال کنند ، و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند .

دهگانی - بالكسر دهقانی ، و بالفتح و کاف فارسی ، نوعیست از زر .

دهک - بفتح حین ، دهی است بشیراز ، و دهی است بواسطه ، و دهی است بقزوین .

دهل - بضم تین ، معروف .

دهله - بفتح دال و لام ، پلی که مردم بر آن گذرند ، و گیاهی است ، که گون بفتح حین ،

نیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

بر پشت اگر خار کشی و دغ و دهله

به زانکه ز دونان طلبی ناسره کپله

دهمست - بفتح دال و میم و سکون ها و سین ، درختی است چون بسوزند

بوی خوش دهد ، و در زمستان و بهار سبز باشد ، و عبری غار گویند بغین .

دهنه - یعنی آرایش .

دهنه و دهانه - آهن لگام که اسبان را در دهان کنند ، و سنگی است معروف

که در دواها بکار آید ، بخصوص دوی چشم ، و آنرا زنگار معدنی ، و دهنه فرنگ

گویند ، و بمعنی ده نیز آمده ، اخسیکتی گوید :

بیت

چو عنکبوت بده دست و پای سخره تنم

ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور

دهون - بفتح دال وضم ها ، یعنی ازبروید ، عبدالقادر نایینی گوید :

بیت

آنکه مدح شاه خواند ازدهون ازدهانش بوی مشک آید برون
ده هزار دده هزاران - بازی معروف از هفت بازی نرد .
دهید - یعنی بدهید ، وبمعنی زنید نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

پس از خشم فرمود کین را دهید همه دستها را بخون درنهد

الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن - عجز و فروتنی ، وزاری کردن ، خسرو گوید :

بیت

ز بهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری
دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز

ده دله - یعنی متلون مزاج ، ونیز شجاع ، ودلیس .

ده سال - باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد .

دهل دریده - یعنی رسوا ، نظامی گوید :

مصراع

صبا بلبلان را دریده دهل

دهلیزی - یعنی سخنان اراجیف بی حاصل .

دهن دریده - یاره گو ، وهرزه در ، قاسم انوار گوید :

مصراع

خوش گفت در بیابان رند دهن دریده

دهان ضیغم - یعنی نقطه برج اسد .

دهر کاسه گردان - یعنی روزگار .
 دهقان پیر - می انگوری .
 دهقان خلد - یعنی رضوان .
 ده مسکن ادریس - یعنی بهشت .
 ده پانزده داری - یعنی زیب و آرایش داری .
 دهر نکوهی - یعنی نکوهش ، و بدی دهر گرفتن .

الدال مع الیاء

دیا و دیبه - حریر تنک، دیباج معرب آن .
 دیباجچه - بحسب لفظ مصغر دیباجست ، و در اصل لغت فرس بنام جامه ایست
 نیمچه از دیبای خسروانی مکرر ، که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی ، و آنرا بالای
 جامه دیگر پوشیدندی ، و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجچه ، و آن
 یکی از علامات پادشاهیست مانند ، لواچه و سریر و اکیل چنانکه سامانی گفته ، و
 بعضی گفته اند دیباجچه قطعه روی کار دیا باشد ، و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجچه
 خوانند ، باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، و باعتبار
 شباهت آن بقطعه روی کار دیا هم توان گفت .
 دیبای پخته در پخته - بضم هردو بای فارسی ، دیبایی که تار و پودش خام نباشد ،
 و عبری مطبوخ گویند .

دیه خسروی - گنجی است از هفت گنج پرویز .
 دیباذر - بفتح دال و بای موحد و ضم ذال معجمه ، روز هشتم ماه فراسیان .
 دیمهر - بفتح دال و کسر بای موحد و میم ، روز پانزدهم .
 دیدین - بفتح دال و با و کسر دال دوم ، روز بیست و سیوم .

دید - یعنی بینش .

دیده - معروف یعنی چشم ، و دیده بان ، و در عربی بهر دو معنی عین گویند .
دیده دار - یعنی دیده بان ، اسدی گوید :

بیت

خروشان از انجا یکی دیده دار که ای بیهوشان نیست جانتان بکار
دیده گاو - کل گاو چشم که با بونه گاو گویند .
دیده گاه و دیده گاه - جای نشستن دیده بان ، حافظ گوید :

مصراع

که تو در خواب و ما بیدار گهیم

دیدار - بینش ، و روی ، فردوسی گوید :

بیت

اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
و قطران گوید :

بیت

دیده فضل را تویی دیدار خانه جود را تویی بنیان
و سنایی گوید :

بیت

ز دیدارت نبوشید دست دیدار بین دیدار اگر دیدار داری
و در فرهنگ بمعنی باصره ، و قوت بینایی گفته ، و همین دو بیت شاهد آورده ،
و بمعنی آشکار نیز آمده ، خاقانی گوید :

بیت

دیو دل باشیم و بر باشیم جان کان پری دیدار دیدار آمده است
دیرنده - یعنی دیر کننده .

دیر ند - بکسر دال و یای مجهول و فتح را ، روزگار ، و زمانه ، رودکی گوید :

بیت

یافتی چونکه مال غره مشو چون تو بس دیده بیند این دیر ند
وابوحفص سغدی بمعنی تعویذ آورده ، رودکی گوید :

بیت

ایا سرومن در تک و پوی آنم که دیر ند آسابه پیچم بتوبر
لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود، بلکه بمعنی عشق پیچه مناسبتر است .

دیر - بالكسرویای مجهول ، معروف ، و بالفتح گنبدی که برای عبادت می - ساختند .

دیر یاز - یعنی دیر حرکت، و دراز، چه یاز بمعنی حرکت است، چنانکه گویند شب دیر یاز .

دیز و دیزه - قلعه مرادف دز ، فرخی گوید:

بیت

ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند

حصار و پیل دمان هریکی چو حصن حصین

و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده ، واسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب ، و نوعی از دیگ دراز که از مس ، و گل سازند ، و اهل خراسان دیز و گویند بتصغیر ، و دیزدان سه پایه آهن که دیگ دیزه بران گذارند ، و چیزی پزند، رضی الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

پندی بگویمت بشنوهان دگر مپز در دیزه خیال اباهای حرص و آز

دیس - بالكسرو یای مجهول ، مانند مرادف دس مرقوم .

دیسه - بالكسروسین مهمله ، بمعنی شخص .

دیش - بكسردال ویای مجهول ، امر است ازدادن .

دیگ - معروف ، و توپ بزرگ ، اسدی گوید :

بیت

بهر گوشه عراده بر ساختند همه دیگ رخشنده انداختند

و باشباع کسردال ویای معروف، دیروز .

دیگپایه - معروف .

دیگ افزار - ^۱ گرم دارو که برای بوی خوش دردیگ کنند .

دیگینه و دینه - یعنی دیروزینه ، مولوی گوید :

هر روز فقیران را هم عید هم آدینه

بی عید کهن گشته آدینه و دیگینه

دیلماک - بالفتح، همان دلماک، که بعربی رتیلان گویند .

دیم - بالكسر، رخسار ، و مخفف ادیم ، و دیم بمعنی رخسار گفته اند، و شاهد

آن نیافتم ، و ظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیم خوانده اند ، سنایی گوید :

مصراع

دیم ماهست کردم اونیست

و ناصر خسرو گوید :

مصراع

نه کفش دیم و نه دستار شاره

دیمین - بفتح دال و سکون هر دو یا و کسر میم بینهما ، آن دو چوب که طفلان

بدان بازی کنند ، و دودله گویند چنانکه گذشت ، و در فرهنگ بكسردال گفته .

* ۱ - اینست درسه نسخه و در اکثر نسخ بجای اینست: دیگ نهاز .

دین - بالکسر، روزیست و چهارم ماه فارس .

دیمه - بالکسر، همان دیم بمعنی رخساره، زراشت بهرام گوید :

بیت

هماندم که صبح دوم دیمه داد

یعنی رخ نمود، و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته، و همین بیت آورده، و محل تأملست .

دیو - معروف، و معنی که ریخته این لفظ است آنست، که پارسیان هر سرکش متمرّد را خواه از جنس انسان، و خواه از جن، و سایر حیوانات دیو خوانند، و صاحب سامانی این لفظ را ترجمه شیطان گفته، و در قاموس گوید: الشیطان معروف، و کلّ عات متمرّد من جن او انس اودابة، و صاحب نزّهة علائی گوید: هر که کار نیک بکند پارسیان او را فرشته گویند، دهر که بدکردار بود، دیو خوانند، و لهذا دیوسپید را از بهر آنکه کیکاؤس را بگرفت، و برخداوند خویش عاصی شد دیو خواندند، و این رمز است، چنانچه گویند هوم که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشته‌ای بود که از آسمان آمد، و ابلیس را که پارسیان اهریمن، و دیو خوانند باعتبار عصیان اوست، و همچنین بحسب مجاز هر چیزی را که از افراد خود عظیم تر باشد آنرا بدیو اضافت کنند، چنانکه بغول اضافت کنند، مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند، یعنی دیو را میشاید، یا نسبت بافراد خود بزرگ است، چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه، و چنانچه نوعی از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند، و کلّوخ کلان که در زمین شديار کرده افکنده باشد، دیو کلّوخ خوانند، و عنکبوت کلانرا دیوبا، زیرا که پایهای دراز دارد، و گردباد را دیوباد، زیرا که از سایر بادهای بشدت تراست، و بعضی گفته‌اند، این باد بهنگام مقاتله دیوان است .

دیو باد - گردباد، زیرا که چنین گویند، که دیوان باهم جنگ کنند، و آن باد نشانه آنست .

دیوپا - یعنی عنکبوت .

دیو بخوریده - بکسر بای موحده و ضم خا و کسر رای مهمله ، کسی که جن او را گرفته باشد ، و ظاهراً بخوریده بجیم فارسی ، بمعنی بشوریده مناسبتر است .

دیوبند - لقب طهمورث، چه دیوان رامسخر کرده بود ، و درشرفنامه بمعنی دارویی گفته ، و درادات دیوند آورده بجذف با ، و ظاهراً ریوند را چنین خوانده اند، والله اعلم.

دیوچه - کرمی است که در پشمینه ، و ابریشم افتد ، و چوبی که اندام بدان خارند ، و زلو که خون از بدن می مکد ، و گیاهیست که زروك گویند بفتح ز ، و ضم را .

دیوجان - یعنی سخت جان .

دیو خار - همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند .

دیودار - صنوبر هندی ، و در نسخه حلیمی درختی است مانند صنوبر که شیری دارد نافع برای استرخای عصب ، و فالج ، و لقوه ، و دیودار و نیز گویند .
دیودولت - دولتی که زوال پذیرد .

دیودل - سخت دل ، و دلیر ، و تاریک دل و جاهل .

دیوزده و دیوزد - یعنی دیو گرفته ، فخر گرگانی گوید :

بیت

گهی چون دیوزد بیهوش گشتی فغان کردی و پس خاموش گشتی

دیورخش - نام نوایست ، و دیف رخس نیز گویند .

دیوسار - یعنی دیوماند ، و کسی که دیوجامه پوشد ، و آن جامه ایست که پرها بران بندند ، و در وقت شکار کبک پوشند ، و آن نوعی از جامه موینه است که بغایت دراز قامت، و عریض باشد، چنانکه گویی راست باندام دیواست، و بران شانهای

عقاب نصب کرده اند، و شکار مرغان را کسی در پوشد، و در شکار گاه جنیندن گیرد، و شانهای عقاب بجنباند، جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند، و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند، و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند، و در روز جنگ نیز نوعی از جامه موینه، که پشم آن بسوی بالا باشد، پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری، و سامانی گفته، و وجه تسمیه هر دو جامه بدیو جامه ظاهر است، و درموید گوید: دیو جامه جامه پلا سین درشت که روز جنگ پوشند، و اصح آنست که پوشنده آنرا، دیو سوار گویند نه دیو سار، عماد گوید:

بیت

دیو سوارش بزند لشکری خرمی از کاه و زنار اخگری

دیو کلوچ - كودك مصروع

دیوک - بالكسر کرمی که چوب، و کاغذ، و جز آن خورد، و در پشمینه افتد، و تباہ کند، و سوزنی در اشعار بمعنی زلو آورده، که خون از بدن می مکد.

دیو گندم - نوعی از گندم که دودانه در یک غلاف باشد، و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بی دانه باشد.

دیو ولاخ - یعنی مکان دیو، و آن جایی باشد که درخت و گیاه بسیار در آن بود، و خرابه و ترسناک باشد.

دیو مشنگ - بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی در آخر، نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند، بعدس مقشر ماند، و گاورا فربه کند.

دیوه - کرم پيله.

دیهم - تاج، و داهیم نیز گویند، و اصل داهیم است، و دیهم اماله آنست، و در جهانگیری داهم بحذف یا، نیز آورده.

الاستعارات

دیده بان چهارم - یعنی آفتاب.

دیدہ بان فلک - یعنی زحل .

دیدہ بردر داشن - منتظر بودن .

دیدہ کافوری - یعنی نایبنا .

دیدہ کنان - یعنی نگاہ کنان ، وتأمل کنان ، سنایی گوید :

بیت

خود دیدہ کنان جملہ بیایند بتویر

دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

بیت

بنده خسرو کہ ز تو دیدہ پیوشید و برفت

چون میسر نشدش دیدہ کنان باز آمد

دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات - یعنی دنیا .

دیر مینا - یعنی فلک .

دینار شمر - یعنی صراف ، مرادف درم گزین مرقوم ، مولوی گوید :

بیت

عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار شمر است

دیر شدن - یعنی مردن ، نخشبی گوید :

بیت

چند پرسی کہ حال دل چون است دل من دیر شد حیات تو باد

دیوار خانہ روزن شدن - یعنی خراب شدن .

دیوار کوتاہ دیدن - عاجز و زبون دیدن .

دیو جان و دیو دل - یعنی سخت دل و بی رحم ، و تاریک دل ، ودلاور .

دیو دید و دیو دیدہ - یعنی دیوانہ .

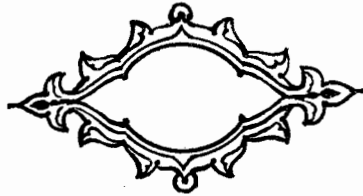
دیوسار - کسی که افعال ناشایسته ازو واقع شود.

دیوسوار - یعنی سوار اسب سرکش .

دیوالمردم - یعنی مردم مفتن و مفسد ، و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس

خوانند .

دیگدان سرد - یعنی بخیل .



باب‌الراء مع‌الالف

راخ - غم و اندوه ، فردوسی گوید :

بیت

دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد دم مرز توران پراز راخ کرد
را بو - بضم بای موحدده ، گلیست ، نصیرادیب گوید.

مصراع

سوسن و را بو شکفت بر طرف بوستان

راد - سخی و جوانمرد ، و بعضی گفته‌اند ضد سفله ، و لهذا جواد را و شجاع
را ، و دانارا نیز گویند .

رادمرد و رادمنش - یعنی کریم طبع .

رادبوی - همان داربوی ، و ظاهر آکه بغلط بطریق قلب چنین خوانده‌اند.
رادی - سخاوت .

راز - سردل ، و چیزی پوشیده و پنهان ، نظامی گوید :

بیت

رهی خواهی شدن کز دیده راز است

به بی برگی مرو کین ره دراز است

وسعدی گوید :

بیت

چنان این سخن در دلت دار راز که گر دلت جوید نیابدش باز
و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند، لیکن بدین معنی عربیست ،
عسجدی گوید :

بیت

بیکمی تیر همه فاش کند سر حصار
ور برو کرده بود قیر بجای گل راز
و قریه ایست ییک فرسخی سبزوار ، و بمعنی ملک ری راز نیامده ، بلکه عرب
در نسبت ری تغییر داده رازی گویند، تا چهار یا جمع نشود چه ری عربی بتشدید
یاست ، و یای نسبت نیز مهشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید: که بر پشت کتابی بخط
امام فخر دیدم، که در زمان ماضی پادشاه زاده بود راز نام، و برادری داشته موسوم به
ری، هر دو باتفاق بنای شهری کردند، در تسمیه آن منازعت شد، چه هر کدام میخواست
بنام خود مسمی گرداند، آخر رفع منازعه بدین وجه کردند، که شهر بنام برادری
موسوم کنند، و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند، پس شهر را ری، و اهل شهر را
رازی گفتند، و این نقل اصلی ندارد و اعتماد را نشاید ، و بمعنی رنگ ، و امر برنگ
کردن نیز آورده ، فخری گرگانی گوید :

بیت

همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفתי خاک جامه راز میگرد
و درین تأملست، چه بمعنی پوشیده ، و پنهان نیز درست می آید ، و شاید که
چنین باشد :

مصراع

تو گفתי خاک جامه زرهمی کرد
و بمعنی خار پشت نیز گفته، لیکن اصح بدین معنی ژاوژ بهر دوزای فارسی است

بوذن خموش .

رازابان - کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند ، فردوسی گوید:

مصراع

بگفتند بارازبان رازخویش

رازیان درازیانه درازپام - بمعنی بادبان .

راس - درجه‌انگیری لغتی است درراه بمعنی طریق .

راست - معروف ، و نام نواییست .

راستا - طرف دست راست .

راستین - راستینه - راست ، و واقعی .

راسته - آنکه کارها بدست راست کند، ضد چپه، و بمعنی ^۱ صف ، و قطار

رسته است ، و راسته نیز آمده .

راستاد - بسکون سین ، وظیفه ، و راتبه ، فردوسی گوید :

بیت

خدایا بخواهم ز تو راستاد چو وجودت همه را وظیفه بداد

لیکن ، و راستاد بدینمعنی خواهد آمد درواو .

راست روشن - وزیر بزرگ، که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت .

راسو - بضم سین ، جانور معروف که موش حربا ، و بهندی نیول گویند، و بعضی

گفته‌اند، موش حربا نوعی است ازان، که بجثه درازتر و باریکتر باشد .

راش و راژ - برای فارسی ، خرمن غله توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و

ظاهراً هر دو را در اول زای فارسی باید، چه جیم را بسیار برای فارسی بدل کنند .

راغ - دان کوه ، و صحرا .

۱۵ - درسراجست: رسته بازار بمعنی صف دکان بکسر است، چنانکه قوسی تصریح کرده، هر چند

شهرت بفتح دارد .

راف - بزباز، که بتازی بسباسه میگويند .

رافه - گیاهی است که بسیر ماند، و آنرا بریان کنند، و خورند، و درجهانگیری بزباز گفته .

راقوته - بضم قاف و فتح تای قرشت ، پودینه ، اما در فارسی بودنش تأمل است، چه قاف در فارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید :

بیت

رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد
راک - قوچ جنگی ، شاعر گوید :

بیت

بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت
ز موی گردن شیر ژبان قلاده راک
و در موید بمعنی کاسه ، ورشته سوزن آورده .
رام - ضد توسن ، روزیست، و یکم ماه فارسی ، و نام ملکی موکل بر افعال
بندگان، که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است ، و باعتقاد هنود یکی از نامهای
خدا، که در مظهری حلول کرده باشد ، و نام عاشق ویس، که واضع ساز چنگ است،
و رامین نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

گرچه تن چنگ شبه ناقة لیلی است
ناله مجنون ز چنگ رام بر آمد
و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده ، و او بسیار عیاش بود، او را رام
گفتندی ، فخر گانی گوید :

بیت

شهی خوش زندگانی بود و خوش نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
و فردوسی گوید:

مصراع

شه‌نشه ازین گفته‌ها رام گشت
و لقب یکی از ملوک هند، و نام دره‌ایست در هند، لیکن او را دره رام گویند، نه
رام تنها. فرخی گوید:

بیت

گاهی بدریاد روشی گاهی بجیحون بگذری
که رای بگریزد ز تو که رام گه خان گه تنگین^۱
وله:

بیت

آن کرد نکو نام که اندر دره رام
با پیل همان کرد که با گرگ بخواری
و در فرهنگ بمعنی روان آورده، فردوسی گوید:

بیت

بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تاب‌دورم زبانش بکام
و بعضی گفته‌اند، رام ضد توسن است، و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد
و فرمانبردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند، و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه
تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند: تیر و کمان را رام کردیم، و ازین باب است
درین بیت فردوسی، نه آنکه بمعنی روان است، چنانکه در فرهنگ گفته، بلکه در بیت
اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت، لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت

۱- در چاپ کلکته بکاف تازی است، ولی متن باستاناد شرفنامه، بنقل موید تصحیح شده. م.ع

آمده درست می آید، حاجت بمجاز نیست .

رام اردشیر - شهر یست بنا کرده اردشیر ، و معنی ترکیبی مسخر و فرمان بردار اردشیر ، و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام ، و رامش بمعنی طربست ، و درین تأملست چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی ، و برین قیاس رام هر مز .

رامتین در امیه . در امینه در امی - همان رام عاشق و یس ، که واضع ساز چنگک است ، و در جهانگیری رامتین بسکون میم ، و رام ، و رامین ، نام رامشگریست که چنگک وضع کرده ، و صحیح آنست که واضع چنگک همان رام عاشق و یس است نه غیر آن ، و سامانی گوید: رامین هر کبست از رام بمعنی طرب و یا و نون ، و معنی ترکیبی آن طربناک است .

رام هر مز - شهر یست در الکة اهواز ، بنا کرده هر مز ، و گاهی تخفیف داده رامز گویند ، خاقانی گوید :

یست

وز راه کرامتی به رمیل رانده زابریق رامزی نیل

رامش در امشت و رامشگ - شادی و طرب ، و بعضی گفته اند که رامش مخفف آرامش است، یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست ، و روز چهارم از خمسة مسترقه سال ملکشاهی.

رامشگر در امشین و رامشی - یعنی مطرب .

رامش جان - نوایست از نواهای باربد ، و معنی آن آرامش جان .

رامشخوار - نوایست دیگر ، و رامش طرب ، و خوارنیکو و آسان ، و در جهانگیری و سامانی هر دو مذکور است .

راموز - بضم میم ، ماهی است بغایت دلیر و جنگجوی، که با آدمی انسی تمام دارد ، و با کشتی همراه شود ، اگر ماهیان قصد کشتی کنند، مانع آید، و اگر کشتی غرق

شود، مردم را بکنار رساند، آذری گوید :

مصراع

ماهیی هست نام راموز

و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید :

بیت

هست راموز مرشد کامل که برد مرد را سوی ساحل
و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته، و از اول حکایت غافل شده، و این بسیار
غریبست .
رامیار - شبان، و رمیار بحذف الف، نیز آمده، و در اصل رمه یار بوده، نزاری
گوید :

بیت

رسیدم در میان مرغزاری دران دیدم رمی بی رامیاری
و برین تقدیر اصل رمیار است، و رامیار لغتی است دران، و بعضی گفته اند رمه
در اصل راه است، یعنی رام شبان، و مطیع آن، و برین تقدیر رامیار اصل است، و
رمیار فرع آن .
رامیتن - بکسر میم و یای معروف و فتح تا، قصبه ایست از ولایت بخارا، مشتمل
بر چند قریه، برده فرسنگ بخارا، که مولدخواجه علی رامیتنی است، معروف بخواجه
عزیزان چنانکه فرموده اند :

مصراع

با از سر دل ساز و بیا رامیتن

ران - معروف، و امر براندن، و راننده، و در نسخه میرزا بمعنی درخت انگرد
گفته .

رانین - بفتح نون، شلوار، و عربی رانان گویند، و بعضی بکسر نون گفته اند

بمعنی شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیرموزه ، و آن مرکب است از ران ویا و نون ، و نظامی عروضی سمرقندی در چارمقاله گوید: چون رود کی قصیده ای که در ستایش بخارا ، و تحریص نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ، ملک از نشاط موزه بی رانین در پوشید ، و سوار شد ، خاقانی گوید :

مصراع

چرا دارد ملخ رانین دیا

راوك - بفتح واو ، صاف که بتازی راوق گویند ، و بعضی گفته اند راوق معرب آنست ، و اصلی ندارد چه راوق بدین معنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید :

بیت

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح ز باده گلرنگ راوکی
راو باده - صمغ درخت انجدان که بر بی حلتیت گویند ، و سامانی گوید: این مرکب است از راو بمعنی رای که در لغت هند بمعنی امیر ، و بزرگ است ، و از باده بمعنی شراب ، چه هند را بخوردن آن ولوع تمام است ، خاصه بزرگان ایشان را ، و معنی ترکیبی باده بزرگان هند .

راویز - بکسر واو ، علف شتر که شتر خوار نیز گویند .

راود - بفتح واو ، زمین پرفراز و نشیب که علف بسیار در آن رسته باشد ، چنانکه در فرهنگ آورده ، فردوسی گوید :

بیت

فسیله براود همی داشتی شب و روز بردشت بگذاشتی
لیکن بر مرادش دلالت ندارد .

راورا - بفتح را و ضم همزه و واو معروف ، و بعده رای مهمله ، خار پشت ، و ظاهراً بهر دو زای فارسی است ، چنانکه بیاید .

راه - طریق ، و طریقه و سنت ، و مقام ، و پرده موسیقی ، و نوبت و مرتبه ، و قاعده ، و روش ، و مذهب ، چنانکه گویند رسم‌وراه ، و ازینجاست راه بمعنی نغمه خاص و آهنگ ، و مقام خاص ، نظامی گوید :

بیت

بزن راهی که شه بی‌راه گردد مگر کین داوری کوتاه گردد
یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاری بگذارد ، و راه راست یعنی طریق مستقیم ، و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته ، که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا .

راه‌واره و راه‌آورد - ارمغان ، و هدیه که از سفر برای دوستان آرند ، اخسیکتی گوید :

بیت

دست تهی نیاید گردون بخدمت تو
مه بر طبق برآرد بر شرط راه واره
راه نورد و ره نورد - یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می نورد
یعنی می‌پیچد .

راه دار - ^۱ یعنی خوش رفتار .
راه وار - یعنی اسب لایق راه .
راه گیر - یعنی پیچنده راه و تیز رونده .
راه‌زن - یعنی دزد ، و سرودگویی .

۱- در سراج و بهار عجم گفته ، اگر چه راه بمعنی رفتار آمده ، لیکن بمعنی اسب خوش رفتار صحیح راهوار یوا ، است ، و راهدار بدال ، بمعنی دزد ، و راهزن ، و نگهبان راه که محصول کبرد ، و مسافر نیز .

راه نشین - یعنی گدا ، و راه گذری ، و غریب ، و طبیب سر راه ، و چنانکه در یوز گدایی را گویند که از درها جوید ، راه نشین گدایی را گویند که بر سر راه ها نشسته سوال کند .

راه شب‌دیز - لحنی است از سی لحن باربد .

راه گل - سرود است از موسیقی ، و شاید که راه جزو کلمه نباشد ، چنانکه در راه خسروانی گذشت .

راهوی - نام مقامی است از موسیقی ، که رهاوی نیز گویند ، لیکن بعضی گفته اند رهاوی قول عوام است .

رایه - جوششی که طفلان را عارض شود ، و بتازی سعه گویند ، چنانکه در فرهنگ گفته .

رایگا - بسکون یا و کاف عجمی ، مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند ، مولوی گوید :

بیت

رایگا روی نمود دست غلط افتادی

باش تا در طلب پویه جهان پیمایی

رای - لقب ملوک هند .

رایگان - مفت ، و در فرهنگ چیزیکه از راه یابند ، در اصل راهگان بوده ، و سامانی گوید: رایگان بسکون‌یای غیر مشبعه ، و کاف عجمی ، مغیر راهگان است ، بها ، مرکب از راه بمعنی طریق ، و گان که افاده معنی لیاقت و سزاواری کند ، و حاصل معنی سزاوار راه است ، چه چیز کم پایه و فرومایه در خور آن است ، که بر سر راهها افتاده باشد ، چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد .

الاستعارات

راز دل آب - رطوبت ، و برودت که در جوهر آبست ، و باعث نمو نباتات ،
انوری گوید :

بیت

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
تا خاک همی عرض کند راز نهان را
و عکسی که در آب افتد ، و بعضی بمعنی کدورت و دردی آب گفته اند ، و همین
انوری شاهد آورده اند.
راز نهان خاک - یعنی نباتات.
راست خانه - کسی که با همه کس برآستی ، و درستی معاش کند ، کمال
گوید :

بیت

چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا
همی طرازد بر خط استوا پرده
ران گشادن - یعنی سوار شدن ، و رفتن ، خاقانی گوید:
مصراع
لشکر غم ران گشاد آمد دوران او
راه افتادن دره افتادن - عبارتست از آنکه ، دزدان دره بر سر جماعه بریزند ، و
غارت نمایند ، و اکنون هریزانی که بکسی از ممری رسد گوید: مرا راه افتاد ، خسرو
گوید :

بیت

دلم را در سر زلفت دره افتاد غریبانرا بهندستان ره افتاد

وله :

مصراع

مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد
لیکن این معنی در شعر قدما نیامده ، و مخصوص خسرواست .
راه انجام و راه انجام - یعنی اسب ، و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی
گوید :

مصراع

راه انجام را گرم تر کن عنان
راه آورد دره آورد - یعنی سوغات که مسافران بیارند .
راه بده بردن - یعنی صورت معقولیت داشتن .
راه بسر بردن - یعنی تمام کردن راه .
راه بند دراه دار - یعنی راهزن ، نظامی گوید :

بیت

سگ من گرگ راه بند منست بلکه قصاب گو سفند منست
وله :

بیت

مگر آن کو گناهکار بود دزد خونی و راه دار بود
راه خفته - راهی که درازی داشته باشد ، ظهوری گوید :

بیت

راه ملک عشق راه خفته ایست صد درازی خفته در پهنای او
راه نشین دره نشین - یعنی گدا و بی خانمان که بر سر راه نشسته کدیه کند ، و
طبیعی که بر سر کوچه ها و راهها بنشینند و دار و فروشند .
راح ریحانی - یعنی می خوشبو .

راح روح - پرده ایست از پردهای باربد.

راه بقا - نوایست از موسیقی، سیف گوید:

بیت

پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا

چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای

راه قلندر دناوی قلندر - نوایست از موسیقی، خسرو گوید:

بیت

ای صنم چنگ زن چنگ سبک تر بزن

پس رده مستان بساز راه قلندر بزن

الراه مع الباء التازی

رباب - بالفتح، ساز معروف، و نام زنی معروف بحسن درعرب، و بهر دو معنی

عریست، و بمعنی اول معرب رواه است، چنانکه بیاید.

ربون - بالفتح و بای مضموم، بیعانه، وزری که پیش از مزد بمزدور دهند،

مرادف اربون مرقوم، دقیقی گوید:

بیت

ای خریدار من ترا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون

و خسرو گوید:

بیت

خضم تودر رزم به مردار خوار دیده ربون داده و دل مزدکار

ربو خه - بالفتح و خای معجمه، کسی که بغایت لذت جماع برسد، منجیک

گوید:

بیت

که ربوخه گردد او بر پشت تو که بزیر او ربوخه خواهرت
ربوسه - بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته‌اند ، آنچه بسر
پوشند چون مقنعه ، و چادر و غیره .

الراء مع التاء

رت - بالضم ، برهنه ، عطار گوید :

بیت

سر آن کاخها با خاک هموار زمینی رت نه درمانده نه دیوار

الراء مع الجیم الفارسی

رچک - بالفتح و جیم مضموم ، آروغ ، طیان گوید :

بیت

به بند ددهان خود از فرط بغل که بر ناید از سینه او رچک

الراء مع الخاء

رخبین - بکسر را و بای موحده ، چیزی سیاه بسیار ترش ، که به قرا قروت ماند
وازشیر و آرد گیرند کذا فی السامی ، و ریخبین نیز گویند ، و عربی کبح خوانند ، بضم
کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر ، و در کتب طبّی بمعنی قرا قروت
گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

رخبین شکر است پیش آن ترک خنک

کنز سرکه هندی ترش روی تر است

رخت - متاع ، و اسباب خانه ، و لباس ، و در فرهنگ بمعنی راه راست ، و بمعنی ستور عموماً ، واسب خصوصاً ، و بمعنی طعام یکمردم گفته ، و این ایات آورده ، نظامی گوید :

بیت

گریوه بلندست و سیلاب سخت میبچان عنان من از راه رخت
وله :

بیت

سریروسرا پرده و تاج و تخت نه چندانکه بردن توانند رخت
وله :

مصرع

بجنگ دوالی روان کرد رخت
وله :

مصرع

من بینواریا زغم داده رخت
و در استشهد بعضی ایات تأملست، یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول از راه بخت دیده شد ، و در آخر بمعنی سامان مناسبتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد .

مصرع

نه چندانکه آنرا توانند سخت
یعنی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی یراق است ، والله اعلم .
رخ - بالفتح ، شکاف ، و غصه و اندوه ، سوزنی گوید :

بیت

توشاد بادی و آزاد بادی از غم دهر عدوت مانده ز بار غم و رخ

و عمیدلومکی گوید :

بیت

صبا مثال در آیند خرم و خوشحال

بخاکبوس جنابش صدور از غم درخ

و بالضم، رخسار، و مرغیست عظیم، و مهره شطرنج بواسطه شباهت بدان

مرغ، و عنان اسب، عنصری گوید :

بیت

شطرنج جمال را توشاهی یارخ مراسب کمال را رکابی یا رخ

و در فرهنگ بمعنی تاج، و بمعنی لُخ که ازان بوریافاند، و روخ نیز گویند

آورده .

رخشادرخشان - بالضم، یعنی، رخشنده، و تابنده .

رخش - بالضم، پرتو و عکس، عنصری گوید :

مصراع

فکند تیغ یمانیس رخس در عمان

و بالفتح، رنگ سرخ و سفید، و ازینجهره اسب رستم را رخس گفتندی که ابرش

بود، و ازینجهره قوس قزح را گویند، فرا لوی گوید :

بیت

میخ چون ترکی آشفته تیر انداز است

برق تیرش بود و رخس کمانش باشد

و بمعنی سرخ نیز آمده، فردوسی گوید :

بیت

چو بر گل گران بدرها کرد بخش

یکی رنگ رخسارشان کرد رخس

ودر فرهنگ بمعنی فرخنده ، ومیمون آورده ، لیکن بدینمعنی دخیل گذشت.
 رخشه - بالفتح، شعله آتش که لخشه نیز گویند.
 رخ گیره - دست اورنجی که چهار تو تافته باشند ، وپیچیده نیز گویند .
 رخنه - بالضم، کاغذ، وبالفتح، سوراخ دیوار و جز آن.
 رخییدن - بالفتح و خای مکسور ، نفس زدن از برداشتن بار .

الاستعارات

رخت بستن و رخت بر بستن - یعنی سفر کردن ، و مردن .
 رخیل بهار - ابر بهاری .
 رخت بصحرانهادن و کشیدن - ظاهر شدن ، و مردن .

الراء مع الدال

رد - بفتح ، دانا ، و بخرد ، ردان جمع ، فردوسی گوید :

بیت

سیاوش رد را برادر تویی بگوهر ز سالار برتر تویی
 و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده .
 رده - چینه دیوار ، و مطلق صف را نیز گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

رده بر کشیدند ایرانیان

الاستعارات

ردای نیلی - یعنی فلك ، و شب .

ردیف سرطان - برج اسد .

الراء مع الزاء التازی

رز - بالفتح، رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن ، و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب ، و بمعنی باغ نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چو سیب رخ نهم بردست شاهان سبد با رزبرد سیب صفاهان
 رزان - یعنی رنگ کننده ، و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ .
 رزم - بالفتح، جنگ ، و بزبان خوارزم هیزم، چنانکه دروجه تسمیه خوارزم گفته اند ، و در لغت خوا گذاشت ، و بفتح تین ، یعنی رنگ کنم ، نظامی گوید :

بیت

بدانکس که جانش باهن گزم بسی جامها در سگاهان رزم
 رزیده - رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده .
 رزده - بفتح را و دال ، پنهان مانده ، و کوفته ، و آزرده .
 رزمه - بفتح را و میم ، بسته قماش ، و بکسر نیز آمده ، لیکن در لغت عربی نیز آورده اند .

رزه - بفتح تین ، درسامی ، و فر هنگ : ریسمانی که ازلیف خرما تابند در غایت محکم و سازو نیز گویند ، و در نسخه میرزا : طنابی که دوسر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، و بعضی بزای فارسی ، مطلق طناب گفته اند .
 رزد - بالفتح ، بسیار خواری ، ابو شکور گوید :

بیت

ز دیدار خیزد همه آرزو ز چشمست گویند رزد گلو

و بعضی بزای فارسی گفته ، و ظاهراً زردست بتقدیم زای معجمه بر مهمله، بمعنی بلع یعنی فرو بردن ، و عربیست مرادف از دراد .^۱

الراء مع السین

رسانه - بفتح را و نون ، حسرت ، و افسوس ، ناصر خسرو گوید :

بیت

تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان

فسانه شنیدی و خوردی رسانه

رستخیز و رستاخیز - یعنی قیامت ، و معنی ترکیبی رویدن ، و برخاستن از

زمین .^۲

رسته‌م - بالضم، یعنی رستم.

رستار ۳ - مخفف رستگار.

رستن - بالفتح، خلاص شدن، و بالضم، رویدن، و بالکسر، رسیدن ، و ریدن.

رست - بالفتح ، یعنی خلاص شد ، و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده ، فخری

گوید :

بیت

همیشه تا که باشد سر و سوسن به بستان بر کشیده هر یکی رست

و بالضم، رویده ، و بر آمده ، و محکم ، و دلیر ، و قسمی از خاک ، و زمین که

دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدی گوید :

۱- و در دو نسخه زایدست: « رزی، بفتح را و کسرزا، غلب الثعلب که سگنکور نیز گویند کذا

فی یواقیت العلوم للامام الرازی ».

۲- و در دو نسخه زایدست: « رستم بالضم، بهلوان ایران زمین، و او زور هشتاد بیل داشت، و

شخص دوشت عمرا و بود و مدفن او در نیروزست و کیفیت او مشروح در شرفنامه منیر است .»

۳- و در پنج نسخه: رستگار مخفف رستگار.

بیت

خویشتمندار باش درست آیین کز یسار تو ناظرند و یمین
وله :

بیت

این چهار آخشیچ را بدرست چون پدید آمد امتزاجی درست
و فردوسی گوید:

بیت

یکی سخت پیمانان خواهم نخست که از وی پلرزد برو بوم درست
وله :

بیت

زما کس نماند برین بوم و درست ز نیکی نباید ترا دست شست
رستی - بالضم، یعنی دلیری، و چیرگی، و محکمی، کمال گوید :

بیت

از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتمش
هر چند این حکایت خود بود محض رستی
و عطار گوید :

بیت

مشک را از باد رستی میدهی چیز را تعلیم کستی میدهی
و بمعنی نان و حلوا، و ما حاضر نیز آمده، نظامی گوید :

بیت

جون تو کریمان که تماشا کردند رستی تنها نه بتنهار خوردند
و خاقانی گوید :

بیت

شوخوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتی

رستی خورد از خوانچه زرین سمایی

رسته - بالكسر، رسید، و بالفتح، خلاص شده، و دکان و درخت بربك صفت،
و بمعنی مطلق صفت نیز آمده، سعدی گوید:

مصراع

دو رسته درم در دهن داشت جای

و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته، ناصر خسرو گوید:

مصراع

چوبی راه و بی رسته کشتی مرا

و بالضم، روییده، و از زمین برآمده، و آنچه از شکر سازند، و به قروت
مشابیهتی دارد، شاعر گوید:

بیت

رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت

آنرا که رسته باز ندانسته از قروت

رسم - بالفتح، آیین و قاعده، و نشان و اثر، و وظیفه و موجب لیکن عریست،
سعدی گوید:

بیت

شنیدم که شاپوردم در کشید چو خسرو بر سمش قلم در کشید

رسمی - یعنی وظیفه دار و موجب خوار منسوب بر رسم مرقوم، و نیز متعارف،
و مشهور.

رسم - بالفتح و تشدید سین، نقاش لیکن عریست، و بعضی گفته اند نام آهنگری

است، که بتدبیر سکندر آینه ساخت، و نام نقاش بهرام گور، اما از شعر نظامی مطلق

نقاش معلوم میشود .

رس - رسنده ، و امر بر رسیدن ، و بمعنی فلزات کشته هندی است ، و مخفف رسن ،
فخری گوید :

بیت

از موی زنج دشمن شه را فلک آرد
هنگام خفه کردن و آویختنش رس
و حریص و اکال و اخاذ ، انوری گوید :

مصراع

هر دری نیستم چو کربۀ رس
و ابوشکور گوید :

بیت

رسی بود گویند سالارشان همه سال چشمش بچیز کسان
و بعضی بضم بمعنی رسن ، و کمند و گلوبند گفته اند ، و بیت فخری را شاهد ضم
ساخته ، و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن ، اگر چه ^۱ قافیه شعر فخری بر ضم
است ، و معنی کمند و گلوبند شاهد میخواهد ، و معنی رسن کافیت .

الراء مع الثمین المعجمه

رشت - بالفتح ، چیزی که از هم فروریزد ، و دیواری که مشرف بر افتادن بود ، و
خاك و گرد ، فراوی گوید :

بیت

چون نباشد بنای خانه درست بیگمانم که زیر رشت آیی
و مثل است در شیراز که میگویند : چه رشت می پزی ، و شهر رست از گیلان بیه -

۱۰ - و در سه نسخه چنین است : « قافیه شعر نیز بر فتح است و معنی کمند الخ . »

بس، که درو بند تنبان، و چیزهای دیگر خوب می‌بافند، و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند، و بالضم، روشن، و نام کیمیاگری است، که زردشتی، که زرخالص است بدو منسوب است، و بالکسر، معروف یعنی ریسید، و بمعنی سرشت نیز آمده، استاد گوید:

بیت

طبع نقاشش بکلك دود رشت خامهٔ مسانی و آزر سوخته
رشتی - بالفتح، خاکروبی، و خاکساری، هر دو منسوب برشت یعنی خاک و
کرد، سنایی گوید:

بیت

رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق است و مایهٔ رشتی
و بمعنی رنگ کردی نیز گفته‌اند، محمد عصار گوید:

بیت

برشتی هفت رنگ اکنون برانی که سازی مدخلی در ارغوانی
و بالضم، زرخالص منسوب برشت کیمیاگر.
رشته - بالفتح، رنگ کرده، سعدی گوید:

بیت

حناس است آنکه ناخن دل‌بند رشته است

باخون عاشقی است که در بند گشته است
و بالکسر، معروف، و مرضی است که بهندی نارو گویند، و نام آشی است، و
حلوایی است معروف، بسحاق گوید:

بیت

رشته گو تاج قیمه بر سر گیر که همان مرده شوی پارین است
رَشَك - بالفتح، غیرت، و بالضم، کژدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده، و بالکسر

تخم شپش ، و در نسخه میرزا آنچه از جروح و قروح تراود ، و بمعنی ژولیدگی نیز آورده ، و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده ، و شخص بزرگ ریش .
 رشکن - بکسر کاف فارسی ، یعنی رشکناک .
 رشمیز - بالفتح ، کرم چوب خوار ، احمد اطعمه گوید :

بیت

گازر بی ثبات چون رشمیز جامه را کرده ریزه و ناچیز
 رش - بالفتح ، مخفت ارش یعنی از سرانگشتان تا آرنج ، ناصر خسرو گوید :

بیت

یکی کوه دان مرمر ابرز گوهر بمن پایه بایه بر آیند ورش رش
 و روز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند ، و ملکی است که مدبر امور این روز است ، عنصری گوید :

بیت

در آمد دران خانه چون بهشت بروز رش از ماه اردی بهشت
 و قسمی از جامه ابریشمی ، کمال گوید :

بیت

اگر چه دامن کوه است جای پرورشش
 بساط کوه که خار است اطلس ورش باد
 و خرهای سیاه پر گوشت کم قیمت ، بسحاق گوید :

بیت

گرز راه بصره می آید هزاران قوصره
 او برای مصلحت چنگال از رش میکند
 و در فرهنگ زمین پشته پشته ، و سیماب ، و نوعی از انجیر ، و بالضم ، گردانیدن چشم از غضب ، سنایی گوید :

بیت

که فقیه از که روترش کرده باز تابر که چشم رش کرده
و ظاهر آرش بزای معجمه است ، مخفف زوش که مذکور شود و برای مهمله نیز
گفته اند یعنی تند خو و بدسرشت .

رشن - بالفتح ، روز هژدهم ماه فارسی مرادف رش ، مسعود گوید :

مصراع

روز رشن است ای نگار دلربا
و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ، لیکن در تحفه بفتح راوشین آورده .
رشنواد - بفتح را و نون ، سپهسالارهای دختر بهمن .

الاستعارات

رشته تب - ریسمانی است که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب
تب ، و بران افسون خوانده بندند ، باذن الله شفا یابد ، خسرو گوید :

مصراع

پیچیده بود سخن چوزنجیر چون رشته تب همه گره گیر
رشته دراز - یعنی فرصت دادن در کارها .
رشته ضحاک - یعنی مارضحاک ، و بمعنی طول امل ، و مدت نیز گفته اند .

الراء مع الصاد - الاستعارات

رصد گاه - یعنی نظر گاه ، و باجگاه .

رصد گاه دهر - یعنی دنیا .

رصد گاه خاکی - یعنی دنیا ، و قالب آدمی .

الراء مع الطاء - الاستعارات

رطل گران - یعنی پیمانه ، و پیاله بزرگ .

الراء مع العين - الاستعارات

رعنای صاحب بر بطن - یعنی ستاره زهره .

الراء مع الفین

رغ - بالضم، مخفف آروغ .

رغزه - بفتح را و زای معجمه ، نوعی از لباس پشمین ، که در کشمیر پتو گویند .

الراء مع الفاء

رفیده - بفتح را و کسرها و یای معروف ، آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لته چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید :

بیت

تنور هوس میکند گرم حاسد سرو پای گم کرده همچون رفیده

رفوشه - بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه ، تمسخر و لاغ ، و بیچیزی بی بردن ، و گناه ، و بمعنی برچیدن نیز آمده .

رفان - بالفتح، بمعنی شفاعت کننده سهواست ، صحیح ورفان است که در واو

بیاید .

الراء مع القاف - الاستعارات

رقص پهلو - یعنی پهلوی پهلوی غلطیدن .

رقعه بلند نیلگون - یعنی آسمان .

رقعه پست نیلگون ورقعه غبرا - یعنی زمین .

رقعه کژدم - عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز، که در آخر اسفند ارمد ماه است، و روز جشن مغان، که آنرا جشن مردگیران گویند، از طلوع آفتاب تا غروب، بجهت دفع هوام سه رقعه مینویسند، و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند، و دیوار چهارم که صدرخانه است خالی گذارند، گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرمودی، و سموم هوام، و حیوانات بستی، و لهذا فارسیان در آن رقعه نویسند، که بنام ایزد، و بنام نیوا فریدون، و جمعی بر آنند که پارسیان فریدون نوح را گویند، و ازین است که عربان بر آن رقعه نویسند که: سلام علی نوح فی العالمین .

رقیبان راز - یعنی عارفان، و صاحب مشاهده، نظامی گوید :

مصراع

ستانی زبان از رقیبان راز

رقیبان هفت بام - یعنی سبعة سیاره .

رقیمه اول - یعنی الف، و عرش .

الراء مع الکاف - التازی

رکاب - معروف، و بیاله دراز هشت پهلو، و در فرهنگ بمعنی اسب سواری

آورده، مولوی گوید :

مصراع

چو بیرون شد رکاب تو سر آخور گشت بالانی

رکابی - طبقه ، وشمشیری که برپهلوی اسب بندند ، وزیر رکابی نیز گویند ،
و کسی که پیاده در رکاب کسی رود .
رکنی - زرخالص منسوب برکن الدین نام ، که زرخالص را رایج کرد .
رکیدن ورکان - بزای فارسی است ، و در آنجا بیان شود .

الاستعارات

رکاب افشاندن - یعنی روان شدن ، نظامی گوید :

مصراع

رکاب افشاند سوی قصر شیرین

الراء مع الکاف الفارسی

رگورگور و رگورگور - بالفتح ، کرباس ، و بعضی گویند چادر یک لخت ، که به
عربی ریطه گویند .

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن - یعنی سستی ، و کاهلی کردن .
رگ جان - یعنی شریان ، و جبل الوريد .
رگ در تن برخاستن - یعنی قهر و غضب مستولی شدن .
رگ بسمل خاریدن - کردن کاری که خود را بکشتن دهد ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

مرغ چو بردام و برچینه نظر افکند بخت بدانگه بخار دش رگ بسمل

الراء مع الميم

رم - بالضم، موی زهار، و بالكسر مخفف ریم، و بالفتح، مخفف رمه، و رمیدگی، و امر بر میدن، و گوشت اندرون و بیرون دهان، و دودگی گوید:

بیت

آرزومند آن شده توبکور که رسد نان پاره ات پی رم
رمیار - بالفتح، یعنی چوپان در اصل رمه یار بوده.
رمك و رمه - بفتحین، گله، و بمعنی خیل لشکر نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

گراین خواسته زو پذیرم همه ز من گردد آزرده شاه رمه
رمكان -^۱ بالفتح، موی زهار، منجيك گوید:

بیت

رویش بریشك اندر ناپیدا چون کیر مرد غرچه بر مكان در
رمك - بفتح را وزای فارسی و سکون ميم، کناره^۲ کردن، و لغزیدن، و از
جای فرو افکندن، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری، و معنوی.
رمارم - یعنی پیوسته، و پیایی. و ظاهراً تصحیف دمام است.

الراء مع النون

رنبه - بالضم، و بای مفتوح، موی زهار، لبیبی گوید:

۱- بعید نیست که رمكان بضم را و کاف فارسی، در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد، چنانکه
مژگان جمع مژه فافهم.

۲- چنینست در نسخ، لیکن در سروری کناه کردن، و در سراج گفته کناره کردن تصحیف کناه
کردن است.

بیت

آنکاه که من هجات گویم تو ریش کنی و زنت رنبه
رنج - بیماری، و آزرده گی و خشم، و رنگ که بعر بی لون گویند.
رنجه - یعنی آزرده.

رنخیز - بکسر را و خا ویای معروف، چوب بن خیش، که آهنی را که سکه
خوانند بر سر آن کنند، و این کلمه را رنجیر خوانند، و زنجیر نیز آمده، بزای معجمه
دراول، و رای مهمله در آخر، والله اعلم.
رندیدن - بالفتح، تراشیدن، و خرامیدن.
رندد - یعنی تراشد، و رنده کند، و خرامد، مولوی گوید:

مصراع

سنجید و میپچید و براستیز مرندید

رنده - آلتی که بدان نجار چوب را تراشد، و هموار کند، و گیاه بهاری که
اکثر حیوانات خصوصاً گوسپند بچریدن آن فربه شود، ابوالعباس گوید:

بیت

رفتم بماه روزه بازار مرسمنده تا گوسپند آرم فربه کنم برنده
و بمعنی بزرگ بزای معجمه است.

رند - بالفتح، آنچه از چوب وقت رنده کردن بر آید و ریزد، و رنده کننده، و
امر برنده کردن، و بمعنی خرامنده، خاقانی گوید:

بیت

رندی که زرنده ام بر آید بر عارض حور جعد شاید
و انوری گوید:

مصراع

خضم گو روز و شب جگر می رند

وابن یمین گوید:

مصراع

چون ذلبر عیارم شوخی است جگر رندی
وبالکسر، منکر، و بی قید و لایابالی را از آن گویند، که منکر اهل قید است.
رندش - بفتح را و کسر دال، ریزهای چوب که وقت رنده کردن ریزند.
رنگ - معروف که عربی لون گویند، و بز کوهی، و شتری که برای نتاج نگاه
دارند، فرخی گوید:

بیت

کاروان بیسراکم داد جمله بارکش
کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ
و مکر و حیل، ارزقی گوید:

بیت

مشعبد آمد پروین او که در دل کوه
چو و هم مرد مشعبد همی نماید رنگ
واحول، ابوالعباس گوید:

بیت

از فروغش شب تار شده نقش نگین
از سر کنگره بر خواند مردی رنگ
و فایده و نصیب، سنایی گوید:

بیت

چون زرت باشد از تو جوید رنگ
چون شدی مفلس از تو دارد رنگ
و خرقة درویشان، خسرو گوید:

بیت

اگر بارنگ پوشان از درون یکرنگ شد مردی
چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد
واخسیکتی گوید :

بیت

ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تا گویندت این مرد خدایی است
و نزاری گوید :

بیت

رنگ پوشیدم هم رنگ نمی شد با من
هم بینداختمش بی منم اکنون بی رنگ
و بمعنی حاکم ، و والی نیز گفته اند ، و کنارنگ ازین مرکب است ، چه کنایه
بمعنی مرز ، و رنگ بمعنی والی است ، و بمعنی خجالت نیز آمده ، رضی نیشاپوری
گوید :

بیت

از ثنای منت ازان رنگ است کز تو بوی کرم نمی آید
و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده ، مولوی گوید :

بیت

چون کم نشود سنگت چون بدنشود رنگت
بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی
و درین تأمل است ، چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است .
رنگ روش - یعنی رنگ فروش ، و در نسخه میرزا ابریشم فروش ، و ابریشم
تاب ، و در فرهنگ بمعنی مکار ، و فریبنده ، و رنگ فروش نیز گویند .

رنگ آور - آنکه هر دم رنگی نماید ، و مردم را فریب دهد .
 رنگیان - بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی ، نوعی است از شفتالو که
 شفت رنگ گویند .

الاستعارات

رنگ باریک - یعنی مرض دق ، ظهوری گوید :

بیت

هست ارچه دواى رنگ باریک محال

تارش بمسیحانفسی کرده علاج

رند خاک ییز - دانایی که دقیقه ای از دقایق تحقیقات فرو نگذارد .

رند دهل دریده - کسی که از شرع بیرون رفته باشد .

رنگ بست - یعنی رنگ قراری ، و بی تغیر .

رنگرز گلگون - یعنی شراب فروش .

رنگ فروش - ابریشم فروش ، و مکار و فریب دهنده .

رنگ و بو - یعنی داب و دارات ، و کروف ، فردوسی گوید :

مصراع

سیاهی بدانگونه با رنگ و بوی

رنگ ربیع - یعنی رونق بهار .

رنگین کمان - یعنی قوس قزح ، خاقانی گوید :

مصراع

ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف

رنگ بر آرد - یعنی خجل کند ، و رنگ بر آوردن یعنی خجل شدن ، و خشم

نمودن ، انوری گوید :

مصراع

رنگ بر آرد نگارخانه چین را

الراء مع الواو

روا - جایز، و مباح، و حاصل کننده، و روان کننده چون کام روا، و حاجت روا.

روان - جاری، و رونده، و نفس ناطقه، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است، و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری است، و در تحفه بضم را گفته.

روان خواه - یعنی گدا، و اهل دریوزه.

رواوه - بفتح را و هر دو واو، رباب باشد، و بمعنی آواز حزین بر آورنده، چه رو بمعنی آواز حزین، و آوه بمعنی بر آورنده بود، و ظاهراً رباب معرب آنست زیرا که در قاموس آورده.

روباه ترکی - همان اسغمر قوم.

روح - بوزن و معنی روز.

روح - بالضم، گیاهیست که ازان بوریافاوند.

روح چکاد - یعنی کچل که میان سرموی نداشته باشد، و آدم سرگویند، چه چکاد بمعنی تارك سر، و روح کنایه از بی مو، و دوح چکاد بدال نیز گفته اند، فخری گوید:

بیت

عجب مدار کسه فرق سپهر نیمویست

که شد ز سیلی تادیب شاه روح چکاد

رود - فرزند، و آب عظیم، حافظ گوید:

بیت

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون

دل در وفای صحبت رود کسان میند

وزه کمان، و تارساز، و کوسفند، و مرغ که بآب گرم مو و پرازوی دور
کنند.

روده - معروف، و کوسفند، و مرغ، و جز آن از حیوانات که بآب گرم مو و
پرازوی جدا سازند، و با پوست بریان سازند، و عبری سمیط گویند، سنایی گوید:

بیت

در ره سیل چون کنم خانه کربۀ روده چون کنم شانه

ودرخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند، فرخی گوید:

مصراع

درخت روده از دیباواز گوهر تو نگرشد

رودگانی - یعنی روده، سعدی گوید:

مصراع

بود تنگدل رودگانی فراخ

رودبار - شهر است از قهرستان، و جایی که رود آب بسیار باشد.

رودساز - سازنده باشد، قطران گوید:

مصراع

تا همیشه دل بیانگ رودساز آید فراز

رودراور - بفتح واو دوم، قصبه ایست از همدان، و منسوب بدان رودآوری

بحذف رای ثانی، خاقانی گوید:

بیت

زانست که مرز رودراور دولتکده ایست شادی آور

رودنگ - چوبی است که جامه بدان رنگ کنند ، و بهندی مجیتهه گویند :

روز بازار - یعنی رواج ، و گرمی بازار .

رُوزگار - زمانه ، و بمعنی مدت ، و فرصت نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

مده امانشان زین بیش و روزگار میر

که اژدها شود از روزگار یابد مار

روزافکن - یعنی تب غب که روزی آید ، و روزی نیاید .

روزخون - تاختی که بر لشکر غنیم در روز آرند ، ضد شبخون .

روزیانه - آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه ، و ماهیانه ، و روزینه و سالیانه غلط است .

روز بان - آنکه بدرگاه پادشاهان نشیند ، و بمعنی چاؤش ، و جلاد نیز گفته اند ، فردوسی گوید :

بیت

شبانکه بدرگاه بردش توان بر روزبانان مردم کشان

روس - ولایتی است معروف ، و مردم آن ملك را نیز گویند ، و بمعنی روباه نیز آمده .

روسی - منسوب بولایت روس ، و نام پهلوانیست ، و جامه ایست .

روس انگرده - یعنی غلب الثعلب ، چه روس روباه ، و انگرده انگور ، چنانکه کذشت ؟ در لغت انگرده .

روسپی - فاحشه ، و قحبه .

روش - مخفف روشن ، چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن ، و تندخو و بدطبع ، و بدین معنی بزای معجمه نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بختم آوخ که طفل گرینده است که بهر لحظه روش می بشود
و بفتح را و کسروا و ، رفتار ، و طرز و طریقه ، و در فرهنگ راه روی که در میان
باغ سازند ، ازرقی گوید :

بیت

چمنهای آنرا ز تزهت ریاحین روشهای آنرا ز خوبی صنوبر
روشان - یعنی روشن .
روشنندان - روزنی که در خانه برای روشنی گذارند ، اما چون روشن در عربی
بمعنی وزن آمده ، پس روشنندان بمعنی روزندگان نیز میتوان گفت ، مولانا مطهر
گوید :

بیت

طالع از طاقهای روشنندان ماه و مریخ و زهره و کیوان
روغینه - نانی که در روغن پزند ، و نانی که خمیرش با روغن بسریشند .
روم - معروف ، و روی من ، شاعر گوید :

بیت

لشکراشك ز راه مژده ام چون دریا دمبدم در طرف روم کند تاختنی
رومه - بالضم ، موی اندام و موی زهار ، و مثالش در لغت بادخوان گذشت .
رومیه - بالضم ، شهر است نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه
بر ساحل دریای روم .
روی - معروف ، و نیز مس بقلعی آمیخته ، و روینده ، و امر بر وییدن ، و بمعنی
امید نیز آمده ، عطار گوید :

بیت

چون وصال هیچکس را روی نیست
روی در دیوار هجران خوشتر است

و بمعنی سبب ، وجهت نیز آمده ، چنانکه گویند: ازین روی یعنی ازین سبب .
 رو - بالفتح رونده ، و امر بر رفتن ، و آواز حزین ، و ازین مآخوذ است رواه
 یعنی رباب .

رون - بالضم، یعنی بسبب آن ، و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مـولد
 ابوالفرج است ، رمشهور آنست که از ولایت طوس است ، و بفتح را و واو، آزمایش .
 رویا - یعنی روینده ، خاقانی گوید :

مصراع

قیاس از درختان رویا چه گیری

روناس وروین وروینک - همان رودنگ مذکور .

رویین - هر چه از روی سازند ، و پسر پیران و یسه که در جنگ یازده رخ بر
 دست بیژن کشته شد ، شهاب الدین گوید :

بیت

باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف

در تن رویین همه خون خشک همچون رویین است

رویین دز - قلعه ایست بـمـا و راء النهر که تختگاه ارجاسب بود ، و اسفندیار از
 راه هفتخوان رفته فتح کرد .

رویین تن - لقب اسفندیار ، گویند که زردشت او را تعویذی داده بود که بسبب
 آن شمشیر و تیر و جز آن برو کار نمی کرد .

رویین خم ورویینه خم - کوس باشد .

روهنده - بوزن کوشنده ، کشت بالیده .

روهینا وروهینی - فولاد جوهر دار ، فخری گوید :

بیت

زعکس رنگ رخ دشمنان اودر جنگ

چو کهر با بدرخشد کهر ز روهینا

وروهنیا نیز گفته‌اند بتقدیم نون بریا ، وبرشمشیر جوهر دارنیز اطلاق کنند.

الاستعارات

روباه زرد - یعنی آفتاب .

روباهی کردن - یعنی مکر و حیلہ کردن.

روز امید و بیم و روز بازخواست و روز درنگ - یعنی روز قیامت، فردوسی گوید :

بیت

کجاده‌ای توجهدروز جنک شتاب اندر آرد بروز درنگ
روز بازار - یعنی رواج ، و رونق ، انوری گوید :

مصراع

روز بازار گل وریحانست

و کمال گوید :

مصراع

روز بازار زمره فضااست

روزبان - یعنی سرهنگ ، و بعضی گفته‌اند مردم درگاه نشین .

روزپیکر - یعنی روشن بدن ، خاقانی گوید :

مصراع

یوسف گرگ مست من دعوی روزپیکری

روزخسب - یعنی کاهل ، و غافل .

روزخسب و شب خیز - یعنی عابد، و عیار و شب رو، و دزد .

روزرخ - یعنی روشن رو .

روزسیاه و روزسیه - یعنی روزبد .

روزفراخ - یعنی صبح ، ازرقی گوید :

بیت

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان

لب چون لاله همیداشت زمی لاله ستان

روزکوشش و روزتنگ و نام و روزتنگ و نبرد - یعنی روزجنگ .

روزگار بردن - یعنی عمر و وقت ضایع کردن .

روزگار رفتگان - یعنی بیدولتان .

روساختن - یعنی شرمزده شدن .

روشنان - یعنی ستارها .

روشنندان - یعنی چراغدان .

روغن بریگ ریختن - کار بیحاصل ، ضایع کردن .

روغن زبان - یعنی چرب گفتار ، و چاپلوس ، نظامی گوید :

مصراع

بروغن زبانی برافروخت موم

روغن مغز - یعنی عقل .

رومی بچگان - یعنی اشك خونین ، خاقانی گوید :

بیت

خون گریم ازدوهندوی چشم رومی بچگان روان به بینم

رومی و رنگی و رومی و هندی - یعنی روزوشب .

روپوش - یعنی ملمع ، و هر چیزی که در ظاهر طوری نماید ، و در باطن

طور دیگر بود .

روی دیدن - یعنی جانب داری کردن .

روی نمودن - یعنی حاصل شدن ، و در خاطر گذاشتن .
 رومی خوی - یعنی کسی که بريك خرنباشد .
 روشناس - یعنی مشهور ، و معروف .
 رواق بیستون دروضه فیروزه رنگ - یعنی آسمان .
 رواق منظر چشم - یعنی مردمك چشم .
 روح قدسی و روح مکرم - یعنی جبرئیل .
 روزخوش عمر - بازای مکسور ، یعنی جوانی .
 روز مظالم - یعنی روز قیامت .
 روزه مریم - یعنی خاموشی ، و مرگ .
 روشن قیاس - یعنی صاحب فراست .
 روضه باغ رفیع دروضه رضوان - یعنی بهشت .
 روضه دوزخ بار - یعنی شمشیر .
 روغن مصری - یعنی روغن بلسان .
 رومی زن رعنا - یعنی آفتاب .
 روندگان عالم - یعنی سبعة سیاره .

الراء مع الهاء

رهو - بفتح را و ضم ها ، کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد ،
 اسدی گوید :

مصراع

بکوه رهو برگرفتند راه

ره - همان راه مرقوم بجمع معانی .

ره‌گو - سرود گوی .

ره‌هی - بنده ، وچاکر .

ره‌هاوی - مقامیست از موسیقی ، که راهوی نیز گویند .

ره انجام - آخر کنندهٔ راه، که عبارت از مرکب باشد ، و بعضی بمعنی اسباب

سفر گفته‌اند، چون مرکب و غیره، نظامی :

مصراع

ره انجام را گرم تر کن عنان

الاستعارات

ره‌روان گردون - سبعةٔ سیاره .

ره‌روان ازل - سالکان حق ، و طالبان دین .

ره‌روان سحر - سالکان شب بیدار .

ره انجام روحانی - براق ، و نفس مطمئنه .

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار - پنیری نرم مانند کشك ، که شیر تازه در آن ریزند،

و سیاه دانه ، و دیگر ادویهٔ گرم در آن کنند ، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات

فارس است ، و متعارف عراق آنست، که به وسیب و مویز، و غیره درد و شاب بجوشانند ،

و نگاهدارند ، و بوقت حاجت صرف کنند ، و در کنز اللغات به گامه تفسیر کرده ، و

ازین اختلاف معلوم شد، که ریچال هر قسم آچار را گویند، و آچار معین نیست، موید

معنی اول، احمد اطعمه گوید :

بیت

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
 چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد
 ریخ - بالكسر، فضله رقیق صاحب اسهال .
 ریخن - یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد ، رودکی گوید :

بیت

یکی آلوده ای باشد که شهری را بیالاید
 چون از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن
 ریدك - بالكسر، غلام بچه ترك .
 ریز - امر است از ریختن، وریزنده ، وپاره ای از چیزی ، ونعمت، و مراد، رودکی گوید :

بیت

دیدی تو ریز و کام بدو اندرون بسی
 باریدگان مطرب بودی بفرو زیب
 اما در تحفه بدین معنی بزای فارسی آورده .
 ریبا - بفتح را وبای موحد، نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود.
 ریس - بالكسر، حلیم هر یسه پیش از پختن، اما در کتب طبیبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه ، بلکه هر چه رقیق باشد از مطبوخات .
 ریستن - یعنی ریدن ، مولوی گوید :

بیت

چون درینجانیست وجه ریستن بر چنین خانه بیاید ریستن
 و برینقیاس ریست ، وریسته، سراج الدین راجی گوید :

بیت

بی طمع هر کس بدنیا زیسته بر بروت مدخلانش ریسته

ودر فرهنگ بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک ، و بمعنی نوحه کردن آورده ، و در مثال هر دو بمعنی تأمل است .

ریشیدن - یعنی رستن ، و تافتن پنبه و پشم .

ریشیدن - ریختن چیزی ، و مریش یعنی مریز ، سعدی گوید :

مصراع

تو نیزم نمک بر جراحت مریش

ریش - بالكسرویای معروف ، قهر و خشم ، و بمعنی لویه معروف است ، و بیای مجهول ، زخم و جراحت ، و مجروح ، و شوربای غلیظ که بالای كشك و شوله و امثال آن ریزند .

ریشه - معروف یعنی ریشهٔ درخت ، و ریشهٔ هر چیز ، و در نسخهٔ حلیمی علت رشته باشد ، که بهندی نارو گویند .

ریشچه و ریش نچه - چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد ، و عبری عنقه گویند ، بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون .

ریشیده - یعنی رنگ کرده ، عنصری گوید :

بیت

رخم^۱ از رنگ تست ریشیده دلم از زلف تست پیچیده
و بمعنی رخشنده ، و پر نیان منقش نیز گفته اند ، عنصری گوید :

بیت

گفت بر پر نیان ریشیده طبل عطار شد پریشیده
ریغال - بالكسر و غین معجمه ، قدح باشد ، رودکی گوید :

بیت

شکفت لاله تو ریغال بشکفان که همی
بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال

ریغ - اماله راغ یعنی دامن کوه و صحرا، اسدی گوید :

بیت

همه کسوه و غار و در و دشت و ریغ

بد افکنده دست و سر و ترك و تیغ

و بمعنی کینه، و نفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید .

ریواج دریاس دریواس - میوه ایست ترش معروف، و بمعنی مکر و حيله

نیز آمده، مسعود گوید :

بیت

ای فلك شرم تاکی این نیرنگ ای جهان توبه تاکی این ریواس

ریوه - درفر هنگ مخفف کریوه، مولوی گوید :

مصراع

از سر ریوه نظر کن در دمشق

اما صحیح ربوه است بفتح راو بای موحده، بمعنی تل خاک، و پشته بلند،

و عریست .

ریک-اشه - همان اسغر مرقوم، و صحیح ژیکاسه است بزای فارسی و سین

مهمله .

ریگ زاده دریگ ماهی - ماهی است که دریگ می رود، چنانکه ماهی در

آب و مبری است مانند سقنقور .

ریلو - بکسر را ویای معروف، اشخار، کمال گوید :

بیت

چون علاج دماغ کنده کند داروی او شراب ریلو باد

ریماز - بالكسر، جامه باشد.

ریم - چرکی که از جراحت رود، و چرکی که بر جامه نشیند .

ریمه - چرك كنج چشم ، ومیان مژگان .

رپم آهن - چرك آهن كه در حین گداز در كوره ماند ، و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد ، و عربی خبث الحديد گویند .

ریمن - یعنی چركین ، و خسیس ، در اصل ریمنگن بوده ، و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریخن و درزن ، پس ریمن بر اصل خود بود ، و مخفف ریمنگن لازم نیست که باشد .

ریو - مکر و حيله .

ریو نیز - پسر فربرز بن کاؤس، که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شد ، و نام پسر طوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد .

ریو نجو و ریو نجه - کرم چوب خوار، که بتازی ارضه گویند ، و روجو بحذف یا نیز آمده ، اما در فرهنگ روجو بفتح راو او آورده .
ریهه - بالكسر، پادشاه .

ریهیده - بوزن پیچیده ، یعنی افتاده ، و خاك از جای ریخته ، و ویران شده .
ریهانیده - یعنی ویران کرده .

ریهیدن - افتادن ، و خاك نرم از جای ریختن ، و ویران شدن .

ریهانیدن - یعنی ویران کردن .

ریه - بوزن تیه ، خاك شوریده ^۱ و بمعنی افتادگی نیز آمده .

الاستعارات

ریختنی - یعنی نثار، خسرو گوید :

۱ - در فرهنگ و سروری و برهان و غیره خاك شور و شوره ، و صاحب سراج در لفظ شوریده تخطیه رشیدی کرده .

بیت

وز مزه درپای شه ارجمند ریختنیمهای گهر می فکند
ریزه سیمین - یعنی ستاره .

ریش بدوغ سفید کردن - یعنی کم عقلی ، و ناتجربگی .
ریش کندن - یعنی تشویش بی فایده کشیدن ، ظهوری گوید :

بیت

از دست تو ریش کنده باشم صدمبار

اکنون بنشین تو نیز ریشی میکنی
ریش گاو - یعنی احمق و نادان، که خیالهای خام درسر کند از قبیلۀ کون خر ،
و چون احمق بوسوسۀ شیطان ، و احمقان دیگر خیالهای محال کند، پس گاو که شیطان
است، این شخص ریش و کون خراوشده ، و لازم او گشته ، مولوی گوید:

مثنوی

از بسا گنج آگنان کنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی
ریگ ریگ - یعنی ذره ذره ، خسرو گوید :

بیت

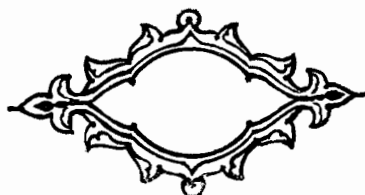
اگر میجست مرغی از میابه همیشه ریگ ریگش سنگدانه
ریحان تاتاری و تناری - قلغه باشد ، و خوش نظر نیز گویند .
ریش قاضی - لته ای که بر شیشه یا کدوی شراب به بندند، تا چون شراب به پیاله
بریزند صاف ریخته شود ، و گوشۀ آن لته آویخته ، و شراب تر شده ، و شراب ازان
قطره قطره میچکیده باشد ، و نوعی از درمنه است ، آصفی در هجو قاضی احمد
سیستانی گوید :

بیت

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اها
بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد
وقاضی در جواب گفته :

بیت

ریش قاضی حرمتی دارد برهشیار و هست
آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد در ریش تست



باب الزاء التازی مع الالف

ز ابگر و ز ابغر - بضم کاف فارسی وغین و سکون با، آن باشد که دهان را پر باد کنند، تا شخصی بران دست زند، و باد بیرون آید، و بترکی آپوق گویند، و بعضی بفتح کاف، وغین گفته اند، رود کی گوید:

بیت

من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی بر بکم تو ز ابگری
زاج و زاجه - زن^۱ نوزا که زچه نیز گویند، و چهل روز بدین اسم خوانند، و بعضی گفته اند از روز هفتم او را زاج نگویند، ابوالموید گوید:

بیت

دلیری که ترسد ز بیکار شیر زن زاج خوانش مخوانش دلیر
زاج سور - جشنی که هنگام زادن زن کنند.
زاخ - بکسر خای معجمه، درخت زقوم چنانکه در فر هنگ آورده.
زاد مرد - مخفف آزاد مرد، مولوی گوید:

مصراع

زاد مردی چاشگاهی در رسید

اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوانمرد.
زاد خو - پیر سال خورد که چیزی کم خورد، و این مخفف زادخوست وزاده خوست که هردو بمعنی پیر سال خورد آورده اند.

۱۰- زاج و زاجه و زچه بدین معنی بجیم فارسی و عربی هردو آمده.

زادشم - جد افراسیاب ، و سامانی گفته مخفف زادشام است ، چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان ، و رمضان ، و آدینه نام میکنند .
 زاد - مخفف آزاد ، و فرزند ، و سن و سال ، و بمعنی زایید نیز آمده .
 زادسرو - یعنی آزاد سرو .

زار - مکان چیزی که درو آن چیز بسیار باشد ، چنانکه گویند لاله زار و گلزار و نمکزار ، اما بدینمعنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند ، و بمعنی نالنده ، و ضعیف ، و نحیف نیز آمده ، زیرا که زاری بمعنی ناله است ، و زارزار گریست یعنی نالان نالان شد ، و بشدت ، و شور گریست .
 زاره - بمعنی زاری باشد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

اگر زین خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره
 و بمعنی نالان ، و ضعیف نیز آمده مرادف زار .
 زاریانه - سبب زاری ، و گریه ، نزاری گوید :

بیت

بشنوای یار از نزاری زار زاری ما و زاریانه ما
 زاده - فرزند ، و بمعنی زاییده نیز آمده .
 زارخورش - زنی کم خور باشد ، و عبری قتین^۲ گویند ، بفتح قاف و کسرتا .

زازل - بکسر زای دوم ، کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند ، و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن ، و صاف کردن هر چیز .
 زازال - مرغی سیاه کوتاه پا که به پرستوماند ، و چون بر زمین نشیند نتواند

۱۶- قتین بمعنی کمخوراسب زن باشد یا مرد ، و در سراج گفته بغاطر میرسد ، که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند .

برخاست .

زاستر - بسکون سین ، مخفف زانسوتر ، نظامی گوید :

بیت

چون بهمه حرف قلم در کشید زاستر از عرش علم بر کشید
و خاقانی گوید :

مصراع

بوالفضول از زمانه زاستر است

و کمال گوید :

مصراع

بسی زخطة امكانش زاستر دیدم

زاغ - مرغ سیاه که منتظر سرخ دارد ، و در چشم اودایره سفید است ، و از اینجاست که ازرق چشم را زاغ چشم گویند ، و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه ، و استعاره است ، لیکن زاغ تنها نگویند ، چنانچه بعضی کمان برده اند .
زاغیچ - بکسرغین ، بمعنی زاغ باشد ، درویش سقا گوید :

مصراع

وطن گرفته بگلزار عکه و زاغیچ

و سامانی گوید ، مخفف زاغیچ ، و زاغیچه است که مصغر زاغ است ، ولقی است در زاغیره ؟

زاغ نول - بسکون غین و ضم نون ، تیرسرتیز باریک نول ، مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند ، و گاهی زمین کنند .

زاقدان - بچه دان که عربی رحم گویند .

زاج - معروف ، زاج ، معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده .

زال - یعنی پیر که از پیری هوی اوسفید شده باشد ، و اکثر برزن پیر اطلاق

کنند ، ولقب پدر رستم بواسطه آنکه سفید از مادر زایید ، ولهذا زال زر نیز گویندش ،
چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود ، وگاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز .
زال مداین - پیره زنی که خانه درون عمارت نوشیروان داشت ، وقصه او مشهور
است .

زال کوفه - پیره زنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید .

زالوڪ - بضم لام ، غلولة كمان گروهه .

زامیاد - بسکون میم ، روزیست و هشتم ماه فارسیان ، و نام ملکی که بمحافظت
حوران بهشت مأمور است ، و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، وزمیاد بکسر زا
و میم وتشدید یا ، نیز آمده .

زامهران - بفتح میم و سکون ها و رای مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها
دارویی است که درنوش دارو کنند ، و در کتب طبیبی زامهران صغیر و کبیر دو معجون است
از معاجین مقاوم سموم .

زانچ - بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی ، وطن باشد چنانکه
در جها نگیری گفته .

زامیم - رودی است عظیم ، سوزنی گوید :

بیت

ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل

پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم

زانه - بفتح نون ، جانوریست سیاه که در حمامها ، و جاهای نمناك باشد ، و
بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غله زار در هواهای گرم بزبر کرها نشیند و بانگ
تیز کند ، و چزد نیز گویند چنانکه گذشت .

زاو - مطلق شکاف ، آذری گوید :

بیت

اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو
و بمعنی دره کوه نیز گفته اند ، و در جها نگیری بمعنی بنا و کلکار گفته ، مولوی
گوید :

بیت

زاو ابدان را مناسب ساخته قصر های منتقل پرداخته
و بمعنی زبردست ، و توانا آورده :

بیت

اشك میر انداو که ای هندوی زاو شیر را کسری اسیر دم گاو
زاوش - بضم واو ، مشتری باشد ، و زووش بوزن خموش ، و زاووش بوزن
خاموش ، نیز آمده ، مثال اول، سنایی گوید :

بیت

فلک سادس است زاوش را که دهنده است دانش و هش را
زاور - بفتح واو ، ناهید باشد ، اوحدی گوید :

بیت

بیم شاخ بر آمد گل از سراچه باغ
چنانکه بر افق چرخ زاور و زاووش
و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار ، رودکی گوید :

بیت

که بیچارگانند و بی زاوران
و سنایی گوید :

بیت

چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص
آب و گل بسته میان خود مر ترا در زاوری

و بمعنی زنده، و بمعنی بخیل، و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند، اما این معانی شاهد میخواهد، و شمس فخری گوید، بمعنی اخیر :

بیت

آنکه نبود خلاف فرمانش انجم و آفتاب را زاور
و ظاهراً زهره که اسم کو کبست زهره بفتح را خوانده، و این بیت گفته،
والله اعلم .

زاویر - بکسرواو، گلکار.

راول و زابل - بضم و او و با، سیستان، و گوشای از چهل و هشت گوشه موسیقی،
خسرو گوید :

بیت

پیره زنی چنگ تهمتن مثال رخس روان کرده بزابل چوزال
و بعضی گفته اند زابل بضم با، مغیر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف .
زاوانه - بند آهن که بر پای کسی نهند، و عوام زوانه گویند، ناصر خسرو
گوید :

بیت

بشهر تو گرچه گرانست آهن نشایی تو بی بند و بی زاوانه
و در رساله وفایی و بمعنی موی جعد نیز آمده .
زاهری - بوی خوش، عماره گوید :

بیت

تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو
غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار
زایش - زاییدن، و افزون شدن، و بمعنی نتیجه، و زاده نیز آمده، فرخی
گوید :

بیت

تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشکفت

از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

الاستعارات

زادو بود - یعنی مخلوقات .

زاده مریخ - یعنی آهن .

زال پرو - آسمان .

زال سپیدرو - یعنی دنیا .

زال سرسپید سیاه دل - یعنی دنیا ، و هر کسی که بی مهر و شفقت باشد .

زال کوز پشت - یعنی فلك .

زال موسیه - یعنی دنیا ، و ساز چنگ .

زاده شش روز - یعنی عالم .

زاده خاطر - یعنی سخن .

زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیق زال مستحاضه - یعنی دنیا .

زانور صد گه کردن - یعنی مراقب شدن ، و اندوه گین و متفکر گشتن .

زاهد خشك - زاهدی که نهایت اهتمام بزهده داشته باشد .

زاهد کوه - یعنی آفتاب .

الزاه الفارسی مع الالف

ژاژ - گیاهی است که خار بسیار دارد، و هر چند شتر آنرا خایند نتواند فرو برد
از غایت بیمزگی . و عبری غلیص گویند ، بفتح غین معجمه ، و کسر لام .
ژاژ خای - یعنی هرزه گو ، و بیهوده گو .
ژاژیدز - یعنی ژاژ خاییدن ، و هرزه گفتن .
ژاغر - بفتح غین معجمه ، چینه دان مرغان ، عنصری گوید :

بیت

خوردند آنچه بماند ز من ملوک جهان
توازی پلیدی مردار پر کنی ژاغر
ژاله - تگرگ ، و قطرات شبنم ، و مشک پر باد که بران شنا کنند ، فخری
گوید :

بیت

تا غلامان او شناه کنند بیکر آسمان شود ژاله
و بعضی گویند مشکى چند که باهم بندند ، و چوبی چند بران گذارند و اسباب
از دریا بگذرانند ، و جاله نیز گویند چنانکه گذشت .
ژاژوگ^۱ - بضم ژای دوم ، لوبیا باشد .

۱۰- این ظاهرأ سهواست، چه در فرهنگ و سرودی و برهان و سراج و غیره: ژاژومك، بیم
و كاف بعد الواو، آمده .

الزاه التازی مع الباء

زباد - خوشبویی معروف، که از گربه دشتی حاصل شود.
 زبغرو زبگر - بفتح ز و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین، همان
 زابگر مرقوم، لطیفی گوید:

بیت

گر لاف زند خصم دهان کرده پراز باد
 از دست حوادث زبگر قسمت او باد
 و سراج قمری گوید:

بیت

بست کن مرورا بکاج و بمشت بکش اورا بسیلی و زبغر
 و مثال دیگر در لغت بك گذشت؛ و بتشديد کاف نیز آمده، منجيك گوید:

بیت

گویی که منم مهتر بازار نمدها پس خورده بی ای مهتر بازار زبگر
 و درین تأملست، چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد:

مصراع

پس خورده ای مهتر بازار تو زبگر
 زبان - بالضم، آلت گفتار، و روزمره قومی، و بهر دو معنی بتازی لسان گویند.
 زبانه - بالضم، شعله آتش، و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد، و آنچه میان
 زنگ باشد، که بجنسیدن آن از زنگ صدا بر آید، و زوانه نیز گویند.
 زبر - بفتح تین، حرکت معروف، و بالای چیزی، و بکسر ز و فتح با، یاد
 کردن چیزی مرادف از بر.

زبان بر - جوابی که خصم راساکت کند ، و بخشش و عطا را نیز گویند .
 زبان بره - بارتنگ که بهربی لسان الحمل گویند ، چه برگ آن شبیه است
 بزبان بره .

زبان طوطی - گیاهی است .

زبوده - بفتح زا و ضم باء ، گندنا .

زبون - معروف ، و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده .

زبوخته - دررای مهمله گذشت ، و بعضی بزای معجمه گفته اند .

الاستعارات

زبان بریدن - یعنی عطا و بخشش کردن ، و خاموش کردن مدعی بحجت
 و دلیل .

زبان تر کردن - یعنی سخن کردن .

زبان دادن - یعنی عهد و شرط کردن ، و رخصت دادن بتکلم .

زبان دان - یعنی فصیح ، و سخنگوی ، و شخصی که همه زبانها داند .

زبان زدن - یعنی سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند .

زبان ستدن - یعنی خاموش گردانیدن .

زبان گرفتن - یعنی شخصی از لشکر غنیمت گرفتن برای تحقیق احوال .

زبان یافتن - یعنی رخصت یافتن بتکلم .

الزاء التازی مع الجیم

زجه و زجه سور - همان زاج ، و زاج سور مرقوم .

زج - بالضم ، تیر پاتاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر است ، و پیکان آن ازدندان

فیل، و شاخ گاو و امثال آن سازند، خسرو گوید:

بیت

هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان

هست به دندان گوساله بزخم زورو تاب

و نیز قروت باشد، فیروز مشرقی گوید:

بیت

مصفا باش و شیرین خوی چون شیر

نه چون زج ترش روی و تند خو باش

و بالفتح، مخفف زاج مرقوم.

الزأء التازی مع الخاء

زخ - بالفتح، مخفف آرخ، و مخفف زخم، بعضی اول برای فارسی گفته اند، عمید

لومکی گوید:

بیت

زحل در همتش چون چشم زخ کرد

ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد

و در فرهنگ بمعنی چیزی فرو بردن در مفاک، و علتی که آدم واسب را شود.

زخاره - بفتح زاء و رای مهمله، شاخ درخت، و در فرهنگ زخاره باضافه

نون نیز آورده.

زخمه - چوبکی که بدان سازنوازند، و عبری مضراب گویند.

الاستعارات

زخود شدن - یعنی بیخبر و بییهوش گشتن.

الراء الفارسی مع الخاء

ژخ - بالفتح ، بانگ حزین چون بانگ جرس ، ومانند آن ، و بعضی برای تازی گفته اند ، منجیک گوید :

بیت

بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور

الراء التازی مع الدال

زدودن - زنگ از چیزی دور کردن ، و جلادادن ، و برین قیاس زداییدن ، و زداینده .

زدن - معروف ، و بمعنی خوردن ، و بمعنی بریدن ، و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده وزده شده ، و زده بمعنی خورده ، و فرسوده ، و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید ،

بیت

دم زده کزدم ندیدی درعمل ازدها در حرب او چو ناه باد
و مشفق بلخی گوید :

مصراع

خورده یزدادی چغز وزده فر خاک جعل
و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است یعنی ساکن است .

الاستعارات

زدست برگیرم - یعنی رفع کنم .

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار - یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند، ومعنی ترکیبی آن مانند صمغ، چه آن بیخی است، که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ.

الزاء التازی مع الراء

زراف - بالضم، حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند، چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت، سعدی گوید:

مصراع

چو عنقا بر آورد پیل وزراف

وزرافه^۱ نیز گویند.

زراغن - بفتح زا و را و غین معجمه، زمین ریگناک، وسخت، بهرامی گویند:

مصراع

زمین زراغن بسختی چوسنگ

و بمعنی آروغ نیز آمده. بوسلیک گوید:

بیت

از فرط عطای او زند آز پیوسته ز امتلا زراغن

زراچه - بالضم و جیم فارسی، نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت، آخر بدست سکندر کشته شد.

زراه - بالفتح، دریا، ولها در یای خزر را، زراه اکفوده گویند، بفتح الف و سکون کاف و ضم فا، چه اکفوده نام آن دریاست.

ژراسب - بفتح حین نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد.

* - لفظ هر بیست، و عجب که رشیدی ازان غافل شده، غایتش پاریسان بعطف تا نیز استعمال کرده اند.

زرتشت وزردشت - نام شخصی است از نسل منوچهر، شاگرد افلا دوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود، و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد، و مجوس او را پیغمبر دانند، و زنده را کتاب آسمانی گویند، و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه - السلام است، و نامش ابراهام، و زردشت لقب او، همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او، چنانکه میگوید:

بیت

نهم پور زردشت پیشین بد او ابراهیم پیغمبر راست گو
و معنی ترکیبی آن، زردشت یعنی آنکه زرتیش اوزشت و مبعوض است، چنانکه در لغت دشت گذشت، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند، و شیخ مقتول، و فاضل شهر زوری، و علامه شیرازی، و جمعی از متأخرین چون علامه دوانی، و میر صدرالدین و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل، و حکیم کامل دانند، و الله اعلم، و زراتشت، و زرادشت، و زردهشت، و زراد هشت، و زراهشت نیز گویند، و بعضی گفته اند او آذربایجانی بود، چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکوره مس تفته اندر رفت، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است، که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند، که ایشان را رسولی بود زردشت نام، قوم فرس ویرا تصدیق نکردند، و بکشتند، و کتاب وی بسوختند، و بعد از قتل پشیمان شدند، و هر کس هر چه از کتاب وی یادداشت نوشتند، و خود نیز چیزی بدان در بستند، و آن زند است که الحال در میان است.

زرت وزرد - بضم زا و فتح را، وزره برای مشدده، غله معروف که بهندی جواری گویند، و در عربی ذره بذال معجمه و تخفیف را بر وزن کره آمده، ظاهراً معرب کرده اند، بسحاق گوید:

مصراع

دارم از نان زرت خشکی و از جوسردی

و نزاری گوید:

بیت

پیش سیمرغ قاف همت تو ریخته صبح ارزن و زره
 زردك - گزر ، و در تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند .
 زردخو - گیاهی است که در باغها روید ، و گلی دارد زرد و خوشبو ، ناصر
 خسرو گوید :

بیت

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
 ای برادر تا بدانی زرد خو از شنبلید
 زرد مرغ - مرغی است زرد ، که بعربی صفاریه خوانند کذافی السامی .
 زرده - زردی تخم مرغ ، و صفرا ، و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از
 شهاب ، و اسب زرد رنگ ، کمال گوید :

مصراع

انامل تو چو گردد سوار زرده كلك
 و در نسخه میرزا نام کوهی است که معدن نقره است .
 زرده دهی و زر جعفری - یعنی زر خالص ، و همچنین زرشش سری ، و زرده
 پنجی .

زر - معروف ، و بمعنی پیر نیز آمده ، دقیقی گوید :

بیت

همی تا بهار آید و تیر ماه جهان گاه برنا شود گاه زر
 و لقب پدر رستم ، فرخی گوید :

بیت

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او
 بیش ازان نازد کز سامیل و رستم زر

زرساوه - یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد ، وزرگران سهاله گویند .

زرمشت افشار - پارچه طلایی که پرویز داشت ، و چون موم نرم بود ، ازان هرچه خواستی بساختی .

زرغنچ - بفتح زاء و ضم غین ، گیاهی است بدبو که حله چینی گویند ، سرد و تراست ، و دفع یبوست مشک کند ، سوزنی گوید :

مصراع

ای توتبتی مشک و حسودت زرغنچ

وزرگنج بضم کاف فارسی ، نیز آمد .

زرگند - مخفف زر آگند یعنی زرین ، و مطلا ، سنایی گوید :

بیت

دین فروشی بدان که تاسازی بارگی نقره خنک وزین زرگند

و مولوی گوید :

رکاب شمس تبریزی گرفتم که زین شمس زرگند عظیم است
زرها - بفتح زاء و میم ، پیر فرتوت ، و درهوید زربان بیای موحد ، گفته ،

مسعود گوید :

مصراع

انگشت چو زرها تهی از عشق گرانست

بیت

زرشک - دانه ایست ترش معروف ، و نام کلی است ، اسدی گوید :

بیت

هم از خیری و گاو چشم و زرشک بشسته رخ هریک ابر از سرشک
زرنج و زرنک - بفتح حین ، شهریست از سیستان بنا کرده گر شاسب ، اسدی گوید :

بیت

بیاورد و بنهاد شهر زرنج که در کار ناسوده روزی زرنج

وله :

بیت

دوبهره ابر پشت پیلان جنگ فرستاد تا سوی شهر زرننگ
و نیز زرننگ چیزی نو، و درختی است کوهی، که اگر آتش آن ضبط کنند، مدتی
بماند، و تیر وزین و گوی از چوب آن سازند، ابوالموید گوید :

بیت

عید شد دیگر که آن دلدار شنک
بهر کشتن جامها پوشد زرننگ
واسدی گوید :

مصراع

بچوکان چو برداشت گوی زرننگ
ز بیمش بگردد رخ مه زرننگ
و بضم زا و فتح را، کله اسپان، فردوسی گوید:

بیت

همی تا بکابل بیامد زرننگ فسیله همی تاخت ازرننگ زرننگ
و در فرهنگ بمعنی زردچوبه، و بمعنی زرشک، و درادات بمعنی خردل گفته، و
این هر سه معنی محتاج شاهد است، لیکن موید بمعنی زردچوبه، عمید لومکی در بحث
بنک و شراب گوید :

بیت

دروصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون زرننگ
زرنی - مخفف زرنیخ.
زروغ - بالضم، همان آروغ، و این تصحیف است، و صحیح اروغ است،
بالفتح.

زره - معروف ، و نام خویش افراسیاب، که سعی در خون سیاوش کرد، قوشك خطیب گوید :

مصراع

بی جرم میریزد زره خون سیاوس در لگن

زره دوز - ^۱ نوعی است از پیکان .

زریوند - نام مبارز مازندرانی .

زریور - اسپرک باشد ، لیکن عربیست ، چنانکه از قاموس معلوم شود ، اما ظاهراً که در اصل فارسی است ، و نام برادر گشتاسب ، و در سامی بمعنی یرقان ، و در فرهنگ ماده صفر گفته .

زریون - بمعنی زرد باشد ، در اصل زرگون بوده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

مشرق ز نور صبح سحر گاهان رخشان بسان طارم زریونست

و بمعنی خرم نیز گفته اند ، قطران گوید :

بیت

همیشه بار خدایا دل تو خرم با

که هست جان همه مردمان بتو زریون

الاستعارات

زر خشك - یعنی زر خالص .

زرد کف و زرومی و زرسرخ و زرگر چرخ و زرین ترنج و زرین کاسه و زرین کلاه

زرین همای و زرد فواره و زرین صدف - یعنی آفتاب .

زرد گوش و زرده گوش - یعنی منافق .

۱۰- اینست درسه نسخه ، و در يك نسخه زرکن ، و در چهار نسخه در لکن .

زرین گاو سامری - صراحی زر که بصورت گاو سازند .
 زرین نرگسه - یعنی ستارها .
 زر رکنی - زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته .
 زرمغربی - زر خالص ، ونیر اعظم .
 زر جعفری - زر خالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود .

الزاه الفارسی مع الزاه

ژرف - عمیق ، ونظر دقیق ، وعمیق باحیاط ، وژرفا عمق بود .
 ژرد - بالفتح ، بسیار خوردن ، وصحیح زرد است بزای معجمه ، وعریست بمعنی
 فرو بردن ، ودررای مهمله نیز آورده اند ، وآن نیز غلط است .

الزاه التازی مع السین

زستن - مخفف زیستن ، وبرین قیاس زست ، وزسته ، ناصر خسرو گوید :

بیت

نشیدی آن مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو زسته

الزاه التازی مع الشین

زشت - معروف ، ودرتحفه بفتح زا بمعنی دیدن ، ودرفرهنگ بجای دیدن
 دویدن آورده .

زشت یاد - یعنی یاد کردن زشت ، وبد، که بتازی غیبت وبعرف خبث گویند ،
 رودکی گوید :

بیت

بتو باز گردد غم عاشقی نگار امکان این همه زشت یاد
زش - بالفتح بمعنی چه باشد ، رودکی گوید :

بیت

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری میان مردمان

الزاهد التازی مع الغنی

زغار - بالفتح زمین نمناک ، و چیزی رنگ بر آورده ، و در تحفه زغار و زغر
بمعنی سختی ، و محنت نیز آمده .

زغاك - بالفتح، شاخ درخت انگور.

زغارو - قبه خانه ، و در فرهنگ بزای فارسی ، و حذف رای مهمله آورده .
زغاره - بالفتح، نان گاورس، ابوشکور گوید:

بیت

رفیقان او با زر و ناز و نعمت پس او آرزومند یکتا زغاره
وزغاله بلام نیز آمده .

زغریماش - بفتح زا و سکون غین و کسر رای مهمله و یای معروف ، ریزها
که از پوستین بیندازند ، فخری گوید :

بیت

کهری که قاقم و سنجاب خسروان دوزند
چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش
و در تحفه زغراش گفته .

زغنگ - بکسر زا و فتح غین ، و کاف فارسی ، فواق ، و همچنین زغنگ
بفتح تین ، لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم زدن آورده .

زغفار - بضم زا ونون ، رودنگ باشد .

زغیر - بفتح زاو کسرغین ، تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند ، صاحب نصاب بمعنی کتان گفته ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

هر دل که ز رشك در زحیر است در زیر جواز چون زغیر است
زغوته - بالفتح و غین مضموم و تاء مفتوح ، غولۀ ریسمانی که بر دوک ریسیده باشند .

الزأ الفارسی مع الغین

زغار - بالفتح ، بانگ ، ونعره ، فخری گوید :

بیت

چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان
که بر نیاید هرگز ز هیچ سیته زغار
زغزغ - بفتح هر دو ژا ، آوازی که از بسیاری قهر و غضب ازدندانها بر آید ، مولوی گوید :

مصراع

زغزغ دندان او دل می شکست

صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما ، صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال .

زغند - بفتح تین ، بانگ بلند که درندگان کنند ، و در نسخه وفایی بزائی تازی بانگ مخصوص یوز باشد ، رودکی گوید :

بیت

کرد روبه یوزواری يك زغند خویشتن رازان میان بیرون فگند

الزاء التازی مع الفاء

زفونیا - بضم زا، درخت زقوم، واكثر بقاف گفته‌اند، خسرو گوید:

بیت

دایه بود نگهبان جایی که شیر خواره

آب شکر شمارد شیر زفونیا را

زفان - بوزن و معنی زبان.

زفت - بالفتح فربه، ومحکم، وبالضم بخیل، و گرفته رو، و چیزی زمخت که در خوردن کلو و کام را بگیرد، و درهم کشد، چون مازو، و هلیله، و عبری عفس خوانند، و صمغی است سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود، اما صاحب قاموس بکسر زا آورده، و بمعنی قیر گفته، و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر. زفر - بفتح زین، استخوانی که دندان ازان روید، اسدی گوید:

مصراع

زفرباز کرد ازدهای دلیر

و فردوسی گوید:

بیت

سه دیگر زدم بر میان زفرش بر آمده می جوش خون از جگرش
و در جهانگیری زفوش خوانده، و قافیه آن گلوش کرده، و لفظ زفونیست بلکه زفراست.

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك - بفتح ژا، چرك تر و خشك که در کنج چشم پدید آید.

ژ فکر - ۱ بفتح زاوکاف ، شکبیا .

ژ فیده - یعنی بآب تر شده ، و بزای تازی نیز گفته اند ، روحی گوید :

بیت

ازان دم که دیده رخت را ندیده شده جمله کیتی ز اشکم ژ فیده

الراء التازی مع الکاف

ز کاب - بالفتح ، سیاهی که بدان نویسند ، بهرامی گوید :

بیت

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین

حقا که هیچ باز ندانستم از ز کاب

ز کش - بفتح زا و ضم کاف ، بمعنی زمخت ، پور بها گوید :

بیت

اوست بزغاله ای که چون سگ ده گرم در من فتاده سرد و ز کش

ز کنج و ز کند - بضم زا و فتح کاف ، کاسه سفالین بزرگ ، رشید اعور گوید :

بیت

پیراهنت دریده و استاد درزی

چون کوزه گرز کنج همی آبخور کنی

و سوزنی گوید :

بیت

مدح ترا بهزل نبردم برای آنکه نوشیدن ر حیق نیاید خوش از ز کند

زغال و زغال - بضم و کاف فارسی انگشت .

* ۱- در سراج گفته : این تصحیفست صحیح ژ کفراست بتقدیم کاف بر فا ، چنانچه در تحفه ، و

جهانگیری و فرهنگ قوسی است ، و مصحح قلب استعمال است پس برای آن سند می باید .

الزاهد الفارسی مع الکاف

ژکور - بالفتح و کاف مضموم ، بخیل ، سنایی گوید :

بیت

اگر زرنگیرم نه زاهد خسیسم و گرمی ننوشم نه تایب ژکورم
ژکیدن - بالفتح و کسر کاف ، از غایت غضب خود بخود سخن کردن ، و
ژکان خود بخود سخن گوینده از غضب ، فردوسی گوید :

بیت

بگفت این وتیغ از میان بر کشید ز خون سیاوش فراوان ژکید
ژکس - بفتح تین ، یعنی معاذ الله ، و ظاهراً تصحیف است ، و صحیح برگس است ،
چنانکه گذشت .

ژکاره - بالفتح ، لجوج و ستیزه کار ، خسرو گوید :

بیت

چون روز پدید آسایش یابم زین علت مکروه ستمکار ژکاره
ژکاسه - خار پشت بزرگ ، که ژیکاسه نیز گوید .

الزاهد التازی مع اللام

زلیبیا وزلیبیه - بالضم ، شیرینی معروف ، وزلابی ، وزلیبه ، وزلیبیا ، وزلابیه^۱
نیز گویند ، مسعود گوید :

بیت

نان کشکی اگر بیابی هیچ راست گویی زلیبیا باشد
زلوک و زلو - گرمی است ، که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو ، و زرو

* ۱- زلابیه بدین معنی در قاموس آمده .

نیز گویند.

زله - بالفتح و لام مشدد ، همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند ، رودکی گوید :

بیت

بانگ زله کبر بخواهد کرد گوش
زانکه ناساید زمانی از خروش
زلیل - آواز گلو .

زلیفن - بفتح زاء و کسر لام و فتح فاء ، تهدید ، وانتقام ، ناصر خسر و گوید :

بیت

کردست این دزلیفت بقران در عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن
و فرخی گوید :

بیت

ازلب تو مرا هزار امید است و زسر زلفت مرا هزار زلیفن

الزاد التازی مع المیم

زماروغ - بوزن و معنی سماروغ .

زمخت - آنچه زبان را گیرد .

زمنج - بکسر زاء و ضم میم و سکون نون ، مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر ، و بعضی زمج بضم زاء و فتح میم مشدد ، و درسامی گوید: مرغیست از جنس عقاب لیکن خوردتر از عقاب ، و رنگش سرخی مایل ، و بناخنها صید کند ، و بمردم الفت نگیرد ، و بقارسی دو برادر گویند ، زیرا که از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته ، و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده .

زمچك - بفتح زاء و جیم فارسی و سکون میم، همان زمینج مرقوم .
 زمخگ - بفتح زاء و ضم میم و سکون خای معجمه . بخیل و ممسك و ناكس، و
 همان زمخت، و بمعنی اخیر، پوربها گوید:

بیت

تیزی و گرم و گنده و بد بو بشکل سیر
 خشك و زمخگ و سرد و ترش روی چون سماق
 لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند .

زمی - مخفف زمین .

زمزم و زمزمه - کلماتی که مغان در حین آتش پرستی، و پرستیدن، آهسته بر
 زبان رانند، و کتابیست از تصانیف زردشت .

زمودن - بالفتح و میم مضموم، نقش و نگار کردن، و زموده نقش و نگار
 کرده .

زمو - بضم تین، سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند، و بعر بی غمی گویند
 بفتح تین، و درماید بمعنی گل تر و خشك آمده، و در فرهنگ باین معنی بفتح زاء آورده،
 و گفته که این لغت از اضداد است .

زم - بالفتح، باد سخت، و سرما، و لهذا فصل سرما را زمستان گویند، و نام
 شهر یست، و رودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر
 خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را
 و فردوسی گوید:

بیت

زخون دشت گفتی که رود زم است نه رزم گویلتن رستم است

زمه - بفتح حین، سنگی است سفید، که بهندی بهتکری گویند .
زمگان - دررای مهرله گذشت .

الاستعارات

زمین از زیر پای کشیدن - یعنی دیوانگان را ترسانیدن ، ظهوری گوید :
بیت

کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من

بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من

زمین پیمای - یعنی سیاح ، و مساح .

زمین خسته - زمینی که شیار کرده باشند، یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد،
چنانکه باندك حرکتی غبار برخیزد ، انوری گوید :
بیت

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور

نی از زمین خسته بر انگیختی غبار

زمین سایه شدن - یعنی تواضع ، وفروتنی ، خسرو گوید :

بیت

خرامان رفت با جان پر امید زمین سایه شده درپیش خورشید

زمین کوب - یعنی اسب ، واستروامثال آن .

زمین مرده - زمینی که در ورستنی نباشد .

زمرد گیا - یعنی بنگ ، نزاری گوید :

بیت

می اعل زان میخورم تانسازد بخار زمرد گیا روی زردم

زمزم آتش فشان وزمزم رسن ور - یعنی آفتاب .

زمزم افشاندن - یعنی گریه کردن .

الراء التازی مع النون

زناج- بالضم و تشدید نون ، روده ای که بران چربی نباشد ، و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند ، و بزغفران زرد کرده در روغن بریان سازند .
زنبور و زنبل - گلیمی یا تخته ای که بر دوسر آن دسته ای از چوب تعبیه کنند ، و بدان گل و خاك كشند ، و خاك كش نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

میکشد خاك خانه خصمش فمله کین بتوبیره و زنبور
و خاقانی گوید :

بیت

در اعتبار پیشه بر زیگری همی پایت سستیخ و پنجه دست تو زنبل است
و در شرفنامه بمعنی منتقل ، و در فرهنگ بمعنی زرشك که انبر باریس گویند ،
و نیز آلتی از آلات جنگ است ، والله اعلم .
زنبغل - بفتح ز و با وضم غین ، همان زبغر مرقوم که الحال زنبلغ گویند ،
محتمل گوید :

بیت

زنبغل را به زسیلی میخورد کارنیکو کردن از پر کردن است
زنبوره و زنبورك - توب کوچك ، و نوعی از پیکان ، خسرو گوید :

بیت

ز تیر اندازی زنبورك ازدور مشبك سینها چون خان زنبور
و ساریست معروف که در هند آنرا کنگری گویند ، شاعر گوید :

بیت

دف و چنگ و رباب و زنبوره غچك و نای و بربط و طنبور
 زنبه - بوزن و بمعنی زنبق، که معرب اوست، و آن گلیست معروف.
 زن باره - یعنی زن دوست، که در جماع زنان حریص باشد.
 زنج - بالفتح، صمغ درخت، و گرهی که از درخت بیرون آید، اسدی گوید:

بیت

زبالا دو چیز از دل سنگ سخت برون تاخته همچو زنج از درخت
 و در ترجمه صیدنه ابی ریحان: بالكس زاك سپید که بهندی پهنگری گویند،
 و زمج بالفتح و سکون میم، صمغ، و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده.
 زنبه - بالفتح، نوحه، و مویه، فخرالدین ابوالمعالی گوید:

بیت

بمرگ دیگران تا چند زنبه چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه
 و در فرهنگ بمعنی درد درون، و زحیر نیز آمده، ابن یمن گوید:

مصراع

ای بس که شده زحیر و زنبه
 و بجیم فارسی، بمعنی زن فاحشه آورده اند، شاعر گوید:

بیت

هر آنکو در آتش گزر پخته خورد
 ز شهوت چهل زنبه را خسته کرد
 و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه، و باغچه.
 زنجره - بفتح زاء و جیم و رای مهمله، جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب
 آوا زدر از کند، و عبری صراراللیل گویند.
 زنجرف - بفتح زاء و جیم و ضم رای مهمله، صمغیست که زربدان حل کنند، و

انزروت خوانند .

زنجیر - معروف ، وتخته شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجای جیم خا آورده ، و سابقاً برای مهمله دراول و برای معجمه در آخر نیز گذشت .

زنخ - بفتح تین ، ذقن ، و بمعنی بی نفع ، و بیهوده نیز آمده ، عطار گوید :

بیت

چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین
جز زنخ چه بود دران دم مال و ملک و کار و بار
و کمال گوید :

رباعی

بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است
تا خوش زنخی رو زنخ خوش میزن
کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است
از مصراع اول معنی اعتراض ، و ازدوم بیهوده ، و هرزه ، و از چهارم بی نفع ظاهر میشود ، و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموماً ، کمال گوید :

بیت

فلک برابری همت تو اندیشد
برو خرد زنخ نغز دلستان آورد
و کمال خجند گوید :

بیت

گوی چه ماند بزندان یار
این زنخ مردم بیهوده گوشت
و بمعنی سخن هرزه ، و بمعنی خصوصاً گفته ، خسرو گوید :

بیت

از رخشان کرده محاسن کنار اهل زرخ را بمحاسن چکار
وازین بیت نزاری بمعنی معروف ، ومشهور ظاهر میشود :

بیت

آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم

شد در میان خلق بصد داستان زرخ

زند - بالکسر، در فرهنگ بمعنی جان آورده ، و گفته که ازینجهت ذی حیات را
زنده گویند، و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده ، وجه
تسمیه آن در لغت ابستا گذشت ، و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده ، اسدی
گوید :

بیت

دوبازو بنجیرها کرده بند بهم بسته بریال پیلان زند
و چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند، تا از آن آتش بر آید، و چوب بالا را
زند، و پایین را بازند گویند، اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده ، و نام پهلوان تورانی
که وزیر سهراب بود ، ورستم نیک مشتش بکشت ، فردوسی گوید :

بیت

شگفتی فرومانده در کارزند خروشان پر از درد باز آمدند
زنده - بالکسر معروف ، و بمعنی بزرگ از هر چیز نیز آمده، چون زنده پیل،
وزنده رود، اما صحیح بدین معنی بفتح زاست .
زنده رزم - نام پهلوانیست تورانی .
زندى - بالفتح، مجوس، زندیق معرب آن.

زند پیچی - بفتح ز و سکون نون و دال مهمله و کسر بای موحد و جیم
فارسی و سکون یای حطی بینهما ، جامه سفت و سطر ، و در فرهنگ بجای یا نون

آورده؛ بمعنی کرباس گنده و سفت، خاقانی گوید:

بیت

چون باد زند بیچی کپسار برکشد

بر خاک و خارہ سندس خضرا برافکند

زنگ - زنگی که بر آینه، و تیغ، و جز آن نشیند، و قوم زنگ که معروف اند، و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند، و بمعنی کف زدن، و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده، انوری گوید:

بیت

تاثیرہ شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چوزنگست

و در شرفنامه بمعنی چرك كنچ چشم، و بمعنی تیز، و سوزنده نیز آمده.

زنگه - نام ولایتی است، و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت.

زنگبار - ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت، و در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند، و نیز کنایه از دوات باشد، کمال گوید:

مصراع

ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند

زنگان - بالفتح، نام شهریست زنگان معرب آن، و زنگانه هر چه بزنگ نسبت دارد.

زنگانه رود - نام رودیست، و نام سازیست که زنگیان نوازند، نظامی گوید:

بیت

چوزنگی در آمد بزنگانه رود ز شهرود رومی بر آمد سرود

زنگل و زنگله و زنگوله - زنگ شاطران، و مقامیست از دوازده مقام موسیقی، مولوی گوید:

مصراع

در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی
کشته شد.

زنویدن - بفتح زا وضم نون و کسریای اول ، ناله کردن سگ .
زنویه - ناله سگ که عربی هریر گویند .
زنو - بفتح زا وضم نون ، همان دیوچه مرقوم .
زنهار و زینهار - پیمان ، و امان باشد ، و برای تاکید نیز آید .
زنهار خوار - یعنی پیمان شکن ، سنایی گوید :

بیت

همه زنهار خوار دین تواند دین بزهارشان مده زنهار
زنیان - بالکسر ، نان خواه که بهندی اجواین گویند ، شهاب الدین مهمره
گوید :

بیت

آبله زب روی خوبان است لذت نان نگر زنیان است

الاستعارات

زنبور سرخ - یعنی اخگر .
زنجیری - یعنی دیوانه .
زنج بر خود زدن - یعنی خجل شدن .
زنج زدن - بیهوده گفتن ، و لاف زدن .
زندادان خاموشی - یعنی کور .

زندان سکندر - شهریزد، چه مشهور آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده، چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت، حافظ گوید :

بیت

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بدم و تا ملك سلیمان بروم

و بعضی گویند زندان سکندر، سردابه ایست دریزد، که سکندر را دران گذاشته بودند، و آن سردابه دریزد معروف است بزندان سکندر، و بسیار تاریک و موحش است، و ظاهراً مراد خواجه همین است.

زندخوان و زنددان و زندبای و زندواف - یعنی بلبل بجهت مناسبت خوش خوانی اهل زند.

زن دودافکن - زن ساحر، و شب تاریک.

زنگبار - یعنی دوات که هندو بار نیز گویند.

زنگله روز - یعنی آفتاب.

زنهار خوار - یعنی پیمان شکن.

زنار ساغر - یعنی موج پیاله شراب.

الزاد الفارسی مع النون

ژنگه - بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون، آفتی که به غله رسد، چنانکه خوشه را ازدانه خالی کند.

ژنگ - بفتح ژا، مخفف آژنگ یعنی چین که از پیری، و غیره بررو افتد، و قطره باران.

ژنگله - بالفتح و ضم گان، سم شکافته آهو، و گاو، و امثال آن.

ژنه - بالفتح، نیش جانوران گزنده، اما بدینمعنی دوزنه گذشت، و صحیح اینست، چه آنجا دوزایده است، بمعنی عدد معروف.
ژنده - بالفتح، خرقة کهنه و پاره شده، و نیز بزرگ، و باینمعنی در فرهنگ بکسر زا گفته، و بفتح زا بمعنی پاره آورده، و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود:

بیت

یا دلم ده باز تا چند از بلا یانه باری ژنده کفشی ده مرا
لیکن بمعنی بزرگ درزای تازی نیز گذشت، و نیز پاره‌های جامه کهنه، که از کوچرها چینند، و آن شخص را ژنده چین، و کهنه چین گویند.
ژند - بالفتح، خرقة کهنه، و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه، و پاره ظاهر میشود، و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است.

الزاء التازی مع الواو

زواله - بفتح زاولام، خمیری که از جهت نان، و آتش مدور کنند، و بهندی پیرا گویند، بسحاق گوید:

بیت

مانند بورکت همه کاری شود بیرک
همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست
زواه - بکسر زا، طعامی که برای زندانیان پزند، عنصری گوید:

بیت

بندیان داشت بی پناه وزواه برد با خویشان بجمله براه
و در نسخه وفایی بمعنی مهره کمان گروهه گفته، و در تحفه زواله^۱ نیز آورده.
* ۱- این میخواهد، که بمعنی مهره کمان گروهه زواره باشد، نه زواره چه حرف را بلام بدل میشود فاقهم.

زواره - نام برادر رستم ، و نام موضعی است .
 زوار - بالفتح، آنکه خدمت بندیان و محبوبان کند، فردوسی گوید:

بیت

بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاه سار
 و در فر هنگ درین بیت بمعنی برادر رستم گفته، که او را زواره نیز گویند، و غلط کرده، زیرا که دران سفر زواره همراه رستم نبود، و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقاً نبرده، بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد، و بمعنی زن پیر، و بمعنی زنده، و بمعنی آواز تیز نیز گفته اند، اما در عربی زوار بالضم، و زئیر بر وزن صهیل هر دو بهمزه، بمعنی آواز شیر آمده.

زوباغ - بالضم و بای موحد، هیزی که بنای مخشی نهاد.
 زوپین - حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند.
 زوزه - بضم زای اول و فتح دوم، آواز نوحه گر، و ناله سگ.
 زوزن - شهر است در خراسان مابین هرات و نیشابور.
 زور - قوت، و زیادتی، و بفتح تین مرادف زبر یعنی بالا.
 زورنیم - بفتح تین و سکون رای مهمله، پارچه که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند، و بر کی الباق و الباغ گویند، چنانکه گذشت.
 زوش - بالضم، تندخو و در رای مهمله گذشت، و بمعنی نیر و مند نیز گفته اند.
 زوفربین و زوفلین - بضم زا و فتح فا، آهنی که بچهار چوبه در کوبند، و قفل دران گذارند، و عوام زلفین، و زرفین بکسر گویند، ناصر خسرو گوید:

بیت

خوی نیکو را حصار خویش کن و زعنایت بر درش زن زوفربین
 و منوچهری گوید:

بیت

مردم دانا نباشد دوست او یکرز بیش
 هر کسی انگشت خودیکره کند در زوفلین
 زول زده - بالضم وفتح زای فارسی و دال مهمله ، صمغی است که آنرا کتیره
 گویند ، و ظاهراً زول درختی است ، که ازان کتیره حاصل می شود ، و زده بمعنی
 صمغ .

زون - بالضم ، بهره ، و حصه ، عنصری گوید:

بیت

بچشم اندرم دید از زون اوست بجسم اندرم جنبش از خون اوست
 زونج - بفتح تین ، روده ها که بایه درهم پیچند ، و بریان کنند ، و مبار نیز گویند
 و بعضی بجای نون یای حطی گفته اند ، و او مکسور خوانده اند .
 زو - بالضم ، مخفف زود ، و بالفتح ، دریا ، و پسر طهماسب ، که در ایران پنج سال
 پادشاهی کرد ، و در مویده مخفف ، زوزن نیز گفته .
 زوهمند - بضم زا وفتح ها ومیم ، درخت و کشت بالیده .

الاستعارات

زود خیز - یعنی فرمان بردار و مطیع .
 زود سیر - شخصی که زود از چیزی سیر شود .
 زورق زرین - یعنی خورشید .
 زورق سیمین - یعنی ماه .
 زورقی - کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند ، و کهکاهی خوانند ، و درون
 او را پوستین گیرند ، و جوانان بر سر نهند ، سنایی گوید :

بیت

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکسی پیرهن و زورقی طرفه پسر

الزاء الفارسی مع الواو

ژواغار - بالفتح، نام بت پرستی است، فخری گوید:

بیت

بیمن اهتمام او در اسلام عجب نبود زایمان ژواغار
ژولک و ژورک - بفتح اول، و سیوم، پرندۀ سرخ مانند گنجشک، سنایی
گوید:

بیت

شارک چو موذن بسحر حلق گشوده
و آن ژورک و آن صعوه اذن داده اذان را
ژولیدن - درهم و پریشان شدن عموماً، و پریشان شدن موی خصوصاً، و برین
قیاس ژولیده، و ژولید.

ژول - بالضم، چین و شکنج، و بمعنی پریشان نیز آمده.
ژوله - بضم ژا و فتح لام، چکاوک، و ظاهراً همان ژولک است.
ژون - بالضم، بت، و عبری صنم گویند:

الزاء التازی مع الراء

زهاب - بالفتح، آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد، و تراوش کند.
زهر - معروف، و بمعنی غم و غصه، و قهر و خشم نیز آمده، سعدی گوید:

بیت

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسبید

زهرم از غالیه آید که بر اندام تو سایید

زهراب - آبی که بعضی از فواکه و نباتات در آن خیسانند، تاتلخی و شوری آن
ببرد چنانکه در نسخه سروری گفته و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن
بعضی میوها در آب و نمک، و آهک بر آید.

زهر گیا - هر گیاه زهر دار که کشنده باشد، سوزنی گوید:

بیت

جان افعی زده را نسخه تریاک دهد

نطق جان پرور تو بر ورق زهر گیا

زهر دارو - بازهر باشد.

زهر مهره - مهره که بآن زهر دفع کنند.

زهازه - تحسین از پی تحسین.

زه - بالكسر چله کمان، و تحسین و آفرین، و کناره هر چیزی چون زه
گریبان زه صفه، وزه حوض، و امر بزیستن نیز آمده، و بالفتح زادن چنانکه گویند
درد زه یعنی درد زادن، و بمعنی نطفه، و فرزندی نیز آمده، و مکان جوشیدن آب از
چشمه، مسعود گوید:

بیت

سبك خشك شد چشمه چشم من مگر آب این چشمه رازه نبود

و امر بزیستن.

زه دان - بالفتح، بچه دان که عبارت از رحم باشد.

زه وزاد - یعنی خویش، و فرزندی، ناصر خسرو گوید:

بیت

خاصه بخراسان که مر شمارا آنجازه وزاد و خان و مان است

زه بند - بالكسر، نوعی از گردن بند .

زهشت - یعنی دم و نفس .

زهیدن - زاییدن ، و تراویدن .

زهش - بفتح زاء و کسر ها، زهاب مرقوم، کمال گوید :

بیت

آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع
آبروی ملك را از آتش تیغش زهش

زهد - بفتح هاء، یعنی زاید ، و تراود ، مولوی گوید :

بیت

رزقها را رزقها او میدهد ورنه گندم بی غذایی کی زهد
زهك - بفتح زاء و سکون ها، شیری که در وقت زادن چهار پایه دوشند ، و
آنها فله ، و آغوز نیز گویند .

زهن - بفتح زاء و میم ، نام خانه ایست که دربلده ری بوده ، شبی صاحب آن
خانه در خواب می بیند، که دردمشق رفته ام ، و گنجی یافته ، فردا که میشود آن ساده
دل بدمشق میرود ، و بطلب آن گنج سرگردان میگردد، قضارا مردی از غیب باو در-
میخورد ، چون آثار غربت و پریشانی درومی بیند، احوال او میسر سد ، او تقریر خواب
میکند، آن مرد غیبی میخندد ، و میگوید: زهی ساده دل که تویی، دربلده ری خانه ایست
که نام آن زهن است ، و دران گنجی است: باید که باز به ری بروی ، و آن گنج را
متصرف شوی ، او بخود گفت سبحان الله :

مصراع

ریا درخانه ومن کرد جهان میگردم

فی الفوربری بازگشت ، و خانه را بشکافت ، و گنج برگرفت ، ابن قصه در
فرهنگ از عجایب المخلوقات نقل کرده ، و این بیت فرخی بعد ازان ایراد نموده :

بیت

من زری بهر گنج سوی دمشق می روم همچو صاحب زهمن
زهنجه - بکسرزا و فتح ها وجیم ، سختی و ریاضت .

الاستعارات

زه برزدن - یعنی شیرازه بستن ، نظامی گوید :

بیت

دلم را بزهار زه برزدی بجادو زبانی گره بر زدی
زه دان نهادن - عاجز شدن در جنگ ، و بحث ، و مقر شدن بمستی ، و کم
فهمی .

زهر خند - یعنی خنده ای که از اعراض ، و خشم کنند .

زهره رخان - یعنی صاحب حسنات .

زهره نوا - یعنی خوش الحان .

الزاء التازی مع الیاء

زیب - آرایش .

زیبا و زیبان - یعنی زینده ، معروفی گوید :

بیت

آن نگار پری رخ زیبان خوب گفتار مهتر خوبان

زین افزار - کجیم اسب ، ازرقی گوید :

بیت

چون بر کشی آن پلارک جوهر دار

بر مرکب تازی فکنی زین افزار

وفرخی گوید :

بیت

ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد
میان آب روان با سلیح و زین افزار
زین - بوزن زیبی ، آنکه عالم را پشت پازده باشد .
ریاد - نام بازی است از بازیهای نرد ، و بمعنی زندگانی کناد نیز آمده .
زیچک - همان زونج مرقوم ، یعنی روده گوسفند که خشک کنند ، و بریان سازند .

زیچ - بالكسر ، خوش طبع ، وظریف ، غزالی مشهدی گوید :

بیت

آق لولی قراقلیچ شده میر بازارین که زیچ شده
وسوزنی گوید :

بیت

بیتی دوسه ثنای تو خواهم بنظم کرد و آنکه فروروم بره زیچ و مسخره
و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده ، و همین بیت ایراد کرده ، و درست نیست ،
مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد ، و بمعنی راه نفس ، و نوعی از انگور نازک نیز
گویند .

زیرفان - بمعنی قمر تصحیف است ، صحیح زیرقان بکسرزا و سکون بای
موحده وقاف ، و عریست نه فارسی .

زیر - بالكسر ، باریک و ضعیف مرادف زار ، و تار باریک از تارهای ساز که ضد
بم باشد ، فرخی گوید :

۱۰ - این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنو نست بمعنی سخر و لاغ ، که در سراج همین را صحیح
گفته ، آری سروری در سند زیچ آورده .

بیت ۱

گر تو مرا دست بازداری بی تو
 زیر نباشد چو من بزرردی و زاری
 نیز - بکسر زای اول، ریزهای برف که از هوا بارد و بر بی سقیط گویند،
 بفتح سین و کسر قاف.

زیغ - بکسریای مجهول، نوعی از حصیر که از لخ بافند، سوزنی گوید:

بیت

هجره ای کاندروست زیغ و نمد قالی رومی و نهالی خز
 و بمعنی نفرت و کینه، مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

ز درد خزان در دل زاغ زیغ هوا بسته در لشکر ماغ میغ
 زیرک سار - یعنی خداوند فهم، چه سار بمعنی صفت، و سر هر دو آمده، چنانکه
 بیاید، و هر دو بمعنی مناسب است.

زین کوهه - بلندی پیش زین، که قربوس زین خوانند.
 زیرگاه - کرسی باشد، چه پایین ترازگاه یعنی تخت میگذارند، فردوسی
 گوید:

بیت

جها ندار کی خسرو از تختگاه نشست از بر زیرگاه سیاه
 زیگ - بالکسر و کاف فارسی، رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند، و نیز
 علمی که تقویم ازان استخراج کنند، زیج بهر دو بمعنی معرب آن، فردوسی گوید:

بیت

برفتند بازیگها بر کنار پیرسید شاه از گوا سفند یار
 ۱۰- این بیت راجه انگیری و سروری، بسند زیر بمعنی زیر آورده و هوالمصحیح.

ودر فرهنگ گوید: ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بندند ، وچنانکه آن ریسمان دستوری است جامه بافان را، همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تقویم ، و دانستن اوضاع فلکی ؛ و مرغیست خاکستری از گنجشك کوچکتر که زیر هر دو بال اوسرخ می باشد ، و طایفه ایست از کردان که در کوه گیلومی باشند .

زیلو - بالفتح، قالی، و شطرنجی، و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولپچه گویند.

زیمله - بفتح زاویمیم ولام ، چهارچوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه ، وپراز میوه ، وجز آن سازند ، و به پشت چاروا نهند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

زیمله بر تو نهادست آن خسیس چون کشی گر خرنگشتی زیمله
و بعضی بمعنی بار گفته اند ، و این نیز به بیت مناسب است .

زیان - نقصان ، و زندگی دهنده ، و زندگانی کننده ، و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب
بری مکن ز مسلمانی ازبری جانم

الاستعارات

زیران میانه - یعنی زبون ، انوری گوید :

بیت

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار

و کمال گوید :

بیت

وانكسو نخواست قدر ترا برتر از فلك

كارش چو كار خادم زیر از میانه باد

زیاده سر - کسی که از اندازه خود پایرون نهد، و بیشتر معتقد خود باشد.
زیر بر - یعنی کیسه بر، و شخصی که بظاهر دوست نماید، و در باطن دشمن باشد.

زیر و زار - یعنی آواز آهسته.

زین بر صماو نهادن - یعنی روانه شدن، و رفتن.

زیبیک کردن - نیست و نابود کردن.

زیر چاق - کسی که هر طور او را خواهند، فرمان برد.

زیره آب داد - یعنی فریب داد، و وعده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب
فریب داده پرورش دهند، نظامی گوید:

بیت

امید خورش بهتر است از خورش بوعده بود زیره را پرورش
و خاقانی گوید:

بیت

زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید

ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده‌اند

زیر افکن وزیر افکنند - نهالی، و توشک، و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه
موسیقی.

زیر بزرگان وزیر خورد - بکسر زاویای مجهول، هر يك لحنی است از موسیقی
مولوی گوید:

نون نیز گفته‌اند.

ژیان - خشمناک ، وتندخو ، وبر جمیع بهایم وسباع و طیور اطلاق کنند .

پایان یافت نیمه نخست از فرهنگ رشیدی ، بتحقیق و اهتمام

محمد محمدلوی عباسی ، تهران ، اردیبهشت ماه

هزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی

